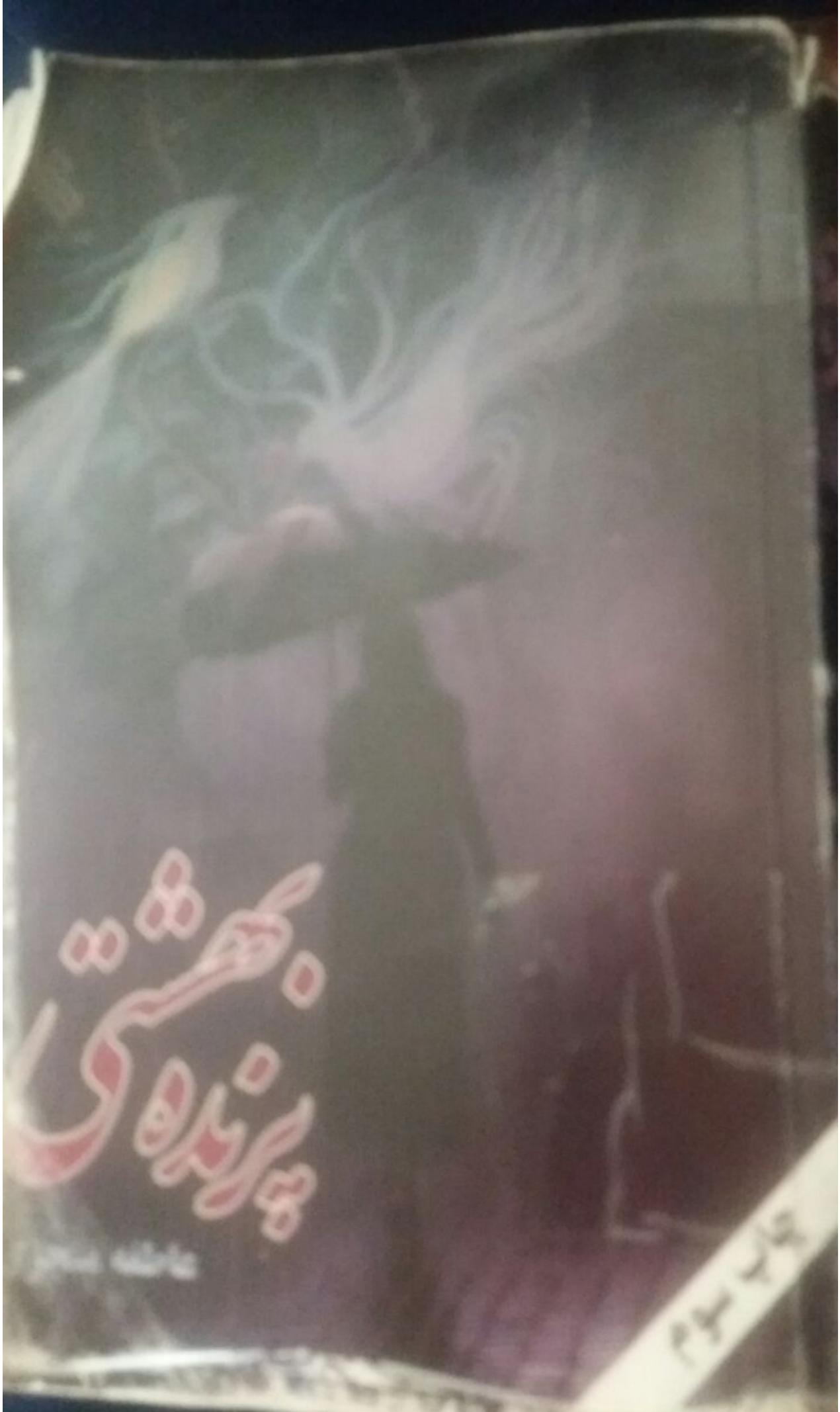




«فصل اول»

پلک‌هایم را برهم فشردم و باز غلتی زدم، بیشتر از یک ساعت بود که مثلاً داشتم تقلا می‌کردم تا خوابم ببرد اما دریغ از حتی یک چرت کوچک! بی‌فایده بود. چنان خواب از سرم پریده بود که انگار نه انگار ساعت یک صبح است. آهی کشیدم و باز یک غلت دیگر اما این بار ناموفق! به‌سختی سرم را از بالش جدا کردم و زیر نور ملایم چراغ خواب به‌تجسس برآمدم بلکه بفهمم چه شده که نمی‌توانم غلت بزنم، چیزی نفهمیدم. این بار به‌سختی به‌آرنج‌هایم تکیه زدم و نیم‌خیز شدم که آه از نهادم بلند شد. من، لحاف و روتختی چنان درهم گره خورده بودیم که تشخیص دادنمان از یکدیگر امری محال بود. از دیدن این وضعیت به‌خنده افتادم. دقیقاً نمی‌دانم چه قدر طول کشید اما عاقبت با تلاش زیاد توانستم از میان توده‌ی درهم پیچیده‌ی روی تخت نجات پیدا کنم.

نفس نفس زنان پاهایم را آویزان کردم و کنج تخت خواب پناه گرفتم. از شدت جنب و جوش و تقلا در این شب پاییزی با وجود هوای نیمه‌سرد اتاق‌گر، گرفته بودم و اطمینان داشتم گونه‌هایم گل انداخته است. گذشت تا توانستم تصمیم آخر را بگیرم، باید شروع می‌کردم بالاخره یک طوری می‌شد. نمی‌توانستم در مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم و همیشه در

سایه، منطقه‌ی تاریک و غیرقابل تشخیص روح ساناز است که کسی جز من او را نمی‌بیند. به هر حال بد نیست بدانید که خب، یک جورهایی سایه همه‌کاره است. جلوی دیگران صدایش در نمی‌آید ولی وای از وقتی که بخواهد مطلبی را به من تحمیل کند، آن وقت است که چنان سر و صدایی راه می‌اندازد که ناچارم گوش‌هایم را دودستی بچسبم بلکه از وِت‌وت‌های او خلاص شوم. آخر بی‌اندازه غرغرو و یک‌دنده است و از همه بدتر به هیچ وجه حرف حساب حالیش نمی‌شود! طوری که اگر با او کنار نیایم بلایی بر سرم می‌آید که امشب آمد. خودتان که شاهد بودید چه طور خواب را به من حرام کرد! چه می‌خواست؟! همین دیگر، او مدتی است که مدام روی اعصاب من راه می‌رود که «ساناز، تو باید یک نویسنده شوی و اولین کتابت هم باید قصه‌ی زندگی خودت باشد. تو باید قهرمان اولین داستان خودت باشی!» خلاصه که دیوانه‌ام کرده است. البته من به سختی در مقابل خواسته‌ی او مقاومت کرده‌ام. آخر این قضیه و خواست مصرانه‌ی سایه، کار امروز و دیروز نیست و نزدیک به سه سال است که یک نفس همین خواسته را تکرار کرده است. من هم اول قبول کردم ولی تا امشب نتوانستم به خواسته‌ی او عمل کنم. چرا؟ بله خب، سؤال جالبی است. جانم برایتان بگوید:

حدود سه سال پیش یه روز گرم تابستونی من و دوستم مهسا، تو یه جلسه‌ی ادبی شرکت کردیم. فرهنگ‌سرای محله‌مون از یک خانم نویسنده‌ی معروف و پرکار دعوت کرده بود تا واسه‌ی جوونای علاقه‌مند به مطالعه و رمان، سخنرانی کند. تو اون جلسه بود که یکی از دخترها سؤالی مطرح کرد که واسه‌ی منم همیشه بی‌جواب مونده بود. اون دختر، از خانم نویسنده پرسید که چرا همیشه همه‌ی رمان‌ها از چهره‌ی بی‌نظیر و بی‌همتایی حرف می‌زنند که همون هم می‌شه قهرمان اصلی قصه‌شون؟

درواقع می خواست بدونه که چرا باید قهرمان همه‌ی رمان‌ها، در اندام و چهره و قد و بالا بی رقیب و تک باشند! خانم نویسنده در جواب او گفت «ساده است، داستان باید جذاب باشد و کشش داشته باشد و خواننده رو به طرف خودش جذب کنه.» و در ادامه‌ی حرفاش گفت که «زندگی هرکدوم از ما آدم‌ها می‌تونه یه قصه باشد. هرکدوم از ما داریم تو این قصه‌ی زندگی، نقشی رو بازی می‌کنیم ولی شاید همه‌ی قصه‌ها جاذبه‌ی خوندن نداشته باشد. ما نویسنده‌ها دنبال چیزی هستیم که به داستان هیجان بده و به خواننده انگیزه‌ی دنبال کردن داستان رو! واسه همین هم هست که علاوه بر زیبایی و خوش‌برو بودن قهرمان کتابامون، دنبال یه چیزایی که غیر معمول و غیراستاندارد باشد می‌گردیم. یه چیزی که واسه‌ی خواننده تازه باشد یا لاقل با مطالب تکراری زندگی خودشون یا اطرافیان‌شون تفاوت داشته باشد. این طوری خواننده‌ی رمان، با علاقه‌ی بیشتری ماجرای کتاب رو تعقیب می‌کنه و با شور و علاقه‌ی بیشتری کتاب رو دست می‌گیره. یادتون باشد که همه‌ی آدم‌ها از موضوعات تکراری و روزمره‌ی اطرافشون فرار می‌کنند. اونا دنبال یه چیز تازه‌تر هستند و حتی اگه تو واقعیت نتونند دنبال تازه‌ها بگردند، دست به دامن تخیل می‌شند و محکم به طناب خیال و رویا می‌چسبند تا بتونند چند صباحی از زندگی روزانه‌شون جدا بشند و لحظات شیرینی رو مزه مزه کنند!»

حرفاشو شنیدم و تقریباً قبول داشتم. راست می‌گفت، خود من هم گاهی از زندگی روزمره‌ی خودم و اطرافیانم خسته و دل‌زده می‌شدم و دلم یه چیز تازه‌تر می‌خواست. خیلی تازه‌تر!

اون روز تا خونه با مهسا صحبت کردیم. مهسا دوست قدیمی منه، از آمادگی با هم بودیم و چند سالی بود که همسایه هم شده بودیم. آپارتمان اونا تو طبقه‌ی سوم مجتمع مسکونی مونه و آپارتمان ما طبقه‌ی دوم همون

مجمع. همیشه تو راه مدرسه با هم بودیم، گاهی پیاده، گاهی با اتوبوس، گاهی هم با ماشین پدر من یا پدر اون مدرسه می رفتیم. البته راهمون زیاد دور نبود و بیشتر ترجیح می دادیم که پیاده بریم. مهسا دختر خویبه، خیلی مهربون و صادق، فقط کمی بی سر و صداست. شاید بهتر بود می گفتم خانم و باوقار، خب منم خیلی دلم می خواد مثل اون باشم به شرطی که این سایه ی وروجک بذاوه! خلاصه اون روز هم تا خونه قدم زنان برگشتیم. مهسا هم حرفای اون خانم رو تصدیق کرد و گفت:

- فکر کن مثلاً یکی بخواد داستان زندگی من یا تو رو بنویسه، واقعاً بی معنی و بی مزه می شه. آخه تو زندگی ما چه چیز قابل توجهی وجود داره، هان؟

شب خواب توی چشمام وُول می خورد که سایه اومد سراغم، بهش تشر زدم:

- دست از سرم بردار، خوابم می آد!

- ا، حالا چه وقت خوابه؟ پاشو که کارت دارم.

- باز چی شده، چه آشی واسه ام پختی سایه خانم؟!

- می گم سانا! می خوای نویسنده بشی؟ فکر خیلی خویبه، روش فکر کن شاید خوشت بیاد، به خصوص که خودت قهرمان داستان باشی. چی می گی؟

- نویسنده؟ ولی آخه چیزی تو زندگیم نیست که هیجان آور باشه!

سایه خندید و با لحن موزیانه و وسوسه گری زیر گوشم نجوا کرد:

- حالا تویه کم پی گیر شو شاید تونستی یه کاریش کنی. تو باید قهرمان

اولین داستان باشی، تو می تونی!!

فردای آن روز دست به کار شدم. اول از همه صبح زود بلند شدم و

جلوی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم، بادقت! و چند دقیقه بعد آهی

کشیدم و با افسردگی گفتم:

- می بینی سایه، توی قدم اول کم آوردم. اینهم شد قیافه آخره؟

- چته مگه دختر، چقدر ناامیدی؟

- آره خب، چرا نباشم؟ فهرمان داستان، اونم با این قیافه؟

سایه هم لب برچید و حرفی نزد. حق داشت، من اصلاً چهره‌ی رماتیکی نداشتم. درواقع یک دختر خیلی خیلی معمولی بودم، البته چندتایی امتیاز داشتم به اضافه‌ی چند فقره عیب و ایراد ناآرم که به هیچ وجه قابل اغماض نبود.

سایه که می‌دید حسابی ناامید به نظر می‌رسم، به صرافت دلجویی افتاد:

- زیاد سخت نگیر ساناز، درسته که خیلی خوشگل نیستی ولی قبول

کن که چشم و ابروی قشنگی داری!

- ابرو؟

- آره خب، یکی دو سال دیگه که به چند نخ زیرشو تمیز کنی، دو تا

ابروی کمونی خوشگل بالای اون چشمای سیاه و براق نقاشی می‌کنی که خودت از دیدنش کیف کنی. لب و دهنت هم که خوش‌فرم و لوند، به خصوص وقتی می‌خندی و دندونات رو نشون می‌دی. البته بایه ارتودنسی جانانه، می‌تونی به دست دندون ردیف پشت لبات بکاری که دیگه حرف نداشته باشه.

- آره جون خودت، مخصوصاً با این دماغ ضایع که نمی‌دونم این

استخون اضافی چیه این بالاش ورقلتیده!

- ای بابا، این به برآمدگی جزیه که بایه عمل پلاستیک حل می‌شه و

این طوری دیگه صورتت هیچ نقصی نداره. می‌مونه موهات که خیلی کوتاهه، مگه تو پسری که دایم موهاتو می‌دی دم قیچی؟ بذاریه کم بلند

بشه، شک نکن که خیلی بیشتر بهت می آید.

— آخه این قدر لخت و صافه که مثل دسته جارو می ریزه دورم ولی اگه تو این طوری می گی، باشه حرفی ندارم. حالا اینارو ول کن، هیچ به قد و بالای من توجه کردی؟ تو همه ی قصه ها یه دختر قد بلند و خوش هیکل مانکنی قهرمان داستانه!

— کاری نداره که سانا خانم، تو هم کمی به خودت بررسی درست می شی. همه که نباید شاسی بلند باشند، مهم تناسب اندامه. تو فقط به یه دکتر تغذیه نیاز داری، یه چند کیلو اضافه داری که با رژیم مناسب حل می شه و بعد هم کلاس بدن سازی. خودت به زودی می بینی که چه اندام خوب و بی نقصی به هم می زنی!

به هر حال این جور شد که من جای دانشگاه دولتی از دانشگاه آزاد سر در آوردم. خب، یه عمل جراحی بینی به اضافه ی ارتودنسی دندون علاوه بر شرکت تو کلاس های بدن سازی و روی سر همه ی آن ها مطالعه ی اضافی انواع رمان و کتاب های دستور زبان و آیین نگارش جدید، دیگه وقت زیادی برام نداشت که بتونم به درس و کنکور در حد لازم فکر کنم. در دسترون ندلم، خلاصه ثمره ی سه سال تلاش مستمر این شد که الان این جا نشسته. از سه سال پیش تا امروز دیگه قد نکشیدم ولی چربی های اضافیم رو آب کردم. حالا یه دختر جمع و جور ظریف شدم که گاهی خودم از اندام خودم خوشم می آید، بزمن به تخته اون قدری ظریف شدم که مخصوص پشت ویتترین باشم! به قول سایه، ابرو هام دیگه شبیه سیل خان عمو نیستش و از همه مهم تر، یه بینی ظریف و کوچولو بالای لبم کاشتم که انگار مخصوص خودم بوده اما مدتی گمش کرده بودم. از وقتی جراحی کردم روزی سه بار می رم جلو آینه و یه بوسه ی کوچیک واسه خودم حواله می دم، دق اون یکی دماغ استخوانی بی قواره داشت منو به کشتن می داد.

به هر حال هنوزم یه دختر معمولی هستم، نه اون قدر خوشگل و ناز که
 زیون زد خاص و عام باشم و نه عیب و ایرادی دارم که گوشه گیر و توی سری
 خورده یه گوشه چمباتمه بزنم. اما چه کنم که بعد از این همه زحمت و
 تلاش هنوز مشکل اصلی سرجاش باقیه!

راستش هرچی گشتم و پاپی شدم، نتونستم هیچ مطلب هیجان انگیزی
 توی زندگی خودم یا خونواده‌م پیدا کنم و این بدترین و سخت‌ترین قسمت
 ماجرا بود. هرکاری که به عقلم می‌رسید انجام دادم، تا نتونستم
 به شجره‌نامه‌ی خونوادگی‌مون ناخنک بزنم بلکه یه مورد جذاب پیدا کنم
 ولی دریغ از حتی یک مورد! نه عمه و خاله‌ی فراری از خونه داشتم، نه
 دایی و عمویی که به‌امر بزرگتر از خونه طرد شده باشند. اون جوری شاید
 یهو سر و کله‌ی یکی شون پیدا می‌شد و یه پسر خاله، دایی یا عمه و
 عمویی از یه جایی جلوی راهم سبز می‌شد که بشه از ملاقاتِ اونا یه
 قصه‌ی عاشقونه ساخت. متأسفانه هیچ کدوم از پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها
 هم ماجرای هیجان انگیزی رو پشت سر نداشته بودن. این اطلاعات
 حسابی ناامیدم کرده بود. انگار هیچ کدوم از اعضای فامیل من دنبال
 هیجان و قصه‌نویسی نبودند و دوست داشتند که همین طور بی‌حس و
 حال به زندگی طبیعی شون مثل بقیه‌ی مردم کوچه و خیابون و محله شون
 ادامه بدن، بدون این که طالب یه ماجرای داغ و پرهیجان باشند. باور کنید
 باز هم ناامید نشدم و به کنکاش ادامه دادم حتی به این راضی شده بودم که
 شاید خدا خواسته باشه و مثلاً من یک بچه‌ی سرراهی از آب دریایم که
 پدر و مادرم از روی خیرخواهی منو بزرگ کردند اما از اقبال بدم این پروژه
 هم بی‌نتیجه موند. آخه شباهت بی‌اندازه‌ی چشم و ابرویم به مادر «البته
 بعد از تمیز کردن ابرویم»، لب و دهنم که رونوشتی از لب و دهن پدرم بود
 و اندام ریزه میزه‌ام که از عمه‌ی بزرگم به ارث گرفته بودم، چنان

ناامیدکننده بود که به طور کل ماجرا رو به دست فراموشی سپردم. تا اینجا همان طور که شاهد بودید همه چیز دال بر تلاش بی وقعه‌ی من برای نویسنده شدن بود اما می‌بینید که انگار دنیا با من سر جنگ و ناسازگاری داشت! گفتم جنگ یادم افتاد که متأسفانه، نه جنگ، نه زلزله، نه سیل، نه طوفان نه حتی یک حادثه‌ی منجر به مرگ، توی کل فامیل من بیچاره پیش نیومده بود که بشه از اون شروع کرد و بلایی سر این زندگی شسته رفته‌ی منظم و تر و تمیز آورد. آخرین چیزی که به ذهنم رسید مسئله‌ی مادی و وضع مالی بود، در این مورد هم همه چیز امن و امان بود. نه خونواده‌ی مایه‌دار و ثروتمندی محسوب می‌شدیم که پولمون از پارو بالا بره، نه از اون فقیر فقرا که منتظر شاهزاده‌ای اسب‌سوار باشیم. سرانجام همه‌ی این حساب و کتاب‌ها این شد که امشب من و سایه افتادیم به جون هم. از اون اصرار که یه کاریش بکن از منم انکار که نمی‌شه، راه نداره! اما خودتون که دیدید، عاقبت سایه پیروز شد و تونست منو وادار کنه که بشینم پشت میز و قلم به دست بگیرم. حالا دیگه خیلی خسته‌ام، خسته و خواب‌آلود اما یه فکری به سرم افتاده که از فردا اجراش می‌کنم. هر تغییری شاید زمینه‌ی یه اتفاق، یه حادثه یا یه داستان باشه!

«فصل دوم»

امروز من و سایه با مهسا مشورت کردیم. مهسا هم سایه را می شناسد، البته خیلی هم از دستش شکار است یا بهتر است می گفتم به خورش نشسته است. از شنیدن تصمیم به قدری جا خورد که وسط راه روی جدول کنار خیابان نشست و مثل آدم های طاعون زده، زل زد توی چشم و با تردید پرسید:

— تو مطمئنی مشاعرت رو از دست ندادی؟

دستش را کشیدم و گفتم:

— مشاعرم سر جاشه و خیلی هم خوب کار می کنه، تو چرا یهو وارفتی؟ پاشو بینم، راه بیا!

مهسا بی رمق از جایش بلند شد و همان طور که دنبال خودم می کشاندمش، غرولندکنان گفت:

— بعد از نوزده، بیست سال دوستی، هنوزم لااقل هفته ای دو بار شوکه ام می کنی! نمی دونم تو کی می خوای بزرگ بشی؟

— ا، مهسا، تق تق نکن! اگه هی بخواهی بزنی توی ذوقم دیگه از نقشه های من و سایه هیچی نمی شنوی!

— لوس نشو بی مزه! تو هم گندش رو درآوردی با این سایه ی خیالیت.

باباجون تو رو خدا بفهم، این سایه کسی نیست جز اون قسمت از روح شیطونی خودت. خواهش می‌کنم سانازجان، کم‌کم باید اونو از فکرت بیرون کنی!

با نصیحت‌های همیشگی‌اش داشت حرصم را درمی‌آورد ولی چون می‌دانستم فقط از روی دلسوزی و مهربانی است تبسمی کردم، دستم را انداختم زیر بازویش و کمی بیشتر از قبل به او نزدیک شدم و زیرگوشش گفتم:

— ساناز بدون سایه هیچی نیست! باور کن مهسا جان، من بدون حضور پررنگ سایه می‌میرم. تو رو خدا پاتو از کفش سایه بکش بیرون، به جاش منم قول می‌دم ندارم بیش از حد لازم واسه خودش جولان بده. خوبه؟ مهسا با این که راضی به نظر نمی‌رسید، به زور سری تکان داد و گفت:

— باشه ولی من راجع به این افکار شیطونی و پردردسر شماها نگرانم. می‌خوای از کجا شروع کنی؟

خندیدم و گفتم:

— راضی کردن بابا.

— بازم گل سرخ؟

— فقط یک شاخه!

و چشمکی زدم. به گل فروشی نزدیک کوچه‌مان که رسیدیم بازوی مهسا را کشیدم و با هم وارد مغازه شدیم، غیر از ما یک مرد جوان هم توی گل فروشی به انتظار ایستاده بود. با چشم دنبال آقا سید گشتم، پیدایش نبود. با صدای نه چندان بلندی صدایش کردم:

— آقا، ید! کجایین؟

مرد جوان به طرف ما برگشت و با لحن آرام و شمرده‌ای گفت:

— الان برمی‌گردند، رفتن گل خونه‌ی پستی!

در سکوت سرم را تکان دادم که باز با تردید پرسید:
 - شرمنده خانم‌ها ولی می‌تونم خواهرش کنم یه راهنمایی به بنده بکنید
 برای انتخاب یه سبد گل زیبا و مناسب.
 مهسا طبق معمول با خجالت سرش را انداخت پایین و حرفی نزد ولی
 من به جای او جواب دادم:
 - البته، ولی این سبد گل رو به چه مناسبتی می‌خوان سفرارش بدین؟
 مرد جوان پرسان نگاهم کرد و طوری که انگار متوجه‌ی منظور من
 نشده، پرسید:

- به چه مناسبتی؟! خب، مگه فرقی می‌کنه مناسبتش چی باشه؟
 - البته که فرق می‌کنه، واسه جشن عروسی، تولد، مراسم ختم،
 عیادت از بیمار، خواستگاری یا دیدار از یه دوست قدیمی؟ اینا با هم فرق
 داره!

مرد جوان ابرویی بالا انداخت، کمی فکر کرد و پاسخ داد:
 - خب بله، حتماً همین طوره که می‌گید ولی راستش من تا حالا به این
 مسئله دقت نکرده بودم. فکر کنید عیادت از بیمار، حالا چی باید سفرارش
 بدم؟

صدای پای آقاسید حواسم را پرت کرد و به طرف در ورودی مغازه
 برگشتم.

- سلام آقاسید، مزاحم همیشگی اومده.
 خندیدم، پیرمرد با خوش رویی همیشگی خود پاسخ داد:
 - خوش اومدی بابا، مزاحم کدومه، امروز چی می‌خوای دخترم، یه
 شاخه گل سرخ یا دو تا غنچه‌ی صورتی؟
 لبخندم وسیع تر شد، چشمکی به پیرمرد زدم و با لحنی خودمانی
 جواب دادم:

— همون شاخه گل سرخ خوبه، از اونا که مخصوص پیچوندن باباست!
— ای دختر شیطون! الان باباجون واسه ات ردیفش می‌کنم.

یک دفعه یاد صحبت نیمه‌تمامی که با مشتری قبل از خودم داشتم افتادم، به طرفش برگشتم و بی‌هوا پرسیدم:

— بیمارتون قلبی که نیست، یا آسم و از این چیزا؟

نگاهش رنگ حیرت به‌خود گرفت و با تعلل جواب داد:

— نه نه! قلب و ریه‌اش سالمه فقط پاش شکسته، مدتی تو خونه بستری شده و نتونسته از خون بیرون بیاد.

— که این طور. «فکری کردم و ادامه دادم» پس یک سبد گل مریم سفارش بدید و با ژرورا یا رز تزئینش کنید، بوی گل مریم روحیه‌ی مریض رو شاد می‌کنه!

همان موقع سید، شاخه گل رز را با همان تزئینات همیشگی که خودش وارد بود به‌دستم داد. پول گل را پرداخت کردم و با تشکر خداحافظی کردم که صدای مرد جوان را دوباره شنیدم:

— می‌بخشید خانم، اگه برای مراسم عروسی یا خواستگاری می‌خواستم گل بگیرم باید چی سفارش می‌دادم؟

— یه سبد گل فانتزی که لااقل ۲ تا گل گرون وسطش خودنمایی کنه، فکر کنم پرنده بهشتی واسه این کار مناسب باشه.

با دست گل را نشان دادم و بعد به‌علامت خداحافظی سری برای مشتری مغازه و دستی برای سید تکان دادم و به‌اتفاق مهسا از گل‌فروشی خارج شدیم. مهسا شرمنده از پر حرفی من، معترض گفت:

— یه سزال ساده اونم از طرف یه غریبه، این همه طول و تفصیل لازم داشت؟

— خب بنده خدا بلد نبود، پرسید منم جوابشو دادم، خواستم کمکی

گرفته باشم. اینم بدی؟

مهسا آهی کشید و گفت:

— بد که نه، ولی به راحتی می توانستم زیون لق لقوی اون سایه ی وراج رو

از میون دندونای ردیف تو تشخیص بدم!

— ای بی ذوق! خوب شد رسیدیم وگرنه که حالا حالاها می خواستی
پشت سر سایه مخم رو شستو بدی، فعلاً خدا حافظ تا فردا. راستی اگه

تو نستم موافقت بگیری، به رنگ بهت می زنم خیالت راحت بشه.

آن شب چنان دختر زیر و زرنگی شدم، نگفتم! آن قدر که بعد از

چیدن میز شام و جمع و جور کردن ظرف های کثیف بعد از شام و شستن

آنها، عاقبت برای حسن ختام با یک سینی چای و ظرف میوه به سالن

پذیرایی برگشتم. پدرنگاهی به من و نگاهی به گل سرخی که موقع ورود

به خانه دستش داده بودم و حالا توی گلدون باریک وسط میز نشسته بود،

انداخت و یا لحن بامزه ای پرسید:

— حتماً خیلی غیرمتظره است ساناژ جان، نه بابا؟

خودم را زدم به ندانستن و پرسیدم:

— چی غیرمتظره ست؟

— همون خواسته ای که داری و از سرشب داری براش بادمجون دور

قاب می چینی!

لبخندی پر معنی دو گوشه ی لبش را به طرف گوش هایش کشاند و ادامه

داد:

— گل سرخ هیچ وقت بی حکمت نیست!

با قیافه ای دماغ پرسیدم:

— یعنی این قدر تابلو بود؟!

پدرم همراه با نگاهی که به مادر انداخت سری تکان داد و با آرامش

خاص خودش گفت:

— اگه ساسان بود می گفتم پول می خواد اما تو... نه! موضوع باید اساسی تر باشه، گوش می کنم بابا، بگو؟

زیرچشمی نگاهی به هردویشان انداختم و زیرلب گفتم:

— می خوام اجازه بدین دنبال کار بگردم.

ابروهای پدر درهم گره خورد و با صدای خشکی پرسید:

— کار واسه چی؟ مگه از نظر پولی در مضيقه‌ای؟

و مادر با ترش رویی ادامه داد:

— نیست که خیلی زیر و زرنگی، همین یه کار رو کم داری که دیگه

همه‌ی کارات ردیف بشه! آخه دخترم، آدم دانشجو اونم با جون و توانی

که توداری، می تونه سرکار هم بره؟

بی توجه به قیافه‌ی یأس آلود مادر و اخم پدر، جواب دادم:

— واسه رشته‌ی تحصیلی من لازمه عملاً کار کنم تا تو این رشته

پیشرفت داشته باشم. اگه کارآموزی نکنم نمی تونم یه حسابدار موفق

بشم، باید بعد از تموم شدن درسم لیسانسم رو قاب بگیرم بذارم روی

دیوار! تو رو خدا قبول کنید، خیلی از دوستانم در حین تحصیل یه کار

نیمه وقت واسه خودشون پیدا کردن. تازه، اکثرشون هم نیاز مالی نداشتن.

آن شب تا دیروقت بحث و گفتگو بین من، پدر و مادر ادامه داشت.

هر از گاهی سایه هم خودی نشان می داد که من دست تنها نمانم. خدایی

بود که ساسان خانه نبود و گرنه حضورش فایده‌ای که برایم نداشت هیچ،

مایه‌ی درد سرم هم می شد. مخلص کلام این که، عاقبت با هزار دلیل و

برهان به علاوه دو هزار قسم و آیه که مراقب خودم هستم و قول می دهم

به همه‌ی کارهایم برسم و سعی می کنم از درس‌هایم عقب نیفتم و یک

عالمه قول و قرار دیگر، توانستم پیروز بشوم و رضایت هردویشان را

به اتفاق جلب کنم.

از فردای آن شب، در هر فرصتی که پیدا کردم به دنبال کار گشتم و به هر که می شناختم رو انداختم از جمله اساتید دانشگاهمان، همکارهای پدرم، دوست های ساسان و خلاصه هر کسی که می شناختم و نمی شناختم. مدام روزنامه های مختلف توی دستم می چرخید و در میان صفحه های آگهی هایش دور هر مورد مناسبی که به چشمم می خورد یک دایره ی بزرگ می کشیدم. اما دریغ و افسوس که بعد از تماس با محل مورد نظر چنان می زدند توی ذوقم که تا مدتی با لب های آویزان به دستگاه تلفن خیره می ماندم و ناچار یک علامت ضربدر بزرگ روی دایره ی قبلی می کشیدم، جالب ترین قسمت ماجرا این بود که از همه ی آنها جواب هایی مشابه و از پیش تعیین شده می شنیدم «می بخشید خانم، قبل از شما استخدام کردیم، می بخشید خانم، سابقه ی کار ندارید!»

عصر یکی از روزهایی که باز روزنامه ای گرفته بودم و به اتفاق مهسا قدم زنان به خانه برمی گشتیم، مشغول توضیح و تفسیر فعالیت های مستمرم برای شغل یابی بودم که یک دفعه صدای آهسته ی مهسا زیر گوشم نجوا کرد:

— هی سانی! اون جا رو ببین، این پسره همونی نیست که تو گل فروشی سید دیدیمش؟!

نگاهم پرسان اطراف را دوری زد و چشمم به همان مرد جوان توی گل فروشی افتاد، سرکوچه به ماشین تکیه داده بود و داشت به ما نگاه می کرد. زیر لب جواب دادم:

— آره، خودش! این جا چی کار می کنه؟

— من چه می دونم! همین طور زل زده به ما، این یعنی چی؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— منم نمی دونم، حتماً این طرفا کاری داره یا منتظر کسی هستش، اصلاً به ما چه!

نگاهم را به مهسا دوختم و با قدم هایی که کمی تندتر از قبل بود و چهره ای بی تفاوت از کنار او گذشتیم. وارد ساختمان خودمان که شدیم، جلوی آسانسور، مهسا با لحنی جدی و کنجکاو پرسید:

— تو هنوز امیدواری که بتونی کار پیدا کنی؟

با اطمینان گفتم:

— معلومه که امیدوارم، بالاخره یه راهی هست.

آسانسور در طبقه ی دوم ایستاد. دستی برایش تکان دادم و گفتم:

— نگران نباش، درست می شه. فعلاً خدا حافظ.

و از او جدا شدم. به او این طور گفتم اما هم من و هم سایه کاملاً ناامید شده بودیم، باید فکر جدیدی می کردم و نباید دیگر به انتظار سؤال و جواب های تلفنی می ماندم. بهتر بود که حضوری به شرکت ها مراجعه

می کردم شاید به این ترتیب می توانستم شغل مورد نظرم را پیدا کنم.

سه روز دیگر هم گذشت اما مراجعه ی حضوری هم نتیجه ای برایم نداشت و همان جواب های تکراری را شنیدم و عاقبت به یاد یکی از استاد های مُسن و مهربان دانشگاه افتادم. او مدتی به عنوان استاد مدعو در دانشگاه ما مشغول به تدریس بود ولی به دلیل اشتغال به کار در وزارت صنایع و همین طور یک شرکت خصوصی دیگر، دو ترمی بود که از فکر تدریس بیرون آمده بود. من و مهسا یکی دو باری برای گرفتن کمک در رابطه با ارائه ی تحقیقی که داشتیم به او مراجعه کرده بودیم، شاید این بار هم می توانست برایم کاری کند.

این بار درست به هدف زده بودم، دکتر امیدی با یک تلفن خیالم را راحت کرد و قرار مصاحبه ی حضوری را برای روز بعد گذاشت و

تبسم کنان گفت:

— شرکت فعال و معتبریه و مدیرعامل کاردانی داره، از نزدیکی می شناسمش. البته کمی عبوس و خشکه ولی آدم خویبه و بدخلقی هاش به خاطر حادثه‌ایه که سال‌ها پیش باعث شد همسر و فرزندش رو از دست بده. کنار اومدن باهاش سخته ولی غیرممکن نیست، به هر حال وقتی مشغول به کار بشی مثل بقیه‌ی کارمنداں یاد می‌گیری باهاش کنار بیایی. کافیه فقط کوشا، فعال و منظم باشی، این شعار شهبازی تو کار! فردا عصر ساعت چهار اون جا باش، به شهبازی گفتم یکی از دانشجوهای خیلی خوب و فعال به اسم ساناز اکر می رو برایش می‌فرستم. این اواخر دنبال یه حسابدار می‌گشت، بینم چی کار می‌کنی اکر می؟

از پیش استاد امیدی شاد و خندان و امیدوار به خانه برگشتم اما... وارد خانه شدم و از تکاپویی که در خانه به چشم می‌خورد، حدس زدم باید احتمالاً به انتظار ورود مهمان یا مهمانانی باشیم. کمی برایم عجیب بود چون شب قبل چیزی در مورد آمدن مهمان نشنیده بودم. صبح هم با وجودی که با مادر صبحانه خورده بودیم، حرفی در این مورد نزده بود. حضور سولماز در خانه دلیل دیگری برای کنجکاوی‌ام بود.

سلام بلندبالا و رسایی کردم و از سولماز که داشت جارو برقی را از وسط هال جمع می‌کرد، پرسیدم:

— این طرفا آبجی خانم؟ نکنه راه گم کردی که یه سری هم به مازدی؟! سولماز به طعنه جواب داد:

— حالا خوبه من هفته‌ای دو سه بار راه خونه مونو گم می‌کنم و از این جا سر در می‌آرم. شما رو بگو خانم خانما که سالی، ماهی هم یه سر به خواهرت نمی‌زنی!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— آره والا، حق داری هرچی بگی اما به خدا خیلی گرفتارم. درس و دانشگاه کم بود، پیدا کردن یه شغل مناسب هم شده قوز بالا قوز. دستی به شکم گرد و برآمده اش کشیدم و پرسیدم: — نی نی چه طوره؟ — خوبه.

— خاله اش فداش بشه!

—!! خدا نکنه.

با چشم اطراف را بررسی کرد و گفت:

— انگار که دیگه کاری نمونده، همه چی مرتبه!

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

— جناب عالی هم جای پیدا کردن شغل، به فکر انتخاب یه لباس مناسب واسه امشب باش.

با نگاهی پر از سؤال براندازش کردم و فقط پرسیدم:

— چی کار کنم؟! —

خنده ای معنی داری کرد، دستم را کشید و در حالی که مرا به دنبال خودش می کشاند به سمت اتاقم رفت و گفت: — بیا تا واست بگم.

از جلوی آشپزخانه رد می شدیم که مادر را دیدم. ساسان هم کنارش ایستاده بود و به میوه های شسته شده ای روی میز دست برد می زد. دوباره سلام کردم. مادر با لحنی پر از شیطننت جواب داد:

— علیک سلام! می بینی تو رو خدا سولماز جان، هرروز به زحمت یه سلام می کنه امروز ولش کنی عین ساعت کوکی پنج دقیقه یه بار سلام می ده!

آمدم اعتراض کنم که ساسان از همانجا که ایستاده بود گفت:

— حقشه بابا، تو این بازار کساد شوهر یکی سیم هاش اتصالی کرده
اومده سروقت این، می گید ذوق نکنه؟!
مادر نگاه چپی به او کرد و گفت:

— ساسان؟! —

— بله؟! چشم، هرچی شما امر کنید فرمانده!
از حرف ها و طعنه هایشان سر در نمی آوردم، گیج و بی حواس پشت
سر سولماز وارد اتاقم شدم و کنجکاو تر از قبل پرسیدم:
— اینا چی می گن؟! —

سولماز تبسمی موزیانه کرد و با لحن وسوسه گری گفت:
— امشب قراره یه مهمون مهم برامون بیاد.
— مهمون مهم؟ —

و برای اطمینان از حدسی که زده بودم با تأکید پرسیدم:
— نکنه قضیه خواستگار و این حرفاست؟!
سولماز با شیطنت چشمکی زد و گفت:

— آفرین، چه باهوشی! الان که تو دلت شروع کنند رخت شستن! صبح
خبر کردند که امشب می آن.

ماتنوم را در آوردم و گوشه ی تخت انداختم، خودم هم کنار سولماز
روی تخت نشستم و محکم گفتم:
— بی خود! بگو برنامه ی امشب رو لغو کنند.
— چی؟! —

— همین که شنیدی، من خیال شوهر کردن ندارم.
— و؟! به حق حرفای نشنیده. پروژه جدیده؟! نکنه می خوای ترشی
بی افتی؟

— ترشی یا شیرینی الان وقتش نیست، منم فعلاً آمادگی ندارم.

— مزخرف نگو ساناز! بالاخره که باید ازدواج کنی، نباید؟
 — هرچیزی به وقتش، من حالا حالاها کار دارم. تازه اگه هم بخوام
 ازدواج کنم از این شیوهی سنتی خواستگاری خوشم نمی آید!
 سولماز با دهان باز به من زل زد و کمی بعد با من گفت:
 — هرچند از تو، حرفای نوظهور بعید نیست ولی دیگه نه این قدر.
 پاشو ببینم، پاشو زودتر آماده شو، مسخره بازی هم درنیار. مادر که کلی
 به دلش صابون زده، پدر هم که ندیده به به چهچهه اش هواست!
 از حرف های سولماز گیج گیج شدم، حرف هایش با شناختی که من از
 خانواده ام داشتم جور در نمی آمد. آن ها آدم هایی نبودند که از شنیدن یک
 خواستگاری ساده تا این حد ذوق زده بشوند. با تردید پرسیدم:
 — مگه یارو کیه؟!

— پسر خواهر حاج آقا صولتی! می دونی که پدر چه قدر رو حاجی
 حساب می کنه، دیگه تا آخرش رو بخون.
 از شنیدن اسم حاج صولتی دود از کله ام بلند شد اما به خودم دلداری
 دادم و گفتم:
 — چی می گی تو؟ حاجی که پسرخواهر نداره! اصلاً خواهر نداره که
 پسرش باشه.

— داره، خوبش رو هم داره! هم خواهر داره هم پسر خواهر.
 — اون وقت ایشون تا حالا کجا تشریف داشتند که نه کسی اسمی
 ازشون شنیده نه زیارتشون کرده؟

سولماز دستی به شکم برآمده اش کشید، نفسی تازه کرد و گفت:
 — حاج خانم انگار صبحی زنگ می زنه، طفلک مادر هم اولش شوکه
 می شه. می گفت تا حالا اسمی از خواهر یا بچه خواهر حاجی نشنیده
 بودم، اونم بعد از این همه سال آشنایی و همسایگی. خلاصه دست آخر

معلوم می‌شه که این پسر و مادرش بعد از سال‌های سال دوباره با حاجی اینا رابطه برقرار کردند، انگاری سال‌ها با هم مراوده یا دیداری نداشتند. زهرخندی زدم و گفتم:

— گیریم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟ حالا گیریم حاج صولتی آدم حسابی باشه، این نشون می‌ده که خواهرش و پسر خواهرش هم آدم حسابی‌اند؟ تازه اگه اینا مشکلی، چیزی نداشتند خود حاجی واسه چی باهاشون قطع رابطه کرده بوده؟

— خوب اینم داستان خودش رو داره! پدر کاملاً تو جریان مشکل حاجی با خواهرش اینا بوده، ظاهراً پدر حاجی، دخترش که مادر این پسر باشه رو از خونه‌اش بیرون کرده بوده. وقت مرگش هم وصیت می‌کنه تا دامادش در قید حیات، نه دخترش حق داره پاشو بذاره تو خونه‌ی پدریش نه کسی حق داره بره سراغ اون. حاجی هم حتی بعد از مرگ پدرش به احترام خواسته و وصیت پدر مرحومش سراغی از خواهرش نمی‌گیره تا این که می‌فهمه دامادشون یک سال پیش فوت کرده. انگار تازه یکی دو ماهی هست که فهمیده و سراغ خواهرش رفته. خلاصه بعد از یه چیزی حدود سی و دو سه سال خواهر و برادر به هم رسیدند، اینه که خاطر خواهر خیلی پیش حاجی عزیزه! پسرش هم که جای خود داره، فکر کن حاجی یهوبایه مرد بزرگ سی ساله روبه‌رو شده و فهمیده پسر خواهریه که سی ساله در آرزوی دیدنش بوده. انگار پسر و خودش تو رو دیده و پسندیده و از دایش خواسته که پا جلو بذاره!

— اووه! پس بگو خواستگار من بدبخت جای بابا بزرگمه و کم کم یه ده سالی از من بزرگتره، می‌گم یهو نپره تو گلویش جوون مرگ بشه؟! سولماز با ناراحتی چشمی چرخاند و گفت:

— خجالت هم خوب چیزیه، این چه طرز حرف زدنه؟

— خدایی دروغ می‌گم؟! —

— نکنه مثل من شوهر کنی خوبه؟ حالا مهران که با من یک سال تفاوت سنی داره چه گلی به سر من زده؟ معلوم نیست آقا زن گرفته یا مادر؟ خر نشو دختر، وقتی مرد یه چندسالی از زنش بزرگتره قدر زن جوونش رو بهتر می‌دونه!

به تمسخر خندیدم و گفتم:

— پس بفرمایین این بار من جای شوهر قراره بابای جدید پیدا کنم! سولماز که حسابی حرصی شده بود، نفس زنان از جا بلند شد و دستی به کمرش گرفت و گفت:

— اصلاً می‌دونی چیه، هرغلطی می‌خوای بکن! فقط گفته باشم، پدرجون جلو حاجی کلی رودرواسی داره، بهتریه دستی به سر و روت بکشی و آماده بشی که آبروش جلو اونا نره!

و با حالتی قهرگونه پشت کرد و از اتاق بیرون رفت.

تا چند لحظه مثل آدم‌های برق گرفته خشک و بی‌حس و حال روی تخت نشسته بودم و تکان نمی‌خوردم، کمی که گذشت جرقه‌ای در مغزم زده شد و از جا پریدم. ماتنوم را تنم کردم، یک روسری هم از کشوی میز کنار تخت بیرون کشیدم و سر کرده و نکرده، از اتاق بیرون زدم. جلوی آشپزخانه بی آن که به کسی نگاهم کنم، با صدای بلندی گفتم:

— یه سر می‌رم پیش مهسا و می‌آم.

مادر با خنده گفت:

— حالا نمی‌شه خبرا رو فردا بهش بدی؟ امشب که هنوز نرسیده،

می‌خوای بری اون جا چی کار؟

با حرص پایم را به زمین کوبیدم و با دلخوری گفتم:

—!!... مادرجون؟

- خب برو ولی زود بیا، واسه خونه کاری باهات ندارم و همه چی مرتبه ولی تایه دوش بگیری و دستی به سر و روت بکشی شب شده. با شنیدن دو کلمه‌ی اول جمله‌ی مادر، راه خروج را در پیش گرفتم و چند کلمه‌ی آخر را از پشت در نامفهوم شنیدم. منتظر آسانسور نماندم و خودم را از راه پله‌ها به جلوی آپارتمان آقای شفیع‌ی رساندم. می‌دانستم که آن وقت روز جز خود مهسا، کسی خانه‌شان نیست. پدر و مادرش هر دو کارمند بودند و برادر کوچکش هم که سال سوم راهنمایی را پشت سر می‌گذاشت، مدرسه بود. از شدت فشار عصبی دستم را روی زنگ گذاشتم و پشت سر هم زنگ پیانوییه خانه‌شان را به صدا درآوردم. به محض باز شدن در، مهسا با چشم‌های گرد به من خیره شد و عجلولانه پرسید:

- چی شده سانی، خبریه؟

- کسی که خونه‌تون نیست؟

- نه! فقط منم. حالا می‌گی چی شده یا نه؟

با دست از جلوی درکنارش راندم و وارد آپارتمان شدم. منتظر تعارف او نماندم و خودم را به‌هال رساندم، روی یکی از مبل‌ها ولو شدم و گفتم:

- چی می‌خواستی بشه؟ هرچی رشته بودم داره پنبه می‌شه! مهسا با نگرانی پرسید:

- چی داره پنبه می‌شه، حرف بزن ببینم چی شده آخه؟

توی چشم‌هاش زل زدم و با عصبانیت گفتم:

- می‌بینی تو رو خدا، درست همین امروز یعنی دقیقاً همین امروز که فکر می‌کردم همه چی داره روبه‌راه می‌شه و به‌دلم صابون زده بودم که با کمک استاد امیدی از فردا یه کار خوب و مناسب پیدا می‌کنم، ابرهه و سپاهش از راه رسیدند!

مهسا اخمی کرد و به تهدید گفت:

— اگه مثل آدم حرف نمی زنی برم غدام رو گرم کنم که از گرسنگی رو به موتم، اگه هم حرف می زنی که بگو و این قدر منو نچزون! می گی یا برم؟
سری تکان دادم و گفتم:

— می گم دیگه، خب اصلاً واسه همین اومدم!
مکشی کردم و بعد محکم گفتم:

— قراره امشب برام خواستگار بیاد.

— هان؟!

— امشب،... قراره... برام... خواستگار... بیاد!

با هر کلمه ای که گفتم، مهسا سری به علامت تفهیم برایم تکان داد و هر لحظه برق شیطنت در چشم هایش بیشتر شد و با شنیدن آخرین کلمه شلیک خنده اش هوا رفت.

چشمی چرخاندم و با دلخوری بهش توپیدم:

— زهرمار! خنده داشت؟

مهسا با دیدن قیافه ی درهم و ناراحت من، فوری خودش را جمع و جور کرد، روی مبل کنار دستی ام نشست و گفت:

— خواستگار داشتنت خنده نداشت ولی قیافه ات چرا! آخه این چه

قیافه ایه به خودت گرفتی؟ همه از داشتن خواستگار خوشحال می شن، تو این طوری پکر می شی؟!

— خوشحالی داره؟!

مهسا مکشی کرد و بعد با لحن ملایم همیشگی اش گفت:

— ببین سانی جان، این جا غیر از من و تو کسی نیست، پس بذار راحت

باشیم و بی خودی با هم تعارف نکنیم. آره، من می گم خوشحال می شن

تو هم این رو می دونی. ندیدی بچه های دانشگاه چه طوری جلوی هم از

خواستگاری رنگ و وارنگ شون تعریف و تمجید می‌کنن؟ یکی رودوتا
جا می‌زنن، اون قدری که گاهی به‌روزی یه خواستگار جدید آمارشو
می‌رسونن! شاید همه‌شون هم خیال ازدواج نداشته باشند یا خیلی هم
مشتاق نباشند ولی این‌جوری می‌خوان نشون بدنند که دخترای
پرطرفداری هستند. درسته یا نه؟

بی‌حوصله سری تکان دادم و گفتم:

— بله، درسته! ولی مهسا جونم اگه دقت کرده بودی منم از اول همین
رو گفتم، چرا درست همین امروز که داشت همه چی درست می‌شد
باید این ماجرا پیش بیاد؟

— خب اینم مثل چندتایی که قبل اومدن و رفتن، یه خواستگاری که
دیگه این حرفا رو نداره! نمی‌خوای، بگو نه، زور که نیست!

سرم را به‌دستم تکیه دادم و بی‌هدف به جلو خیره شدم و گفتم:

— دردم اینه که یه حسی بهم می‌گه این بار با دفعه‌های قبل فرق می‌کنه.
— چرا؟ چون درست همین امروز این اتفاق افتاده؟

— نه! یعنی آره، هم این و هم چیزای دیگه.

— مثلاً؟

— مثلاً این که واسه اولین بار دارم می‌بینم همه از اومدن این خواستگار
جدید تا این حد هیجان‌زده شدن، منظورم خونواده و دیگه...
— و دیگه؟

— و دیگه این که حس ششم داره آزارم می‌ده!

مهسا چپ‌چپ نگاهم کرد، آهی کشید و زیرلب پرسید:

— حس ششم یعنی سایه؟

— حس ششم ربطی به سایه نداره!

— به‌به! هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد.

چشمم روشن حالا این حس ششمه چی می‌گه، حرف حسابش چیه؟
 - می‌گه اگه تو هم بدونی طرف کیه، همین حرف منو می‌زنی.
 - خب جون بکن و بگو دیگه، تو که منو کشتی، می‌گی یا برم؟
 - پیرپسر خواهرِ نوظهور و تازه از راه رسیده‌ی حاج آقا صولتی؛
 همسایه‌مون! می‌شناسیش که، همه‌ی اهل محل رو سرش قسم می‌خورن،
 پدر من که دیگه هیچی!

- حاج صولتی؟ پیرپسر؟ خواهر تازه از راه رسیده؟
 - مهسا! چرا همه‌ی حرفای خودم رو واسه خودم تکرار می‌کنی؟
 - خب آخه مبهم بود تکرار می‌کنم بلکه یه چیزی بفهمم. آخه تا اون
 جایی که من خبر دارم حاجی، خواهری نداره!
 - حالا از بخت بد من زده و پیدا کرده، خودت رو خسته نکن خودم
 باید برات بگم.

هرچی از سولماز شنیده بودم را برایش گفتم. گره‌ای که به‌ابروهای
 مشکلی و خوش‌فرمش انداخته بود، نشان می‌داد که او هم به‌جمع من و
 سایه و حس ششم اضافه شده. کمی بعد با تردید پرسید:

- گفتی خودِ پسرِ تو رو دیده و پسندیده؟!

با حرص حرفش را تصحیح کردم:

- خودِ پیرپسرِ منظورت؟ آره انگار، سولماز که این طوری گفت.
 - اما آخه کجا؟ تو دانشگاه که نبوده، خونه‌ی حاجی اینا هم که نبوده،
 خونه‌ی شما هم که نبوده، این اواخر هم که جایی دعوت نداشتی بگیم
 آدم جدیدی دور و برت بوده، پس کجا؟
 - نم، دونم، شاید همون دانشگاه.

- اون وقت از کجا فهمیده خونواده‌ی تو با حاج صولتی آشنا هستند،

یعنی همسایه هستین؟

- نمی دونم والا، شاید اومده دنبالم خونه رو پیدا کرده، فهمیده همسایه داییش از آب دراومدیم.

مهسا ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت:

- چه بی کار! از شرق تهران پاشه بیاد این سر شهر خونه‌ی تو رو پیدا کنه؟ می‌خوای بگی طرف این قدر مجنونه؟
بعد فکری کرد و اضافه کرد:

- حالا از کجا می‌دونی سنش بالاست؟

- بابا این خواهره سی و دو سه سالی هست که از فامیل طرد شده. خب اون موقع‌ها که ده سال صبر نمی‌کردند بچه‌دار بشند. دیگه هیچی نباشه دست کم سی و یکی دو سال رو شیرین داره!

- اووه... چه خبره؟ مگه ده، دوازده سال اختلاف سن کمه؟

- همین رو بگو! حالا بیا حالیشون کن.

مهسا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. من هم دنبالش رفتم و روی صندلی کنار این آشپزخانه نشستم و به دست‌های مهسا که داشت وسایل ناهار را آماده می‌کرد خیره شدم.

- وقتی گرسنه هستم هیچی نمی‌فهمم، پاشو یه زنگ به مادرت بزن بگو ناهار این جا می‌مونی. اگه گیر داد بگو مهسا تا شب تنهاست، همین جا می‌رم حموم که مهسا موهام رو سشوار کنه یا یه چیزی تو این مایه‌ها بگو. این طوری وقت داریم یه کمی حرف بزنیم، ببینیم باید چی کار کنی. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ول کن حوصله داری، سشوار چیه؟ تازه یادشون می‌افته باید هفت قلم بزرگ دوزک کنم برم جلو اینا! پررو می‌شن. در ضمن من که روسریمو جلو اینا در نمی‌آرم!
- کی پررو می‌شه؟

— خونواده‌ی خودم رو می‌گم. آخه نمی‌دونی چه ذوقی کردند؟ نه که طرف قوم و خویش حاجی از آب دراومده اینا فکر کردن علی‌آباد هم شهر! لابد فکر می‌کنند اینا آبا اجدادی سرشار از محسنات هستند. مهسا پوزخندی زد و گفت:

— چه حرفا، چی بگم والا، فعلاً پاشو تا من غذا می‌آرم، یه زنگ بزن ببین چی می‌شه؟

پنج دقیقه‌ای به‌اصرار و خواهش و تمنا گذشت تا مادر رضایت داد برای ناهار آن جا بمانم به شرط آن که قبل از عصر حاضر و آماده خانه باشم. من هم با خیال راحت پشت میز نشستم و تا وقتی که هردو سیر نشدیم حتی کلامی از خواستگار و حاجی و پسرخواهر حاجی به میان نیامد. بعد از ناهار، سرشار از انرژی ادامه‌ی صحبت‌مان را از سر گرفتیم. مهسا ظرف‌های ناهار را توی ظرفشویی گذاشت، آب را باز کرد و مشغول شستن ظروف شد. من هم روی میز را جمع کردم و به کابینت کنار ظرفشویی تکیه دادم و پرسیدم:

— می‌گی چی کار کنم؟

مهسا کمی نگاهم کرد، نفس عمیقی کشید و دودل پرسید:

— اگه خودت خوشت اومد چی؟ هنوز که ندیدیش، حتی نمی‌دونی

چه شرایطی داره و...

میان حرفش پریدم و گفتم:

— حتی حرفش رو نزن. اصلاً پیرپسر نگو غسل بگو، من یکی در حال

حاضر به هیچ وجه آمادگی ازدواج ندارم. تو که بهتر از هرکسی می‌دونی من و سایه چه عهده‌ی با هم کردیم.

— نویسندگی؟!

— آره، همون! من و سایه عهد کردیم تا وقتی اولین کتابم نوشته نشده و

به چاپ نرسیده حتی فکر ازدواج نباشم. قسم خوردم براش مهسا!

— براش؟! —

— برای سایه.

مهسا چپ چپ نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

— آه، دست بردار مسخره! تو کی می خوای بزرگ بشی؟

— هیچ وقت! اگه منظورت از بزرگ شدن، ندیده گرفتن سایه و

عقایدش باشه، هیچ وقت. من عاشق اونم، اون نباشه من نیستم.

مهسا سری به تأسف تکان داد و گفت:

— سایه رو ولش کن، این بحث دیگه کهنه شده، لااقل واسه ی من که

کهنه شده! تو آخر جواب منو ندادی، دوباره می پرسم اگه واقعاً اون رو

دیدی و خوشت اومد چی؟ باز می خوای جوابش کنی؟! —

با اطمینان جواب دادم:

— در هر شرایطی و با هر موقعیتی تصمیم عوض نمی شه، نه! نمی خوامش.

— خب پس دیگه مشکل چیه؟

— چیزی که نگرانم کرده، عکس العمل خونادمه.

— که چی، یعنی تو بگی نمی خوام او نا مجبورت می کنند قبول کنی؟! —

بعید نیست!

— این چه حرفیه؟ نه آقای اکرمی نه خاله جون، محاله این کار رو با تو بکنند.

— منم همین طور فکر می کردم اما... — اما...؟! —

— این بار قضیه فرق می کنه، پدرم ارادت خاصی به حاج صولتی داره و مادرم از اون بدتر! روزی نیست که به نحوی ذکر خیر حاجی یا خانمش تو

خونه‌ی ما نباشه. این حس ششم لعنتی هم چشمش از همین ترسیده.
 مهسا لب‌های ظریف و کوچکش را غنچه کرد، مثل هروقتی که داشت
 به چیزی عمیقاً فکر می‌کرد و می‌خواست تمرکز کند بعد نگاهی به من
 انداخت، شیر آب را بست و همان طور که دست‌هایش را با حوله‌ی کنار
 ظرفشویی خشک می‌کرد گفت:

— این یعنی که یه فکراییی تو سرته، آره؟
 با کمی شرمندگی به یک اوهوم! اکتفا کردم.
 مهسا با نگرانی پرسید:

— اوهوم یعنی چی، می‌خوام بدونم چه فکری تو سرته؟
 — خب می‌دونی به نظرم در مقابل حمله‌ی سپاه ابرهه با اون همه فیل و
 تجهیزات جنگی، فقط یه ضدحمله‌ی گازانبری درست مثل پرنده‌های
 حامل سنگ که به کمک سپاهیان مکه اومدند، کارسازه!

— چی ساناز، چی تو سرته؟ سفسطه نکن!
 خندیدم و گفتم:

— هیچی دیگه، منظورم اینه که نمی‌شه از راه‌های معمولی با این
 خواستگاری برخورد کنیم. یعنی اگه اونا بیان و خب... طرف مورد پسند
 همه باشه، بعد من بخوام مخالفت کنم و جواب رد بدم توی بدمخمصه‌ای
 می‌افتم که کمترین ضررش لغو اجازه‌ی کارکردنمه، شاید هم خیلی بیشتر
 از اون!

— اگه خوب نباشه چی؟ منظورم از نظر خونواده‌ته.

— اون جووری که همه چی حله و دیگه مشکلی نیست، توی جواب
 منفی متفق‌القول می‌شیم.

— پس همون وضعیت مورد پسند واقع شدن رو بگو، می‌خوای چی
 کار کنی اگه این طوری بشه؟

موزیانه خندیدم و با شیطننت گفتم:

- در اون صورت باید کاری کرد که من مورد پسند واقع نشم.

مهسا هاج و واج نگاهم می کرد که ادامه دادم:

- باید یه کاری کنم که پسرِ دو تا پا داره یه چند تا دیگه هم قرض بگیره

و برو که رفتی!

مهسا با نگرانی پرسید:

- چه طوری؟!

با صدای بلند خندیدم، دستم را به هم کوییدم و گفتم:

- کدوم پیرپسرِ باوقار، عاقل، فهیم و با اصل و نسبِ رو تا حالا دیدی

که حاضر بشه یه دختر کم سن و سالِ خل و چلِ سبک سر بی عرضه رو

به همسری بگیره؟

مهسا خودش را روی صندلی کنار دستم رها کرد و نالان نجوا کرد:

- دارم پشت حرفات، سایه رو می بینم ساناز!

چشمکی زدم و گفتم:

- داری درست می بینیش، موقع ناهار این فکر به سر سایه افتاد.

بعد با صدایی که از شوق می لرزید ادامه دادم:

- فکر کن مهسا؟ این ماجرا چه سوژه ای می تونه بشه واسه ی شروع داستانم. یه فکر شیطونی، بُرنده، غیر معمول و کاملاً هیجان انگیز!

مهسا نالان تر از قبل دستی به پیشانش کشید و با التماس گفت:

- خدای من ... نه!!

- نه؟!

- نه ساناز! نه! عاقل باش. نکنه می خوای آبروی چندین و چند ساله ی

مادرت اینا رو بیری؟ اصلاً خودت چی؟ مردم چی فکر می کنند؟ به پدرت

چی می خوای جواب بدی؟

می شنیدم چه می گوید اما گوشم بدهکار حرف هایش نبود. از شوق داشتم متفجر می شدم و لحظه به لحظه هیجانم بیشتر و بیشتر می شد. آن قدر که نتوانستم خودم را کنترل کنم از جا پریدم و دست در گردن او انداختم، صورتم را به صورتش چسباندم و پلک هایم را به هم فشردم و گفتم:

— نمی دونی چه ذوقی دارم، یه سوژه ی داغ و پرهیجان واسه شروع یه داستان! وای خدا جونم... فقط دعا کن خوب باشه. دعا کن مورد مناسبی بشه و همه بپسندش. اگه نه، همه ی نقشه هام نقش بر آب می شه!

مهسا با خشونت دست های منو از گردنش جدا کرد و کمی به عقب هولم داد و گفت:

— مزخرف نگو سانی!

با هر دو دست شانه هایم را محکم چسبید و خیره در چشمهایم، تکانم داد و گفت:

— ساناز، خواهش می کنم حواست رو بده به من. ول کن او سایه ی لعنتی رو، می فهمی؟! دوباره می گم فکر آبرو و حیثیت خونوادگیتون باش! پدرت، مادرت، اصلاً به اینا فکر کردی؟

شانه هایم را از چنگش رها کردم، دوباره محکم او را در آغوش فشردم و این بار با حواس جمع تری گفتم:

— نگران نباش مهسا جونم، حواس خودم به همه چی هست. من می خوام فقط ادای خل و چل ها رو درآرم، مطمئن باش کاری نمی کنم که لطمه ای به هیچ کس یا هیچ چیزی بخوره. من فقط می خوام کاری کنم که پسر فراری شه، همین! اگه از من خوشش نیاد و فکر کنه سیم هام اتصالی داره بی سر و صدا خودش رو می کشه کنار، بالاخره اونم می دونه این دو خانواده جلو همدیگه رودرواسی دارند. من قراره فقط جلوی اون بد

جلوه کنم به بقیه کاری ندارم. اونم واسه این که آبروریزی نشه بی سرو صدا می‌کشه کنار، به همین راحتی. این ماجرا واسه شروع داستانم خیلی جالبه بعد که رفتم سرکار، خودم دنبال سوژه‌های جدیدتر می‌گردم. اگه چیزی پیدا نکردم، خب یه فکر جدیدتر براش می‌کنم. مهسا خودش را از من جدا کرد و با وحشت به صورتم خیره شد و گفت:

— باز هم جدیدتر؟ منظورت چیه؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

— اگه سوژه نیاد جلو، من که می‌تونم جلو برم.

— یعنی؟! ...

— یعنی من می‌رم سراغ سوژه، یکی رو پیدا می‌کنم و عاشق اون می‌شم.

— داری شوخی می‌کنی؟

قیافه‌ام جدی شد و جواب دادم:

— اولش آره ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم راه خوبیه.

مهسا که در طی این همه سال دوستی، خوب من را می‌شناخت و

می‌دانست در انجام تصمیماتم چه قدر جدی هستم با بغض گفت:

— خب اگه می‌خوای عاشق بشی، چه بهتر از همین موردی که داره

واسه‌ات پیش می‌آد؟

— کدوم مورد؟

— همین خواستگارت. هان؟ اگه خوب بود، تو رو خدا عاشق همین

شو دیگه!

محکم و جدی سرم را به طرفین چرخاندم و گفتم:

— نوچ! حتی فکرشو نکن. اون وقت جذابیت و کشش داستان عاشقی

بنده چی می شه؟ تا حالا شنیدی کسی عاشق خواستگارش بشه بعد انگیزه ای واسه ی داستان باقی بمونه؟ معلومه که نمی مونه. خب اون که خواستگار، این یکی هم که عاشق، این طوری همه چی حله و کار تموم. بادابادا مبارک بادا... ایشا... مبارک بادا... این می شه داستان جذاب و پرکشش، بی ذوق؟!

مهسا بی رمق پرسید:

— پس منظورت چه طور عشقیه؟

روی صندلی نشستم، پلک هایم را برهم گذاشتم و قدرت تخیل سایه به کار افتاد:

— یه عشق سوخته، پرسوز و گداز یا حتی یه طرفه! یه عشق خاموش و بی جواب، یه عشق خانمان سوز و...

جیغ مهسا رشته ی تخیلم را پاره کرد و با ترس چشم هایم را باز کردم، به التماس افتاد و گفت:

— نه ساناز، نه! تو رو خدا دیوونه بازی درنیا. به جهنم که نویسنده نمی شی، به درک که زندگیت هیجان نداشته باشه. اصلاً مگه عاشقی دست خود آدمه؟ عاقل باش سانی جان!

— همه چی دست خود آدمه، من می خوام عاشق بشم پس می شم. شنیدی خواستن توانستن است، بالاخره یه کسی رو پیدا می کنم که عاشقش بشم.

خلاصه که بعد از آن به هر شکلی بود مهسا را آرام کردم. او اصلاً به این پروژه ی عاشق شدن من علاقه مند نبود! ناچار با چند قول پی در پی که سعی می کنم عاشق نشوم یعنی برای عاشق شدن به خودم فشار نیاورم و منطقی تر از قبل عمل کنم و این که فردای آن شب همه ی ماجرای خواستگاری را مو به مو برایش تعریف کنم، رضایت داد که بحث را خاتمه

دهد و با سلام و صلوات من را تا پشت در خانه‌یشان بدرقه کند. با وضعیت روحی خراب مهسا و نگرانی او از افکار و نقشه‌های من، صلاح دیدم که زودتر به خانه‌ی خودمان برگردم و همان‌جا آماده‌ی پذیرایی از خواستگارم شوم. یک پذیرایی جانانه و پرهیجان!

«فصل سوم»

صبح روز بعد با چشم‌هایی قرمز و بدنی کوفته از بی‌خوابی شب قبل از جا بلند شدم. ساعت دیواری اتاق نشان می‌داد که تا حوالی ظهر خوابیده‌ام. گیج و خواب‌آلود تلوتلوخوران به سمت دستشویی روان شدم، بعد هم به سرعت لباس پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. نزدیک آشپزخانه، با شنیدن صدای سولماز کمی خودم را از چهارچوب در کنار کشیدم. صدای خفه و کوتاه او به گوشم رسید که می‌گفت:

— یعنی شما هم سر در نیاوردین این دو تا به هم چی گفتن؟! —

دیگر مطمئن شدم که آن‌ها، شورای دو نفره‌ی خانوادگی تشکیل داده‌اند. آخر سابقه نداشت که سولماز با وضعیتی که داشت دو روز پشت هم به خانه‌ی ما بیاید و این اواخر بیشتر مادر برای دیدن او به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت. گوش‌هایم را تیز کردم و با همه‌ی توان تلاش کردم که صدای پیچ‌پیچ مادر را تشخیص دهم.

— نه والا مادر، من که چیزی نفهمیدم. شب که شماها رفتید، یکی دو بار سیخونک زدم بلکه خودش یه چیزی بگه، اگه شما از حرفاش چیزی سر در آوردید منم نفهمیدم. هرچی بیشتر پرسیدم، کمتر دستگیرم شد. همون حرفای بی‌سر و ته که شهاب گفته بود رو اینم تکرار می‌کرد!

- پس حاج خانم صولتی صبحی زنگ زده بود چی می گفت؟
- هیچی، اون بنده های خدا هم مثل ما چیزی سر در نیاوردن! زنگ
زده بود ببینه این طرف چه خبر بوده که منم گفتم ما از شما بدتر.
صدای ناامید و وارفته ی سولماز خیالم را راحت کرد و نفس حبس
شده ام را بیرون دادم.

- عجب داستانی داریم با این دختر! یعنی هیچی به هیچی دیگه!
اما دوباره جمله ی بعدیش که با صدای خفه تری هشدار می داد باعث
شد دست از راحتی خیال بردارم.

- می دونید چیه، به نظر من که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. اینا
بیشتر از دو ساعت توی اتاق حرف می زدند، اون وقت با یه جمله سر و
ته اش رو هم آوردند.

- آره والا، پدرت که شیفته ی این بچه شده بود، منم همین طور ولی
چی بگم، حرفت حرف حسابیه. منم می گم هرچی هست زیر سر دختر
خودمونه، اگه نه از نگاه این پسر معلوم بود که چه قدر خواهانه! حالا
شانس آوردیم که طفلکی حاجی اینا فکر کردند، جوون خودشون دبه
درآورده! از همون وقت که گفتمی ساناز به خواستگاری اینا راضی نیست،
منتظر بودم بیاد یه سر و صدایی راه بندازه اما وقتی صداش در نیومد باید
می فهمیدم داره یه آشی می پزه!

دلم می خواست دهان سولماز را به هم بدوزم که دیگر بیشتر از این
حرف حساب نزنند. ناچار با سر و صدا وارد آشپزخانه شدم و به جای
جواب سلام و صبح بخیر بلند بالایی که تقدیم کرده بودم، فقط دو جفت
چشم کنجکاو به صورتم دوخته شد و بس! من هم که از رو برو نبودم،
جای هر دوی آنها به طعنه جواب دادم:

- به به! دختر گلم، خواهر نازنازی خودم، علیک سلام، صحبت بخیر!

مادر که چشمی گرداند و به قصد پر کردن فنجان چای روگرداند ولی سولماز با سماجت چشم به صورتم دوخت و به همان لحن خودم، اضافه کرد:

— خوب خوابیدی عروس خانم، خوابای خوب چی، اونم دیدی یا قبلاً دیده بودی؟!

با حرص دندان‌هایم را به هم فشردم، پشت میز نشستم و فنجان چای را که مادر جلویم گذاشته بود، با بی میلی جلو کشیدم و گفتم:

— خوابای خوب رو که انگار شما دیدی! چون ظاهراً عروسی خونه‌ی شما بوده، اینجا که ما عروسی نمی‌بینیم! سولماز با لحن حرص دربیاری گفت:

— عروس، عروسه دیگه، حالا شش ماه این ور اون ور چندان فرقی نداره خواهرجون!

دیگر واقعاً حرصم را درآورده بود. فنجان نیم خورده‌ی چای را با دست پس زدم و از جا بلند شدم، سرم به شدت گیج رفت اما توجهی نکردم، از آشپزخانه بیرون آمدم و با صدای نسبتاً بلندی جواب دادم:

— خواب دیدی خیر آبجی خانم! من دارم می‌رم مادرجون، کاری نداری؟

مادر هاج و واج دنبالم آمد و با نگرانی پرسید:

— صبحونه نخورده کجا با این عجله؟!

به سمت راهرو رفتم و با صدای بلندتری جواب دادم:

— ممنون میل ندارم، دیرم شده می‌رم دنبال مهسا که زودتر راه بی‌افتیم.

نمی‌خوام روز اول دیر برسم.

روی پا نشستم و بندهای کفش کتانی‌ام را گره زدم.

— مگه امروز قراره بری شرکت؟

— بله دیگه، من که گفته بودم امروز مصاحبه دارم. فعلاً خدا حافظ.
منتظر پاسخ خدا حافظی ام نماندم و از در بیرون آمدم و با پاهای لرزان
جلوی آسانسور ایستادم، پاهایم توان نگهداری بدنم را نداشت. از
بی خوابی و اضطراب شدید، همیشه به این روز می افتادم. افت فشار هم
برای خودش معضلی بود. حالت تهوع و سرگیجه کلافه ام کرده بود که
عاقبت خودم را جلوی در آپارتمان آنها دیدم. به محض باز شدن در، با
صدای لرزانی پرسیدم:

— کسی که خونه نیست؟

— نه؟ سلام! چرا رنگت این طوری شده؟ بیا تو بینم.

نفس راحتی کشیدم و وارد خانه شدم.

— سلام، تو آماده ای؟

مهسا اخمی کرد و گفت:

— حالا که زوده، ساعت چهار باید اون جا باشی. بیا بشین بینم چه
خبره؟ دل تو دلم نیست به خدا، از دیشب به لحظه از فکر خارج نشدم.
ساعت مجی روی دستم را نگاه کردم، حق با او بود هنوز خیلی وقت
داشتیم. سری به علامت موافقت تکان دادم اما نتوانستم لب از لب بردارم
و حرفی بزنم. طفلک مهسا طوری به طرف آشپزخانه دوید که نزدیک بود
روی زمین کله پا شود. نیم ساعتی گذشت تا وضعیت جسمی ام عادی
شد. مهسا هنوز نگران و پریشان به من خبره مانده بود و دقیقه ای یک بار
می پرسید:

— بهتری؟

اولین بار که نتوانستم به جای سر تکان دادن حرف بزنم، لبخندی زدم و
گفتم:

— الان دیگه خوبم، نگران نباش.

- نمی‌گی چی شده؟ چرا این طوری شدی؟! -

- از دیروز که با هم ناهار خوردیم تا همین الان که این چای نبات رو دستم دادی فقط یه فنجون چای با یه دونه شیرینی گذاشتم دهنم. دیشب هم اصلاً خوب نخوابیدم!

- پس حتماً فشارت پایین افتاده، طبق معمول! -
- احتمالاً.

- حالا برام می‌گی دیشب چی شد یا نه؟ به خدا دل تو دلم نیست!
- می‌گم برات.

- خب، همه شو بگی ها؟

دلم برای این طور حرف زدن مهسا ضعف می‌رفت. آن قدر ساده و
مهربان بود که گاهی آدم بی‌اراده هوس می‌کرد محکم بغلش کند و صورت
ناز و معصومش را غرق بوسه کند. دستم را دراز کردم و دست لطیف و
گرم او را محکم گرفتم. مهسا دستم را نوازش کرد و با مهربانی پرسید:
- برنامه‌ها ت اون جوری که می‌خواستی پیش نرفت؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم!

در سکوت فقط نگاهم می‌کرد، خوب مرا می‌شناخت و می‌دانست که
باید مهلتی بدهد تا افکار پریشانم را جمع کنم! همیشه شروع حرف زدن
برایم دشوار بود، به خصوص وقتی که خودم هم اطمینانی به صحت
حرف‌هایم نداشتم یا با قاطعیت نمی‌توانستم در مورد مطلبی حرف بزنم،
شروع صحبت برایم سخت‌تر هم می‌شد. می‌دانستم واقعاً نگران من
است، ناچار به خاطر او به زور لبخندی زدم و گفتم:

- خب، حالا از اول اولش...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

— ساعت هشت و نیم شب، درست طبق قراری که گذاشته بودند، زنگ خونه به صدا دراومد. پدرگوشی آیفون رو برداشت و مامان دوید چادرش رو سر کرد. سولماز رفت طرف در آپارتمان و آماده ایستاد. مهران هم از روی مبل بلند شد و تا وسط‌های هال اومد. در عوض اونا، من عقب گردی کردم و تند رفتم پشت پنجره‌ی آشپزخونه و نگاهم به در ورودی مجتمع قفل شد. داشتم از فضولی می‌مردم که بدونم باکی باید بچنگم! اما به قدری از دیدن کسی که پشت سر حاج صولتی و خانمش و یه خانم چادری دیگه وارد شد، جا خوردم که تا وقتی صدای زنگ در آپارتمان رو نشنیدم، یادم رفته بود نفسی که حبس کردم رو رها کنم!

مهسا با هیجان پرسید:

— مگه چش بود، خیلی پیر بود؟

ابرویی بالا انداختم.

— کچل بود؟ از این مردایی که نصف موهای جلو سرشون ریخته‌ها؟!

باز ابرویی بالا دادم.

— پس چی؟

— قبلاً دیده بودمش!

— دیده بودیش؟!

— درواقع دیده بودیمش!

— من و تو؟! کجا؟ کی؟

— تو گل فروشی.

— گل فروشی؟ ... وای، نه! ... راست می‌گی تو رو خدا؟

— آره والا، خودش بود.

— پس بگو آدرس از کجا آورده. ببینم، اون پیرپسر خواهرِ نوظهور حاج

صولتی همون آقا بوده؟ آخه اون که پیر نبود!

بالب و لوجهی آویزان تایید کردم.

نه، نبود!

خب، بعدش چی شد؟

بعد مادر صدام کرد که برم جلوتر پیشواز، آخه می‌دونی که من به همه شون گفتم این طور مواقع خیلی سخته برام که برم تو آشپزخونه و بعد از نیم ساعت مثلاً با سینی چای وارد بشم. اون جوری حس بدی بهم دست می‌ده، دست و پام می‌لرزه و خلاصه از تنظیم خارج می‌شم. مادر هم موافقه، می‌گه اگه از همون اول بیای جلو راحت‌تری. اگه هم گلی چیزی آورده باشند واسه خاطر تو آوردند، خودت از دستشون بگیری محترمانه‌تره. خلاصه چشمام به زمین میخ شده بود و تو هپروت بودم که یهو یه سبد گل بزرگ و سنگین جلو صورتم سبز شد، عین مجسمه فقط داشتم به سبد گل نگاه می‌کردم و اصلاً دستم در اختیارم نبود که سبد رو بگیرم. وقتی سولماز دستی به شونه‌ام زد و گفت:

بگیر سانااز جان، دستشون خسته شد.

تازه یادم افتاد باید سبد رو بگیرم و تشکر کنم.

منم به زحمت سبد رو گرفتم و تا اوادم تشکر کنم، حرفم توی دهنم ماسید.

چرا؟

چشمام رو صورت همون مرد جوونی که دیده بودیم قفل کرد، یه لبخند پرمعنی رو صورتش بود و یه نگاه عجیب‌تر! انگار داشت باهام حرف می‌زد.

مثلاً چی می‌گفت؟

در حالی که باز همان نگاه در ذهنم تداعی شده بود، سرم راکج کردم و گفتم:

— حس کردم می‌خواد بگه، از راهنماییتون ممنون، اینجا به دردم خورد.

— یعنی چی؟

حواسم را دادم به مهسا و تصویر آن نگاه عجیب را از یاد بردم و گفتم:

— آخه یه سبد گل خیلی شیک و فانتزی داده بود دستم که سه تا گل

پرندۀ بهشتی وسطش کاشته بودند.

— راست می‌گی؟

— دروغم چیه؟

— بعدش چی شد؟

— راستش و بخوای اون قدر غرق افکار درهم برهم خودم بود که تصویر واضحی از اون لحظات اول تو ذهنم ندارم، فقط یادمه وقتی همه نشستند یه چند دقیقه‌ای نشستم بعد به بهونه‌ی آوردن چایی به آشپزخونه پناه بردم. سولماز هم پشت سرم اومد که به اصطلاح ظرف شیرینی رو بیره و توی چای ریختن من بیچاره رو همراهی کنه! جای همراهی، تا رسید کنار من یه توسری زد بهم و گفت:

— خاک برسرت کنند بی‌لیاقت، دیدیش؟ حالا هی بگو نمی‌خوام و نیان و پیره و فلان و بهمان! آدم حظ می‌کنه نگاش کن؛ آقا، خوش قیافه، باشخصیت، مادرش رو دیدی؟ داد می‌زنه که خواهر حاجیه و مهربونی از صورتش می‌باره!

بی‌حوصله این پا و اون پایی کردم و گفتم:

— تموم شد تبلیغات؟... حالا اگه اجازه می‌دین چای بریزم؟

پشت چشمی برام نازک کرد، ظرف شیرینی رو دستش گرفت و گفت:

— خدایه عقلی به تو، یه بچه‌ی سالمی به من بده!

و از آشپزخونه بیرون رفت. اون که رفت شروع کردم چایی ریختن و تقویت روحیه! هی به خودم می‌گفتم پیر یا جوون، خوش تیپ یا بد تیپ،

هرچی که هست نظر تو که عوض نمی‌شه، اصلاً منتظر به همچین چیزی بودی! فقط باید حواست رو جمع کنی سوتی ندی!

— می‌خوای بگی جدی جدی تغییری تو تصمیمی که گرفته بودی ندادی؟

— نه!

مهسا با قیافه‌ی وارفته‌ای پرسید:

— آخه چرا؟ اونی که من دیدم از نظر سر و قیافه چیزی کم نداشت، از اقوام حاجی هم که هستند. تو هم که می‌گی... دستم را به اعتراض بالا گرفتم و گفتم:

— بسه! مهسا جونم، تو دیگه چرا؟! مگه من گفتم بد بود که واسه‌اش آگهی تبلیغاتی می‌ری؟! منم گفتم که خوب بود. اصلاً خوب که نه، خیلی خوب بود ولی این چیزا تو تصمیم من تأثیری نداشت و نخواهد داشت. از اول هم بهت گفته بودم، هرکی باشه یا هرچی باشه واسه من فرقی نمی‌کنه. بنده فعلاً فقط و فقط توی فکریه چیزم، اونم رسیدن به هدفیه که سه سال دنبالش بودم. می‌خوام یه نویسنده بشم و ازدواج یعنی پایان همه چی!

مهسا اعتراض کرد:

— چه ربطی داره آخه؟ خب نویسنده بشو، هرکی بخواد نویسنده بشه دیگه ازدواج نمی‌کنه؟!!

— قضیه‌ی من فرق می‌کنه. اول این که خودت می‌دونی من قسم خوردم تا به هدفم نرسم حتی به فکر ازدواج هم نیفتم. دوماً، وقتی حتی یه بار هم عاشق نشدم چه طوری حس عاشقی بگیرم و یه داستان سوزناک عاشقی بنویسم، سوم این که...

مهسا با حرص حرفم را برید:

— اینا حرفای تو نیست! حرفای اون سایه‌ی خل و دیوونه‌ست. این حرفا چیه آخه می‌زنی؟ مگه عاشق شدن دست خود آدمه؟ می‌خوای چند سال صبر کنی تا عاشق بشی؟ تازه، آدم می‌تونه عاشق شوهرشم باشه. تو از کجا می‌دونی مثلاً نمی‌تونی عاشق همین خواستگارت...
گفتی اسمش چی بود؟

— شهاب.

— حالا هرچی، همین شهاب، از کجا می‌دونی نمی‌تونی عاشق همین

بشی؟

کلافه و بی‌حوصله سری تکان دادم و گفتم:

— نمی‌شه، نمی‌تونم، به هزار تا دلیل.

دستم را محکم چسبید و با لحن تندی پرسید:

— مثلاً؟

— این عاشقی که شما می‌فرمایین مهسا خانم به درد زندگی می‌خوره

اما به درد کتاب نوشتن نمی‌خوره، منظورم اینه که سوز و گدازی نداره.

آخه وقتی با هم ازدواج می‌کنند من دیگه قصه‌ی چی شو بنویسم؟ تازه

برفرض که قرار بود عاشق خواستگارم هم می‌شدم، مطمئن باش راه

نداشت که عاشق آدمی مثل این پسره بشم!

— چرا؟!... چش بود مثلاً؟

— خب نمی‌داری که برات بگم، هی دو جمله یه بار می‌پری به جونم،

بابا تو که بدتر از سولماز شدی!

مهسا دستم را رها کرد، به میل تکیه داد و با صبر و حوصله گفت:

— باشه، ببخشید دیگه حرف نمی‌زنم، حالا بگو. داشتی می‌گفتی چای

می‌ریختی که چی شد؟

نفسی تازه کردم و سعی کردم حافظه‌ام را بازبینی کنم و گفتم:

— هیچی دیگه، بعد از این که یه کمی به خودم انرژی مثبت دادم، سینی چایی رو برداشتم و برگشتم تو پذیرایی که خدا واسه مهران خوش بخواد، فوری پا شد سینی رو از دستم گرفت و منم از خدا خواسته، یه تشکر کردم و تندی نشستم. همون وقت حاج صولتی صدام کرد و گفت:
— خب ساناز جون، بگو ببینم با خواهر عزیز من آشنا شدی یا نه؟

سرم رو گردوندم طرف خواهر عزیزش و نگاهم روی صورت زن میانسالی که کنار دست او نشسته بود چرخید، کاملاً پیدا بود که خواهر و برادر هستند. هردو پوست روشنی داشتند، چشم‌های درشت و چانه‌ی بیضی خوش‌فرمی که به ترکیب چهره‌شون خیلی می‌اومد و روی هم رفته خوش قیافه بودند. اون قدر به صورت خواهر حاجی زل زدم که یهو به خودم اومدم و دیدم اون داره بهم لبخند می‌زنه، منم لبخندش رو جواب دادم و از خجالت سرخ شدم. فکر کردم الان پیش خودش می‌گه «خواستگارت پسر مه واسه چی داری با چشمات منو می‌خوری؟» باز صدای حاجی تو جهم رو جلب کرد.

— اعظم‌السادات تنها خواهر عزیزمه که بعد از سال‌های سال به هم رسیدیم. این مرد جوون هم آقاشهاب، خواهرزاده‌ی من و پسر دوم اعظم‌الساداته!

چشمم به صورت حاجی بود و از نگاه کردن به خواهرزاده‌اش پرهیز می‌کردم که دیدم یه لبخند پت و پهن روی صورت حاجی جا باز کرد و خطاب به پدرم گفت:

— همون طور که عرض کردم، این خواهرزاده‌ی گل ما چند روزه جفت پاشو کرده تو یه کفش که ما واسه‌اش آستینی بالا بزیم.

باز یه نگاه به من، یه نگاه هم به آقا شهابش کرد. انگار داشت با چشمش منو برانداز می‌کرد بینه به درد خواهرزاده‌اش می‌خورم یا نه! اما

نگاهش به شهاب په جوری بود، انگار دلش داشت واسه اش ضعف می رفت. باز پیش خودم گفتم که «حتماً داره می گه به به! چه شاخ شمشادی» به بار دیگه ادامه ی حرفای حاجی منو از افکارم دور کرد.

— از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه. این آقا شهاب ما، خودش ساناز خانم رو دیده و پسندیده بعد هم اومد دست به دامن ما شد که براش پا پیش بذاریم! ما هم که از خدا خواسته، گفتیم کی از شما بهتر؟ بالاخره چندین و چند ساله که در جوار همدیگه هستیم، با هم نون و نمک خوردیم و به احوالات هم آشناییم. ساناز خانم گلمون هم که ماشااا... از وجاهت و کمالات چیزی کم نداره. خلاصه اینکه الان در خدمت شما نشستیم.

پدرم با لبخند جواب تعارف حاجی رو داد:

— خدمت از ماست حاج آقا. شما همیشه قدمتون روی تخم چشم ما جا داره. خودتون بهتر می دونید که خونواده ی ما چه ارادتی به شما و حاج خانم دارند.

باز توی دلم گفتم «نمی دونه پدرجون، نمی دونه چه ارادتی دارین! باید بیاد از من بپرسه تا بهش بفهمونم ارادت یعنی چی؟»

پدر هنوز داشت حرف می زد، انگار داشت می گفت:

— حالا هرچی قسمت باشه همون می شه، انشااا... که خدا خیر قسمت همه ی جوونا کنه!

حاجی با تأکید سر تکان داد و گفت: انشااا...

پدرم دوباره پرسید:

— حاج آقا بنده درست ملتفت نشدم، این آقا شهاب عزیزمون از کجا با ساناز ما آشنا شدند؟ آخه شما فرمودید... حاجی هم خندان جواب داد:

— بله عرض کردم خود آقاشهاب، دختر گلمون رو دیده و پسندیده.
بعد همون طور خندون و شاد برگشت به طرف خواهرزاده اش، با نگاه
از او کسب تکلیف کرد و دوباره گفت:

— حاج حسین، گل رو کجا می شه پیدا کرد؟ خب توی گل فروشی
دیگه! «خندید» این طور که آقا شهاب می گه تو گل فروشی بوده که سناناز
خانم همراه یکی از دوستاشون وارد گل فروشی می شنند. بعد که شهاب
پی گیر می شه می فهمه که خونه شون همین طرفاست و دیگه بقیه اش هم
که معلومه.

پدر خنده ی معنی داری کرد و گفت:

— عجب، عجب! بالاخره این گل فروشی انتقام همه رو از سناناز گرفت،
یعنی چاه کن تو چاه افتاد!

همه با تعجب به دهن پدر چشم دوختند به جز خودم، آخه فهمیده
بودم داره به من طعنه می زنه! از خجالت طوری سرم رو انداختم پایین که
تقریباً چونه ام داشت توی یقه ی لباسم فرو می رفت.

پدر که دید توجه همه رو جلب کرده، رو به شهاب گفت:

— عرض کنم خدمت آقاشهاب عزیزمون که این دختر ما عادت بد زیاد
داره ولی بدترینش همینیه که الان بهش اشاره می کنم. ایشون هر وقت
تقاضایی، خواسته ای یا نقشه ای داره که باید من و مادرش رضایت بدیم،
یه راست توی گل فروشی سر کوچه است و با دو تا شاخه گل کارش رو راه
می اندازه. آخه این دختر ما، اوستای نقشه کشیه و برای همین تو
گل فروشی زیاد پیدااش می شه!

به سبد گل بزرگ کنار پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد:
— حالا یکی رو دست خودش بلند شده که بایه سبد گل به این قشنگی
اومده این جا که به خواسته اش برسه و جالب ترش این که درست تو همون

گل فروشی، باید این اتفاق بی افتد!
فضولیم گل کرد و زیرچشمی نگاهی به سمتی که شهاب نشسته بود
انداختم و تا دیدم اونم نگاهش به مننه فوری نگاهم رو دزدیدم اما از
سنگینی نگاه شهاب که با سماجت رو من ثابت مونده بود، تموم تنم گر
گرفته بود. دلم می خواست یکی بهش می گفت «ولش کن این بیچاره روا
چیه همین طوری بی ملاحظه زل زدی به این بدبخت؟»

باز صدای حاجی منواز حال و هوایی که داشتم بیرون کشید.
- به هر حال حاج حسین، ریش و قیچی دست خودتونو می بوسه. تا
اینجاش با ما بود، از اینجا به بعدش هرچی شما امر بفرمایین به دیده منت!
پدر با نگاه از مادر اجازه گرفت، یه نگاه هم به من انداخت، سینه‌ای
صاف کرد و گفت:

- اختیار دارید، شما بزرگتر همه‌ی ما هستید و اطاعت امرتون واجب
ولی همون طور که خودتون هم مستحضر هستید، این دوره زمونه دیگه ما
بزرگترها فقط حکم مشاور و ریش سفید رو داریم. همه چی با قدیم فرق
کرده، اون موقع‌ها هرچی بزرگتر خونواده می گفت همون بود و لاغیر. این
روزا حرف اول و آخر رو خود جوونا می زنند، البته ما هم در کنارشون
هستیم ولی اصل قضیه خودشونند که باید رضایت خاطر داشته باشند. از
نظر من طبق صحبت‌هایی که با هم داشتیم و با سوابقی که از خونواده‌ی
شما دارم، همه چیز مثبت و مورد قبوله به خصوص که آقا شهاب از هر نظر
آمادگی و شرایط تشکیل خانواده رو دارند ولی باز هم عقیده‌ام براینه که
هرچی خود دختر و پسر بگن. انشا... که با نظر بنده موافقید؟

حاج صولتی هم سری تکان داد و گفت:

- البته! صد البته که درست می فرمایید.

بعد رو کرد به من و گفت:

— ساناز خانم، شما چی می‌گید دخترم، نظرت در این مورد چیه؟

مهسا دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند می‌معترض شد:

— حالا چرا این قدر عجولانه، خواستگاری این مدلی هم نوبه والا

اونم شماها که حتی یه بار هم قبش با هم نشست و برخاست نداشتین.

اصلاً بلکه تو از ریخت و قیافه طرف خوش نیومده بود، اون وقت باید

همون جا جواب می‌دادی که من از قیافه‌ی این خوشم نیومده؟ اینا باید

می‌رفتند و یکی دو روز بعد یه تماس می‌گرفتند، ببینند نظر اولیه‌ی شما

چیه؟ این طوری شما هم فرصت داشتید یه مشورتی با هم بکنید.

من که از حرف‌های مهسا خنده‌ام گرفته بود، گفتم:

— نه آخه می‌دونم، خدایی سر و قیافه‌اش چیزی نبود که بشه بهش

ایراد گذاشت. از بابت مادر هم خیالشون راحت بود چون از وقتی اومده

بودند با حاج خانم و مادر شهاب چنان گرم صحبت و پیچ بودند که اصلاً

حواسشون به این طرف بازار نبود! ساسان هم که دو ساعت قبل از اومدن

اونا با تیم دانشگاهشون رفت واسه اردوی مسابقات کشوری تنیس روی

میز. می‌موند کی؟ مهران و سولماز. مهران که بنده خدا این جور مواقع

اصلاً دخالتی نمی‌کنه، سولماز جونم هم که قربونش برم با اون شکم گرد و

قلنبه‌اش همچین مثل فرفره از اینا پذیرایی می‌کرد و شاد و شنگول بود که

از سه فرسخی فریاد می‌زد من موافقم، دیگه هم که کسی نمی‌موند.

— خب حالا تو چی گفتی؟

— من که خودم آمادگی داشتم اینا همون شب اول کار رو به اینجا

بکشوند به خودم گفتم دزد حاضر بُز هم حاضر، همین امشب باید قال

قضیه رو بکنی! یه لحظه پلکهام رو به هم فشار دادم یه بسم... گفتم و

جواب دادم:

— والا حاج آقا چی بگم؟ من...

یهو لال شدم، دوباره نگاه ثابت شهاب حس بدی بهم داد! یه جوری که یخ کردم و از هول تمرکز رو از دست دادم و به تته پته افتادم، لامذهب یه جوری نگاه می کرد که آدم دست و پاش رو گم می کرد. بالاخره به هر مکافاتی بود با زیون الکن ادامه دادم:

— من... راستش اصلاً نمی دونم چی باید بگم... یعنی آمادگی شو نداشتم. بعدش این که... می دونید، آخه من چی می تونم بگم وقتی هیچ شناختی از ایشون ندارم و...

خدا به حاجی و همه ی امواتش خیره بده که منو از ادامه ی سخنرانی معاف کرد و جای من گفت:

— بله حق با شماست. شما که شناختی روی آقاشهاب ما نداری. از طرفی حتی روح هم خبر نداشته که ایشون همچین قصدی داره که خوب، لااقل روش فکری کرده باشی! به هر حال تنها راهش اینه که فعلاً علی الحساب یه جایی بشینین با هم یه صحبتی داشته باشین تا کمی از نظرات و عقاید هم یه چیزایی دستگیرتون بشه. اگه مشکلی نبود با اجازه ی حاج آقا و مادرتون یکی دو باری برید بیرون یه گشتی بزنید بلکه حساب کار دستتون بیاد. اگه انشا... همه چی باب میل جفت تون بود که چه بهتر از این، ما همه در خدمت این امر خیر هستیم. اگه هم خدای نکرده باب میل همدیگه نبودید و مشکلی در میون بود که خوب، به همین جا ختم بشه بهتر از چهار صباح دیگه است که با هزار مشکل روبه رو بشید.

پدر هم در تایید حرف او گفت:

— کاملاً درست می فرمایید. ساناز جان، بابایی تا ما بزرگترایه خوش و بشی با هم می کنیم و یه دور چای شیرینی می خوریم شما و آقاشهاب برید یه گوشه ی دنجی بشینید و حرفاتونو بزنید که ما هم بفهمیم تکلیف

مادرم از جا بلند شد و آرام در گوشم گفت:
- پاشو ببرش تو اتاق خودت.

منم از خدا خواسته مثل فنر از جا پریدم. این درست همون موقعیتی
بود که منتظرش بودم!
مهسا با حیرت پرسید:

- یعنی می خوای بگی هنوز می خواستی همون نقشه‌ی قبلیت رو پیاده
کنی و نظرت عوض نشده بود؟
خندیدم و گفتم:

- دقیقاً! چرا باید نظرم عوض می شد؟

- آخه همین الان گفتمی نقص نداشت و خوب بود، بعد یه نگام که کرد
چه می دونم، سردم شد، گرمم شد و از این حرفا! یعنی همه‌ی اینا کشک؟
این بار دیگر به صدای بلند خندیدم و گفتم:

- اووه... چه خبره بابا، دیگه رماتیکیش نکن ماجرا رو! سرد و گرمش
واسه این بود که بقیه زیر نظر مون داشتند. از اونا خجالت می کشیدم ولی از
خودش که نه! یعنی اگه می خواستم از این ادا و اصول‌ها دریارم که
نمی تونستم نقشه‌ام رو خوب پیاده کنم.

مهسا با کنجکاوی گفت:

- آخرش هم به من نگفتی نقشه‌ات چی بود، می خواستی چی کار
کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- هیچی... تصمیم داشتم یه جوری خودم رو بد جلوه بدم!

- بد؟!!!

- بد که نه! یه جورایی خنگ یا چه می دونم کودن و خرفت نشون بدم.

از اینا که همه اش گیج می زنند، شلخته، بی حواس و خلاصه از این چیزا دیگه! این جوری خودش پشیمون می شد.

مهسا اخمی کرد و گفت:

— خب، بعدش چی شد؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

— بعدش دیگه بمونه واسه شب. امشب به دو دلیل مهمون اتاق بنده هستی، یکی واسه این که منو از شر سین جین های مادر و پدرم نجات بدی! و دوم این که بقیه ی ماجرا رو باید همون جا برات تعریف کنم که بتونی کاملاً صحنه رو مجسم کنی. الانم پاشو آماده شو که دیر بجنیم به مصاحبه نمی رسیم، بدو دختر خوب.

درست پانزده دقیقه به ساعت چهار که قرار داشتیم به محل مصاحبه رسیدیم. بین راه، من نگران دیر رسیدن به مصاحبه بودم و مهسا ورد گرفته بود که «تو رو خدا بقیه شو بگو، دل تو دلم نیست بدونم چه غلطی کردی؟ بگو دیگه!» من هم یک کلام روی حرفم ایستاده بودم که «دیگه حتی به دیشب فکر هم نمی کنم و تا وقتی که برگردیم خونه باید صبر کنی. مصاحبه فکر باز و تمرکز می خواد.»

خلاصه پنج دقیقه ای از ساعت چهار گذشته بود که بالاخره خانم منشی رضایت داد و من را به داخل اتاق جناب رییس راهنمایی کرد. از جا که بلند شدم بی اراده قلبم به تکاپو افتاد، مطمئن بودم که رنگ به صورتم نمانده و تمام خون بدنم یک جا به قلبم هجوم آورده است. برای قوت قلب، لحظه ای دست مهسا را در دستم فشردم و او هم زیر گوشم گفت:

— برو به امید خدا، واسه ات دعا می کنم.

وارد اتاق رییس که شدم برای لحظه ای چشم هایم جایی را ندید و بوی تند سیگار شامه ام را آزد. اول فکر کردم از هول و هراس است که همه

چیز را نار و مبهم می بینم اما بعد فهمیدم به علت فضای تاریک و خفگی اتاق است. پنجره‌ی بزرگ اتاق با پرده‌ی لوورد راه‌ی تیره‌رنگی پوشانده شده بود که تقریباً راه نفوذی برای نور خورشید باقی نمی گذاشت، تنها نور اتاق از آباژور کم نوری تأمین می شد که کنج اتاق تعبیه شده بود. با قدم‌های لرزان چند قدمی جلوتر رفتم و نگاهم به آقای رییس افتاد، صورتش تقریباً قابل تشخیص نبود. در میان اتاق تاریک و از پس دیواری از دود که اطراف چهره‌ی او را پوشانده بود، تقریباً دیدن صورت او کاری محال و غیر ممکن بود. بلا تکلیف میان اتاق ایستاده بودم که صدای خشک و دورگه‌ی آقای رییس به گوشم رسید:

— خانم ساناز اکرمی؟! —

به زحمت از میان لب‌های خشک و لرزان جواب دادم:

— بله قربان.

— بشینین لطفاً.

با دست به نزدیک‌ترین مبلی که روبه‌روی میز کارش قرار داشت اشاره کرد. همان وقت خدا را شکر کردم که به واسطه‌ی نور کم چراغ مطالعه‌ی روی میز، توانستم جهت دست او را ببینم. تا آن لحظه دلم از هول و ولای پذیرفته نشدن در مصاحبه می لرزید اما به محض ورود به دفتر کار رییس، بوی تند سیگار، فضای تاریک و دود گرفته محیط و سکوت وحشتناکی که در هوا موج می زد، بدگمانی شک و تردید را هم به اضطرابم اضافه کرده بود. به هر زحمتی بود به پاهایم فرمان دادم که من را به آن طرف هدایت کند و آهسته روی لبه‌ی مبل نشستم، طوری که اگر یکی دو سانت جلوتر می آمدم، مستقیم به زمین سقوط می کردم.

لحظه‌ای بعد دست آقای رییس به سمت زیرسیگاری روی میز کشیده شد و ته سیگار با فشار عجیبی میان زیرسیگاری، فشرده و له شد. نگاه

ترسانم روی دست جناب رییس ثابت مانده بود که باز صدای خشک و
نستاً خشن او به گوشم رسید که می پرسید:

— از دوستان جناب دکتر امیدی هستید خانم؟

— از دانشجویان ایشان.

— این طور که ایشان گفتند هنوز مشغول به تحصیل هستید؟

— غیر از این ترم فقط به ترم دیگه موئده.

آقای رییس دو دستش را روی میز به هم نزدیک کرد و از حالت راحتی
که به صندلی گردان و بزرگش تکیه داده بود، دست برداشت. نیم تنه اش را
به جلو متمایل کرد، طوری که این بار سنگینی اش را به دست های گره
خورده اش بر روی میز انداخت.

حالا دیگر چهره اش کاملاً پیدا بود. خدای من! خیلی خیلی جوان تر از
چیزی بود که در ذهنم ساخته بودم، چهره اش به خوبی نشان می داد که
سی تا سی و پنج سال بیشتر ندارد اما چیزی که بیشتر از جوان بودنش
توجهم را جلب کرده بود، چهره ی آشنای او بود. هرچه قدر به مغز علیلم
فشار آوردم بلکه یادم بی افتد قبلاً کجا او را دیده ام چیزی به ذهنم نرسید.
مطمئن بودم که حتماً قبل از این محل و این ساعت، جایی او را دیده ام، اما
آخر کجا؟! در افکارم غرق بودم که باز سکوت اتاق را با سؤال دیگری
شکست:

— تا حالا جایی مشغول به کار بودید؟

— خیر قربان.

— کار با کامپیوتر چی، واردید؟

— تا حدودی که فکر می کردم لازمه.

— زبان چی؟ به زبان انگلیسی تسلط دارید؟

— نه چندان ولی اگه لازم باشه زود یاد می گیرم!

— تایپ؟

— می‌تونم ولی سرعت بالایی ندارم.

صدای آه عمیقی که کشید و جیرجیر صندلی گردان، دوباره نگاهم را به چهره‌اش کشاند و بلافاصله از ذهنم گذشت؛ چه قیافه‌ی درهم و داغونی داره!

و درست ثانیه‌ای بعد، فکری مثل صاعقه از ذهنم گذشت «مورد مناسبی به نظر می‌رسه، باید امتحان کنم. شاید اگه اینجا بمونم سوزهی داستان رو به دست آورده باشم!» توی افکار شیطانی‌ام دست و پا می‌زدم که صدای ناراضی و پرطعنه‌ی او را شنیدم که با سرزنش می‌پرسید:

— با این وصف واسه چی دنبال کار هستید خانم؟!

انسجام فکری نداشتم، ناچار پرسیدم:

— چه وصفی؟

اخمی کرد و خشک‌تر از قبل گفت:

— سابقه‌ی کار، منفی. کار با کامپیوتر، محدود. زبان، در حد صفر.

تایپ، بلااستفاده! دانشجو هم که هستید و این یعنی این که نیمی از وقت مفید شما برای دانشگاه هدر می‌ره خانم!

جوابی ندادم، شاید حق با او بود ولی من نمی‌توانستم این موقعیت را از دست بدهم، نباید از دست می‌دادم! اما صدای خشک و محکم او رویایم را برهم ریخت.

— متأسفم!

— من به این کار احتیاج دارم!

مطمئناً این صدا فقط و فقط می‌توانست متعلق به سایه باشد. از من

چنین جسارتی بر نمی‌آمد!

همین قدر می‌دانم که حیرت من از شنیدن صدای محکم و قاطع

خودم کمتر از حیرت آقای رئیس نبود. او با نظیری وصف ناپذیر که از نگاهش شعله می کشید، دوباره به سمت جلو کشیده شد و سری به علامت تأسف تکان داد و با لحن ملایم تری گفت:

— به درخواست جناب دکتر امیدی که از اساتید بنده بودند، حقیقتاً تمایل داشتم شما رو استخدام کنم ولی باور کنید که شما واقعاً واجد شرایط استخدام نیستید خانم اکرمی!

— خواهش می کنم قربان، من قول می دم که ناامیدتون نکنم. نفس عمیقی کشید و سرش را به روی میز خم کرد. لحظات به کندی می گذشت. باز نگاهش را بالا آورد و این بار پرسید:

— چند روز در هفته کلاس دارید خانم؟

— فقط دو روز، دو تا بعد از ظهر تا شب که می تونم یک روزش رو به جمعه ها منتقل کنم. با این حساب می مونه فقط یک روز که قول می دم اگه بشه، اونم لااقل یکی دو ساعتش رو به بعد از ظهر پنج شنبه منتقل کنم. نگاهم صاف و مستقیم به صورتش بود، مطمئن بودم چهره اش کاملاً درهم است. سیگاری از پاکت سیگار روی میز بیرون کشید و شعله ای که از فندکش زبانه کشید، لحظه ای چشم هایم را زد. نگاهم را چرخاندم که شنیدم پرسید:

— محل سکونت؟

احساسم می گفت که جواب این سؤال هم می تواند یک نکته ی منفی دیگر برایم باشد. آخر محل ساختمان شرکت در شرق تهران واقع شده بود و خانه ی ما درست نقطه ی عکس آن! ناچار من من کنان گفتم:

— محل سکونت؟ ... راستش، ... غرب ... غرب تهران.

دوباره نگاهش سخت شد و آند و خشک گفت:

— پس دیگه به هیچ وجه روی این کار حساب نکنید خانم!

ولی آخه چرا؟

خانم محترم، ساعت کاری شرکت از هشت صبح الی پنج عصره. اگه لازم به اضافه کار باشه که حتماً هست، به خصوص تو فصل حسابرسي، شاید حتی ساعت کار بعد از ظهر به شش، هفت یا هشت شب هم برسه! همون طور که می دونید طی کردن مسیر غرب به شرق تهران به نوعی به سفر درون شهری محسوب می شه. من شخصاً به هیچ وجه نمی تونم تأخیر کارکنان شرکت رو بپذیرم و من باب تذکر بد نیست بدویند که با رد کردن برگه های مرخصی ساعتی هم میانه ی خوبی ندارم.

چنین چیزی پیش نمی آد قربان!

چهره ی آقای رییس بار دیگر پشت غباری غلیظ از دود سیگار، پنهان شد و صدای خشک و لحن بی رحمانه اش را شنیدم که می گفت:

نه! متأسفم.

خواهش می کنم. من قول شرف می دم که قبل از همه ی کارکنان شرکت توی دفتر باشم، آخرین نفر هم از شرکت برم بیرون. هر روز! بی حوصله سری به علامت مخالفت تکان داد و محکم تر از قبل گفت:

همون که گفتم، نه!! بهتره شانس تون رو جای دیگه ای...

از جا بلند شدم و محکم تر از او میان حرفش پریدم:

من به این کار احتیاج دارم!

با دست به سمت در اتاق اشاره کرد و گفت:

راه خروج از اون طرفه خانم!

مثل مجسمه جلوی میز او ایستاده بودم، نگاهم را به چهره ی او دوختم در دلم گفتم «من باید این جا کار کنم. این آخرین امیدیه که برای نخدام دارم.» به محض این که کلمه ی امید از ذهنم گذشت یاد استاد ی افتادم و واقعاً نوری از امید در دلم تابید. نگاه او هم به صورت من

دوخته شده بود و حیرت از آن می‌بارید. عقب عقب رفته و به در نزدیک شدم و در آخرین لحظه چرخ زدم تا دستگیره‌ی در را بچرخانم که صدای زنگ‌دار و پرطعنه‌ی او به گوشم رسید:

— به سلامت!

در را باز کردم و با لبخندی تصنعی از اتاق خارج شدم. به محض بسته شدن در اتاق پشت سرم، مهسا از جا پرید و با هول و ولا به سمتم آمد.

— چی شد؟

— فکر کنم پذیرفته شدم.

— راست می‌گی؟

— آره ولی باید یکی دو ساعتی بمونم، می‌خواد چند تا امتحان از من بگیره بعد جواب قطعی رو بده. تو برو دانشگاه جزوه‌هایی که قرار بود بگیری رو بگیر و برگرد خونه، اجازه‌ات رو از مامانت واسه امشب بگیر. می‌خوام شب پیش هم باشیم. باشه؟

بعد از رفتن مهسا با استادامیدی تماس تلفنی گرفتم و به زحمت توانستم پیداش کنم، ماجرا را برایش گفتم و به هزار زبان راضی‌اش کردم که همان ساعت برای بار دوم با ریس شرکت صحبت کند. حوالی ساعت ۵، خانم منشی نگاهی به من انداخت و با کمی تعجب پرسید:

— شما چرا هنوز اینجا هستید؟ کار خاصی دارید؟!

— خیر. فقط با جناب مهندس شهبازی که صحبت کردم، قرار شد آخرین نفر از شرکت خارج بشم، یعنی بعد از همه‌ی کارکنان دیگه. منشی با چشم‌هایی پر از سؤال براندازم کرد و با تردید پرسید:

— خود مهندس این طوری خواستند؟

— تقریباً.

— پس شما استخدام شدید؟

منشی، بلا تکلیف لحظه‌ای نگاهش بر من ثابت ماند و بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم ولی حتماً دلیل خاصی برای این کار داشتند.
از جا بلند شد و پشت در اتاق رییس، تقه‌ای به در زد و بعد از کسب اجازه از او، نگاه دیگری به من انداخت و خدا حافظی کوتاهی کرد و از در شرکت خارج شد.

خسته از بی‌خوابی شب قبل روی مبل چرمی و درست روبه‌روی در اتاق رییس، لم دادم و پلک‌های متورم و سوزانم را برهم گذاشتم بلکه کمی از سوزش و التهابش کم شود. آن قدر احساس سوزش چشم‌هایم زیاد بود که ناخواسته اشک در آن‌ها جمع می‌شد و آرام آرام از گوشه‌ی چشم بر روی گونه‌ام سرازیر می‌شد. دستمال کاغذی تمیزی از کیفم درآوردم و اشک روان شده به روی گونه‌ام را پاک کردم و همان طور که آن را بر روی چشم‌های نمدارم گذاشته بودم، در دل به هرچه خروس بی‌محل است، لعنت فرستادم. سوزش چشم‌هایم هدیه‌ی بی‌خوابی شب قبل بود که از مراسم دیشب برایم به یادگار مانده بود! با شنیدن صدای باز شدن در چنان از جا پریدم که کیف دستی‌ام از روی زانویم به پایین پرت شد و من هراسان به روبه‌رویم خیره شدم، هنوز هم نفهمیده‌ام که در آن لحظه حیرت نگاه من بیشتر بود یا چشم‌های او. بالاخره آقای رییس زودتر از من به حرف آمد و گفت:

- شما کار خاصی دارید که تا این ساعت اینجا موندید؟
آب دهانم را به زحمت فرو دادم و باز صدای سایه را شنیدم که بالحن محکمی جواب داد:

- من به این کار احتیاج دارم قربان!

نگاه مهندس از صورتم به پایین پایم لغزید و روی کیفم که هنوز روی زمین ولو بود ثابت ماند. کمی بعد با تعلل نگاهش را دوباره روی چهره‌ام لغزاند و گفت:

— دکتر امیدی چند لحظه پیش تماس گرفتند، من هم خدمتشون عرض کردم که متأسفانه شخص دیگه‌ای به عنوان حسابدار استخدام شده. البته اگه ایشون نتونست همکاری مثبتی با شرکت داشته باشه، قطعاً شما رو به عنوان جانشین ایشون در نظر می‌گیریم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن حساب شده‌ای پرسیدم:

— چه قدر برای ایشون حقوق در نظر گرفتید؟

مهندس شهبازی که دیگر واقعاً از پررویی و سماجت من کلافه شده بود، ابرویی بالا داد و با تمسخر پرسید:

— شما قراره حقوق ایشون رو پرداخت کنید که مایلید از مبلغش مطلع باشید؟!

— خیر قربان!

— پس دلیل دیگه‌ای واسه این کنجکاوی بی‌مورد نمی‌بینم!

— خواستم بگم من به نصفش قانعم!

— ببخشید؟!!!

— عرض کردم هر حقوقی رو که واسه ایشون در نظر دارید برای من نصفش رو در نظر بگیرید.

مطمئن بودم اگر رهایش می‌کردند با چک و لگد به‌جانم می‌افتاد. از رنگ برافروخته‌ی چهره‌اش پیدا بود که تا مرز جنون عصبانی‌اش کرده‌ام. تصمیم گرفتم بیشتر از آن غرورم را پیش آدم کله‌شق و بدخلقی مثل او خرد نکنم، دیگه نباید به‌او التماس می‌کردم. شاید همان قدر هم زیاده‌روی کرده بودم. با این فکر به محض باز شدن دهان او و قبل از آن که

حرفی بزند و جواب دندان شکن توهین آمیزی را به گوش هایم فرو کند، دستم را بالا گرفتم و گفتم:

— صبر کنید، چیزی نگوید. اگر هنوز هم جوابتون منفی هستش، داد و بیداد نکنید! خودم می‌رم.

هنوز شعله‌های خشم را در نگاهش می‌دیدم. از ذهنم گذشت یعنی پیش خودش چه فکری می‌کند؟ کاش این قدر اصرار نکرده بودم! تصمیم گرفتم دلیل قانع کننده‌ای برای آن همه اصرارم ارائه دهم و بعد هم از خیر اصرار بیشتر بگذرم و هرچه سریع‌تر راه خروج را پیش بگیرم. با این فکر سرم را بالا گرفتم و مغرورانه گفتم:

— لزومی نمی‌بینم که بی جهت خودتون رو ناراحت کنید، از صورت برافروخته‌تون می‌شه حدس زد که بیش از حد لازم اصرار کردم. اصلاً مهم نیست، هر آن کس که دندان دهد نان دهد! اگر تا الان اینجا موندم واسه این بود به حقوقی که می‌تونستم از شما بگیرم نیاز داشتم اما خب وقتی راضی نیستید...

شانه‌ای بالا دادم و دیگه ادامه ندادم. به ثانیه نکشیده رنگ برافروخته‌ی صورتش به خاکستری تبدیل شد. خم شدم و کیفم را از زمین بلند کردم و چرخ زدم تا به سمت در بروم که صدای دورگه‌ی او را شنیدم:

— فکر می‌کنید بتونید از روی میز خانم اسکندری یه فرم استخدام پیدا کنید؟ یکی شو با خودتون توی دفتر من بیارید.

دیگر منتظر جواب من نماند، صدای گام‌هایش که به داخل اتاق خودش برگشته بود را می‌شنیدم. از خوشحالی پر درآورده بودم، بی‌درنگ رویم را برگرداندم و خودم را به میز منشی رساندم و فرم استخدام را از روی کپه‌ی فرم‌های آماده‌ی روی میز قاپ زدم و در کسری از ثانیه

جلوی میز مهندس شهبازی قرار گرفتم.

بی آن که به من نگاه کند فرم را از دستم گرفت، سیگاری آتش زد
خودکاری از جیب پیراهنش بیرون کشید و پرسید:

— نام و نام خانوادگی، کامل؟

بی معطلی پاسخ دادم:

— ساناز اکرمی.

و از ذهنم گذشت «چرا پر کردن فرم را به عهده‌ی خودم نمی‌گذاره؟
این کار که وظیفه‌ی اون نیست!»

به هر شکل او به کارش ادامه داد و تک تک سوال‌های فرم را پرسید و
من جواب‌های لازم را ارائه دادم. بعد از پایان سؤال‌هایش، فرم را به من داد
و گفت:

— آخرین پرسش رو جواب بدید و امضا کنید.

فرم را از دستش گرفتم و نگاهم روی آن لغزید، پرسش آخر مربوط
به رقم حقوق درخواستی بود! بی آن که جوابی به آن سؤال بدهم، امضا
کردم و فرم را به او برگرداندم.

— جواب سؤال آخر خانم اکرمی؟!

— من نمی‌دونم حقوق شخص مورد نظر قبلی که من جانشین اون
شدم، چه مبلغی بوده جناب مهندس!

ابرویی بالا داد، خیره نگاهم کرد و دستش به طرف پاکت سیگارش سُر
خورد که ادامه دادم:

— شما که زحمت پر کردن همه‌اش رو کشیدید، خواهش می‌کنم این
یکی رو هم خودتون به عهده بگیرید.

سری تکان داد و گفت:

— از شنبه سرِ کار حاضر باشید. در ضمن باز هم تکرار می‌کنم، من

به هیچ وجه بی انضباطی رو نمی پذیرم شما باید هرروز...
همان طور که از جا بلند می شدم، میان حرفش پریدم و گفتم:
- مطمئن باشید به قیمت جونم هم شده، قبل از هشت صبح شرکت
هستم و زودتر از ۵ عصر هم پام رو از شرکت بیرون نمی دارم. از جهت اون
دوروزی هم که بهتون گفتم نگران نباشید، هر واحدی رو که نتونم
به پنج شنبه بعد از ظهر یا جمعه منتقل کنم، حذفش می کنم!
بی حوصله دستی تکان داد و گفت:

- لازم به حذف کردن نیست، اگه تونستید به پنج شنبه و جمعه منتقل
کنید که چه بهتر، اگه نشد لزومی نداره واحدتون رو حذف کنید!... در
ضمن، شرکت پنج شنبه ها کلاً تعطیله.
شنیدن این حرف به حد نهایت خوشحالم کرد. نفس راحتی کشیدم و
گفتم:

- ممنون قربان، پس با اجازه مرخص می شم، شنبه اول وقت هم در
خدمت هستم. خدا حافظ!
هنوز قدمی تا در اتاق فاصله داشتم که صدای کوتاه او را شنیدم:
- خدا نگه دار خانم!

«فصل چهارم»

تازه وارد اتاق من شده بودیم که مهسا بی توجه به اتاق و آشفتگی غیر معمول آن، با کنجکاوی پرسید:

— بابا و مامانت چرا امشب این جوری بودن؟! —

— چه جوری؟ —

— هر دو شون تقریباً فقط با من حرف می زدند و یکی دو باری هم که با تو حرف زدند، انگار به زور بود.

شانه ای بالا دادم و گفتم:

— مهم نیست، یکی دو روز دیگه همه چی یادشون می ره. تازه یک روز از قضیه ی دیشب گذشته، واسه همین هنوز تو قیافه اند!

— یعنی این قدر دلخور و شاکی هستند که واسه پیدا کردن شغل جدیدت هم حتی یه تبریک خشک و خالی نگفتند؟ —

— آره دیگه، خیلی خیلی دلخورند، آخه این پسره خیلی به دلشون نشسته بود! البته بیشتر از این شاکی شدند که حتی نفهمیدند من چه طوری زیر آب اون رو زدم که قضیه این قدر راحت فیصله پیدا کرد. منم که دیوونه نیستم واسه دو سه روز قهر و کج خلقی اینا، خودم رو بندازم تو دردسر و بهشون بگم چه غلطی کردم که کار این طوری ردیف شد!

مهسا با قیافه‌ی بامزه‌ای به من خیره شد و با لحن سردرگمی پرسید:
 - تو چرا این طوری شدی؟ اون از دیشب این هم از امروزت. به خدا
 خیلی شانس آوردی طرف از پا آویزونت نکرده! آخه کی جرأت داره با یه
 آدم کله گنده و بانفوذ، اون هم مدیرعامل شرکتی که می‌خواد توش
 استخدام بشه، این طوری کل کل کنه!

ریزریز خندیدم، گوشه‌ی تختم نشستم و گفتم:

- راستش رو بخوای خودم هم موندم چه طور این قدر پررو بودم؟
 می‌دونی، بیشتر به خاطر این بود که فکر می‌کردم وقتی قراره بازنده باشم
 و استخدام نشم دیگه چیز بیشتری رو از دست نمی‌دم. آخرش این بود که
 یارو با داد و بیداد پرتم می‌کرد بیرون، کار دیگه‌ای که از دستش
 برنمی‌اومد! این بود که گفتم سنگ مفت، گنجشک هم مفت، یه کم از
 غروره کم کردم یه کم هم به پررویی اضافه، دیدی که جواب داد.
 مهسا به طعنه گفت:

- فقط یه کم؟! خدا رو شکر حد و اندازه‌ی کم و زیاد رو هم از یاد
 بردی!

- خب حالا راستش رو بخوای، بیشتر از یه کم پررویی کردم! آخه
 نمی‌خواستم امروز هم مثل دیشب حالم گرفته بشه.
 مهسا با تردید پرسید:

- ولی ظاهراً دیشب هم موفق بودی، مگه نه؟

- آره خب،... یه جورایی موفق بودم ولی هیچ چیزی طبق نقشه‌ام پیش
 نرفت.

آه سردی کشیدم و در نهایت حسرت و تأسف ادامه دادم:

- اگه بخوام از این ماجرا تو کتابم استفاده کنم، تقریباً یه آبروریزی
 به تمام معنی می‌شه!

مهسا با تمسخر پرسید:

— تو از کی تا حالا فکر آبروداری افتادی؟

— منظورم آبروداری تو کتاب بود. آخه می‌دونی همه‌ی کارهای من، حرفام، بهونه‌هام، خلاصه همه چی با برنامه و نقشه بود. وقتی دیدم بدجور می‌گیری شدم، فهمیدم یه چیزی تو نقشه‌هام غلط بوده که به راحتی لو رفتم. انگار طرف از من زرنگ‌تر بود. شایدم تجربه‌اش تو نقشه‌کشی بیشتر از من بوده که دستم فوری براش رو شد!

— طرف منظورت شهابه؟

— اوهوم!

— آخرش می‌گی دیشب چی پیش اومده یا نه؟ من که سردرگم شدم، چه طور هم برنده شدی هم می‌گیری؟

— بیا بشین اینجا تا شروع کنم.

مهسا انگار که تازه متوجه وضع نابسامان اتاق شده باشد، با تردید پرسید:

— کجا بشینم آخه؟! چرا اتفاق این ریختی شده؟ دیشب فقط یه خواستگار اومده اینجاها، چی کار کردی که اتفاق شبیه بازار مکاره شده؟ از قیافه‌ی بهت‌زده و حرف‌های مهسا، لبخندم وسیع‌تر شد و گفتم:

— همین دیگه، اینا همه‌اش جزئی از نقشه‌ام بود.

چند تا از لباس‌ها را از چوب لباسی بلند کردم و به‌داخل کمد منتقل کردم تا جایی برای مهسا باز کنم و روی تخت نشستیم. نفسی تازه کردم و با شیطننت ادامه دادم:

— البته دیشب رو زمین جا انداختم و خوابیدم که دست به‌صحنه‌ی ارتکاب جرم نزنم! می‌خواستم تو بتونی یه تصویر کامل از دیشب تو ذهنت داشته باشی بلکه بفهمی کجای نقشه‌ام غلط بوده!

مها ذوق زده گفت:

— خوب کاری کردی، حالا زود بقیه شو بگو. تا اون جایی گفته بودی که قرار شد برین تو اتاق و با هم حرف بزید.

— آهان، آره. خلاصه من جلو افتادم تا راه اتاق را نشونش بدم. از راهرو که رد شدیم جلوی اتاق ایستادم، در رو باز کردم و با دست بهش تعارف زدم که اون اول وارد بشه. اون لحظه خیلی دلم می خواست بتونم صورتش رو ببینم ولی متأسفانه من پشت سر اون وارد اتاق شدم و دیدن صورتش وقتی که پشت به من ایستاده بود، ممکن نبود. وضعیت به هم ریخته‌ی اتاق چیزی نبود که بتونه به آسونی ازش بگذره، می دونستم قیافه‌اش باید دیدنی باشه. هنوز تو ذهنم داشتم قیافه‌ی متعجب و حیرت زده‌ی طرف رو تصور می کردم و شاخ و برگش می دادم که صدای ملایم و عادی اونو شنیدم که می پرسید:

— خب،... کجا باید بشینم؟

اون موقع برگشته بود به طرف منو داشت نگام می کرد ولی تو صورتش هیچی پیدا نبود، طوری که کمی یکه خوردم و تو دلم گفتم: بدجنس! اون قدر برنگشت ببینمش تا تونست خودشو کنترل کنه که من نتونم حیرت و تعجبشو ببینم. حرصم گرفته بود ولی به خودم گفتم، «غصه نخور، حالا حالا وقت داری که صورت مبهوت و شاخ‌های سبز شده رو سرشو ببینی، این تازه اولین قدم بود!» نگاهم رو از صورتش برداشتم و به صندلی پشت میز تحریرم اشاره کردم و گفتم:

— فکر کنم اینجا خوبه، الان روشو خالی می کنم.

تند رفتم به سمت صندلی و اون کتاب‌ها که می بینی رو با بدبختی بلند کردم و گذاشتم روی میز، خیلی سنگین بودند و صورتم داغ شده بود. وقتی همه شونو با هم بلند کردم، حتی یه تعارف بهم نزد که خودش اونا رو

جابه جا می کنه! با دست به صندلی خالی اشاره کردم و گفتم:

— بفرمایید!

او مد طرف صندلی، منم خودم رو کشیدم کنار که بتونه بشینه ولی اون
جای نشستن، کمی خم شد و نگاهش رو جلد کتاب هایی که به روی میز
منتقل کرده بودم ثابت موند و زیر لب عناوین اونا رو خوند.
— گزیده ای از اشعار فروغ فرخزاد، اشعار سهراب سپهری، مهدی

اخوان ثالث،....

خلاصه تا آخرین جلد کتاب ها رو یکی یکی برام خوند. باز حرصی
شدم که پس چرا این نمی شینه، داشت تمرکز از بین می رفت آخه!
خلاصه بالاخره رضایت داد و روی صندلی نشست و دیگه حرفی نزد
ولی نگاهش به آرومی دور اتاقم چرخ زد. منم سکوت کرده بودم که
حواسش پرت نشه و خوب بتونه نگاه کنه تا بفهمه به چه اتاق درهم
برهمی واسه حرف زدن دعوت شده. اون قدر به سکوت ادامه داد که
عاقبت مجبور شدم خودم شروع کنم، یعنی درواقع اصلاً همین رو
می خواستم. تک سرفه ای کردم که حواسش رو بده به من و پرسیدم:
— شما شروع می کنید یا من؟

نگاهش روی صورتم لغزید و خیره نگاهم کرد اما جوابی نداد. توی
نگاهش هیچ چی نبود، نمی تونستم بفهمم داره به چی فکر می کنه! سرم رو
آروم به چپ و راست چرخوندم و پرسیدم:

— کی؟ می خواین من شروع کنم؟

با همون لحن خونسردی که واقعاً حرص دربیار بود گفت:

— فکر کنم این طور بهتر باشه، شما بفرمایید، من سراپا گوشم.

تند نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تخت برگشتم، یک دسته از
لباس هایی که روی تخت تلنبار کرده بودم را روی دسته ی دیگه انداختم

ناجایی واسه نشستن پیدا کنم و همون جا نشستم و گفتم:
- باشه، من شروع می‌کنم!

با دست به اطرافم اشاره کردم و ادامه دادم:

- البته قبل از هرچیز باید منو ببخشید که اتاقم کمی به هم ریخته ست.

جوابی نداد، حتی لبخند هم نزد فقط مستقیم به صورتم خیره مونده

بود.

- من از بچگی همین طور بودم. اصلاً حوصله‌ی جمع و جور کردن

نداشتم، هنوزم همین طورم! مادرم همیشه به من ایراد می‌گیره و می‌گه

«دختر، تو چرا این قدر نامنظمی؟» اما کو گوش شنوا؟

باز هم سکوت و همان نگاه خیره!

- راستش گاهی از بس بی حوصله‌ام، همه چی روی حواس این طرف

اون طرف پرت می‌کنم و بعد خودم نمی‌تونم پیدا شون کنم!

نفس عمیقی کشیدم و باز ادامه دادم:

- باور کنید اصلاً دلم نمی‌خواد این طوری باشم ولی نمی‌دونم چرا

هیچ وقت نمی‌تونم حواسم رو بدم به یه چیزی و واسه اش وقت بذارم.

حوصله‌ام از این چیزا زود سر می‌ره، می‌دونید چی می‌گم که، منظورم این

ریزه کاری‌هایی که معمولاً خانم‌ها بهش توجه دارند!

باز هم سکوت و نگاه خیره‌ای که روی صورتم قفل شده بود، عین

مجسمه‌ی سنگی نشسته بود و نه سرش رو تکون نمی‌داد و نه حرفی

می‌زد و نه واکنشی که بفهمم داره به حرفام گوش می‌ده، به خدا یه لحظه

فکر کردم حتی پلک هم نمی‌زنه. ناچار شدم بپرسم:

- حواستون به من هست؟

فقط گفت:

- کاملاً!... شما ادامه بدید.

خوشحال شدم، خیلی سریع جواب داده بود. مطمئن شدم داره گوش می ده فقط از بس تعجب کرده، مبهوت شده و نمی تونه واکنشی نشون بده. این بار با انرژی بیشتری ادامه دادم:

— می دونید، به نظر من این طور مواقع که حرف یه عمر زندگیه باید صادق بود. یعنی هرکی باید عیب و ایرادای خودش رو راست و حسینی بگه و مخفی کاری و لاپوشونی اصلاً کار درستی نیست. نه؟
همون نگاه خیره و صورت مجسمه ای توی دو تا کلمه جواب داد:
— کاملاً موافقم!

دوباره ذوق زده شدم و با هیجان تایید کردم:
— درسته، صداقت حرف اول رو می زنه. مثلاً همین خود من! می دونستید که این چهره ی واقعی من نیست؟
ابروش رفت بالا، سرش کمی کج شد ولی نگاهش هنوز ثابت و خیره روی صورتم مونده بود که تو یک کلمه پرسید:
— نیست؟!

— نه، نیست! همین یکی دو سال پیش یه دماغ قوزدار ناقص رو صورتم بود.

لبخندی زدم و ادامه دادم:
— خدا پدر جراحی پلاستیک رو بیامرزه که آدم رو از این رو به اون رو می کنه.

بالاخره تکانی به خودش داد و آرنجش رو تکیه داد به دسته ی صندلی و دستش رو زیر چونه اش ستون کرد و با تأکید پرسید:
— جدی؟!

— باور کنید! دروغم چیه؟ تازه، گول این دندون های ردیف و منظم رو نخورید.

صورت‌م رویه کم بردم جلو و به دندون‌هام اشاره کردم و گفتم:
 - ارتدوَنسی کردم، اگه شیبیه دندون‌های دراگولا بود، هرکدوم به یه
 طرف سبز شده بود عین علف هرز!
 صدای جیغ مانند مهسا از جا پراندم:
 - تو همچین کاری نکردی ساناز!!
 - دقیقاً همین کارو کردم!

مهسا سرش را میان دو دستش گرفت و نالید:
 - خاک بر سرم، آخه آدم این قدر خُل و چُل! دیگه چه مزخرفاتی
 تحویلش دادی؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وقتی حس کردم تونستم کاملاً توجهش رو جلب کنم از جام بلند
 شدم و گفتم حالا یه چیز دیگه، هیچ به یه مورد خیلی خیلی مهم دقت
 کردید؟

بدون این که دستش رو از زیر چونه‌اش تگون بده، پرسید:
 - چی؟!!

- یه لحظه بی زحمت از جاتون بلند شید.
 جا خورد، طوری که این بار دستش رو از زیر چونه‌اش بیرون کشید و با
 تردید پرسید:

- ببخشید؟!!

مهسا هم با همان لحن پرسید:
 - از جاش بلند شد؟! چی کارش داشتی مگه؟
 - آره بلند شد، صبر کن الان می‌گم.

- خوب؟!!

- بازم مردد بود ولی آهسته از جاش بلند شد و صاف ایستاد. منم پا

شدم، قدم اول، دوم و سوم رو رفتم طرفش. ناخودآگاه خودش رو کشید عقب طوری که ناچار شد از پشت سرش صندلی را محکم بچسبد که زمین نیفته.

مهسا با چشم‌هایی که مثل چشم وزغ بیرون زده بود نگاهم می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد، ادامه دادم:

- چشم‌های اونم درست شکل چشم‌های الان تو شده بود، دیگه داشتم از ذوق منفجر می‌شدم.

مهسا زیر لب نجوا کرد:

- یا زهرا! بعد چی شد؟!

هیچی، وقتی کاملاً روبه‌روش ایستادم گفتم:

- هیچ دقت کردید تناسبی بین من و شما نیست؟ منظورم از نظر جثه و اندامه؟

دیدم عین آدم‌های کور فقط زل زده توی چشم‌ام اما هیچ حسی توش نیست، فهمیدم هنوز نفهمیده دارم از چی حرف می‌زنم. دوباره پرسیدم:

- دقت کرده بودید؟!

همون جور گیج جواب داد:

- نه!

گفتم:

- خب حالا که دارید می‌بینید!

از گوشه‌ی چشم به سرشونه‌های خودش نگاه کرد و بعد به من! کاملاً مشخص بود که سر من به زحمت تا سرشونه‌ی اون رسیده. دیگه منظورم را فهمیده بود! خندیدم، عقب عقب برگشتم و روی تخت نشستم و گفتم:

- تموم شد، بشینید دیگه فقط می‌خواستم دقیقاً بدویند دارم از چی حرف می‌زنم. البته تقصیر از شما نیست، مشکل از منه! زیادی ریزه میزه و

فسقلی هستم! تازه... به چیز دیگه!

شهاب نفس عمیقی کشید، به کندی روی صندلی نشست و با لحن عجیبی پرسید:

- چیزی رو از قلم انداختید؟!

تا اومدم جواب بدم جای من گفت:

- شاید این که شما خیلی ضعیف و ریزاندام هستید و من درشت و

زمخت.

- بله خب، اینم هست. البته از اول که این طوری جمع و جور نبودم،

کلی زحمت کشیدم تا این جوری شدم!

با لحنی پر از تمسخر پرسید:

- جراحی کردید که ظریف شدید؟

از لحن حرف زدنش معلوم بود که حسابی تونستم کلافه اش کنم، فکر

کردم الانه که دیگه منو بگیره و از پنجره پایین پرت کنه! آخه خودم هم

وقتی فکر می کردم چه تصویری از خودم ساختم دلم می خواست

می تونستم از خودم فرار کنم، چه برسه به اون. با این فکر با حرارت جواب

دادم:

- نه دیگه! فقط به چند سال پیش مشاور تغذیه می رفتم، تا تونستم

چربی های اضافی رو آب کنم. حالا از اون طرف بوم افتادم زمین! اگه نه،

قبلاً عین به خرس قطبی «لپ هام رو باد کردم و دست هام رو باز کردم تا

کاملاً بفهمه چه حجمی بودم.» این جوری بودم!

مهسا با عصبانیت فریاد کشید:

- تو غلط کردی! کی تو این جوری بودی خنگ خدا؟ خجالت

نکشیدی این همه چرت و پرت سر هم کردی؟! یعنی تو این قدر گنده و

خیکی بودی؟

— حالا بودم یا نبودم، به هر حال دکتر تغذیه که رفته بودم.

— اون واسه این بود که یهو خراب نشی چون فشارت همیشه پایین بود و کم خون بودی، دکتر رفتی! چون توی دوران بلوغت بود، بازم بگم!؟
با عصبانیت گفتم:

— حالا اینا رو ولش کن، اصل رو ول کردی چسبیدی به پرت و پلاهای من؟

— خب اصل همین پرت و پلاهایی که به اون بدبخت تحویل دادی! این همه مزخرف به هم بافتی، پا نشداز اتاقت پا بذاره به فرار!؟
— نه، پا نداشت به فرار!
— روش نشده بنده خدا!

— روش نشده؟... این قدر پرو بود که نگوا! اینو باش، روش نشده. دلت خوشه!

— کی پرو بوده، تو یا اون؟ آخه این رفتاریه دختر تحصیل کرده و بافهم و شعوره؟ اون هم دختر آقای اکرمی که تو محل همه روی اسمش قسم می خورن!

— رو مخم نرو مهسا! تازه، تو بقیه شو نشنیدی که بدونی اون از من بدتر کرد! شنیدی؟

— هرکاری کرده باشه، حقت بوده!

جوابی به مهسا ندادم و پشتم را کردم به او و نشستم. مهسا خودش را کشید جلوی صورتم و ملایم تر از قبل گفت:

— خيله خب سانی، تمومش کن، واسه چی قهر می کنی؟ من که می دونم این کارها همه اش زیر سر اون سایه ی بی چشم روئه!
جوابی ندادم که باز ادامه داد:

— تو که تقصیری نداری؛ اون نمی ذاره تو اون طوری باشی که باید

باشی!

با شجاعت و محکم گفتم:

- بی خودی گردن سایه ننداز! تو می دونی منم می دونم که من و سایه هر دو یک نفریم، پس دست از سر سایه بردار و اونو فراموش کن. فهمیدی؟!

- ولی تو...

- ولی و اما نداره! من باید کاری می کردم، باید توی اون فرصت کم یه جوری جلوی پیشرفت این ماجرا رو می گرفتم که گرفتم. تنها راهی که به ذهنم رسید، مبارزه ی غیرمستقیم با خونواده ام بود. لطفاً بفهم چی می گم!

- به خدا دارم همه ی سعی ام رو می کنم که بفهمم.

با لحن گزنده ای گفتم:

- پس سعی ات رو بیشتر کن چون حس می کنم اصلاً نمی تونی منو بفهمی.

مهسا دلجویانه بغلم کرد و به نرمی گفت:

- تو رو خدا با من قهر نکن!

- قهر نکردم، فقط عصبانی ام.

- از من؟

- نه فقط تو! از خودم از تو از اون پسرهای پررو. وقتی می گم پررو یعنی

پرروو.....!

مهسا مکشی کرد و پرسید:

- حالا بهم نمی گی اون چی کار کرده؟

- می گم.

- خب؟

موهایم را از صورتم عقب زدم و پشت گوش هایم گیر دادم و گفتم:
 - خلاصه تا حرفم تموم شد و بهش گفتم چه قدر تپل و خیکی بودم،
 بهوزد زیر خنده! حالا بخند کی نخند. اون قدر بلند می خندید که از ترس
 برگشتم به سمت در اتاق و نگاهم به در دوخته شد! همه اش فکر می کردم
 الانه که یکی بیاد تو اتاق و پیرسه اینجا چه خبره؟ دارین صحبت می کنید
 یا فیلم کمده می بینید؟ وقتی دیدم ول کن نیست و هنوز داره بلند بلند
 می خنده طوری که از شدت خنده توی چشماش آب جمع شده، انگشتم
 رو گذاشتم روی بینی ام و گفتم «هیس!! یواش تر، الان همه می ریزند اینجا
 ببینند چه خبره!»

حسن کردم می خواد خودش رو جمع و جور کنه ولی نمی تونست، تا
 نگاهش می افتاد نیشهاش باز می شد. حرصم گرفت و پرسیدم:
 - اگه خیلی خنده داره، بگید منم بخندم!

جوابی نداد ولی تقریباً دست از خندیدن برداشت و صاف روی
 صندلیش نشست و زل زد توی صورتم و با صدای دورگه ای که هنوز آثار
 خنده تو اون پیدا بود، پرسید:

- چیز دیگه ای به نظرتون نمی رسه؟ مشکلی، چیزی که از چشم من
 پنهان مونده باشه؟

- فعلاً که نه! ولی اگه یادم بیاد حتماً می گم.
 سری تکان داد و گفت:

- یعنی الان نوبت منه دیگه؟

گیج شده بودم که مثلاً چی می خواد بگه؟ با اون چیزایی که من گفته
 بودم اگه یه جو عقل داشت باید فوری می گفت «باشه، پس اجازه بدین من
 کمی فکر کنم.»

وقتی نگاهش رو منتظر دیدم با تردید سری تکان دادم و گفتم:

— البته که نوبت شماست، بفرمایید.

یه کم دیگه نگاهم کرد بعد از جاش بلند شد و پرسید:

— احتمالاً بهم حق می‌دید که کمی فکر کنم؟

منم فوری از جام پریدم، آروم آروم رفتم طرف در و تندتند گفتم:

— چرا که نه؟! شما هرچه قدر که دوست دارید می‌تونید فکر کنید. من

هیچ عجله‌ای ندارم. اصلاً عجله کار شیطونه! پس فعلاً می‌ریم بیرون شما

یه مدت فکراتونو بکنید اگه...

دستم هنوز به دستگیره در نرسیده بود که نفهمیدم چه طور جلوی

راهم سبز شد، بین من و در اتاق ایستاد و گفت:

— نه نه، لزومی به اون همه وقت ندارم! همین جا سریع یه جمع‌بندی از

حرفاتون می‌کنم، فقط چند دقیقه کافیه!

دستم رو کشیدم کنار و به سختی تونستم به صورتش نگاه کنم. وقتی

این قدر به من نزدیک می‌ایستاد باید گردنم رو تا آخرین درجه می‌دادم

عقب بلکه بتونم درست قیافه شو ببینم. از حرکت من خنده‌اش گرفت،

سرش رو کاملاً خم کرد که راحت‌تر بتونم ببینمش و یه بار دیگه گفت:

— از نظر شما اشکالی نداره که همین جا فکرام رو بکنم؟

اول گیج شده بودم ولی ناچار شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— هر جور راحتید!

و تازه اون موقع بود که فکر کردم «بهتر که همین جا تمومش کنه، بلکه

قضیه دیگه کش پیدا نکنه!»

نگاهش رو دور اتاق چرخوند و آروم رفت طرف کتابخونه، همون جا

ایستاد و غرق تماشای ردیف کتاب‌های اون تو شد. نمی‌فهمیدم می‌خواد

چی کار کنه که یهو ازم پرسید:

— به ادبیات علاقه مندید؟

جا خوردم ولی جواب دادم:

— ادبیات؟ ... آره ... یه جورایی، البته بیشتر کتاب می خرم تا بخونم!
سری تکنون داد و جلوی کتابخونه روی دو پا نشست و توجهش رو داد
به پایین ترین قفسه ی اون که CD هام رو چیده بودم. ده پونزده تا روسری و
شال روی CD هام کپه کرده بودم، دست برد جلو اونارو برداشت و
گرفتشون طرف من و گفت:

— اینا خدمت تون باشه تا اگه اجازه بدید یه نگاهی به CD ها بندازم.
اشکالی نداره که؟

هول هولی پریدم جلو و روسری ها رو از دستش گرفتم و به زحمت
گفتم:

— نه! راحت باشید.

دیگه داشتم شاخ درمی آوردم! آخه تا اون روز نه شنیده بودم نه دیده
بودم وقتی کسی تو مراسم خواستگاری می ره به اتاق یه دختر تا باهاش
حرف بزنه و مثلاً بفهمند که تفاهم دارند یا نه، پاشه دور اتاق اون دختر
چرخ بزنه! اونم با چه وسواسی؟ اون قدر محو تماشای CD ها بود که فکر
کردم یعنی چه چیزی تونسته توجهش رو تا این حد جلب کرده باشه؟
بی اراده کمی خم شدم و با دقت به قفسه ی CD ها زل زدم، هیچ چیز
عجیبی اون جا نبود. هنوز نگاه من روی قفسه ی پایین کتابخونه بود که از
جاش بلند شد و برگشت سمت تخت خواب. من سر راهش بودم و با
چشم های نیمه گرد شده نگاهش می کردم که با خونسردی گفت:

— لطف می کنید کمی جابه جا بشید بتونم رد شم؟

— بله؟!!

— عرض کردم اگه می شه از سر راه برید کنار.

عین جن زده ها شده بودم، گیج و سردرگم! ناچار خودم رو کشیدم کنار.

وقتی رسید به تخت، دست برد چند تا از مانتو هام که روی تخت ولو کرده بودم رو از جا بلند کرد و یکی یکی اونا رو برانداز کرد، بعد با دقت به گوشه‌ی دیگه تخت گذاشتشون. اصلاً سر در نمی آوردم داره چی کار می‌کنه. بی اراده بدون این که نگاهم رو از دستاش بردارم با کلماتی ناقص، بریده و مقطع پرسیدم:

— شما دارید... شما... چی کار دارید می‌کنید؟!

نگاهم نکرد، به کارش ادامه داد و فقط کوتاه و مختصر جواب داد:

— چند لحظه اجازه بدید، عرض می‌کنم خدمتون!

درست پشت سرش ایستاده بودم اما هرچه سعی کردم نتونستم بفهمم واسه چی داره مانتو هام رو زیر و رو می‌کنه. اون قدر غرق فکر بودم که نفهمیدم سمت من برگشته، باز جلوی راهش را سد کرده بودم. با دست اشاره کرد که راهش رو باز کنم، کنار رفتم ولی ضربان قلبم داشت توی شقیقه هام می‌زد! این که نمی‌فهمیدم چرا داره اتاقم رو زیر و رو می‌کنه، کلافه‌ام کرده بود. این بار رفته بود سراغ میز تحریرم. از میون چند تا دفتری که روش پخش و پلا کرده بودم یکی شون رو برداشت و گفت:

— با اجازه؟

— من که هنوز اجازه ندادم!

نگاهم نکرد و به ورق زدن دفترم ادامه داد. کفرم رو به قدری درآورده بود که دلم می‌خواست تمام موهای سرش را تک به تک بکنم!

— نشنیدید چی گفتم؟!

با همون خونسردی جواب داد:

— شنیدم ولی فکر کنم یه بار اجازه کافی باشه. همین چند لحظه پیش خودتون اجازه دادید، گفتید هر جور راحتم! درسته؟!

با اعتراض گفتم:

— من به شما گفتم فکراتون رو کنید، نگفتم اتاق منو زیر و رو کنید!
دست از کارش کشید و زل زد توی صورتم، یه جوری نگاه می کرد که
حس می کردم می خواد فکرم رو بخونه. بی حوصله صورتم رو از
دیدرمش خارج کردم، چند قدمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. اون هم
چرخید و برگشت سمت صندلی خودش، روی آن نشست و گفت:
— منم داشتم همین کارو می کردم، فکرا یعنی این کارا واسه جمع بندی
افکارم لازم بود. حالا لطفاً بشینید تا به صحبت مون ادامه بدیم.
نمی دونم چرا دلم می خواست باهاش مخالفت کنم، بی حوصله گفتم:
— من راحتم!

— من ناراحتم! بشینید لطفاً.
لحن صدایش طوری بود که حس کردم بهتر است فکر مخالفت نباشم
و قضیه راکش ندهم. با حالتی که پیدا بود ناراضی هستم به طرف تخت
برگشتم و لبه ی آن نشستم و گفتم:
— بفرمایید، اینم محض خاطر شما که ناراحت نباشید. لطف می کنید
سریع تر نتیجه ی فکراتون رو بگید که بی جهت بقیه رو معطل نکنیم؟!
همون موقع تقه ای به در خورد، تا اومدم پرسم کیه؟ دیدم در باز شد و
سولماز با سینی چای و یه ظرف شیرینی وارد اتاق شد. داشت می گفت:
— مامان گفت یه گلویی تازه کنید که...

دیگه حرف توی دهنش نچرخید و با چشم های گرد به من که رو تخت
نشسته بودم، خیره شد. دو قدم دیگه اومد جلو و آهسته نگاهش رو از
صورت من به اطراف اتاق چرخوند. طفلک حق داشت اون طوری جا
بخوره، تا اون شب هیچ وقت اتاق منو با این شرایط ندیده بود. فوری از
جام بلند شدم و تقریباً با یه جهش خودم رو رسوندم به اون، سینی چای و
ظرف شیرینی رو از دستش قاپیدم و گذاشتم روی زمین بعد هم بازووش رو

سفت چسبیدم و تقریباً به زور اونو کشوندم طرف در اتاق و تندتند گفتم:
- وای دستت درد نکنه سولماز جونم، خیلی به موقع بود. از مامان هم

تشکر کن. مرسی، مرسی، فعلاً...
و تقریباً از اتاق بیرونش کردم. سولماز هم دست بردار نبود و هی
می پرسید:

- صبر کن ببینم اینجا چه خبره؟... ساناز؟... چرا اتاق این شکلیه؟
بی توجه به سؤال های اون، لبخند زنان سر و دست تکان می دادم و هی
می گفتم:

- بعداً، باشه؟ بعداً عزیزم، صحبت می کنیم.
بالاخره وقتی در اتاق رو پشت سر سولماز بستم، تونستم نفس راحتی
بکشم.

مهسا به خنده افتاده بود و زیر لب با خودش حرف می زد، زیرچشمی
نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید، ببخشید، یهو خنده ام گرفت! تو حرفت رو ادامه بده،
شهاب از این کار تو با سولماز تعجب نکرده بود؟
آهی کشیدم و گفتم:

- تعجب رو نمی دونم ولی وقتی برگشتم و نشستم روی تخت، دیدم
صورتش زیر خنده ی فروخورده اش به قرمزی می زنه. باور کن مطمئن
بودم داره از خنده منفجر می شه ولی سعی می کنه خنده اش رو سرکوب
کنه. سرم رو انداختم پایین و فکر کردم «این هم وقت بود که سولماز بیاد
توی اتاق؟» یهو دیدم شهاب سینی چایی و ظرف شیرینی رو گرفته جلوی
صورتم، روی دو پا جلوی تخت نشسته بود و صاف تو صورتم خیره شده
بود.

تند یه فنجان چایی برداشتم و یه تشکر کوتاه کردم که پرسید:

— شیرینی؟! —

با سر اشاره کردم که، نه! با لحن مضحکی پرسید:

— هنوز توی رژیمید؟! —

فوری دست بردم و یه شیرینی برداشتم. خندید و برگشت سر جای خودش. توی دلم گفتم «زهرمار! خنده داره؟»

سعی کردم توجهی به واکنش اون نشون ندم و گفتم:

— خب، داشتید می گفتید؟ —

— عرض می کنم، چایی تون رو میل کنید، اونم به چشم.

شیرینی رو چپوندم توی دهنم و چایی رو داغ داغ سر کشیدم، فنجون رو گذاشتم پایین پام و منتظر به صورت اون چشم دوختم.

مهسا، باور کن همون وقت فهمیدم به عکس من که این قدر جوشی و دل کوچیکم، اون چه قدر پرحوصله و دل گنده است. همچین با خیال راحت نشسته بود چایی و شیرینی می خورد، انگار نه انگار من منتظرم و مثلاً قاراه یه جواب خیلی مهم و سرنوشت ساز به من بده! مهسا خندید و گفت:

— خب هرکی یه اخلاقی داره دیگه، حالا بعد از چای و شیرینی چی

کار کرد؟

هیچی با خونسردی فنجون خالی رو گذاشت روی میز تحریر کنار

دستش و با یه لبخند، گفت:

اجازه بدید اول خودم رو خدمت تون معرفی کنم.

اخمی کردم و گفتم:

— من می شناسمتون.

— جدی؟! —

— خب معلومه!

پس شما بگید بینم به موقع اشتباه به عرض نرسونده باشن؟
هرچی به این مغز صاحب مرده فشار آوردم، هیچی جز اسمش و
نسبت قرابتش با حاج صولتی به خاطر نمیومد که نیومد. ناچار گفتم:

فکر کنم خودتون بگید بهتر باشه!
- یادتون رفته؟ یا این که تمایلی نداشتید بدونید؟ شاید هم گفتند و
شما اصلاً توجه نکردید. کدوم یکی؟!
جواب ندادم، خیلی زرنگ بود، از حرص لبم رو گاز گرفتم که دوباره
گفت:

- حالا زیاد مهم نیست، من دوباره خودم براتون می گم.
داشتم فکر می کردم اگه مهم نیست واسه چی می خواد دوباره بگه که
گفت:

- شهاب پڑمان هستم فارغ التحصیل رشته ی مکانیک مقطع
کارشناسی ارشد، بیست و نه ساله و چند سالی هست توی شرکت
مرحوم پدرم مشغول به کار شدم. درواقع از یکی دو سال قبل از فوت
ایشون مسئولیت فنی اون جا به عهده ی من بود. خدا رو شکر از نظر مالی
دستم به دهنم می رسه و مشکلی ندارم. منظورم اینه که یه آپارتمان
کوچیک و یه ماشین دارم و خب... فکر کنم واسه ی شروع یه زندگی کافی
باشه.

بی اراده نگاهم تو صورتش میخ شده بود. داشتم دیوونه می شدم که
این چی داره می گه؟ کی حرف این چیزا رو زد؟ مثلاً قرار بود روی عدم
تفاهم و اون همه چیز که واسه اش ردیف کرده بودم، فکر کنه. این همه
صغری کبری نگفته بودم که قضیه این طوری پیش بره! لعنت به تو مرد! کی
از خونه و ماشین و زندگی حرف زد آخه؟!
مهسا با دلهره پرسید:

... قاطی نکردی به چیزی بهش بپرونی؟

با تعجب گفتم:

... کی؟ من؟ صبر کن حالا بقیه شو گوش کن.

... خب، بگو؟

هیچی این حرفاش که تموم شد، یهو مکشی کرد و زل زد تو چشمام و

گفت:

... حالا می‌رسیم به خصوصیات اخلاقی!

یه نفس عمیقی کشید، به نظرم رسید وقتی هیجان زده یا عصبی می‌شه راه نفسش بند می‌آد، انگار اعصابش مستقیم تو ریه‌هاش کار گذاشته شده بود. حواسم پرت این فکر بود که گفت:

... باید بگم که کلاً آدم سخت‌گیری هستم، ریزین و دقیق. از نظم و انضباط خیلی خوشم می‌آد چون فکر می‌کنم واسه‌ی موفقیت تو هرکاری می‌تونه آدم رو کمک کنه. دیگه این که عاشق پشت‌کار و فعالیت هستم و از کسانی که چیزی نمی‌تونه مانع رسیدن به خواسته‌های منطقی شون بشه خوشم می‌آد. خودم کم حرف و خجالتی نیستم و از چنین خصوصیتی هم دل خوشی ندارم، یعنی فکر می‌کنم خیلی خوبه که آدم بتونه حرفاشو راحت بزنه بدون خجالت و دستپاچگی. از همه مهم‌تر، عاشق شجاعت، خلاقیت و ابتکارم!

هر جمله‌ای که می‌گفت یه درجه به ذوق و شوق من اضافه می‌شد. تقریباً هر چیزی گفته بود، نقطه‌ی مقابل شخصیتی بود که از خودم براش ساخته بودم. این بود که تبسمی کردم و گفتم:

... پس این طور که شما می‌فرمایید، همه چی معلوم شد. می‌بینید که متأسفانه هیچ تفاهم یا نقطه‌ی اشتراکی بین ما نیست. اونم تبسمی کرد و گفت:

هنوز حرفام تموم نشده.
نمی‌دونستم دیگه چی مونده که نگفته، ولی ناچار سری تکون دادم و
گفتم:

ببخشید فکر کردم تموم شد، پس ادامه شو بفرمایید.
ادامه‌اش در مورد مشخصات ظاهری که فرمودید. باید خدمت‌تون
عرض کنم که برعکس تصور شما، به هیچ وجه خانم‌های قدبلند یا درشت
هیكل جذابیتی برام ندارند. برعکس، چیزی که توجه‌ام رو کاملاً جلب
می‌کنه ظرافت یا به قول شما ریزاندازی یه دخترخانمه!
لبخند فاتحانه‌ای رو لبانش بازی می‌کرد که مطمئن بودم آگاهانه است.
نگاهم روی صورتش میخ شده بود، اونم همین طور! انگار هردو
می‌خواستیم حرکت بعدی همدیگه رو پیش‌بینی کنیم. شک نداشتم یه
چیزی تو ذهنشه که داره از من پنهان می‌کنه، حرفاش طوری بود که کاملاً
معلوم بود به منظور گفته می‌شه. نمی‌دونستم چی باید بگم فقط فکر کردم
بالاخره یکی باید این سکوت سنگین رو بشکنه.

— من... من...

— صبر کنید، من هنوز حرف دارم.

فکر کردم «خدا به داد برسه، دیگه چی مونده که هنوز نگفته، ماشاا...
یه کتاب حرف زده تازه می‌گه هنوز حرف دارم!»

— راستش ساناز خانم از تموم حرفایی که زدید یه چیز هنوز واسه‌ام
لاینحل مونده. اگه درست یادم باشه تقریباً اول صحبت‌هاتون از چیزی
به نام صداقت حرف زدید و این که این طور موقع‌ها، صداقت حرف اول
رو می‌زنه. سؤالی که برام پیش اومده در همین رابطه است، دلم می‌خواد
بدونم علت این همه صداقتی که از شما گفتید و نداشتید چی بوده؟ چرا
چیزی رو که به عنوان اصلی‌ترین مطلب مطرح کردید، خودتون زیر پا

گذاشتید؟ چرا این همه عدم صداقت؟ چرا؟!
ضربه‌اش کاری بود ولی باید از خودم دفاع می‌کردم، نمی‌تونست
چیزی فهمیده باشه، یعنی منطقی نبود! شاید فقط رفتار سولماز یا...
نمی‌تونستم اون لحظه به چیزی فکر کنم فقط سعی کردم یه جوروی از
خودم دفاع کنم!

- ولی من چنین کاری نکردم، هرچی گفتم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- همه‌اش حقیقت داشت؟! نه! دیگه چیزی نگید و کار رو از اینی که
هست سخت‌تر نکنید. تنها چیزی که حاضرم بشنوم دلیل واقعی این
رفتار تونه، نه چیز دیگه‌ای!

عصبانی و کلافه از جام بلند شدم و پرسیدم:

- حقیقت تلخه! تحمل شنیدنش رو نداشتید؟

- شما چه طور؟!

داشتم گیج می‌شدم یعنی شده بودم، اصلاً آمادگی نداشتم چنین
وضعیتی برام پیش بیاد و باید زودتر تمومش می‌کردم. با لحن محکمی
گفتم:

- فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه!

و از جام بلند شدم.

- بشینید!

- وقتی حرفی نمونده واسه چی باید هنوز بشینیم؟

رفتم طرف در اتاق که صدام کرد:

- ساناز خانم؟

برنگشتم ولی دستم روی دستگیره‌ی در ثابت موند که گفت:

- به نظر می‌آد ترجیح می‌دید بقیه‌ی صحبت‌هامون جلوی بزرگترها

باشد! تند به طرفش چرخیدم، آمدم اعتراض کنم که آمرانه گفت:
- برگردید و بشینید!

از دستور دادنش هیچ خوشم نیومد، سرم رو دادم بالا و گفتم:
- همین جا خوبه، اگه حرفی هست بگید می شنوم اگه نه...

- لجبازی نکنید خانم، به صلاحتون نیست!

- یه بار گفتم همین جا خوبه!

سری تکون داد، از جاش بلند شد و گفت:

- باشه هر جور مایلید، پس بریم بیرون بشینیم. این طوری شما خسته

می شید، چون من هنوز حرف دارم!

باور کن اون قدر حرصم رو درآورده بود که دلم می خواست با

ناخن هام چشماش رو از کاسه بکشم بیرون که اون طوری ثابت نگاه نکنه

و دستور نده! معلوم بود نمی تونم بلایی سر اون بیارم، حرصم رو سر

خودم خالی کردم، یک پام رو محکم به زمین کوبیدم و بی حوصله گفتم:

- شما چه کار به کار من دارید؟ حرفتون رو بزنید!

چند قدم اومد جلو و دستش رو آورد طرف در و گفت:

- بریم بیرون!

هاج و واج نگاهش کردم که دوباره گفت:

- مگه همین رو نمی خواستید؟ بریم دیگه! اون جا صحبت می کنیم.

این طوری بهتره، بالاخره چند تا بزرگتر هم واسه مشورت و راهنمایی

هستند!

از ناراحتی بغض تو گلوم گره خورده بود و حس می کردم صورتم باید

بنفش شده باشه. تا دیدم دستش رو گذاشته رو دستگیره ی در نفهمیدم

چه طور برگشتم طرف تخت و تند نشستم گوشه ی اون!

صدای کف زدن مهسا توی اتاق پیچید و با هیجان گفت:
 - جانمی جان! عجب پسری، نه والا خوشم اومد، جَتم داره!
 عصبانی برگشتم طرفش و با لحن خشمگینی گفتم:
 - مهسا!!

سریع لبخندش رو قورت داد و گفت:
 - ببخشید، غلط کردم! راست می‌گی کارش اصلاً خوب نبوده، داشته
 زور می‌گفته دیگه اصلاً...

- بسه مهسا! فهمیدم پشیمون شدی...
 خندید و گفت:

- خب پس بقیه شو بگو!
 هیچی دیگه، اونم با خیال راحت و پیروزمندانه برگشت و دوباره تلب
 شد روی صندلی و گفت:

- چرا فکر می‌کنید جراحی بینی یا رفتن پیش مشاور تغذیه یا حتی
 ارتدوَنسی دندان می‌تونه یه عامل منفی واسه‌ی شما حساب بشه؟
 اصلاً نفهمیدم چی دارم می‌گم، فقط با حاضر جوابی گفتم:

- خب معلومه، شما که دوست ندارید فردای روزگاریه بچه با یه دماغ
 قوزدار گیرتون بیاد. ژن رو که نمی‌شه عوض کرد!

از برق نگاهش تازه فهمیدم چه غلطی کردم و چی گفتم. مُردم از
 خجالت! به خودم گفتم «خاک برسرت کنند با این حرف زدنت، اینم حرف
 بود تو گفتی آخه؟! کی از بچه حرف زد بی جنبه!» از هولم لبم را چنان گاز
 گرفتم که نزدیک بود خون بیاد! ولی اون، خونسرد به صندلی تکیه داد و
 گفت:

- همین؟! شما بی‌جهت نگران این قسمت ماجرا نباشید، مهم اینه که
 هرکسی همسر شما باشه از صورت زیبای همسرش بهره‌مند می‌شه.

بر فرض که چنین مشکلی برای بچه هم پیش بیاد اصلاً جای نگرانی نداره و به قول خودتون خدا پدر جراحی پلاستیک رو بیمارزه، کار عاقلانه‌ای نیست که نقد روول کرد و به نسیه چسبید.

مطمئن بودم صورتم مثل لبو سرخ شده، داشتم از خجالت ذره ذره آب می شدم که دوباره گفت:

— از این بحث بگذریم، فقط بگید بینم از سبد گل خوشتون اومد؟ هنوز از بهت شنیدن سؤالش خارج نشده بودم که دوباره گفت:
— شما فرموده بودید ۲ تا گل پرنده بهشتی، من سه تاش کردم که جای حرفی نداشته باشه!

حرفی نزدم فقط داشتم فکر می کردم دقیقاً توی گل فروشی چه چیزای دیگه‌ای وراجی کردم که بی هوا پرسید:

— چرا سعی داشتید منو منصرف کنید؟!

مهسا جیغی کشید:

— یعنی فهمیده بود؟!

با لب‌های آویزان جواب دادم:

— آره، بد جور دستم براش رو شده بود!

مهسا بهت زده پرسید:

— آخه چه طوری، از کجا بو برده بود؟!

شانه‌ای بالا دادم و با اخم جواب دادم:

— نمی دونم، منم پرسیدم ولی جوابی نداد!

— خب، بعد چی شد؟

دید جواب نمی دم و مثل ماست نگاهش می کنم، نفس عمیقی کشید و

گفت:

— من حرفام تموم شد، میتونیم بریم بیرون.

هراسان از جام پریدم و گفتم:

— خب، نتیجه؟

جلوم ایستاد، زل زد تو چشمام و پرسید:

— چی دوست دارد بشنوید، این که پشیمون شدم؟ این راضی تون می‌کنه؟

جهت گردش خونم عوض شد، طوری که شدت هجوم خون به صورتم رو حس می‌کردم. اصلاً انگار لال شده بودم، حرف تو دهنم نمی‌چرخید که صدای محکم و جدی اون گوشم رو پر کرد:

— نه تنها پشیمون نشدم بلکه مصرتر هم شدم!

بی‌اراده و بدون فکر نالیدم:

— ولی آخه چرا؟!

اون قدر توی صدام عجز و ناتوانی و التماس بود که خودم شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم ولی هیچ تأثیری روی اون نداشت چون بی‌توجه به لحن پرا التماس من، فقط خندید. تو دلم گفتم «رو آب بخندی، چیش خنده داشت آخه؟!» اون قدر مکث کرد که مجبور شدم دوباره سرم رو بدم عقب تا بتونم تو صورتش نگاه کنم. می‌خواستم مجبور شه جوابم رو بده. الحق که خوب فهمید منظورم از اون نگاه چیه؟!

— این طوری نگاه نکنید! آخه نداره، حرف دل رو نمی‌شه تفسیرش کرد! فقط می‌دونم که از همون روز اول توی گل‌فروشی، هم از قد کوتاه و اندام ظریف تون هم از لحن حرف زدن و شیوه‌ی استدلال کردنتون خوشم اومد. امروز مطمئن شدم نباید به دلم شک کنم، انتخابش کاملاً درست بوده! تنها چیزی که بعد از اون همه برنامه‌ریزی عایدتون شده فقط و فقط مطرح شدن یه سؤال توی ذهن منه و نه هیچ چیز دیگه‌ای!

مکشی کرد و نیم قدم اومد جلوتر، ناخواسته خودم رو عقب کشیدم،

نزدیک بود روی تخت بی افتم که به سختی خودم رو کنترل کردم. با لحن خاصی دوباره پرسید:

— چرا می خواستید منو منصرف کنید؟ این نمی تونه به خاطر اخلاق یا شخصیت یا منش و رفتار من باشه چون شما قبل از این که شناختی از من پیدا کنید، این تصمیم رو داشتید! شاید به خاطر چهره یا سر و قیافه ام یا...
— نه!

وای مهسا دیگه واقعاً حاضر بودم زمین دهن باز کنه برم اون تویه گوشه، موشه ای قایم بشم. باور کن اصلاً نفهمیدم چه طور اون قدر سریع جواب دادم، نه! شاید دلم براش سوخته بود، یعنی نمی خواستم بی خودی تو ذهنش روی خودش عیب و ایرادی بذاره و غرورش خرد بشه. به هر حال خودت که دیدیش، خدایی چیزی نبود که بشه بهش ایراد گرفت یا لااقل من از این جور تیپ و قیافه ها بدم نمی آد.

مهسا حرفم را اصلاح کرد:

— نگوبدم نمی آد، بگو خوشم می آد!

از حرفش خوشم نیامد و بی توجه به تذکر او گفتم:

— حالا هرچی... به هر حال همین یه کلمه باعث شد اونم یه چند لحظه زبون به دهن بگیره و دست از بازجویی برداره ولی ای کاش به همون حرف زدن و بازجویی ادامه می داد، تا این که اون طوری نگاهم کنه!
مهسا با کنجکاوی غیر قابل انکاری پرسید:

— مگه چه طوری نگاه می کرد؟

— یه جوری که انگار می خواست ته ته ته مغزم رو بخونه! حس می کردم اگه چند لحظه مستقیم نگاهش کنم، شاید واقعاً موفق بشه این کارو بکنه. باور کن مهسا وقتی نزدیک بهم ایستاده بود، یه انرژی یا یه نیروی عجیبی منو تحت تأثیر قرار داده بود. می دونم نمی تونی بفهمی چی

می گم، آخه خودم هم اولین بار بود این حالت رو تجربه می کردم!

مهسا با تردید گفت:

— واقعاً نمی دونم از چی داری حرف می زنی، یعنی چه جور انرژی یا

نیروی منظوره؟

خودم هم نمی دانستم از چه حرف زده ام پس چه طور می توانستم به او

بگویم؟! توضیحی برایش نداشتم، فقط گفتم:

— نمی دونم! تنها چیزی که مطمئن بودم، فقط همون خوندن ذهنم بود.

اگه همون طور به نگاه کردن ادامه می داد یا خودش می تونست بفهمه ته

مغزم چیه یا وادارم می کرد خودم به زبون بیارم و بهش بگم!

— مگه ته ته مغزت چی بود که نمی خواستی لو بره؟!

— چه می دونم، همون چیزایی که قبلاً بهت گفتم دیگه!

— واقعاً؟! خب باشه، ولش کن! بگو بعد چی شد؟

بالاخره بدون این که نگاهش رو از صورتم برداره با یه لحن خاصی

پرسید:

— پای کس دیگه ای وسطه؟

کاش مار به زبونم می زدو اون قدر تند نمی گفتم، نه! شب داشتم از

حرص به خودم می پیچیدم که چه طور به عقل خودم نرسیده بود این

بهترین حربه واسه دست به سر کردنش بوده! نمی دونم چرا اون لحظه برام

زور داشت وقتی کس دیگه ای تو زندگیم نیست به دروغ چنین حرفی رو

بزنم. خلاصه بعد از شنیدن دومین نه ناخواسته ای که گفتم، یه نفس عمیق کشید و گفت:

— بریم بیرون!

با دست جلو راهش رو سد کردم و گفتم:

— چی می خواهید به او نا بگید؟

- می گم شما دست به سرم کردید، درواقع جوابم کردید!

- من؟!

- نکردید؟!

- سرم رو پایین انداختم، فقط یادمه بایه حس خیلی خیلی بد پرسیدم:

- از کجا فهمیدید؟!

- تابلو بود!

- با سماجت پرسیدم:

- کجای کار غلط بود؟

- بهتر بود می پرسیدید کجاش غلط نبود!

- داشت گریه ام می گرفت، گفتم:

- فقط یه اشاره کنید؟

- خیلی کنجکاوید؟ حق دارید. شاید اگه بدونید مشکل کار کجا بوده،

بار دیگه دقیق تر عمل کنید. باشه حرفی نیست، هروقت جواب سؤالم رو

دادید حتماً جواب سؤالتون رو می شنوید!

- بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- از گروکشی خوشم نمی آد!

- منم خوشم نمی آد کسی دورم بزنه! جای این کارا می تونستید قبول

نکنید که ما مزاحمتون بشیم.

- حق داشت! اون طوری آبرومندانه تر بود، ناچار توضیح دادم:

- نمی تونستم، کاش می شد!

- چرا نمی شد؟

- حاج صولتی!

- بالحن خاصی پرسید:

- حاج صولتی چی؟

— پدر و مادرم... یعنی درواقع همه‌ی خانواده روی ایشون نظر خاصی دارند، منظورم اینه که احترام ایشون پیش خانواده‌ی من از واجباته و خب... شما از طریق ایشون اقدام کرده بودید.

شهاب دستی به صورتش کشید و بعد از لحظه‌ای پرسید:

— درواقع ترسیدید مخالفت کنید!

سرم رو گرفتم بالا، زل زدم توی چشماش و با شجاعت گفتم:

— ترسیدم و گفتم! کسی به حرفام گوش نداد.

به صورتش حالتی داد که انگار داشت می‌گفت، آفرین!! چه دختر

شجاعی! ولی این حرفا رو نزد، فقط گفت:

— که این طور!

مکشی کرد و دوباره گفت:

— پس بهتره تا، تاریخ عقد رو هم مشخص نکردند زودتر بریم بیرون.

مستأصل تکرار کردم:

— عقد؟!

همون طور که داشت می‌رفت طرف در، بدون این که برگرده به طرف

من، توضیح داد:

— صحبت مون طول کشید، حتماً الان پیش خودشون حسابایی کردند!

در اتاق رو باز کرد، خودش رو کشید کنار و گفت:

— بفرمایید، خانم‌ها مقدمند.

نتونستم تکون بخورم، دست و پام حس حرکت نداشت فقط بریده

بریده پرسیدم:

— چی... چی می‌خواید به‌اون‌ا بگید؟!

پلک‌هاش رو آروم روی هم گذاشت، کمی سرش رو خم کرد و فقط

گفت:

— بفرمایید.

مهسا با دلهره پرسید:

— حتماً خیلی ترسیده بودی!

— از چی؟

— از این که بره بیرون و یه چیزایی بگه که برات بد بشه!

— نه، ترسیدم! توی نگاهش یه چیزی بود که بهم اطمینان خاطر

می داد. انگار داشت می گفت، بسپارش به من و بهم اعتماد کن!

مهسا با مهربانی گفت:

— خدا خیرش بده، معلومه آدم خویه! بعد چی شد؟

— چند دقیقه بعد همه شون رفتند بدون این که جواب درستی از ماها

شنیده باشند، فقط شهاب کوتاه و مختصر یکی دو جمله براشون توضیح

داد و تموم!

— چی بهشون گفت؟

— فقط گفت «ما هر دو به این نتیجه رسیدیم که بهتره بیشتر روی این

قضیه فکر کنیم و یه مهلتی داشته باشیم تا بتونیم منطقی و درست تصمیم

بگیریم.» بعد هم خندید، یه نگاه به من کرد و گفت «علجه کار شیطونه!» با

اشاره‌ی سر از من تایید خواست. من هم به زحمت فقط سرم رو کمی خم

کردم و از ذهنم گذشت «حرف خودم رو به خودم منتقل کرد ولی با لحن

خاصی که فقط خودم تونستم به دو پهلوی بودنش پی ببرم. انگار می خواست

بگه مطمئنی عجله نکردی واسه دست به سر کردن من؟!» بعد هم بلند

شدند و رفتند.

— به همین راحتی؟

— آره دیگه، دعوا که نداشتیم! فقط...

— فقط چی؟

موقع رفتن توی شلوغ بلوغی خداحافظی و تعارفات معمول، یه لحظه خودش رو رسوند کنارم و زیر گوشم زمزمه کرد:

— فکر نکنید برنده شدید، من هنوز تقاضای روپس نگرفتم! تا برگشتم به طرفش، دیدم داره با مهران دست می‌ده و یه چیزایی به عنوان خداحافظی و تشکر می‌گه، خیلی زرنگ بود! نمی‌دونم چه طوری موقعیت گیر می‌آورد چون یه بار دیگه آخرین لحظه که از کنارم می‌گذشت، باز زیر گوشم نجوا کرد:

— خصوصی حلش می‌کنیم! اولین نفری هم که از در آپارتمان بیرون رفت، خودش بود! مهسا هراسان پرسید:

— راست می‌گی؟!؟

— دروغم چیه؟!؟

— این یعنی چی؟ یعنی باز می‌خواد این داستان رو تکرار کنه؟ — نگران نباش، جدی نگرفتم. همین جوری یه بلوفی زد که خیلی دست خالی نرفته باشه، مثلاً می‌خواست روی منو کم کنه! — مطمئنی؟

— آره بابا، خیالت جمع باشه. دیگه کلاهش هم بی‌افته این ورا نمی‌آد سراغش! فعلاً بذار این جا رویه سر و سامونی بدیم که راحت‌تر باشیم. تندتند ماتتوها را از روی تخت بلند کردم و توی کمد آویزان کردم تا روی تخت جا باز شد، مهسا خودش را روی آن ولو کرد و پرسید:

— اتاقت دقیقاً همین جوری بود که الان هست؟

— آره. دست بهش نزدم که بدونی چه جوری بوده.

سولماز دست‌بردار نبود و هی می‌پرسید:

— خجالت نکشیدی از این اتاقی که واسه خودت ساخته بودی؟ تو که

هیچ وقت این قدر شلخته نبودی! اون وقت درست همین امروز باید اناقت
این شکلی باشه؟ به خدا ساناز زشت بود!
مهسا یک نگاه دیگر به وضع آشفته و نابسامان اتاق انداخت،
زیرزیرکی خندید و گفت:
- آره، واقعاً افتضاح و خجالت آورده!
خندیدم و گفتم:

- خب منم دقیقاً همین رو می خواستم.
بعد قیافه ام درهم رفت و همراه با آه سردی گفتم:
- تا آخرش هم نفهمیدم چه طوری دستم رو خوند؟
- شاید یه دستی زده؟

- فکر نمی کنم، خیلی مطمئن و محکم حرف می زد. باور کن یکی دو
باری یاد این کار آگاه های خصوصی فیلم های جنایی افتادم که می تونستند
ردیه مجرم تبه کار رو از روی صحنه ی جنایت کشف کنند.
مهسا غش غش خندید و گفت:

- عجب سوژه ای شد واسه کتابت! نه؟
رنجیده خاطر گفتم:

- منظورت اینکه که خودم، خودم رو مسخره کنم؟! مگه دیوونه ام این
چیزا رو بنویسم؟

مهسا با محبت و دلجویی گفت:

- مهم اینکه که داستانت جذابیت داشته باشه و بتونی به هدفِت برسی.
به هر حال قرار نیست که شخص اول داستان همیشه برنده باشه! گاهی هم
می تونه قهرمان داستان بازنده باشه!

- آره، داستانم با یه باخت مفتضحانه شروع می شه!

- و یه برد کاملاً آبرومندانه!

برگشتم و توی چشماش نگاه کردم، سؤالم را از نگاهم خواند و گفت:

— استخدام، شرکت، مهندس شهبازی! یادت که نرفته؟

— آهان، اونو می‌گی... آره خب شاید ولی به قول پدر، جوجه‌ها رو آخر

پاییز می‌شمرند. باید دید از پشش برمی‌آم یا نه؟ با این شرایطی که می‌بینم کارم خیلی سنگینه. تازه این یکی دو روزه هم باید بی‌افتم دنبال این استاد و اون استاد، بلکه راضی شون کنم از کلاس‌های روزای پنج‌شنبه و جمعه شون استفاده کنم. از همه بدتر، هیچ وقتی واسه درس خوندن واسه‌ام نمی‌مونه. فکر شو بکن، هشت صبح تا پنج بعدازظهر، اونم راه به این دوری، جنازه‌ام می‌رسه خونه باور کن! نمی‌دونم چرا اون قدر احمقانه برای به‌دست آوردن اون شغل اصرار کردم، انگار با خودم لج کرده بودم.

— یعنی پشیمونی؟

— نه!

— پس چی؟

— فقط یه کم ترسیدم، نمی‌دونم از عهده‌ام برمی‌آد یا نه؟ حتی اگر بتونم شش ماه هم دوام بیارم و تجربه پیدا کنم واسه‌ام کافیه. دیگه وقتی از اون جایام بیرون شش ماه سابقه‌ی کار دارم با یه عالم تجربه. می‌دونی که تو شغل حسابداری، کار تجربی و عملی خیلی مهمه!

— آره، می‌دونم، کاملاً درست می‌گی!

— راستی مهسا؟!

— جانم؟

— یه چیزی بگم، مسخره‌ام نمی‌کنی؟

— نه عزیز دلم، من هیچ وقت تو رو مسخره نمی‌کنم اما به جاش تا دلت بخواد روزی دو سه بار تا دم سخته می‌رم و برمی‌گردم، از دست تو و

سایه!

زدم زیر خنده و نشستم روی تخت، دست مهسا را گرفتم و گفتم:

- فکر کنم یه سوژه‌ی مناسب واسه عاشق شدن پیدا کردم!

مهسا سریع صاف نشست و زل زد توی چشمام و پرسید:

- کی؟! شهاب!!؟

سگرمه‌هام رفت توی هم و مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

- آه آه، بی سلیقه! تو هیچ وقت نویسنده‌ی خوبی نمی‌شی. نه دخترم،

اونو که اصلاً حرفش رو نزن!

- پس کی؟!؟

- مهندس شهبازی!

محکم دودستی کوبید توی سرش و گفت:

- خاک بر سرم، عقل از سرت پریده مگه؟!؟

- وا؟! عیبش چیه خب؟! باور کن حس می‌کنم اگه عاشقش بشم داستان

خوبی از توش درمی‌آد!

مهسا با بی‌قراری نگاهم کرد که ادامه دادم:

- آخه با اون آدمی که من دیدم، توی این عشق هیچی نصیبم نمی‌شه

جز حسرت و غم و غصه.

برای چند ثانیه پلک‌هایم را برهم گذاشتم و غرق خیال و رویا ادامه

دادم:

- فکر کن عاشق یه آدم بدخلق و یک دنده بشی که اصلاً تو این عوالم

نیست، تو خودشه و هیچ توجهی به تو نداره! گاهی حالت رو اساسی

می‌گیره و فقط کارهای شرکت رو می‌ریه سرت بدون هیچ اغماض و

گذشتی! بعد تو هی می‌سوزی و به خودت و این عشق خانمان‌سوزت

لعنت می‌فرستی! اون آدم تا عمق وجودش سوخته و فنا شده است، باور

کن هرکی عاشق اون بشه، بدبخت‌ترین عاشق دنیا می‌شه. آخه نمی‌تونه واسه کسی که دوستش داری هیچ کاری کنه. یعنی اصلاً بهش اجازه‌ی مانور نمی‌ده. فقط می‌تونه عین پروانه که دور شمع می‌گرده، دور شمع وجود در حال سوختن اون بگرده و ذره ذره همراه اون بسوزه و از بین بره! اگه کسی... مهسا؟! چت شده؟ چرا گریه می‌کنی خنگول؟

— خیلی سوزناکه سانا، ولش کن تو رو خدا، از خیر اون بگذر! نمی‌شه یکی دیگه پیدا کنی که عاشقش بشی؟

یک دستمال کاغذی از جعبه کنار تخت بیرون کشیدم، دستم را به طرفش گرفتم و گفتم:

— یادته که همون روز اول گفتم می‌خوام برم سر کار به دو هدف، یکیش پیدا کردن تجربه تو کار حسابداری بود ولی از اون مهم‌تر پیدا کردن یه مورد مناسب واسه عاشقی بود. گفتم وقتی بشینم تو خونه تعداد کاندیداها می‌آد پایین. حالا یه مورد خیلی خیلی مناسب پیدا شده، تو می‌گی از خیرش بگذرم؟ هرچند اصلاً مطمئن نیستم عملی باشه ولی شاید اگه تمرکز کنم با کمی سعی بتونم عاشقش بشم. آخه دلم خیلی واسه‌اش سوخته بود!

مهسا معصومه پرسید:

— یعنی احساس ترحم کردی؟

— یه همچین چیزایی!

— خب فکر نمی‌کنم بشه روی ترحم حساب کنی، فکر کنم عشق و علاقه فرق داشته باشه با دل‌سوزی و این حرفا! باور کن منم که اونو ندیدمش با چیزایی که شنیدم و استاد هم در موردش گفت، دلم برایش سوخته بود، چه برسه به تو که از نزدیک دیدیش!

— همین دیگه! تمام مدتی که از پشت اون ابر دود نگاهش می‌کردم، چند

بار صحنه‌ی اون تصادف رو جلوی چشم تجسم کردم. با این که استاد گفته بود که این حادثه مال هفت سال پیش بوده، هنوز می‌شد رد پای این فاجعه رو تو صورتش بخونی! کاش دیده بودیش. سیگار پشت سیگار، کلافه، عصبی، اصلاً به جور خاصی بود. از دفتر کارش غم می‌بارید! مهسا دوباره اشکش سرازیر شد.

- تو رو خدا، جون من، جون هرکی دوست داری بیا و از خیر این آدم بگذر! به سایه بگو دست از سرت برداره. شاید صبر کنی به مورد مناسب‌تر پیدا کنی!

دستم را بردم جلو و اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کردم و گفتم:

- خيله خب مهربون، این همه اشک واسه چیه دختر جون؟ نگران نباش، شاید جفت‌مون با هم منصرف شویم. هم من هم سایه، خوبه؟ مهسا با بغض خندید:

- آره، این طورری خیالم راحت‌تره. نمی‌خوام واسه پیدا کردن به سوژه‌ی مناسب و به کتاب لعنتی، خودت رو اسیر به ماجرای تا این حد غم‌انگیز و بی‌سرانجام کنی! خندیدم و گفتم:

- باشه، اصلاً بی‌خیال شهبازی، خودمم زیاد راغب نیستم همچین غلطی بکنم، هرچند واسه کتاب به مورد ایده‌آل بود ولی خب، وقتی تو هم راضی نیستی بهتره دنبال به مورد دیگه بگردم. فقط، به سؤال دیگه بعد هم بخوابیم.

مهسا که کمی خیالش راحت شده بود، بینی‌اش را کمی بالا کشید. با دشمنال‌کاغذی چشمهای نم‌دارش را خشک کرد و پرسید:

- چه سؤالی؟

— فکر می‌کنی اگه عاشق بشم، چه طوری سی شم؟ یعنی اگه چه طوری
بشم می‌فهمم که عاشق شدم؟

مهسا غرق فکر احمی کرد و چند لحظه بعد گفت:

— نمی‌دونم به خدا، می‌دونم که تا حالا واسه‌ام پیش نیومده، شاید...
آهان! فکر کنم احتمالاً آدم به کم قاطی می‌کنه. حواسش پرت می‌شه،
همیشه و همه جا به فکر اون کسی که دوستش داره زندگی می‌کنه. شنیدم
بعضی‌ها می‌گند، آدم عاشق همه‌ی زندگی شو واسه کنار معشوق بودن
می‌ده و عین خیالش هم نیست! از این جور چیزا دیگه.

— راستش منم فقط همین چیزا به ذهنم رسید ولی اصلاً به نظر نمی‌آد

چیز خوبی باشه!

آهی کشیدم و اضافه کردم:

— حیف که می‌خوام به هدفم برسم، یعنی قسم خوردم، وگرنه فکر
نکنم هیچ علاقه‌ای به عاشق شدن داشته باشم. آدم عاقل که دلش
نمی‌خواد خودش رو بندازه تو دردسرا

مهسا با همدردی سری تکان داد و گفت:

— می‌فهمم، حق داری به این قضیه بی‌علاقه باشی!

— می‌گم مهسا!... اگه این قدر سخته، چه طور بچه‌های دانشگاه یا
همین دور و بری‌های خودمون، این پسر دخترهای فامیل، دم به دقیقه
عاشق می‌شن؟

مهسا فیلسوفانه جواب داد:

— شاید هم عاشق نمی‌شن، فقط ادای عاشقی رو درمی‌آرن!

جوابش نظرم را جلب کرد و کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

— اما آخه چرا؟؟ حُسن این اداها چیه واسه شون؟ همه شون می‌خوان

کتاب بنویسند؟!

و خندیدم مهسا بی توجه به شوخی ام گفت:
- خب، شاید این هم یه جور مُد جدیده! واسه همین، همه یه جورایی
زور می زنند عاشق بشند بلکه از بقیه کم نیارند.
ناباورانه گفتم:
- نمی دونم، شاید!

«فصل پنجم»

اولین روز هفته، تاریک و روشن هوا از خانه خارج شدم و رأس ساعت هفت و سی دقیقه جلوی ساختمان شرکت ایستاده بودم. هنگام ورودم به شرکت با مش جعفر، آبدارچی شرکت آشنا شدم، جز او کس دیگری در شرکت نبود. از ترس دیر رسیدن آن قدر عجله کرده بودم که نیم ساعت زودتر از وقت مقرر در محل شرکت حاضر شده بودم. از فرصت استفاده کردم و به اطلاعات مش جعفر در رابطه با کارکنان ناخنکی زدم. پیرمرد نازنین و خوش مشربی به نظر می رسید. اول از همه از خودش گفت و این که با وجودی که سال ها پیش به کربلا مشرف شده، کسی به فکر تعویض نامش از مش جعفر به کبلائی جعفر که مخفف کربلائی جعفر است نیفتاده! پیدا بود که این مسئله چندان خوش آیندش نبوده است، کمی دلداریش دادم و همین باعث شد که به فکر پذیرایی از من بی افتد.

— بیا بشین دخترجون، یه چای تازه دم برات می ریزم که سرمای بیرون از تنت بره بیرون. تا تو چاییت رو می خوری واسه ات می گم که این جا چی به چیه و کی به کیه!

ذوق زده پشت میز بزرگ آشپزخانه ی وسیع و پرنور شرکت نشستم. چند لحظه بعد در حال نوشیدن چای تازه دم و خوش عطر مش جعفر،

پای صحبتش نشستم.

— جونم برات بگه دخترم، اینجا بعد از آقای رییس، خانم محمدی همه کاره است. اگه اون باهات خوب باشه دیگه همه چی بروفق مرادته! البته خود مهندس هم آدم شریفیه! طبق وصیت پدر مرحومش همیشه هوای کارمنداش رو داره، اما خب، بنده خدا کمی بدخلقه! خندیدم و گفتم:

— بله، تا حدی ایشون رو می شناسم! بقیه چی، کارمندای دیگه؟
مش جعفر همه ی سعی اش را کرد تا کوتاه و مختصر اطلاعاتی در مورد تک تک کارکنان شرکت در اختیارم بگذارد و آخر توضیحاتش گفت:
— دیگه همه شون همین ها بودند که واسه ات گفتم. با کارمندای کارخونه هم فکر نکنم سر و کاری داشته باشی باباجان.
با تعجب پرسیدم:

— کارخونه؟ مگه اینجا کارخونه هم داره؟
— پس چی که داره. اینجا تولیدات خودشون رو به بازار وارد می کنند ولی من دیگه به امورات کارخونه وارد نیستم. اون جا مدیریت خودش رو داره، اینجا زیر نظر مهندس شهبازیه!
سری تکان دادم و گفتم:

— به نظرم منم با کارخونه کاری نداشته باشم، پس برگردیم به همین شرکت خودمون.

بعد بحث بر سر خصوصیات اخلاقی و شخصیتی تک تک کارکنان بین ما ادامه پیدا کرد. از چند دقیقه به هشت، یکی یکی آن ها از راه رسیدند و مش جعفر الحق به خوبی مراسم آشنایی ما را به جا آورد. آن قدر در این کار تبحر داشت که به نظرم رسید پست مدیریت داخلی شرکت برایش برازنده تر است تا سمت آبدارچی شرکت! خلاصه رأس ساعت هشت

صبح سر و کله‌ی خانم محمدی، معاون مدیرعامل پیدا شد. زن نسبتاً جوان و درشت هیکلی بود، با صورتی سرخ و سفید. وقتی به هم معرفی شدیم، دستم را به گرمی فشرد و لبخندزنان گفت:
- بیا اتاق من، می‌خوام بیشتر باهات آشنا بشم.
اصلاً انتظار چنین برخورد گرمی را از او نداشتم، به خواست او یک بار دیگر خودم را معرفی کردم. در سکوت، با دقت براندازم کرد و کمی بعد به نرمی گفت:

- شاید بد نباشه از همین اول به قانون رو بهت تذکر بدم. این قانون همه جا صادق و لی توی شرکت‌های خصوصی کاربرد بیشتر و وسیع‌تری از ارگان‌های دولتی یا نیمه دولتی داره.
با دقت چشم به دهانش دوخته بودم. از طرز نگاهم خنده‌اش گرفت و ادامه داد:

- یادت باشه، همیشه و همیشه فوت و فن کارهات رو برای خودت نگه دار. تو هر قسمتی که کار می‌کنی، کلید طلایش رو به دست بگیر و تا جایی که ضرری برای خودت یا دیگران نداره سعی کن کسی از چم و خم کارهات سر در نیاره. رمز بقا، یا حتی موفقیت تو همین کاره! یعنی باید کاری کنی که همیشه و همه جا به کارت، به فکرت و به تجربه‌ات نیاز داشته باشند. دومی که اهمیتش کم‌تر از اولی نیست اینه که، تا کسی رو خوب خوب نشناختی بهش اعتماد نکن چون ممکنه از پشت بهت خنجر بزنه! توی کار هرکسی دنبال پیشرفت و ارتقاء شغلیه و هرکسی می‌خواد از بقیه سبقت بگیره، پس برد با اونهاییه که با فعالیت و کاردانی اجازه ندن دیگران از شون سبقت بگیرند، می‌فهمی که چی می‌گم؟!

به کندی سری به علامت تایید تکان دادم، یعنی می‌فهمم اما در واقع چندان از حرفهایش سر در نیاورده بودم. باز خندید و گفت:

— قیافه‌ات که نشون نمی‌ده درست فهمیده باشی منظورم چی بوده!
از جا بلند شد و آمد جلوی من ایستاد، به میز کارش تکیه زد و نگاهش را روی صورتم کشاند و گفت:

— خیلی جوون به نظر می‌رسی!
— بیست و یک سالمه.

— آره گفته بودی ولی از اونم جوون‌تر و بی تجربه‌تر می‌زنی، ساده و پاک! ازت خوشم اومده، زیاد!!

کم پیش می‌آمد که آن طور خجالت‌زده شوم اما نمی‌دانم چرا آن لحظه هجوم خون به صورتم را حس کردم و سرم را طوی خم کردم که دیگر نمی‌توانست صورتم را ببیند. دوباره صدای آرام و مهربانش را شنیدم که از پشت میز کارش، شرح وظایفم را به من گوشزد می‌کرد. آخر توضیحاتش بی مقدمه پرسید:

— خب، حالا بگو بدونم به کامپیوتر و زبان تا چه حد واردی؟

سرم را بلند نکردم و زیر لب گفتم:

— راستش تقریباً در حد صفر!

با حیرت پرسید:

— صفر؟!!

حرفی نزدم که دوباره خودش گفت:

— ولی شهبازی این طور موقع‌ها خیلی سخت‌گیره و اهمیت زیادی به...

— تقصیر من شد! یعنی سماجت کردم، تازه فهمیدم کار درستی نبوده!

درواقع الان پشیمونم و فکر می‌کنم قبل از این که دیر بشه باید برگردم خونه و...

این بار او بود که حرف من را قطع کرد و با کنجکاوی پرسید:

— منظورت از سماجت چیه؟!!

لحظاتی خیره نگاهش کردم و از ذهنم گذشت «من که خیال ندارم این جا بمونم، بهتره کیفم رو بردارم و هرچی سریعتر برگردم خونه!» ترسی مبهم و ناشناخته وجودم را پر کرده بود. تازه متوجه شده بودم که واقعاً واجد شرایط کسب آن شغل نبوده‌ام. از شرح وظایفی که خانم محمدی برایم گفته بود، کاملاً مشخص بود به هیچ وجه در توان من نیست که به ماندن فکر کنم. با این افکار به زور تبسمی کردم و گفتم:

— راستش طبق گفته‌ی خودتون شاید نباید اعتماد کنم و همه چی رو بگم ولی چون قصد موندن ندارم، دیگه فرقی نمی‌کنه کسی از این ماجرا چیزی بدونه یا نه!

دوباره سرم را کمی خم کردم و نگاهم را از صورت متعجب و کنجکاو او دزدیدم و بدون هیچ مخفی‌کاری همه چیز را از ابتدا تا انتها برای او بازگو کردم. به محض تمام شدن حرف‌هایم از جا بلند شدم و عجلانه گفتم:

— بهتره دیگه برم، ممنون که این قدر...

— بشین! واسه رفتن دیر نمی‌شه.

مردد مانده بودم چه کنم که دوباره گفت:

— من کمکت می‌کنم، تو درست همون کسی هستی که من دنبالش

بودم!

حیران به صورتش چشم دوختم.

— من؟!

— بله، تو! بشین، برات توضیح می‌دم.

بی‌اراده نشستم و او شروع کرد:

— تو چون قصد ترک اینجا رو داشتی به من اعتماد کردی، منم درست به همون دلیل می‌خوام به تو اعتماد کنم. منم قصد رفتن دارم و بالاخره باید

به یک نفر اعتماد کنم و تصمیم گرفتم اون یه نفر تو باشی!
گج تر از قبل سری تکان دادم و گفتم:
- من نمی فهمم!

با لبخندی شیرین جواب داد:

- نباید هم بفهمی، چون هنوز حرف خاصی بهت نزد.
مکشی کرد و این بار جدی تر از قبل گفت:

- مهندس شهبازی، همسر دوست مرحومم شهره است. سال هاست
که با او نا آشنا هستم و یه جورایی رفت و آمد خونوادگی داریم. درست از
همون وقتی که شهره و شهبازی با هم نامزد بودند، یعنی چیزی حدود ده
سال!

نفسی تازه کرد و طوری که انگار از پشت دیوار خاطراتش حرف
می زند، ادامه داد:

- دانشجو بودم که اینجا مشغول به کار شدم، درست مثل تو، بی تجربه
و ناوارد ولی فعال و پرانرژی. بعد از حادثه ی دلخراشی که واسه ی شهره و
پسر کوچولوش پیش اومد، چندین ماه شهبازی توی شوک بود! اصلاً پا
به شرکت نمی داشت، اگه هم این طرفا آفتابی می شد فقط حضور فیزیکی
داشت. درواقع تواناییش رو واسه ی اداره ی این جا از دست داده بود.
اوضاع کارخونه ردیف بود ولی شرکت تقریباً فلج شده بود، طوری که
نمی تونستیم هیچ نوع خدماتی به کارخونه بدیم. خلاصه چاره ای نبود و
باید کسی دست به کار می شد. بعد از کمی شور و مشورت با خونواده ی
شهبازی، قرار براین شد که عملاً کارهای شرکت رو من به دست بگیرم.
شهبازی عین مجسمه توی جلسات شرکت می کرد و فقط به حرف ها و
تصمیم هایی که من می گرفتم گوش می داد. هر وقت لازم به امضای
قراردادی بود، اون فقط زیر اسناد بانکی یا هر چیزی که به امضای او نیاز

داشت رو خط خطی می‌کرد. این تنها وظیفه‌ای بود که از عهده‌اش برمی‌آورد. یک سالی به همین نحو گذشت و کم‌کم شهبازی آرام شد، طوری که یک بار دیگه به کارش علاقه‌مند شد و فعالیتش رو از سر گرفت و وضعیت بهتر شد. اما این بار بالا رفتن حجم تولیدات کارخونه و توسعه‌ی اون جا، اجازه نداد فشار کار از روی شونه‌های من کم بشه. از همون موقع بود که همکاری تنگاتنگ من و شهبازی شروع شد و می‌بینی که تا امروز ادامه پیدا کرده.

لحظه‌ای سکوت کرد و زنگی را به صدا درآورد. چند لحظه بعد سر و کله‌ی مش جعفر پیدا شد.

— قربون دستت مش جعفر، دو تا فنجان چای تازه به‌ما برسون!

— روی چشم خانم، الان خدمت‌تون می‌آرم.

تا وقتی که مش جعفر فنجان‌های چای را روی میز گذاشت، دیگر حرفی از او نشنیدم. من هم در سکوت به حرف‌های او فکر می‌کردم که با خارج شدن مش جعفر، انسجام فکریم با شنیدن صدای محمدی درهم ریخت.

— راستش، من سال گذشته نامزد کردم. خب، من هم بالاخره زندگی خودم رو دارم، با این حال تا تونستم به‌خاطر مشکلات اداره‌ی شرکت هربار به‌دلیلی عروسی رو به‌تعویق انداختم. این قضیه تا هفته‌ی پیش امکان داشت ولی بعد از اون فهمیدم که دیگه جای تأخیری واسه‌ام نمونده!

به‌زور تبسمی کرد و گفت:

— نامزدم برای ادامه‌ی تحصیل باید خارج از کشور بره، ناچاراً من هم باید با اون همراه باشم. اون فقط سه ماه فرصت داره تا خودش رو به‌دانشگاه مربوطه‌اش معرفی کنه. می‌بینی که با این وصف من فقط چیزی

حدود سه ماه یا حتی چند هفته کمتر فرصت دارم تا اینجا رو به سر و سامانی برسونم.

به محض این که او ساکت شد، من گفتم:

— اگه این طوره که دیگه حتی لحظه‌ای توی منصرف شدن از ادامه‌ی کار شک ندارم. شما که نباشید...
— تو هستی!

— من؟! نه نیستم. راستش خانم محمدی، من واقعاً هیچ کاری از دستم ساخته نیست. در واقع صرفاً یک لجبازی بچگانه و ادارم کرد تا هر جوری هست این شغل رو به چنگ بیارم، اما حالا... نه! خودم خوب می‌دونم که توانایی ادامه‌ی کار رو ندارم.

— گوش کن خانم اکرمی!

مکشی کرد و با تردید پرسید:

— تو منو یاد دختر خواهرم می‌اندازی، می‌تونم ساناز صدات کنم؟

خندیدم و گفتم:

— چرا که نه؟

او هم خندید و گفت:

— ممنون، خب حالا خوب گوش کن ساناز! ما دو ماه فرصت داریم تا از

تو یک محمدی جدید بسازیم. این شرکت باید سرپا بمونه. من نمی‌تونم همسر شهره رو دست تنها به امید خدا رها کنم و برم. باور کن اگه پام رو از این جا بذارم بیرون همه چی به هم می‌ریزه، یکی باید جای منو پر کنه. من تو رو انتخاب کردم!

— من؟!!

چشم‌هایم داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌افتاد، به سختی آب دهانم

را بلعیدم و به زحمت گفتم:

— از من چنین کاری ساخته نیست، یه آدم بی تجربه مثل من که...

نگذاشت ادامه بدهم و گفت:

— این کار بیشتر از تجربه یا هرچیز دیگه‌ای به جُرئزه، شجاعت،

سرعت انتقال و یک سری فاکتورهای شبیه به اونا احتیاج داره که من همه

رو توی وجود تو می بینم. به من اعتماد کن ساناز!

مردد نگاهش کردم و گفتم:

— ولی خودتون هم می دونید که تجربه حرف اول رو می زنه!

— شاید ولی من چکیده‌ی همه‌ی تجربیاتم رو به تو منتقل می کنم.

نمی گم دوماه وقت زیادیه ولی می شه از همین دو ماه استفاده‌ی بهینه کرد.

فقط نگاهش می کردم، ذهنم یاری نمی کرد تا جوابی به او بدهم که

دوباره گفت:

— ضمناً هنوز کسی از رفتن من اطلاع نداره، شهبازی اگه بفهمه این جا

رو به خاک و خون می کشه. الان اصلاً لزومی نداره که چیزی در این مورد

بدونه تا به وقتش. خب چی می گی، هستی؟

با تردید گفتم:

— نمی دونم چی بگم، اصلاً نمی تونم تصمیم بگیرم. می ترسم از

عهده ام برنیاد!

— فقط به من اعتماد کن! من می گم می تونی، تو حرف منو باور

نمی کنی؟

به زور تبسمی کردم و گفتم:

— باور می کنم.

آن روز گذشت و بعد از آن هم برای چند روزی همه چیز عالی و

بی نقص بود. خانم محمدی برای من سنگ تمام گذاشته بود. هر لحظه و

هر دقیقه من را با خودش همراه می کرد، چه در قسمت سفارشات

خارجی، چه در بخش حسابداری مالی و چه در بخش حسابداری صنعتی. زن بی نظیری بود، کاردان، باتجربه و بسیار موفق، قدرت فوق العاده‌ای در مدیریت و سازمان دهی داشت و سرعت انتقال سریع و حضور ذهنش از او فردی بی نظیر یا لااقل کم نظیر ساخته بود. در تمام آن مدت حتی یک بار هم با مهندس شهبازی روبه رو نشده بودم تا آن که... درست روز پنجم کاریم بود، مثل همیشه در دفتر کار محمدی مشغول به کار بودم که خودش هیجان زده وارد دفتر شد و صدایم کرد.

— ساناز؟

تند از جا بلند شدم.

— بله خانم محمدی؟

— حواست رو بده به من بین چی می گم، فقط هول نکن! فهمیدی؟

با چشم های لبریز از دلهره به او خیره شدم و نفسم بند آمد.

—؟! خوب شد گفتم هول نکن، چیزی نشده دختر!

برگشت و در دفتر را بست، با قدم هایی فرز و چابک خودش را به من

رساند و گفت:

— شهبازی به یکی دو مورد اشتباه توی سندایی که تو صادر کرده بودی

پی برده. می خواد بهت گیر بده ولی تو اصلاً ترس، من درستش می کنم.

باشه؟!!

پاهایم سست شد، بی اراده نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم.

— ترس ساناز! واسه هرکسی ممکنه پیش بیاد. تازه، بررسی اون

حساب ها اصلاً ربطی به اون نداشته، من باید اونا رو بررسی می کردم.

نمی دونم واسه چی بی خودی برداشته به این سند ناخنک زده! به هر حال

اصلاً جان زن، اگه...

باز شدن ناگهانی در اتاق، حرفش را نیمه کاره قطع کرد و مهندس

شهبازی با چهره‌ای برزخی میان چهارچوب در نمایان شد. دوباره مثل فنر از جا پریدم و برای لحظه‌ای کوتاه به حامی مهربانم نگاه کردم. حیرت او هم کم از من نبود، با این حال سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: - لزومی نداشت شما بیاین این جا، من داشتم می‌گفتم که خانم اکرمی بیان خدمت شما.

شهبازی وارد اتاق شد و با خشونت پاسخ داد: - تا ایشون بخوان از جاشون تکون بخورن، این شرکت و آدم‌هاشو آب

یک جا برده!

با دهان نیمه باز نگاهش می‌کردم که به صورتم خیره شد و با لحن تند و

خشنی گفت: - به نظر من در دانشگاهی که به این جور آدم‌ها مدرک می‌ده رو باید گِل

گرفت!

چنان بغضی به گلویم چنگ انداخته بود که نمی‌گذاشت حتی راحت نفس بکشم. سرم را پایین گرفتم تا اشک‌هایی که توی چشمم حلقه زده است را نبیند. خانم محمدی با لحن ملایم و نرمی گفت:

- مهندس، سخت نگیرید! اتفاق خاصی نیفتاده، یکی دو اشتباه جزئی توی ثبت چند تا سند، نمی‌تونه اون قدر مشکل ساز باشه. من خودم همه چیز رو حل می‌کنم.

مهندس شهبازی با عصبانیت غیرقابل کنترلی فریاد کشید:

- خانم محمدی، بنده که بنگاه خیریه دایر نکردم تا پول مفت به این و

اون بدم. هی چپ و راست دارم آدم استخدام می‌کنم بلکه از حجم سنگین مسئولیت شما کم بشه، نه این که تازه باری روی دوش شما اضافه

کنم. به نظر خود شما این طور سهل‌انگاری‌ها قابل اغماضه؟!!

از شنیدن حرف‌هایش خون خونم را می‌خورد. مردک مزخرف،

داشت پولش را به رخم می کشید. تقصیر خود احمقم بود. اگر آن روز آن طور به عجز و لابه نیفتاده بودم و نمی گفتم که به پول این شغل لعنتی نیاز دارم، حالا این طور حرف ها را نباید می شنیدم! صدایش با پژواک عجیبی به کرات در گوشم تکرار و تکرار می شد «بنده که بنگاه خیریه دایر نکردم تا پول مفت... بنده که بنگاه خیریه دایر نکرده ام تا پول مفت...» از شدت خشم فروخورده ام، پمپاژ خون را در رگ های گردنم احساس می کردم. آن قدر خشمگین بودم که حتی اشک هایم خشک شد. با صورتی برافروخته که حرارت از آن بیرون می زد، سرم را بالا گرفتم. جواب دندان شکنی برایش آماده کرده بودم و تا آمدم دهان باز کنم، دست سرد و یخ کرده ی محمدی روی دست داغ و گر گرفته ی من خیمه زد و به نرمی آن را فشرد. نگاهم در نگاه توفنده ی شهبازی گره خورده بود که بار دیگر دستم با صمیمیت خاصی فشرده شد. نگاه ستیزه جویم را از نگاه او گرفتم و به جانب محمدی برگشتم، آرام پلک هایش را برهم گذاشت و من را به آرامش دعوت کرد. به یک باره خشمم فروکش کرد و دهان آماده ی تهاجم و فریاد کشیدنم، بسته شد. جواب لبخند گرم و صمیمی محمدی را با تبسمی اندک دادم و این بار با آرامش دوباره به شهبازی چشم دوختم. نگاهش به دست محمدی که هنوز روی دست من قرار داشت، خیره مانده بود. نفهمیدم چه چیز او را تا به این حد شگفت زده کرده است! لحظه ای بعد با همان نگاه گیج و متحیر قدمی به عقب گذاشت و طوری که انگار جن دیده است، بی آن که حرفی بزند چرخید و از اتاق خارج شد. بلا تکلیف دوباره به صورت محمدی خیره شدم، یک بار دیگر دستم را آرام فشرد و لبخند زیبایی نثارم کرد و با قدم هایی تند به طرف در اتاق کارش رفت. به محض بسته شدن در، چرخشی زد، روبه رویم ایستاد و گفت: - تموم شد! یه تندباد کوچیک بود که به خیر گذشت.

دوباره بغض کردم، زانوهایم سست شد و روی صندلی ولو شدم.
 اختیار اشک‌هایم را نداشتم. محمدی سریع خودش را به من رساند، سرم
 را در آغوش گرفت و گفت:
 - یه کم گریه کنی آروم می‌شی.
 درست حدس زده بود، کمی بعد سرم را از آغوش او بیرون کشیدم و
 زیر لب زمزمه کردم:

- ببخشید، کنترل رو از دست دادم.
 - اصلاً مهم نیست، فقط خدا رو شکر جلو اون کم نیاوردی، وگرنه
 کارت تموم بود!

دوباره بغض کردم و با صدای خش‌داری گفتم:
 - شنیدید چی بهم گفت؟ خودِ احمقم باعث شدم که به خودش اجازه
 بده این طوری با من حرف بزنه. همون روز اول باید برمی‌گشتم!
 یکی صندلی گذاشت پهلوی صندلی من و روی آن نشست، دوباره
 دستم را میان دست‌های سفید و نرمش گرفت و گفت:
 - گوش کن، این روش کار شهبازی، اصلاً نترس! اون همیشه یکی دو
 ماهه اول، تا بتونه به کارمنداش گیر می‌ده و از اونا زهرچشم می‌گیره ولی
 بعد که مطمئن شد توی کارشون حسابی جا افتادند دیگه از این گیردادن‌ها
 خبری نیست.

با تردید پرسیدم:

- یعنی تا این حد؟ اونم تا این اندازه اهانت آمیز؟
 - خب راستش رو بخوای نه! هیچ وقت در این حد نبوده. البته فکر کنم
 بدونم دلیل این کارش چیه.

منتظر به‌صورتش خیره ماندم. خندید و گفت:
 - این چند روزه کاملاً متوجه شده که تو تحت حمایت منی، واسه‌اش

یه علامت سؤال ایجاد شده که چرا باید این طور باشه؟ درواقع این داد و بیداده‌ها یه جورایی خطاب به من بود. می‌خواست به من بفهمونه که هنوز حرف اول رو تو شرکت اون می‌زنه! ندیدی با چه حالت گیجی از در بیرون رفت؟ اومده بود که یه نسق‌گیری از جفت‌مون بکند ولی چون زورش به من نمی‌رسید، سر تو خالیش کرد.

- پس بیچاره من!

بلندبلند خندید و گفت:

- این قیافه رو به خودت بگیر، نوبت تو هم می‌شه که اساسی حالش

رو بگیری.

در سکوت نگاهش کردم، چانه‌ام را در دست گرفت و مستقیم

به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- نگو که تو دلت آرزوش رو نداری!

با تردید پرسیدم:

- که حالش رو بگیرم؟

- اوهوم!

- نمی‌دونم، شاید!

- پس کمی صبر داشته باش، مطمئن باش اون روز زیاد دور نیست.

فقط سری تکان دادم و به لبخندش پاسخ دادم.

اما آن روز باز هم حادثه‌ی دیگری برایم در برداشت. خسته و خمود از

شرکت به خانه برمی‌گشتم، تازه از اتوبوس پیاده شده بودم و سخت درگیر

افکار خودم بودم که صدای بوق اتومبیلی از جا پراندم و همزمان صدایی

آشنا به گوشم رسید:

- ساناز خانم؟!!

لحظه‌ای مکث کردم، باورم نمی‌شد که درست شنیده باشم. آهسته

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و در کمال حیرت و ناباوری شهاب را دیدم که داشت از اتومبیلش خارج می‌شد. با دو قدم بلند خودش را به من رساند و من ناخواسته قدمی به عقب برداشتم که با لحن ملایمی گفت:

— پیخشید ترسو ندمتون، باید باهاتون صحبت می‌کردم.

هرچه کردم نتوانستم حرفی بزنم، فقط با چشم‌هایی درشت‌تر از حد معمول به او خیره شده بودم که با احتیاط قدمی دیگر جلو گذاشت و گفت:

— اگه کارم ضروری نبود مزاحمتون نمی‌شدم. فقط چند دقیقه، سعی

می‌کنم زیاد مصدع اوقات نشم!

بلا تکلیف وسط کوچه ایستاده بودم که یک دفعه به خود آمدم و نگاه مضطرب و نگرانم اطراف را کاوید. او هم رد نگاهم را دنبال کرد و متوجه شد که نگران چه هستم، به ماشین اشاره کرد و گفت:

— افتخار می‌دید چند دقیقه تو ماشین در خدمتون باشم؟! سعی

می‌کنم کوتاه و مختصر عرضم رو بگم.

نمی‌دانم چرا قبول کردم، گاهی تمام جسارت و شجاعتی که در خود سراغ داشتم به طرفه‌العینی تبدیل به خجالت یا ترسی مبهم و ناخواسته می‌شد. آن لحظه درست همین اتفاق برایم افتاد، طوری که روی جواب رد دادن به تقاضای مودبانه‌اش را در خود نمی‌دیدم. با تردید و دودلی سری به علامت موافقت تکان دادم که فرز به سمت دیگر اتومبیل پیچید و در را برایم باز کرد و منتظر ماند، بی آن که نگاهش کنم به همان طرف رفتم و با تعلل توی ماشین نشستم. او هم تند در را بست و دوان دوان خودش را به سمت راننده رساند، لحظه‌ای بعد دنده عقبی گرفت و وارد خیابان سلی شد.

هراسان و مضطرب پرسیدم:

— کجا دارید می‌رید؟!

— ترسید، راه دوری نمی‌رم. می‌خوام توی کوچه بالایی پارک کنم که شما راحت‌تر باشید، احتمال شناخته شدنمون اون جا کم‌تره. اشکالی که نداره؟

نفس راحتی کشیدم، سری تکان دادم و رویم را به سمت مخالف او چرخاندم. نگاهم از شیشه‌ی کنار دستم به بیرون دوخته شد اما افکارم همچنان دور و بر اتاقک کوچک اتومبیل پرسه می‌زد. نمی‌دانستم آن جا چه می‌کنم، اصلاً چرا قبول کرده بودم که با او بیایم؟ از شب خواستگاری به بعد، نه حرفی از او به میان آمده بود، نه از خانواده‌ی صولتی! حتی هیچ کدامشان را به صورت گذری ندیده بودم. یعنی چه کار می‌توانست با من داشته باشد؟! عاقبت گوشه‌ای پارک کرد و موتور اتومبیل را خاموش کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود و به سختی می‌توانستم چهره‌ی او را تشخیص بدهم. از سکوتی که میانمان بود به تنگ آمدم و بی‌حوصله پرسیدم:

— تصمیم ندارید بگید چی شده؟ گفتید سریع...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود و گفت:

— یادمه چی گفتم! فقط دارم دنبال جمله‌ی مناسب می‌گردم.

با نگاهی غرق سؤال براندازش کردم اما او فقط به روبه‌رو خیره شده بود. مطمئن بودم صورتم در زاویه‌ی دیدش هست، پس می‌توانست نگاه منتظر و پر از سؤال را تشخیص دهد اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. کمی صبوری نشان دادم اما بی‌فایده بود. این بار بی‌طاقت‌تر از قبل فقط گفتم:

— خب؟ چی شد، جمله‌ی مناسب پیدا کردید؟

بی‌آن که نگاهم کند، لحظه‌ای سرش را خم کرد و پس از چند ثانیه دوباره به روبه‌رو زل زد و با کلماتی شمرده و صدای آرامی گفت:

— او مدم خدا حافظی.

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، با تأکید تکرار کردم:

— خدا حافظی؟! —

فقط سرش را به علامت تایید تکان داد. نفس راحتی کشیدم و با لحن

مؤدبانه‌ای گفتم:

— خب، هر جا که هستید یا تشریف می‌برید، خدا به همراهتون باشه.

چنان ضربتی سرش را به طرف من چرخاند و به چشم‌هایم زل زد که ناخودآگاه یکه‌ای خوردم و کمی خودم را عقب کشیدم، حتی در میان فضای تاریک اتومبیل می‌توانستم برق چشم‌هایش را به خوبی تشخیص دهم. نمی‌دانم چه نیرویی در نگاه تیره و براقش بود که موجی از اضطراب و ترس را به جانم ریخت، با کمی تته پته به زحمت پرسیدم:

— چیه!... چرا،... چرا این طوری... نگاه می‌کنید؟! —

محکم و جدی پرسید:

— چه طوری؟ —

جوابی ندادم و در سکوت سرم را خم کردم و نگاهم را به پایین دوختم. از گوشه‌ی چشم به خوبی می‌توانستم عکس‌العمل او را ببینم، بی‌آن که نگاه ثابتش را از چهره‌ام بردارد، نفس عمیقی کشید. کمی بعد رضایت داد و نگاه نافذش را از چهره‌ام جدا کرد و دوباره به روبه‌رو زل زد. تا آمدم نفس راحتی بکشم، صدای پرجذبه‌اش را شنیدم که گفت:

— قبل از رفتن دو تا خواهش داشتم که فکر کنم فقط از دست شما

بربیاد.

با تردید جواب دادم:

— اگه کاری از دستم بربیاد!

— می‌آد، اگه بخواید می‌تونید برآورده‌اش کنید.

زیر لب گفتم:

— باشه، پس بگید ولی از الان بگم قولی نمی‌دم.
پوزخند تمسخر آمیزی گوشه‌ی لب‌هایش نشست و درست مثل خودم
زیر لب زمزمه کرد:
— جسور ولی محتاط!

— بله؟!
— بگذریم! خواهش اولم در مورد دایی حاجی و خانمشه.
— دایی حاجی؟!
— ببینم شما قراره همه‌ی حرفای منو واسه خودم تکرار کنید؟
— آخه حرفاتون برام عجیبه!
با لحن مضحکی پرسید:

— خدا حافظی کردنم هم عجیب بود؟
برای چند ثانیه با همان نگاه عجیب زل زد به چشم‌هایم! شانه‌ای بالا
انداختم و نگاهم را دزدیدم؛ این بار من به روبه‌رو خیره شدم و گفتم:
— خدا حافظی عجیب نیست اما این که از کی خدا حافظی بشه عجیبه.
سنگینی نگاهش کلافه‌ام کرده بود که شنیدم گفت:
— خدا حافظی کردن از شما عجیب بوده؟!!

— ما با هم نسبتی نداریم!
— می‌توانستیم داشته باشیم!
— اما می‌بینید که نداریم!

باز یک نفس عمیق دیگر و از شر نگاهش خلاص شدم.
— بگذریم. یکی دو روز پیش از خانم دایی شنیدم که می‌گفت بعد از
اون شب به اصطلاح خواستگاری، ظاهراً روابط مادر تون و ایشون تقریباً
به صفر رسیده! بنده خدا معلوم بود از این مسئله خیلی دلخور و ناراحته.
فکر می‌کنه که خونواده‌ی شما از دست اونا دلگیر شدن. من نمی‌خوام که

این قضیه ی بی سرانجام، چنین لطمه ای به روابط و رفاقت چندین ساله ی
هر دو خانواده بزنه!

قاطع و مطمئن جواب دادم:

— اصلاً این طور نیست! اتفاقاً برعکس، مادر منم همین مشکل رو
داره. اون فکر می کنه که حاج آقا و خانمش از ما دلگیر هستند.

شهاب کلافه دستی به صورتش کشید و پرسید:

— چرا باید این طور باشه؟ خودتون شاهد بودید، طوری صحبت
نکردم که کسی متوجه بشه این ماجرا از کجا آب می خوره! شاید حتی
برعکس، همه این طور استنباط کرده باشند که من دچار تردید و دودلی
شدم.

— این تصمیم نه به شما مربوط می شد نه به من! اگه یادتون باشه ما
هر دو در این مورد به توافق رسیدیم.

باز نگاهش را به صورتم دوخت و با همان نگاه عجیب براندازم کرد،
حتی از میان تاریکی می توانستم نفوذ نگاه عجیبش را با تمام وجود حس
کنم. نتوانستم طاقت بیاورم، کمی هیجان زده و تند اعتراض کردم:

— این طوری نگاه نکنید! فکر می کنم مرتکب قتل یا جنایتی شدم با این

طرز نگاه کردنتون!

— اطاعت امر، نگاهم نمی کنم!

سرش را چرخاند و با لحن سردی ادامه داد:

— ولی نگاه کردن یا نکردن من اصل قضیه رو پاک نمی کنه. نمی تونم
جلوی حیرتم رو بگیرم وقتی جلوی چشم خودم دارید حرف زور
می زنید. من توی اون تصمیم گیری هیچ نقشی نداشتم، فقط واسه کم
کردن بار گناه شما و برای این که کمتر مورد مواخذه قرار بگیرید با شما
همکاری کردم.

با دلخوری گفتم:
 - بارگناه؟! ولی من مرتکب گناهی نشدم. شما خودتون هم می‌دونید
 که ما با هم هیچ نقطه‌ی اشتراک یا تفاهمی نداشتیم.
 - خودتون تنهایی به این نتیجه رسیدید؟!
 حق به جانب جواب دادم:
 - چرا تنها؟ ما با هم صحبت کردیم، درسته؟
 سری تکان داد و گفت:
 - بله که صحبت کردیم، فقط مشکل این بود که قبل از هر صحبتی شما
 تصمیم‌تون رو گرفته بودید. همون وقتی که حتی کوچکترین آشنایی یا
 شناختی نسبت به خصوصیات اخلاقی و شخصیتی من نداشتید، بنده رو
 رد صلاحیت کرده بودید و اون نقشه‌ی کذایی رو کشیده بودید!
 بی‌حوصله چشمی چرخاندم و گفتم:
 - ای خدا!!! باز که برگشتیم سر خونه‌ی اول؟
 جدی و محکم جواب داد:
 - ما حتی یک لحظه هم از خونه‌ی اول خارج نشدیم، لااقل نه تا وقتی
 که بفهمم چرا رد صلاحیت شدم؟!
 خدا، شر این سایه را از سر من کم کند که این قدر بی‌پروا و جسور
 است. اصلاً نفهمیدم کی مهلت کرد و جای من جواب داد:
 - انگار شما واسه تنها چیزی که اهمیت قایل نمی‌شید، عشق و
 احساس و علاقه است! یعنی همین که یکی بیاد خواستگاری و مورد
 ارزیابی قرار بگیره و همه چی بروفق مراد باشه دیگه همه چی رو به‌راهه و
 باید برند سر خونه زندگی شون. شما همین رو می‌گید، نه؟!
 بی‌درنگ به سمت من چرخید به نحوی که تقریباً رو به من و پشت به در
 اتومبیل نشست و با لحن گرفته و پرطعنه‌ای جواب داد:

- شما اصلاً جایی برای چیز دیگه‌ای غیر از یکی به دو گذاشته بودید؟ عشق و احساس و علاقه که یکهو از آسمون هوار نمی‌شه بخوره تو سر من، می‌شه؟ محض اطلاع شما باید بگم که منم کمتر از دیگران به فکر عشق و علاقه توی امر مهمی مثل ازدواج نیستم! عشق توی ثایه‌ها بارور می‌شه، احساس توی کوره‌ی زمان پخته می‌شه. باید شناخت باشه تا علاقه به دنبالش بیاد. حتی اون‌ی که بهش می‌گن عشق تو نگاه اول، چیزی نیست جز یه شیفتگی اولیه یا یه انگیزه که باید براش فرصت ایجاد کرد تا قوام بیاد. شما که ماشااا... اصلاً امان ندادید، دادید؟ شاید هم بنده‌ی حقیر رو درخور عشق و عاشقی ندیدید!

آمدم حرفی بزنم که نگذاشت و با لحنی دوپهلو ادامه داد:
- یا شایدم ترسیدید! اصلاً همه‌ی فرصت‌ها رو گرفتید که مبادا خدای نکرده چنین حادثه‌ای واسه تون پیش بیاد! داشتم از کوره در می‌رفتم، سر هفت تیر پُرش را به طرف من نشانه رفته بود و بی‌وقفه شلیک می‌کرد. با کمی خشونت جواب دادم:
- می‌فرمایید کسی اختیار خودش رو نداره بگه «نه»؟! بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- اگه صادقانه می‌گفتید، «نه!» اصلاً حرفی نبود. اگه دلیل قانع‌کننده می‌آوردید یا حتی اگه می‌گفتید حالم از ریخت به هم می‌خوره یا هرچیز دیگه‌ای که می‌تونست منو قانع کنه، بازم حرفی نبود. اما شما صادق نبودید، ادعای صداقت کردید ولی فقط یه ادعای پوشالی! شما همه چیز رو در مورد خودتون وارونه جلوه دادید تا منو متصرف کنید. می‌خوام بدونم چرا؟؟ من باید جواب این سؤال رو بدونم. این همون دومین خواهشی بود که از شما داشتم، بذارید با فکر راحت سفر برم. باور کنید این فکر داره مثل خوره مغزم رو می‌جوئه! خواهش نابجایی که ندارم؟!!

لبم را به دندان گرفتم و برای فرار از وضعیت بدی که در آن قرار گرفته بودم گفتم:

— داره دیرم می شه، می ترسم خونه نگرانم بشند!

با خونسردی گفت:

— کسی خونه تون نیست! پیش پای شما مادر و پدرتون از خونه رفتند بیرون، لطفاً طفره نرید و جواب بدید، بعد من می رم و شما هم راحت و بی دردسر به زندگیتون برسید.

دندان هایم را از حرص برهم فشردم و کوتاه نیامدم.

— شما هنوزم فکر می کنید که من می خواستم شما رو بیچونم؟ باشه،

حرفی نیست ولی اگه راست می گید ثابت کنید!

زهرخندی که روی لب هایش نشست، در حد مرگ برایم حرص آور

بود.

— هنوزم حاشا می کنید؟

دل به دریا زدم و با شجاعت گفتم:

— معلومه!

— یادتون باشه که خودتون خواستید. حالا از کجا شروع کنم؟ ... آهان، از جمله ی اول خودتون! همه شو از حفظم، همه ی حرفاتونون. این که شما از بچگی نامرتب، بی نظم و بی انضباط بودید و این که به هیچ وجه به ریزه کاری های زنونه توجهی ندارید. خب، این حرفتون دروغ محض بود. شما فقط و فقط صحنه سازی کرده بودید ساناز خانم!

— دارید تهمت می زنید!

— فقط از حقیقت حرف می زنم که البته همیشه شیرین نیست.

— ولی ...

— توضیح می دم. یه آدم نامنظم هیچ وقت لباس هاشو، تمیز و

اتو کشیده، اونم آویزون به چوب رختی، روی تخت ولو نمی‌کنه! یه آدم بی انضباط هرگز کتاب‌هایی که دسته دسته دور اتاقش پراکنده می‌کنه رو براساس عناوین روی هم نمی‌ذاره، مگه این که اون دسته‌ها رو از توی یه کتابخونه‌ی چیده شده‌ی مرتب، دسته دسته برداشته باشه و گوشه کنار اتاق گذاشته باشندشون. دیگه این که یه فرد بی حواس و گیج، CDهای مورد علاقه‌اش رو براساس کلاسیک، شاد، سنتی و غیره رده‌بندی نمی‌کنه! همچنین آدمی روسری‌های ولوشده توی اتاقش رو تا نمی‌کنه که بعد اونارو مرتب بذاره روی جعبه‌ی CDهایی که کاملاً توی چشم هرکسی می‌آد! از اتفاق چنین آدمی که از بچگی بی نظم و ترتیب بوده، جزوه‌های درسیش رو اون طوری مرتب و خوش خط توی دفاترش پاک‌نویس نمی‌کنه! درست می‌گم؟

خون در رگ‌هایم رو به انجماد بود، چه طور توانسته بود آن قدر دقیق به تک‌تک این چیزها توجه کند؟ هنوز نتوانسته بودم برحیرتم غلبه کنم که ادامه داد:

- بعد از نظم و انضباط می‌رسیم به دقت و نکته‌بینی‌های زنانه! به نظرتون پیدا کردن رگ خواب آدم‌ها و این که کسی بدوننه چه طور می‌شه با تقدیم یه شاخه گل سرخ یا دو تا شاخه غنچه‌ی صورتی دل نزدیکانش رو به دست بیاره، چه صفتی رو توی ذهن آدم تداعی می‌کنه؟ بد نیست بدونید کسی که فاقد این صفت باشه، هرگز واسه‌ی انتخاب یک سبد گل، به مناسبت تهیه‌ی اون سبد توجه نمی‌کنه. درواقع عزاء، عروسی یا بیماری و... واسه‌اش یکسان، نه این که حتی اسم داشتن یا نداشتن بیماری که قراره اون سبد گل تقدیمش بشه رو هم در نظر بگیره! درسته؟! - من...

- و دیگه این که، دخترخانمی که به دلیل نارضایتی از فرم بینی یا

دندوناش کلی درد و زحمت رو تحمل می‌کنه و پول و وقت و هزینه می‌کنه تا اونارو به شکل خوش آیندی دربیاره و مورد تحسین قرار بگیره، جلوی پیه آدم غریبه، تو همون چهار تا جمله‌ی اول دستش رو رو نمی‌کنه و همه چیز رو کف دست طرف مقابل نمی‌ذاره، مگه این که هدفی مهمتر از مورد تحسین قرار گرفتن تو سرش داشته باشه، مثل... مورد نفرت قرار گرفتن! کافی بود یا بازم لازمه ادامه بدم؟!

از خجالت حتی نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم، با ندامت و شرمندگی مدام دست‌هایم به یکدیگر می‌پیچید و نگاهم روی دست‌های لرزان و گره خورده‌ام کلید شده بود که شهاب نفس عمیقی شبیه آه کشید و توضیح داد:

- نمی‌خواستم تا این حد بی‌پرده همه چی رو به‌زبون بیارم اما انکارهای مداومتون چاره‌ی دیگه‌ای برام نداشت! حالا نوبت شماست، جوابی که دنبالش بودید رو گرفتید، پس دینتون رو ادا کنید و اجازه بدید منم علت همه‌ی این کارهای شما رو بدونم، این حق رو که بهم می‌دید؟! اشکم داشت سرازیر می‌شد، صورتم را به سمت پنجره چرخاندم و همراه با نفس عمیقی دهان باز کردم:

- خواستگاری شما منو غالگیر کرده بود... یعنی چه طور بگم، اصلاً آمادگی فکر کردن به ازدواج رو نداشتم! راستش من حتی نمی‌دونستم کی داره به‌خونه‌مون پا می‌ذاره، مطمئناً خودتون می‌دونید که حتی نمی‌تونستم حدس زده باشم، پس شک نکنید که هرکس دیگه‌ای هم جای شما بود باز با همین برخورد روبه‌رو می‌شد. این به‌خاطر شرایط یا موقعیت یا حتی شخص شما نبود که من می‌خواستم همه چیز رو همون جا تموم کنم. این تصمیم من به‌خاطر هدفی بود که با ازدواج، از اون دور می‌شدم و دیگه امکان رسیدن به اون هدف برام مهیا نمی‌شد. نپرسید چی؟ فقط بدونید که

قسم خوردم تا به اون هدف دست پیدا نکنم، هرگز به فکر ازدواج نیستم!
 - به من نگاه کنید!

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام اما وقتی دوباره تکرار کرد، با تعلل برگشتم و
 نگاهم به صورتش افتاد. نگاهم را که متوجه‌ی خودش دید با لحن خاصی
 پرسید:

- این هدفتون که آرمانی نیست؟ منظورم اینه که شاید گذشت زمان
 باعث بشه به هدفتون برسید. اون وقت چی؟ بازم به ازدواج فکر نمی‌کنید؟
 نگاهم را چرخاندم که گفت:

- نه! نشد، گفتم به من نگاه کنید بعد جواب بدید!
 داشت زور می‌گفت ولی آن قدر خودم را خراب کرده بودم که لایق این
 زورشنوی باشم. ناچار دوباره نگاهم را به صورتش دوختم و به زحمت
 گفتم:

- آرمانی نیست، شدنی فقط زمان می‌خواد. یعنی باید شرایطش جور
 بشه!

- چه قدر زمان می‌خواد، یک هفته، یک ماه، یک سال، چه قدر؟!
 - نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم!
 سری تکان داد و نگاهش را از صورتم برداشت، موتور اتومبیل را
 روشن کرد و قبل از حرکت گفت:

- ممنون که برام وقت گذاشتید، بهتره دیگه برگردین خونه، نمی‌خوام
 دچار مشکلی بشید فقط...

مکشی کرد، نگاه کنجکاوم را به او دادم و منتظر ادامه‌ی صحبتش ماندم.
 - راستش من واسه گذروندن یه دوره‌ی آموزشی فنی راهی آلمان
 هستم، دوره‌ای که باید بگذرونم شاید شش ماهی طول بکشه. وقتی
 برگردم، تقاضام رویه بار دیگه تکرار می‌کنم. اگه تا اون موقع بازم نظرتون

مروض نشده باشه، دفتر این قصه رو می بندیم و دیگه مزاحمتون نمی شم!
خوبه!؟

نگران و کلافه پرسیدم:

می خواید باز با خونواده درگیرم کنید؟!؟

نه! این بار درس عبرت خوبی گرفتم که تا وقتی از خودتون مطمئن
نشدم، پای خونواده ها رو وسط نکشم. این مورد قبوله یا نه، حتی اجازه ی

تکرار تقاضام رو هم بهم نمی دین؟

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم! اصلاً گاهی جلوی این بشر لال
می شدم، درست مثل آدم های مسخ شده! این بار هم سایه به دادم رسید و
جای من جواب داد:

اگه فقط بین خودمون باشه، مشکلی نیست.

مطمئن باشید!

با این حرف ماشین را به حرکت درآورد و وارد کوچه مان که شد، گفتم:
اجازه بدید این جا پیاده شم، شاید صورت خوشی نداشته باشه

که...

خجالت کشیدم حرفم را تمام کنم. او هم سری به علامت موافقت

تکان داد و گفت:

حق با شماست، همین جا پیاده شید ولی هوا کاملاً تاریک شده و
کوچه خلوته، تا وقتی که وارد خونه بشید اینجا هستم. در ضمن، لطفاً یه

فکری برای رفع کدورت و دلگیری بین دو خونواده بکنید.
در اتومبیل را باز کردم ولی قبل از پیاده شدن، لحظه ای نگاهش کردم و

گفتم:

سفر خوبی داشته باشید.

سرش را کمی خم کرد و با صدای نسبتاً آرامی جواب داد:

— شما هم مواظب خودتون باشید و به امید دیدار.

در اتومبیل را بستم و به راه افتادم. نور چراغ اتومبیل او که از پشت سرم می‌تابید، کوچه‌ی قدیمی و آشنایمان را روشن کرده بود. ناخواسته به دلانی از نور که جلوی راهم بود خیره شدم و از ذهنم گذشت «چرا هیچ کدوم، کلمه‌ی خداحافظی رو به‌زبون نیاوردیم! مگه نیومده بود خداحافظی؟» و تا وقتی وارد حیات مجتمع شدم، همچنان در آن هاله‌ی مبهم نور قدم برداشتم!

آن شب حتی لحظه‌ای از فکر جمله‌ی آخر شهاب خارج نشدم. راست می‌گفت، نباید بی‌جهت کدورتی بین ما و خانواده‌ی حاج صولتی پیش می‌آمد. اصلاً دلیلی نداشت که این اتفاق بیفتد. یکی دو روزی گذشت تا عاقبت به کمک سایه توانستم تصمیم آخر را بگیرم. عصر روز سوم، به گل‌فروشی نزدیک کوچه که رسیدم، راهم را به سمت آن کج کردم و دقایقی بعد با دو غنچه‌ی صورتی زیبا به سمت خانه راهی شدم. به محض ورود، سلام بلند بالایی کردم که توجه همه به طرف من جلب شد. ساسان مجله‌ی ورزشی را از جلوی صورتش پایین گرفت و با لحن بانمکی گفت: — علیک سلام آبجی ساناز! کبکت خروس می‌خونه خواهر، نکته حقوق گرفتی شیطون؟

خندیدم. پدر و مادر، همزمان نگاهی به هم انداختند و جواب سلامم را دادند. پدر از جا بلند شد و درست مقابلم ایستاد، بعد کمی خم شد تا بتواند مستقیم به چشم‌هایم نگاه کند و با شیطننت گفت:

— غنچه‌های صورتی و این طرز سلام، بی‌حکمت نیست!

دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و چند ماچ آبدار و پرسر و صدا نثار گونه‌هایش کردم. پدر به زحمت خودش را از حلقه‌ی دست‌هایم رها کرد و خندان رو به مادر گفت:

— نگفتم خانم؟ انگار دختر گلم این بار کارش پیش شما گیر افتاده!

ساسان هم پوزخندی زد و حرف او را تکمیل کرد:

— خدا به داد مادر برسه که معلوم نیست چه آشی واسه اش رفته سر

بار!

مادر با لبخند، غنچه ها را از دستم گرفت، گونه ام را بوسید و جواب

داد:

— فداش بشم! بچه ام این چند وقته آب شده از بس بدو بدو کرده،

هرکاری داشته باشه روی جفت چشام!

من هم از خدا خواسته خودم را در آغوشش انداختم و زبانم را برای

ساسان درآوردم. ساسان مجله را دوباره جلوی صورتش گرفت و گفت:

— خدا لعنت کنه این پسرخواهر حاج صولتی رو که اینو برنداشت بیره

بلکه ما یه نفس راحت بکشیم. غلط نکنم باد به گوشش رسونده که به حول

و قوه ی الهی، شیطون هم تو مکتب خونه ی این خاله قزی ما دوره تکمیلی

می گذرونه. بنده خدا حق داشته چهارچنگولی فرار کنه!

طنین سکوت بعد از حرف های ساسان، چنان سنگین بود که خودش

بعد از چند لحظه با احتیاط از پشت مجله سرک کشید و با نگاه تخریب

کننده ی پدر و مادر روبه رو شد. ساسان که دقیقاً فهمیده بود چه گندی بالا

آورده، مثل ترقه از جا پرید و با دو قدم بلند خودش را به من رساند. دست

راستش را روی سینه اش گذاشت و با لحن ترحم انگیزی گفت:

— من غلط کردم، اصلاً خودم در بست نوکرتم. تو رو ارواح خاک همه ی

اموات و اجداد من، فقط اعلام جنگ نده!

از لحن و قیافه ی مضحک او خنده ام گرفت. او هم با دیدن خنده ی من

بُل گرفت و هی تندتند صورتم را بوسید و گفت:

— آشتی، آشتی!

عاقبت با دست هولش دادم و فریادم به هوا رفت:
 - آه، چه کار می‌کنی، تموم صورتم رو خیس کردی!
 غش غش خندید و گفت:

- خب ماچ آبدار همینه دیگه، حالا اگه نمی‌پسندی ماچ خشک رو
 امتحان می‌کنیم. باز دیدی مورد قبول واقع نشد، نگران نشو، دو عدد
 بوسه‌ی فانتزی به سبک قرون وسطی به ترتیب روی گونه‌ی چپ و راست،
 اگه باز هم...

اخمی مصلحتی کردم اما فشار خنده از پشت لب‌هایم به قدری بود که
 نتوانستم جلوی نمایان شدنش را بگیرم و گفتم:
 - لازم نکرده مدل عوض کنی، تو فقط دست از سر من بردار، ماچ و
 بوس پیش‌کش خودت!

با پررویی صورتش را جلو آورد و گفت:
 - اگه پیش‌کشیه که حرفی نیست، اینم گونه، هرچی دلت می‌خواد ماچ
 کن، آبدار، بی‌آب، خلاصه هرچی عشقت می‌کشه، ما که مثل شما بخیل
 نیستیم!

این بار صدای خنده‌ی پدر و مادر هم در فضا طنین انداخت و من در
 دلم گفتم «امشب جو کاملاً مناسبه، باید نقشه‌ام رو اجرا کنم.» در حین
 صرف شام، سر میز غذا به مادر گفتم:

- مادر جون می‌دونستید من یه سفره‌ی کوچیک حضرت رقیه نذر دارم
 که باید انداخته بشه؟

- نذرت واسه چی بوده؟

- همین کار استخدا ام دیگه. گفتم اگه بشه حاج خانم رو هم بگید بیاد
 که زحمت دعا و روضه‌شو بکشه، آخه نفسش رو خیلی قبول دارم، همون
 وقت که نذر کردم گفتم دعاش رو حاج خانم برام بخونه.

مادر با حالت عجیبی پرسید:

— حاج خانم صولتی رو می‌گی؟!

سرم را به غذای داخل بشقابم گرم کردم و در حینی که فقط به تکان دادن سر و یک اوهم اکتفا کردم، از ذهنم گذشت. «خدایا به سفره‌ی حضرت رقیه با صدای حاج خانم نذر می‌کنم که مشکل اینا با همدیگه حل شه.»

سرم را که بالا گرفتم، دیدم مادرم با چشم‌های گرد براندازم می‌کند و پدر از فشار لقمه‌ای که در گلویش گیر کرده بود به سرفه افتاده است. ساسان هول و دستپاچه لیوانی آب به دست پدر داد و چند ضربه‌ی محکم به پشت او زد تا حالش کمی جا آمد. خیالم که از جانب او راحت شد، دوباره ادامه دادم:

— خودم که اصلاً وقت ندارم، می‌بینید که هرروز هفته شرکت، آخر هفته‌ها هم دانشگاه! خب این طوری که نمی‌شه، بالاخره نذر رو باید ادا کرد. یه سفره‌ی کوچیک کافیه، مثلاً یه پنج، شش نفر از هم جلسه‌ای‌های کلاس قرآن‌تون رو بگید بیان، بسه!

مادر بلا تکلیف نگاهی به پدر انداخت و مردد گفت:

— من حرفی برای انداختن سفره‌اش ندارم ولی واسه دعا و

روضه‌اش...

نگذاشتم جمله‌اش تمام شود و تند گفتم:

— اونش با من! خودم می‌رم از حاج خانم خواهش می‌کنم زحمتش رو

بکشه، بنده خدا اونم که سرش درد می‌کنه واسه این جور کارها، شما فقط

روزش را با هم قرار بذارین، خوبه؟

مادر کلافه‌تر از قبل پرسید:

— خودت می‌ری؟!

— می‌خواین خودتون بهش بگین؟

مادر تند گفت:

— نه نه، من چرا؟ همون خودت برو بهش بگو، البته اگه قبول کنه.

خندیدم و از جا بلند شدم، بشقاب و لیوانم را از روی میز برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

— باشه، همین یکی دو روزه سر راه می‌رم بهش می‌گم.

همان وقت صدای ساسان را شنیدم که با صدای خفه‌ای می‌گفت:

— غنچه صورتی‌ها مال همین سفره‌ه بود، کلکی این آبجی خانما؟!

برگشتم و پرسیدم:

— چیزی گفتی آقا داداش؟!

— نه! یعنی آره، گفتم خیلی چاکریم!

صدای خنده‌ی پدر و مادر به هوا رفت، من هم سرم را با ناز و افاده

برگرداندم و جواب دادم:

— خوبه، باش تا امورات بگذره!

فردای آن روز، عصر که از سر کار برگشتم به قصد خانه‌ی حاج صولتی

راهم را کج کردم. جلوی در لحظه‌ای مردد شدم اما بسم!... گفتم و زنگ

خانه را فشردم. بعد از باز شدن در، آهسته وارد حیاط بزرگ خانه شدم و

نرم نرمک جلو رفتم. می‌دانستم اگر کسی از بچه‌ها یا نوه‌هایشان خانه

نباشند، چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا سر و کله‌ی صاحب خانه پیدا شود.

تقریباً جلوی در ورودی ساختمان رسیده بودم که حاج خانم جلویم ظاهر

شد و به محض این که چشمش به من افتاد، حیران بهم خیره ماند.

— سلام حاج خانم، مزاحم نمی‌خواین؟

از طرز سلام و علیک من، بنده‌ی خدا تند خودش را جمع و جور کرد

و با روی باز جواب داد:

- سلام به روی ماهت سانا ز جان، بیا تو مادر!
محکم مرا در آغوش فشرد، پیشانیم را بوسید و ادامه داد:
- خوبی مادر جون؟ مادرت اینا، سولماز جون، حاج آقا، همه خوبند
ایشا...؟

- همه خوبند و سلام گرم دارند خدمتون.
دستم را گرفته بود و مرا با خود به داخل خانه می کشاند. به محض این
که روی مبل نشستم، کنارم نشست و با لبخندی که تمام صورتش را
پوشانده بود، گفت:
- به جان محمد علی و مریمم، یک دنیا شادم کردی که قدم تو
خونه مون گذاشتی. اگه بدونی چه قدر دلم واسه همه تون تنگ شده بود؟!
دستش را فشردم، پاسخ لبخندش را دادم و گفتم:
- حاج خانم اگه خوب نمی شناختمتون می گفتم حتماً دارین سر
به سرم می دارین! اگه نه، چه طور دلتون تنگ شده بود ولی نزدیک به ده
روزه که یه یادی از ما نکردین؟! حالا ماها هیچی، خب هرکدوم سرمون
به کارای خودمون گرمه ولی طفلک مامان خیلی تنهاست، تنها همدمش
شما بودید!

طفلک سرخ شده بود، با مین مین زیر لب زمزمه کرد:
- لاله الا الله... روم سیاه مادر جون، ارواح خاک پدر و مادرم روی این
که با پدر و مادرت روبه رو بشم رو نداشتم!
اخمی کردم و پرسیدم:

- آخه چرا؟! مگه چی شده؟
حاج خانم چنان سرش را پایین انداخته بود که نمی توانستم صورتش
را ببینم، فقط زیر لب گفت:
- کاش قلم دستم شکسته بود و اون روز واسه شهاب به مادرت زنگ

نمی زدم، کاش پام قلم شده بود و اون شب پا توی خونه تون نمی داشتم.
به خدای احد و واحد روم نمی شه دیگه توی صورت هیچ کدومتون نگاه
بندازم!

داشتم از خجالت آب می شدم. حرف های او مثل نیش مار در قلبم فرو
می رفت و بی وقفه خودم را لعن و نفرین می کردم. به خودم گفتم «خاک
برسرت کنند ساناز، به تو هم می گن آدم؟ همه ی کارها زیر سر خودت
بوده، اون وقت این بیچاره ها باید تاوانش رو پس بدن! فردای روزگار،
جواب خدا رو چی می دی که این بنده های مؤمنش رو این جور
چزونندی؟!» هرچه صبر کردم بلکه سرش را بلند کند، بی فایده بود. ناچار
خودم سُرخوردم روی زمین و جلوی پایش نشستم و کمی خم شدم تا
توانستم چهره اش را ببینم. چشم هایش پر از اشک بود و چند قطره هم
روی گونه اش لغزیده بود. دستم را روی گونه هایش کشیدم و با تمام
وجودم گفتم:

— حاج خانم به خدا اصلاً این طوری نیست که شما فکر می کنید. شما
یه لحظه به من گوش بدید، فقط تو رو خدا گریه نکنید! به جون مادرم دلم
ریش می شه می بینم شما بی دلیل دارید خودتون رو آزار می دید. به من
گوش می دید؟

بیچاره سری تکان داد و با گوشه ی چادرش دو قطره ی دیگر که تازه
روی گونه اش سُرخورده بود را پاک کرد. خم شدم و جعبه ی دستمال
کاغذی را از میز کناری برداشتم و جلویش گرفتم و گفتم:
— چشماتونو پاک کنید!

چند لحظه بعد دوباره روی مبل قرار گرفتم و گفتم:

— ببینید حاج خانم، اون ما جرا تقصیر کسی نبود، خب خواستگاری
یعنی همین، مگه نه؟ میان، می شینن، حرف می زنن، اگه به نتیجه رسیدن

که خب ادامه می دهند اگه نه، هرکی می ره سراغ زندگی خودش، درسته؟
جوابی نداد. دوباره با سماجت پرسیدم:

— درست نمی گم حاج خانم، همین نیست مگه؟
— نه! این طور نیست.

جا خوردم، هاج و واج نگاهش می کردم که با دستمال کاغذی بینی اش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:

— این طور نیست چون قرار نبود این طوری پیش بره! تو نمی دونی ما
چقدر از رفتار شهاب جا خورديم!

سعی کردم برخودم مسلط شوم و با لبخند گفتم:

— اون اومده بود خواستگاری، نیومده بود که قرار روز عقد بذاره!
خواستگاری یعنی این که بینه و تصمیم بگیره که انتخاب کنه یا نه!
درسته؟

— نه! درست نیست، شاید بعضی وقت ها خواستگاری این طور باشه
ولی نه در مورد شهاب! اون انتخابش رو کرده بود، اگه نه من یکی این قدر
محکم پا جلو نمی داشتم، حاجی هم همین طور!
— ولی...

— گوش کن سانازجان، اینا رو فقط به خودت می گم. دلم نمی خواد یک
کلمه از این حرفارو به مادرت اینا بازگو کنی، قول می دی؟
با تردید و حیرت، سری تکان دادم که دوباره گفت:

— راستش توی این مدتی که اعظم السادات دوباره با ما رفت و آمد
پیدا کرده، شهاب حسابی خودش رو تو دل ما جا کرده بود و دایم می اومد
به ما سر می زد یا به زور ما رو می برد خونه ی خودشون. می دونی، از وقتی
با دایش آشنا شد، شیفته ی اخلاق اون شده بود و برای همین خیلی دور
و بر ما می چرخید. بعد یه چندروزی کم پیدا شد و وقتی دوباره سر و

کله اش پیدا شد، گفت که پای یکی از دوستاش شکسته بوده و اون مدت بیشتر پیش اون بوده. خب ما هم قبول کردیم اما یکی دو روز بعد به حاجی گفتم، مطمئنی راست گفته؟ این شهاب اون شهاب همیشگی نیست. این شد که دایش هم رفت تو نخ شهاب و به ساعت نکشیده گفت، حق با توئه، این بچه یه چیزش شده! دردسرت ندم، این قدر پایی شدیم تا عاقبت گفت، راستش یه دختری رو دیدم. حاجی پرسید، خب؟ اونم گفت همین دیگه. باز حاجی پرسید، خب مگه تو دختر ندیده هستی؟ شهاب هم شاکی شد. حاجی خندید و گفت، تقصیر خودته که درست حرف نمی زنی، خب بچه جون، بگو یه دختری رو دیدم و ازش خوشم اومده! شهاب فقط خندید. حاجی گفت، این یعنی بریم خواستگاری! حالا کی هست این دختر که چشمش رو گرفته؟ گفت، نمی دونم! حاجی خیلی تعجب کرد و پرسید، یعنی اصلاً نمی شناسیش؟ شهاب هم شونه بالا داد و گفت، نه فقط یه بار دیدمش، سر همین کوچه تو گل فروشی! حاجی حیرت زده تر از قبل پرسید، همین؟ می خوای بگی نه خونواده اش رو می شناسی نه می دونی خودش کیه یا اسمش چیه، نه از آدرس خونه شون خبر داری! یعنی هیچی؟! شهاب هم دماغ و دلخور جواب داد، هیچی!

نگاهم روی صورت حاج خانم ثابت مانده بود و حتی به زحمت نفس می کشیدم. چنان در بحر افکارش غوطه ور بود که تقریباً حضور مرا از یاد برده بود. با هر جمله ای که می گفت، حالت چهره اش تغییر می کرد. انگار تمام صحنه هایی که از آن حرف می زد پیش چشمش زنده شده باشد. صدای خندانش توجه مرا به خود جلب کرد و گفت:

— حاجی از دیدن چهره ی پکر شهاب به خنده افتاد و گفت، پس آخه از چیش خوشت اومده، از شکل و شمایلش؟ این طور که پیدا است باید دختر خوشگلی باشه! بنده خدا شهاب شرمنده شد ولی به زحمت جواب

داد، فکر کنم باشه ولی من جذب حرف زدنش شدم. حاجی خودش را جمع و جور کرد و گفت، پس با هم حرف زدید؟! شهاب هول شد و گفت، آره یعنی نه اون طوری! من یه سؤال پرسیدم اونم جواب داد. وقتی دید داییش داره کِرِکِر بهش می خنده مجبور شد سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کنه. حاجی تا اسم گل رز سرخ و غنچه‌ی صورتی رو شنید، بکه‌ای خورد و گفت، غلط نکنم بدونم اون کیه! شهاب ذوق زده پرسید، از کجا می دونید آخه؟ حاجی خندید و گفت، فقط یه حدسه! یکی رو می شناسم که قضیه‌ی این گل‌ها رو برام تعریف کرده، حالا اگه بدونی کیه، می خوای اقدام کنی؟ یعنی بریم خواستگاری؟ شهاب هم تند جواب داد، اگه پیداش کنم حتماً! حاجی دستی به شانه‌ی او زد و گفت، یکی دو روز طرفای عصر این دور و برا چرخ بزن، حوالی همون گل فروشی. فکر کنم بتونی پیداش کنی. اگه اون‌ی باشه که من فکر می‌کنم، انتخابت حرف نداره! پدرش هم از دوستای قدیمی خودمه، سال‌هاست که با هم همسایه هستیم رفت و آمد داریم! هروقت دیدیش، ردش رو بگیر و بین آدرس خونه‌شون کجاست. جلو نرو فقط حواست باشه تو کدوم ساختمون می‌ره، بقیه‌اش رو بسپر به من!

دو روز بعد شهاب قبراق و سر حال اومد و گفت، دیدمش! تا آدرس داد، من و حاجی با هم گفتیم که خودشه! یه کم در موردشماها واسه‌اش گفتیم، اون هم مصر شد که همون وقت با خونه‌تون تماس بگیریم و قرار خواستگاری رو بذاریم. حاجی ازش پرسید، پس مادرت چی، نمی‌خوای با اون مشورت کنی؟ گفت، نه خودش در جریانیه! می‌گه اگه مورد تایید خان داییت هستند و خودت هم از دختر خوشت اومده، من از جون و دل راضی‌ام. بالاخره راضیش کردیم که تا صبح روز بعد صبر کنه، تا من زنگ بزنم. حاجی گفت، سرشبی خونه‌شون شلوغ‌تره صبح زنگ بزن که بتونی

سر فرصت با مادرش حرف بزنی! با این حال من بازم دو سه روزی دست
دست کردم تا بالاخره صبر شهاب تموم شد و روز چهارم بالا سرم ایستاد
تا با مادرت تماس گرفتم.

حاج خانم به اینجای ماجرا که رسید، نفس عمیقی کشید و با افسوس
ادامه داد:

— کاش دستم می‌رفت لای ساطور، اون روز به مادرت زنگ نمی‌زدم
که امروز این طوری شرمنده نباشم!
— این چه حرفیه حاج خانم؟!

— چی بگم والا، اون شب از خونه‌ی شما که برگشتیم، شهاب لام تا کام
حرف نزد. هرچی حاج نصرا...، اعظم‌السادات یا حتی خود من پرسیدیم
فقط به جمله رو تکرار کرد و گفت، فعلاً صلاح دونستم به مدت قضیه
همین طوری بمونه تا ببینم چی می‌شه! حاجی بهش توپید که مرد مؤمن،
نه به اون همه تعجیل، نه به حالا که همه رو معطل خودت کردی. این
طوری که درست نیست! اومدیم فردا به خواستگار دیگه واسه دختر
مردم پیدا شه، اون موقع تکلیف این بنده خداها چیه؟! به جون محمد علی
تا اینو شنید، رنگش شد رنگ لبو. خودم دیدم چه طوری به زحمت آب
دهنش رو قورت می‌داد بلکه بتونه به حرفی بزنه! عاقبت با جون کنند
گفت، اونا تکلیفی ندارند، در مورد قضیه‌ی ما هم فقط به خواستگاری
بوده و بس! اگه قسمت باشه که درست می‌شه اگه نه هم... حاجی با تغییر
پرسید، یعنی اگر خواستگار خوب و پرو پا قرص داشت، دختره رو بدند
بره دیگه، هان؟! به ارواح خاک پدر و مادرم، داشتم موج خون رو تو
چشماش می‌دیدم اما باز هم با سماجت همون حرفاشو تکرار کرد و بعد
هم دیگه معطل نکرد، پا شد و به مادرش گفت، بریم دیگه دیروقت، خان
دایی اینا هم خسته هستند!

دوباره نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را به هم نزدیکتر کرد و گفت:
 - وقتی رفتند، حاجی به قدری عصبانی بود که حرف هرگز نزده‌ای رو
 ازش شنیدم. اون قدر حرصی شده بود که رگ‌های گردنش زده بود بیرون
 و همین طور که دور اتاق قدم رو می‌رفت واسه خودش زیر لب غرغر
 می‌کرد که، ایااا! تف برذاتت بیاد پسرا می‌بینی تو رو خدا، این قدر طالبه که
 ده بار رنگ داد و گرفت اما دست آخر مقرر نیومد که نیومد! آخه یکی
 نیست بگه بچه، دردت چیه؟! اگه می‌خوای که حتماً می‌خوای، پس دیگه
 این ادا و اطوارات واسه چیه؟ الان تکلیف من بدبخت چیه این وسط؟
 به حاج اکرمی چی می‌تونم بگم؟! بگم پسر مون آب روغن قاطی کرده؟!
 لا...! لا...!

حرفای حاج خانم تمام شد و دیگر آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسید، در
 عوض من از حال عادی خارج شده بودم. فکر کنم قلبم داشت یک در
 میان می‌زد و بی دلیل داغ داغ شده بودم. چیزهایی که از او شنیده بودم،
 احساساتم را ناخواسته قلقلک داده بود. آن لحظه با تمام قلبم باور داشتم
 که شهاب مرد بزرگی است! آن قدر بزرگ و مقتدر که با وجود آن که
 می‌دانسته همه‌ی اشتباهات من به پای او نوشته می‌شود، همه چیز را
 به گردن خودش گرفته بود تا مرا از مواجه شدن با چنین شرایطی معاف
 کند. باید من هم در ازای محبت او کاری می‌کردم، عزمم را جزم کردم و
 گفتم:

- حاج خانم، باور کنید که شما بی‌جهت خودتونو ناراحت کردید.
 راستشو بخواین، نه من، نه پدر و مادرم به هیچ وجه از این ماجرا دلخور
 نیستیم! اصلاً همین دیروز اتفاقی آقا شهاب رو دیدم، و به من گفتند که
 دارند برای مدتی می‌رند آلمان، حتی خدا حافظی کردند. اگه من دلخور
 بودم، می‌ایستادم به خدا حافظی یا امروز...

یکهو حاج خانم میان حرفم پرید و گفت:
- کی می خواد بره آلمان، شهاب ۱۹ نه مادر، اشتباه شنیدی! خان
داداش شهاب قراره بره آلمان، نه خودش!

- نه والا حاج خانم، خودشون دیروز به من گفتند چند ماهی عازم سفر
هستند، حتی خدا حافظی هم کردند. باور کنید!

- راست می گوی ۱۹ آخه تا هفته ی پیش قرار بود داداشش بره یهو ناغافل
چی شده که شهاب داره می ره ۱۹

- چه عرض کنم والا!

حاج خانم اخمی کرد و با قیافه ای متفکر تسبیح روی میز را
برداشت، کمی آن را چرخاند و عاقبت گفت:

- لعنت بر شیطان! شاید واسه خاطر همین سفر بوده که دست نگه
داشته، فکر کرده خوبیت نداره قضیه رو همین طوری ول کنه بره! حکماً
خواسته بره برگردنه بعداً اقدام کنه.

بند دلم پاره شد و در دلم گفتم «خاک بر سرم شد، باز اینا قضیه رو
جدی گرفتن، حالا بیا درستش کن.» با هول و ولا، تندتند گفتم:

- حاج خانم این حرفا رو ول کنید تو رو خدا، حالا کو تا چند ماه دیگه،
کی مرده کی زنده! فعلاً بذارید من براتون بگم واسه چی او مدم خدمتون،
آخه مثل همیشه براتون زحمت داریم!

حاج خانم هم که از کشف جدیدش گل از گلش شکفته بود، تند گفت:

- زحمت کجا بود، سانا زجان شما همیشه واسه ما رحمت بودید، بگو

مادر ولی قبلش اجازه بده یه فنجون چای با یه کم شیرینی خونگی برات
بیارم دهنه رو تازه کنی، بعد بگو بینم چی شده؟

- نه تو رو خدا، زحمت نیفتین، من دیگه باید برم.

- زحمت چیه مادر، تو اینجا باش، من جلدی می آم!

اورفت و من را با افکار درهم و برهم خودم تنها گذاشت. آن شب یک بار دیگری خوابی به سرم افتاده بود، سایه طوری کنار گوشم وزوز می کرد که حاضر بودم با دست های خودم خفه اش کنم. این بار برعکس دفعات قبل به دفاع از شهاب و خواسته اش بلند شده بود! عاقبت آن قدر به حرف های بی سر و ته اش ادامه داد تا کلافه و عصبانی سرم را زیر لحاف پنهان کردم و زیر لب غریدم:

— خفه شو سایه! دیگه خسته ام کردی. اگه یک کلمه، فقط یک کلمه

دیگه حرف مفت بزنی، هیچ وقت به حرفات گوش نمی دم! فهمیدی؟
او هم ناچار سکوت کرد و دیگر حتی کلمه ای نگفت اما نمی دانم چرا باز هم تا ساعتی خوابم نبرد!!

«فصل ششم»

روزها از پی هم می‌گذشت و من هرروز خسته‌تر از روز قبل سر بربالین می‌گذاشتم. فشار کار و حجم سنگین درس‌هایم از یک طرف، رفت و آمد راهی به آن دوری از طرف دیگر و از همه بدتر تعلیمات سخت و سنگین خانم محمدی که به شکل مستمر ادامه داشت، من را به کلی از پا انداخته بود. خوشبختانه آن روزها تمام حواس مادر معطوف به سولماز بود! تهیه‌ی سیسمونی برای نوزادی که قرار بود به زودی از راه برسد همه‌ی فکر و وقت او را پر کرده بود. من هم از این بابت راضی بودم، اگر مادر حواس جمعی داشت به قدری برای حجم زیاد کار من نگران می‌شد که وضع را برایم دوچندان سخت‌تر می‌کرد. روزی که اولین حقوقم را گرفتم، برای تک تک اعضای خانواده و حتی مهسای عزیزم، هدیه‌ای خریدم و همراه با یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی، یک شاخه گل سرخ و دو غنچه‌ی رز صورتی به خانه برگشتم. همه با قدردانی و تشکر هدیه‌هایشان را گرفتند اما لبخند رضایت مادر و غروری که در نگاه پدرم موج می‌زد برایم لذت‌بخش‌ترین هدیه‌ی دنیا بود. آن شب حتی ساسان هم مرا سخت در آغوش گرفت و با غرور خاصی گفت:

— بهت افتخار می‌کنم کارمند کوچولو!

بعد از صرف شام بود که به سراغ مهسا رفتیم. او هم با شادی وصف ناپذیری مرا بغل کرد و ذوق زده گفت:

— این هدیه برام ارزش خاصی داره ساناز!

یک ساعتی کنار پدر و مادر مهسا نشستیم و از هردری حرف زدیم. هردوی آن‌ها بی نهایت مهربان و دوست داشتنی بودند و همیشه محبت خاصی به من داشتند. مهسا از من خواست تا شب را پیش او بمانم، من هم قبول کردم. وقتی به اتاق او رفتیم، لباس راحتی پوشیدم و خودم را روی تخت او ولو کردم. مهسا نفس زنان یک دست رختخواب به اتاق خودش منتقل کرد، در را با پا بست و رختخواب‌ها از دستش رها شد. خودش هم شاد و خندان روی کپهی رختخواب‌ها افتاد و گفت:

— اوه چه قدر سنگینه!

— خسته نباشی پهلوون!

مهسا با شوق و ذوق جواب داد:

— این قدر خوشحالم که نگو، خیلی وقت بود که یه دل سیر با هم حرف نزده بودیم. بیا تندتند خبرا رو به هم بدیم!

منم ذوق زده تر از او از جا پریدم، روی تخت چمباتمه زدم و گفتم:

— موافقم، اول تو بگو!

— من که خبرای خیلی مهمی ندارم، همه‌اش تو دانشگاه خلاصه می‌شه و بچه‌ها، تو خونه هم خبر خاصی نبوده، جز یه مورد که حالا بعداً برات می‌گم.

— خب همین خبرایی که به نظر تو مهم نیست به من خیلی مزه می‌ده!

مدت زیادی که از بچه‌ها بی‌خبرم. بگو ببینم زهرا هنوز کلاس می‌آد؟

— آره ولی فقط تا هفته‌ی آینده، اون قدر شکمش بزرگ شده که عین کدو تنبل شده. با بچه‌ها شرط بستیم، گروه ما می‌گن دختره و بقیه می‌گن

پسر!

— مگه سونوگرافی نکرده؟

— کرده ولی هم خودش هم شوهرش از دکتر خواستند جنسیت بچه رو بهشون نگه، نمی دونم چرا؟ شاید اون جوری براشون هیجان انگیزتره! — از سوری و خواهرش چه خبر؟ نامزد سوری برگشته؟

— آره بابا، این چندروزه همه اش در تدارک مراسم عقد بودن، البته فعلاً فقط یه عقد خصوصی می گیرن. قراره سال دیگه یه عروسی مفصل بگیرند و برند خونه ی خودشون.

— خواهرش چی؟

— اونم مثل تو رفته سرکار، ساعت کلاس هاشو عوض کرده، کمتر می بینمش.

— مادر سیامک از بیمارستان مرخص شد؟

— آره! ولی چه فایده از اون موقع دو بار دیگه حالش بد شده، هربار هم مجبور شدند بیرنش بیمارستان! — آخی طفلک!

— اتفاقاً بچه ها خیلی سراغت رو می گیرند.

— این قدر دلم واسه همه شون تنگ شده که نگو، بدبختی هیچ فرصتی ندارم که یه سر پیام ببینمشون!

مهسا که در حین حرف زدن مشغول پهن کردن رختخواب ها و مرتب کردن آن بود، دست از کار کشید و به من خیره ماند. رنگ نگرانی را در نگاهش می دیدم، با ملایمت پرسیدم:

— چرا این طوری نگاه می کنی؟

بی آن که جوابی بدهد لحاف را هم روی تشک پهن کرد و کارش که تمام شد، وسط رختخواب پهن شده چمباتمه زد و دوباره به من خیره شد

وگفت:

- سانی، خیلی واسه ات دلواپسم!

- چرا آخه، دلواپس واسه چی؟

این مدت ریخت و قیافه‌ی خودت رو دیدی؟ عین چوب خشک شدی، رنگت پریده، گاهی حتی دور چشمات حلقه‌ی کبود می‌افته! تازگی‌ها خیلی ضعیف شدی!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- شلوغش نکن مهسا جان، درسته یه کم بی‌خوابی دارم ولی خب کم‌کم درست می‌شه. سختی کارم فقط این ترم، ترم دیگه همه‌ی درسایی که دارم یا عمومی‌اند یا پایه، فشار درسا لااقل کم می‌شه! مهسا با تردید پرسید:

- پشیمون نیستی؟!

- از چی؟

- از این که واسه سرکار رفتن عجله کردی، شاید بهتر بود می‌داشتی درسات تموم بشه بعد به فکر کار می‌افتادی.

- از کار پشیمون نیستم ولی از جایی که مشغول به کار شدم و از اون

بدتر ریسم، هیچ دل‌خوشی ندارم!

مهسا متعجب پرسید:

- منظورت همون مهندس شهبازیه؟!

- نگو مهندس شهبازی، بگو ملک‌الموت! تو شرکت هروقت حس کنم ممکنه بیاد طرفی که من هستم، گوشتای تنم آب می‌شه. باور کن ولم کنن، چهارچنگولی زیر میزی، پشت دری، جایی سنگرمی‌گیرم که چشمش به من نیفته!

مهسا حیرت‌زده‌تر از قبل گفت:

— اینی که داری ازش حرف می‌زنی همون آدم مظلومه نبود که دلت
 واسه‌اش سوخته بود، می‌خواستی عاشقش بشی؟!
 — من غلط بکنم از این ناپرهیزی‌ها کنم! مظلوم کجا بود؟ اگه بدونی چه
 مارمولک هفت خطیه! همچین از کارمنداش نسق می‌گیره که همه حتی از
 سایه‌اش هم در می‌رند چه برسه به خودش!
 — راست می‌گی؟!

— دروغم چیه؟ من یکی که روزی ده تا صلوات نذر کردم که خدای
 نکرده با این رب‌التنع و حشت، چشم تو چشم نشم! به خانم محمدی
 گفتم، باور کنید دیدن این آدم کفاره داره!
 — خاک بر سرم، یعنی راست راستی این قدر وحشتناکه؟
 با غیظ پوزخندی زدم و گفتم:
 — نه این قدر!!!

— بمیرم برات، اگه این طوره، خانم محمدی که بره می‌خوای چی کار
 کنی؟

همراه با نفس عمیقی که از سینه بیرون دادم، گفتم:
 — چی بگم؟ خودم هم موندم! اگه ببینم نمی‌تونم تحمل کنم، استعفا
 می‌دم و می‌آم بیرون اما الان نمی‌شه. خانم محمدی نمی‌ذاره الان استعفا
 بدم، فقط بعد از اون روزی که با اون وضع افتضاح به من گیر داد، محمدی
 اصلاً نمی‌ذاره از دو فرسخی اونم رد بشم! می‌گه تا حسابی جا نیفتادی
 دور و برش آفتابی نشی بهتره! خیلی زن مهربون و خویبه، اگه بفهمه
 می‌خوام بعد از اون استعفا بدم، خیلی از دستم دلگیر می‌شه!
 مهسا اخمی کرد و پرسید:

— کدوم روز؟ تو از چی حرف می‌زنی؟ مگه با مهندس شهبازی
 درگیری داشتی و به من نگفتی، هان؟!

آه از نهادم بلند شد چون به کلی فراموش کرده بودم که از این ماجرا حرفی به او نزده بودم، میچم را بدجور گرفته بود! ناچار شدم تمام ماجرای آن روز را برایش تعریف کنم. حرفم که تمام شد، نگاهم به چشم‌های مهسا افتاد و شعله‌های سرکش خشم را در آن دیدم. چنان لبش را به دندان گرفته بود که فکر می‌کردم هرآن ممکن است خون از آن فواره کند. از عمد خودم را زدم به کوچی علی چپ و همان طور که خودم را روی تشک پهن شده‌ی کنار تخت می‌کشاندم، خندان گفتم:

— اووه! چه خبر بابا؟ این قضیه مال همون چند روز اول بود، کلی از اون روز گذشته، فعلاً شهر در امن و امانه عزیزم!

مهسا با حرص نگاهم کرد و زیر لب غرید:

— یعنی تو این قدر بدبخت شدی که داری واسه یه همچین آدم مزخرفی کار می‌کنی، آره؟! هدفت همین بوده؟ این همه عذاب بکشی، بعد بی خیال بشینی و از اون آدم عوضی، چنین حرفایی بشنوی؟! از تو بعیده به خدا سانا! می‌دونی اگه پدر و مادرت بفهمند بیچاره‌ات می‌کنند؟ خودم را به او نزدیک کرده و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و با لحنی که می‌دانستم او را نرم خواهد کرد، گفتم:

— مهسا؟! دلت می‌آد راجع به من این طوری قضاوت کنی؟ خودت می‌دونی که هدفم چی بوده و بهتر از من می‌دونی که واسه رسیدن به این هدف باید کلی تجربه کسب کنم! باور کن از وقتی اون جا مشغول به کار شدم، با یه دنیای جدید آشنا شدم. اون جا دیگه خونه‌ی بابا نیست که همه باهات مهربون باشند، همه چی واسه‌ات آماده باشه و تازه کلی نازت رو بخرند! ارتباط با آدم‌های مختلف، سر و کله زدن با شرکت‌های خارجی، با تسهیل‌دار و انباردار و هزار کس و ناکس دیگه، آدم رو آبدیده می‌کنه. مهسا جونم، من اگه بخوام یه نویسنده‌ی قَدَر بشم باید بتونم «و» رو از

«ب» تشخیص بدم یا نه؟ تازه نه تنها من بلکه تو هم به این تجربه نیاز داری، حالا اینجا که نه، ولی تو فکر به شغل مناسب واسه تو هم هستم. اگه یکی دو ماه دیگه اون جا دوام بیارم، اون قدر آشنا پیدا می‌کنم که بتونم واسه جفتمون دو تا شغل خوب و آبرومند و به درد بخور پیدا کنم. چی می‌گی، موافقی؟

مهسا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

— من کار نمی‌خوام! فقط نگران تو هستم. می‌ترسم روحیه‌ات رو اون جا از دست بدی، نمی‌خوام اذیت بشی، نمی‌خوام عوض بشی! می‌دونی ظرف همین یک ماه چه قدر از هم دور شدیم؟ می‌دونی چه قدر ساکت‌تر از قبل شدی؟ هر وقت پیام خونه‌تون جای تو یا باید با سولماز حرف بزنم یا مامانت یا ساسان، آخه تو یا نیستی یا خوابی یا داری درس می‌خونی! اگه هم خدای نکرده وقت آزادی پیدا کنی و تو جمع باشی، فقط مثل مجسمه می‌شینی ماها رو نگاه می‌کنی و چرت می‌زنی. آخه چرا باید این قدر خودتو بذاری تحت فشار، تازه اونم به جایی که مجبوری به آدمی مثل اون مردک از خودراضی رو هم تحمل کنی؟!

سرم را روی پاهای او گذاشتم و با التماس گفتم:

— تو رو جون ساناز سعی کن درکم کنی! راهیه که شروع کردم، نمی‌خوام کم بیارم، خواهش می‌کنم تو ذوقم نزن مهسا جونم! بهم نگو که نمی‌تونم، به جاش بگو حتی اگه نتونی به نویسنده‌ی خوب بشی لااقل تونستی به حسابدار خوب بشی!

دست مهسا لابه‌لای موهام بود و آرام آرام نوازشم می‌کرد که با شنیدن جمله‌ی آخرم، یک باره متوقف شد. چانه‌ام را با دست دیگرش گرفت، صورتم را به طرف خودش چرخاند و پرسان به چشم‌هایم خیره شد. به زور لبخندی زدم و گفتم:

— جواب سؤالت «نه» هستش! من فقط گفتم اگه نتونستم، نه این که دیگه نمی‌خوام. اینا با هم فرق دارند!

— چرا نتونی؟ بعد از سالها که آرزوی این کار رو داشتی، حالا داری ارزش فرار می‌کنی؟

از جام بلند شدم، به تخت تکیه دادم و پاهایم را در بغل گرفتم و گفتم:
— راستش، دارم ناامید می‌شم. اصلاً هیچ کس به نظرم نمی‌آد که بتونم عاشقش بشم. فکر می‌کردم ساده است اما نه، نیست! خب اگه لااقل تو عاشق شده بودی بازم شاید می‌تونستم از تو کمک بگیرم. تو می‌تونستی لحظه لحظه‌هایی که از ذهنت می‌گذره رو برام ترجمه کنی. می‌تونستی از گوشه گوشه‌ی دل عاشقت برام بگی، اون وقت شاید می‌تونستم دست به قلم بشم ولی حالا چی؟ نه تو... نه من! می‌گی چی کار کنم؟ باور کن با هرکی روبه‌رو می‌شم فوری شاخک‌هام تیز می‌شه ولی بی‌فایده است!
مهسا با دلخوری پرسید:

— یعنی تمام این مدت با هیچ کس روبه‌رو نشدی که احساس کنی شاید بتونی عاشقش بشی؟

با تأسف سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم. مهسا دماغ‌تر از قبل گفت:

— خاک بر سر بی‌لیاقتِ بی‌عرضه‌ی من کنند. اگه من دوست خوبی بودم باید خودم زودتر از اینا به فکر می‌افتادم!
با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:
— به فکر چی؟!

— این که منم یه زحمتی به خودم داده بودم بلکه عاشق می‌شدم. این جور ی هم کارت راه می‌افتاد و هم این قدر به زحمت نمی‌افتادی!
از شنیدن حرف‌های مهسا که خالصانه و با حالتی معصومانه برزبان

می آورد، به خنده افتادم و گفتم:

— باور کن اگه کسی یواشکی مثل خودمون به حرف های ما دو تا گوش کنه، به صحت عقل و روان جفت مون شک می کنه!

— خودمون سه تا!

— هان؟! اوه... آره، سایه رو یادم رفته بود!

این بار هر دو با هم می خندیدیم!

— صبر کن برم یه چایی بیارم، بعد یه ماجرای بامزه واسه ات تعریف کنم.

وقتی با سینی چای برگشت، همان جا روی زمین کنارم نشست. تازه فنجان چای را جلوی من گذاشته بود که بی صبرانه پرسیدم:

— خب، بگو ببینم چی می خواستی واسه ام تعریف کنی؟

بی مقدمه جواب داد:

— هفته ی پیش خواستگار داشتم.

چنان از جا پریدم که فنجان چای نزدیک بود از دستم ول شود، دستپاچه پرسیدم:

— کی بوده؟ چی شد؟ پس چرا منو خبر نکرده بودی؟! — غریبه بود، اتفاق خاصی هم نیفتاد، تو رو هم پیدا نکردم تا بهت خبر بدم.

خندید و به شوخی پرسید:

— جواب همه سؤال ها تو گرفتی، نه؟

— لوس نشو مهسا! قشنگ بگو ببینم کی بوده و چی شد؟

— هیچی بابا، نمی دونم منو کجا دیده بود، پسرخواهر یکی از بچه های

دانشگاه، یزدان پور رو می شناسی که؟

— اون دختره که سبزه رو و عینکی بود و همیشه هم ردیف سوم سمت

پنجره می نشست، نه؟ چه درسی باهاش داشتیم؟... هان یادم اومد، فکر کنم مدیریت مالی!

- آره خودش، پسرخاله‌ی اون بود ولی من از طرف اصلاً خوشم نیومد. راستش خیلی یخ و ماست بود. تازه قدش اون قدر بلند بود که باید می رفتم رو چهارپایه تا بتونم باهاش حرف بزنم. از این درازای بی قواره! طفلک مثلاً فوق لیسانس مدیریت بود، اما بلد نبود دو تا جمله حرف بزنه! -!! پس ردش کردی؟

- آره، سر تیر! اصلاً به دلم ننشسته بود. من کسی رو می خوام که حس کنم تو زندگی مشترکمون بشه بهش تکیه کرد. یعنی یه جورایی بهم اطمینان بده که می تونه حمایت کنه و یه کم اقتدار داشته باشه! حرف های مهسا به دلم نشست، پرسیدم:

- یعنی یکی از گزینه هات واسه انتخاب همسر اینه؟

- آره، صد درصد!

- تازگی اینو فهمیدی یا قبلاً هم برات مهم بوده؟

مهسا با صدای کنترل شده ای که بیشتر به این می مانست دارد با صدای بلند فکر می کند، جواب داد:

- راستش رو بخوای نه، هیچ وقت به این مسئله فکر نکرده بودم اما وقتی موردش پیش اومد فهمیدم مشکل تو چی بوده که از اون پسر خوشم نیومد حس می کردم یه چیزی تو شخصیت و رفتار شه که منو دلزده کرده! بعداً فهمیدم همون عدم اقتدار مردونه اش بوده! همه چی رو با دودلی می گفتم، انگار می خواست اول تایید منو بشنوه! جرأت ابراز عقیده نداشت، خب بابا، می تونست حرفش رو بزنه یا توافق داشتیم یا نه، تازه اگه توافق هم نداشتیم می شد صحبت کرد و فهمید که می شه به یه توافق نسبی رسید یا نه! ولی اون کلاً همه چی رو مسکوت می داشت، اول

از دهن من حرف می کشید بعد نصفه نیمه تایید می کرد، در صورتی که می دونستم بعضی از حرفام رو اصلاً قبول نداره! حس می کردم داره فیلم بازی می کنه، از اونا که فقط منتظرن خرشون از پل بگذره بعد سر طرف سوار بشند. یه جورایی داشت خود واقعی شو از من پنهون می کرد!

با دقت به حرف هایش گوش کردم و با تردید پرسیدم:

— خب شاید واقعاً از تو خوشش اومده بوده، واسه این که می خواسته

یه جوری نشون بده بهت علاقه مند شده این کارو کرده!

— اگه این طورم بود، باید حرفاش رو می زد بعد می گفت، سعی می کنم

خودم رو به خواسته های تو نزدیک کنم نه این که به کل افکارش رو از من

پنهان کنه! به نظر من طرز برخوردش حتی اگه از روی علاقه هم بوده،

مردونه نبود! مرد باید مردونگی داشته باشه، نه این که ادای زنا رو دریاره

و دست و پاش بلرزه که چی بگم چی نگم! عقیده اش رو می گفت، اگه

می دید لازمه بعداً تعدیلش می کرد.

— منظورت رو نمی فهمم! بیشتر توضیح می دی؟

— می دونی مثل این می مونه که فرض کن، یه آقایی بره خواستگاری یه

دخترخانم و بهش ابراز علاقه کنه و با تمام احساسش به اون بگه که بهش

نیاز داره و دلش می خواد که در مسیر زندگی از طرف زنش حمایت و

پشتیبانی بشه، خب؟

— خب؟!

— بعد دختر، با یه صدای زمخت و مردونه جواب بده، چاکرت

دریست در خدمته، بدخواه مدخواه داشتی فقط کافیه یه تلفظ کنی، جیک

ثانیه فاتحه طرف خونده است جون تو!

با شنیدن صدای زمختی که مهسا تقلید کرده بود و جمله بندی آخرش

چنان به خنده افتادم که خود مهسا هم با من همراه شد. وای که چقدر

خندیدیم! عاقبت بعد از دقایقی که از شدت خنده روی زمین پخش شده بودیم کمی خودم را جمع و جور کردم و دوباره سر جایم نشستم و غرق فکر گفتم:

— تا حالا این شکلی به قضیه نگاه نکرده بودم. شاید واسه همین که وقتی اون روز فهمیدم شهاب داره با تمام توان از من حمایت می‌کنه، اون قدر به دلم نشست!

یک دفعه مهسا صاف نشست و از میان پلک‌های باریک شده‌اش با لحن مشکوکی پرسید:

— شهاب؟ کدوم روز، چه حمایتی؟!

محکم زدم توی سرم و شرمنده از فراموشکاری خودم گفتم:

— خاک عالم، اینو هم برات تعریف نکرده بودم؟!

مهسا صورتش را برگرداند و گفت:

— دیگه حتی یک کلمه هم با من حرف نزن ساناز اکر می، فهمیدی؟

دیگه نه من، نه تو!

به التماس افتادم و گفتم:

— به خدا غلط کردم مهسا جونم، الهی قربون چشمای قشنگت برم،

به جون جفتمون قسم، از بس گرفتارم همه چی رو با هم قاطی می‌کنم. باور

کن اصلاً تو ذهنم نمونده بود که از این قضیه چیزی برات نگفتم، تو رو

خدا قهر نکن!

بی‌فایده بود، مهسا واقعاً از دست من دلخور شده بود. شاید بیشتر از

پنج دقیقه قربان صدقه‌اش رفتم و من بمیرم و تو بمیری زدم تا دست از قهر

برداشت و بالاخره رضایت داد آشتی کنیم. آن قدر از این رفتارش حیرت

کرده بودم که به محض آشتی، قبل از هر چیز پرسیدم:

— تو چرا تازگی این قدر حساس شدی؟

جدی و محکم جواب داد:

— آخه عشقم رو ازم دزدیدن، مدتی دچار کمبود عاطفه‌ی شدید شدم!

— عشقت؟! —

— تو رو می‌گم دیگه خنگی خدا، عشقم تویی خب! حالا هم بی‌خودی

طفره نرو، تند تند برام بگو، کی، کجا و چی، زود باش!

دوباره به‌التماس افتادم و گفتم:

— جون ساناز کوتاه بیا، بذار فعلاً بخوابیم بعد برات می‌گم به‌خدا.

می‌ترسم صبح خواب بمونم، اون وقت کیه که جواب اون شم‌رین

ذالجوشن رو بده!

مهسا خندید و گفت:

— هنوز تا نیمه شب یه ربع وقت داریم، خلاصه بگو که رأس دوازده

بخوابیم.

آهی کشیدم و ناگزیر مختصر و مفید ماجرای دیدار آخرمان با شهاب

را برایش تعریف کردم. آن قدر خلاصه گفتم که وقت زیاد آوردم و

ماجرای رفتن به‌خانه‌ی حاج صولتی را هم چاشنی ماجرا کردم که مجبور

نشوم دوباره پاسخگوی سین جین‌های مهسا شوم. مهسا تمام مدت فقط

نگاهم می‌کرد بی‌آن که حتی کلمه‌ای حرف بزند یا سؤالی کند و یا

تفسیری! کار بی‌سابقه‌ای بود که هرگز هنگام صحبت با مهسا از او به‌یاد

نداشتم. حرف‌هایم که تمام شد، نگاهی به‌ساعت کرد و گفت:

— پاشو سیندرلا، الانه که ساعت دوازده ضربه بزنه و همه‌ی جادوها

باطل بشه! اون وقته که تو باز می‌شی همون دختر علاف و بی‌دار که فقط و

فقط یه دانشجوی ساده‌ی بی‌دست و پا بود. پاشو خانمی بخواب که صبح

خواب نمونی!

پیشنهادش را پذیرفتم و به‌سرعت آماده‌ی خواب شدیم و

به رخت خواب رفتیم اما هرچه تقلا کردم، خواب به چشمم نیامد. یک دفعه از جا پریدم و پرسیدم:

— مهسا، تو هنوز بیداری؟

— آره!

— تو چرا نخوابیدی، خوابت نمی بره؟! از اون وقت تا حالا همه اش

داری وول می خوری!

— دارم فکر می کنم.

— به چی؟

— به تو!

— من؟! چیزی شده؟ نکنه هنوز از دستم دلخوری؟

محکم جواب داد:

— نه! دلخور نیستم، فقط دارم به حرفات فکر می کنم بلکه به یه نتایجی

برسم!

به قدری کنجکاو شدم بدانم چه چیزی فکرش را مشغول کرده که

خودم را از تخت پایین کشیدم و روی تشکی که برای خودش کنار تخت

پهن کرده بود، دوزانو نشستم و با لحن پرخواهشی گفتم:

— به منم می گی چی تو فکرته؟!

— حالا زوده، شاید فکرم اشتباه باشه، اگه مطمئن شدم بعداً بهت

می گم.

— نه! این جور نمی خوام، یا الان بگو یا هیچ وقت. تو که این قدر رمز

و رازی بودی!

— آخه می ترسم اشتباه کرده باشم یا حتی اگه درست هم باشه،

بی خودی تو رو به هم بریزم و فکرت رو مشغول کنم. اصلاً شاید بهتر باشه

خودت ندونی!

دیگر با این حرف او جای هیچ اغمازی نبود. لحاف را پس زدم و خودم را کنار او جا دادم، دوباره لحاف را تا زیر گردن جفتمان بالا کشیدم و گفتم:

— دیگه حتی یک درصد هم محاله خوابم بیره، پس زود، تند، سریع بگو بدونم چی تو فکرته؟
مهسا دستش را زیر سرش ستون کرد و مستقیم به من خیره شد و گفت:

— باشه می گم، راستش داشتم به شهاب فکر می کردم.
من هم دستم را مثل او ستون کردم و سرم را به آن تکیه دادم و گفتم:
— حدس می زدم در مورد اونه، ولی می خوام بدونم چی شده که توجهت به اون جلب شده؟

— خوب می دونی به قول پدر بزرگم، نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم! اگه خودم تا حالا عاشق نشدم، اما کسایی رو دیدم که خیلی عاشق بودن یا کس دیگه ای رو خیلی دوست داشتن. رفتار شهاب نشون می ده که به خواستگار ساده نبوده! منظورم یکی مثل این خواستگار هفته ی پیش خودمه. می دونی، حس می کنم اون تو رو خیلی دوست داره، نمی گم عاشقه یا چه می دونم دیووتته ولی دیگه تقریباً اطمینان دارم، واقعاً دوستت داره!

توانستم حرفی بزنم، انگار لال شده باشم، چند ثانیه طول کشید تا فقط به زحمت پرسیدم:
— چرا؟

— چرا چی؟ چرا این طوری فکر می کنم؟ واسه این که با تمام توان از تو حمایت کرده، جوری که حاضر شده به شخصیت و منش خودش خدشه وارد شه ولی تو رو از شنیدن گوشه کنایه های اطرافیان دور نگه داره!

هرچند تو لایق شنیدن این گوشه کنایه‌ها بودی ولی اون باز هم دست از حمایتش برنداشته.

- یعنی بهم ترحم کرده؟

- اینو دیگه نمی‌دونم ولی حتی اگه ترحم هم باشه، این طور مواقع شاید نشونه‌ی یه عشق خاموش باشه، یه علاقه که محکوم به فنا شده! به‌نظرم اون فهمیده که تو ظرفیت شنیدن و یا درک علاقه‌شو نداری، تنها کاری که واسه این محبت و علاقه تونسته بکنه، گذشت بوده! وقتی تونسته محبت شو بهت نشون بده با گذشت درمورد سبک‌سری تو، حمایت کرده تا علاقه‌شو ثابت کنه.

غرق فکر گفتم:

- آره، حمایتش رو قبول دارم ولی آدم‌های قوی ممکنه از هرکسی که نیاز به حمایت داره، دفاع کنند و مورد حمایتش قرار بدن. شهاب مرد قوی و محکمی به‌نظر می‌آد و...

- اگه از این حرفا می‌خوای به‌این نتیجه بررسی که تو علاقه‌اش شک داری باید بگم سخت در اشتباهی ساناز خانم! فقط کافیه یه کم به حرفایی که حاج خانم برات بازگو کرده بود، دقت می‌کردی، کاری که من کردم! از اون مهم‌تر، وقتی براش مهم بوده حتماً با تو خداحافظی کنه و گفته که می‌خواد یه بار دیگه شانسش رو امتحان کنه، یعنی چی؟ وقتی که تو حتی رفتار مناسبی با اون نداشتی ولی اون باز هم با ملایمت و مهربونی می‌خواد یه بار دیگه تقاضاشو تکرار کنه، یعنی ارزش تکرار این تقاضا رو براش داری!

آهی کشید و ادامه داد:

- نمی‌دونم، شاید من دارم زیادی قضیه رو رمانتیک می‌کنم ولی چیزی که تو فکرم بود همیناست، واسه همین گفتم شاید تو ندونی بهتر

باشه!

شنیدن حرف‌های مهسا به شدت ترساندم و حس بی‌قراری را به‌جانم انداخت. ناخودآگاه از جا جستم و صاف توی رختخواب نشستم.

- چی شد؟ چرا این طوری از جا پریدی؟!

- ترسیدم مهسا!

- از چی؟

- از همین حرفای تو؟

- ترس؟! نمی‌فهمم منظورت چیه!

- می‌ترسم درست فهمیده باشی، نمی‌خوام این اتفاق بی‌افته، یعنی

باید جلوشو بگیرم! راستش رو بخوای واسه همین گفتم ترجیح می‌دم از

خیر نویسندگی بگذرم اگه قراره عاشق بشم!

- چرا آخه؟ یعنی عاشقی این قدر بده؟!

- بد یا خوبش رو نمی‌دونم ولی به‌من که حس خوبی نمی‌ده و اصلاً

برام جالب نیست! نمی‌خوام نرم نرمک یه جوری که نفهمم چی شده توی

این حال و هوا بی‌افتم، بعد یهو ببینم غرق شدم. تازه اگه قرار به غرق شدن

هم باشه، نمی‌خوام یه طرف قضیه اون باشه!

- منظورت شهابه!

- آره.

- آخه چرا؟ مگه چشه؟

- نمی‌دونم چرا ولی هروقت با اون هستم، دلشوره به‌جونم می‌افته!

وقتی نگام می‌کنه به‌جای هر حس دیگه‌ای، فقط ترس به‌دلم می‌افته. اون

روز توی ماشین همه‌اش فکر می‌کردم می‌خواد سرم تلافی کنه یا یه

جورایی، اساسی حال رو بگیره. می‌فهمی چی می‌گم؟!

- راستش نه! درست نمی‌گیرم چی می‌گی ولی نگران نباش سعی

می‌کنم درکت کنم! فقط یه چیزی یادت باشه، شهاب بچه نیست، این قضیه هم بازی نیست که بخواد بچه بازی دریاره و تو این بازی سرت تلافی کنه! فعلاً جای هرکاری سعی کن بخوابی. وقت زیاده که روی این مسئله فکر کنی، هروقت هم بخوای، مثل همیشه من باهاتم. می‌تونیم هرچه قدر لازم باشه با هم حرف بزنیم، شاید سر دریاریم چی به‌چیه و این ترست از کجا سرچشمه می‌گیره! پاشو دیگه، برو سرجات بخواب.

آهی کشیدم و با چشم‌هایی خمار از خواب، گفتم:

— باشه دیگر فکر نمی‌کنم، بذار بخوابم. همه‌اش تقصیر این سایه بود که کنجکاوی نشون می‌داد، می‌دونی که گیر سه پیچ می‌ده دیگه ول کن نیست!

مهسا خندید، زبانی برایم درآورد و به شوخی گفت:

— سایه جون، خواهر، بگیر بخواب، بذار این رفیق ما هم کپه‌شو بذاره!

فردا باید با ازدهای هفت‌سر طرف بشین‌ها!

از این شوخی مهسا، هردو به‌خنده افتادیم و من تند برگشتم به‌تخت خواب، شب بخیر کوتاهی گفتم و قبل از آن که سرم به‌بالش مماس شود، به خواب آرامی فرو رفتم.

«فصل هفتم»

صدای خانم محمدی از جا پراندم.

— کجایی دختر؟! امروز چرا این قدر گیجی، اینجا نیستی؟! —

— من؟! نه نه، همین جام. ببخشید، چیزی گفتید که متوجه نشدم؟ —

خندید، رفت پشت میزش نشست و گفت:

— چیز نه، چیزهایی گفتم که فکر کنم باید همه رو از اول برات بگم!

داشتم می گفتم، امروز چند تا اشتباه فجیع داشتی و شانس آوردی قبل از

این که گزارشات بره زیر دست مهندس، خودم چک کردم و گرنه که

کارمون باز دراومده بود.

نفسم بند آمد و با دلهره پرسیدم:

— راست می گید؟ ببخشید تو رو خدا! نمی دونم چرا هرچی حواسم رو

جمع می کنم، باز گاهی این طوری می شم. مشکل کجا بود؟

— برآورد هزینه ی ضایعات محصول شماره ی یک، تو مرحله ی

پردازش!

پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و به برگه ای که به دستم داده بود، خیره

شدم. درست می گفت، اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که می توانست

رقم بزرگی را در محاسبات جابه جا کند.

با دلخوری گفتم:

— انگار من حسابدار بشو نیستم که نیستم!

خانم محمدی دلجویانه گفت:

— از خودت زیاد توقع نداشته باش، دختر! راستش رو بخوای اصلاً تقصیر تو نیست، توقع من کمی نابجا و نامعقوله ولی باور کن راه دیگه‌ای نداریم. تو باید بیشتر از اینا دل به کار بدی، می‌دونم سخته برات که از راه نرسیده این جوری درگیر کار بشی، این که توی این زمان کم من می‌خوام هم به بخش مالی هم صنعتی وارد بشی، با در نظر گرفتن مبتدی بودن، کار آسونی نیست. تازه کارهای متفرقه‌ی فاکس و تلکس و بقیه‌ی این قضایا هم سر جای خودش که باید از همین امروز شروع کنی. تنها خواهشم اینه که تمام حواست رویاری توی کار. سعی کن این مدت باقی مونده، به هیچ چیز فکر نکنی جز کارای شرکت، وقتی حسابی جایی افتی دیگه همه‌ی کارها رو روتین و بدون صرف انرژی زیادی خود به خود انجام می‌دی. اینجا می‌تونه چند تا حسابدار داشته باشه که تمام این خرده کاری‌ها رو انجام بده ولی وقتی من برم دیگه کسی نیست تا جای منو بگیره! می‌فهمی؟

به سختی سرم را تکان دادم و از فکرم گذشت، «زور می‌گه‌ها!»

یک دفعه گفت:

— می‌دونم به نظرت این خواسته‌ی من بی‌انصافیه ولی بهت قول می‌دم با تجربیاتی که دارم در اختیارت می‌ذارم اگه تو هم بخوای و راغب باشی، می‌تونم به اون چیزی که توی فکر منه برسی!

نگران از این که حدس زده بود چه از ذهنم گذشته، تند سرم را پایین انداختم و فقط گفتم:

— همه‌ی سعی خودم رو می‌کنم، لااقل به خاطر محبت‌های شما هم که

شده ولی... نمی دونم از عهده اش برمی آم یا نه!
چند لحظه به صورتم خیره ماند بعد با آرامش خاصی گفت:
- فکر می کنم لازمه که امروز با هم بریم جایی!
- کجا؟! -

- صبر کن، می فهمی. فعلاً آماده شو که بریم.
- همین الان؟ ولی من باید تا پنج شرکت بمونم. مهندس شهبازی
بفهمه مرخصی گرفتم، باز بهم گیر می ده!
- شهبازی با من، تو فقط آماده شو تا من برمی گردم.
نمی دانستم خیال دارد کجا برود یا چرا من را با خودش می برد ولی
هرچه بود باید از دستورش اطاعت می کردم. از جا بلند شدم و فقط گفتم:
- چشم.

قبل از خارج شدن از اتاق، اضافه کرد:
- پایین کنار ماشینم منتظر باش، زود می آم!
دقایقی بعد در اتومبیل او بودیم، از هردری حرف زدیم و زمان
به قدری زود گذشت که اصلاً متوجه نشدم بیشتر از یک ساعت در راه
بوده ایم. یک دفعه صدای او را شنیدم که می گفت:
- رسیدیم، همین جاست!

اتومبیل را به کنار جاده کشاند، متوجه شدم جاده ی قدیم کرج هستیم.
وارد یک فرعی کوتاه شد و جلوی در فلزی بسیار بزرگ و بلندی ایستاد،
چند بوق متوالی زد و کمی بعد در به روی ما باز شد. اتومبیل را به داخل
هدایت کرد و گوشه ای از محوطه ی بزرگی که جلوی رویمان بود را برای
توقف آن انتخاب کرد. موتور را که خاموش کرد، کمر بند ایمنی را از
شانه اش جدا ساخت و گفت:
- پیاده شو!

از او تبعیت کردم و پرسیدم:

— اینجا کجاست؟ به نظر شبیه کارخونه یا این جور جایی می‌آد!

— درسته، این جا کارخونه‌ی خودمونه.

از حرفش خنده‌ام گرفت، «کارخونه‌ی خودمون!» خنده‌ام را قورت

دادم و گفتم:

— فکر نمی‌کردم این قدر بزرگ باشه.

— هنوز که جایی رو ندیدی، اینجا فقط محوطه‌ی خارجی کارخونه

است، باید بخش‌های داخلی رو ببینی بعد نظر بدی! فعلاً دنبال من بیا.

او جلو افتاد من هم او را تعقیب می‌کردم. از این بخش کارخانه به آن

یکی می‌رفتیم، دستگاه‌های مختلف را نشانم می‌داد، نام و طرز کارشان را

برایم توضیح می‌داد و در هر بخش با سرپرست آن جا آشنا می‌کرد.

وقتی باز دیدمان از بخش‌های مختلف تولیدی به پایان رسید به سمت دفتر

اداری کارخانه راهی شدیم. به محض ورودمان به ساختمان اداری، مرد

میانسالی که پشت میز بزرگی نشسته بود از جا پرید. محمدی با او سلام و

احوال‌پرسی کرد و بعد رو به من گفت:

— ایشون جناب مرادی، رئیس دفتر مهندس پژمان هستند.

نام آشنایی که به گوشم رسید، لحظه‌ای حواسم را به هم ریخت. در

ذهنم جستجو کردم که این نام قبلاً کجا به گوشم خورده است، اما محمدی

نگذاشت به فکر کردن ادامه دهم و در ادامه‌ی معرفی اش گفت:

— ایشون هم، خانم اکرمی هستند که ظرف یکی دو ماه آینده، جانشین

من خواهند بود.

واکنش مرادی پس از شنیدن جمله‌ی آخر او، فقط نگاهی متحیر و

دهانی باز بود. همین حرکت خنده‌دار مرادی کافی بود تا توجهم را به طور

کامل به خودش جلب کند، طوری که نام آشنایی که به گوشم خورده بود،

به طور کل از یادم رفت! محمدی یک بار دیگر او را خطاب قرار داد و گفت:

— البته فعلاً تا یکی دو ماه آینده من خودم در خدمتتون هستم. بعد از ابلاغ رسمی پست معاونت ایشون، دفتر مرکزی کارخونه رو هم در جریان می‌ذاریم.

این بار دیگه مرادی تقریباً دست و پایش را جمع کرد و با لبخندی کاملاً تصنعی جواب داد:

— هرچند که ما سال‌هاست افتخار همکاری با خانم محمدی رو داشتیم و داریم ولی اگه اجازه بدید، پیشاپیش تبریک بگم خدمت همکار جدیدمون خانم...؟

— اکرمی!

— بله بله، سرکار خانم اکرمی، به شرکت تولیدی بهسازان صنعت خوش اومدید!

با وجود زبان چرب و نرمی که مرادی از خود نشان داد، نفهمیدم چرا چندان به دلم نشست و احساس خوبی نسبت به او پیدا نکردم. نیم ساعت بعد به اتفاق محمدی راه برگشت را در پیش گرفتیم. به محض خروج از محوطه‌ی کارخانه، محمدی گفت:

— همون طور که خودت از نزدیک دیدی، تعداد کثیری کارگر ساده، متخصص آزمایشگاهی و فنی، مهندسای طراحی صنعتی و علاوه بر اون تعدادی کارمند دفتری اینجا مشغول به کار هستن. دلیل من واسه‌ی اصرارم به این که بعد از من هم همه چی باید طبق روال پیش بره وجود همین آدماست!

— متوجه نشدم!

— راستش سانازجان، توی مدتی که تو این شرکت مشغول کار بودیم

یه بار به قدری خسته و داغون شده بودم که تصمیم گرفتم دست از کار کردن بردارم و مدتی به خودم استراحت بدم، بعد هم بگردم و یه شغل راحت‌تر و بی‌دردسر برای خودم دست و پا کنم. یک هفته‌ای سرکار حاضر نشدم و استعقام رو به اونا دادم و استراحت رو به خودم هدیه کردم. اما ظرف همون یک هفته، یکی از قراردادهای مهم واسه وارد کردن قطعات اولیه به قیمت مناسب همیشگی که با یه شرکت آلمانی داشتیم با مشکل روبه‌رو شد. خب بخش قراردادهای لنگ مونده بود و هنوز سرپرست نداشت نهایتاً اون قرارداد لغو شد. همزمان یک کانتینر بارهای تخلیه نشده تو بندر عباس با مشکل گمرکی روبه‌رو شد و نتیجه‌ی این دو تاقضیه این شد که یکی از خطوط تولید کارخونه، عملاً یک ماهی از کار افتاد. اون زمان، مرحوم حاج عباس، پدر مهندس شهبازی خودش اومد خونه‌ی ما و مفصل با من صحبت کرد و توضیح داد که با وضعیت موجود، حضور من تو شرکت ضروریه. اون برام توضیح داد که اگه این روند ضرر و زیان‌ها ادامه داشته باشه، شاید مجبور باشند که یکی دو خط تولید رو متوقف کنند و بالطبع تعدادی از پرسنل هم تعدیل بشند. بنده خدا حاج عباس مرد بزرگی بود، خیلی باخدا و متدین بود. به من می‌گفت، درسته که این قضیه ضرر بزرگی به کارخونه و شرکت می‌زنه ولی مشکلات حاصل از تعدیل پرسنل زحمت‌کش اون جا، اسفناک‌تره! می‌دونستم که داره درست می‌گه، حاج عباس به دلیل بیماری که با اون دست به‌گریبان بود، توانایی کار سنگین و پرمسئولیت رو نداشت. درست یکی دو ماه بعد از اون ماجرا هم تو خونه بستری شد و تا سال پیش که فوت کرد، تو خونه زمین‌گیر بود. پسر ارشدش هم، با حادثه‌ای که براش پیش اومده بود حال و هوای مناسبی برای اداره‌ی شرکت نداشت. اون، تقریباً یکی دو سال یه مهره‌ی از کار افتاده بود. پسر جوون‌تر حاجی هم یه پاش تو کارخونه بود و

یه پاش تو دانشگاه، اون موقع ها هنوز دانشجو بود. اون روز حاجی حکم تایپ شده‌ی معاونت منو از جیبش بیرون کشید و داد دست من و گفت، «نه به خاطر منافع من یا خانواده‌ی من بلکه به خاطر پرسنل زحمت‌کش و به خصوص کارگرهای ساده‌ی کارخونه، این مسئولیت رو قبول کن. خودت می‌دونی که برای متخصص ها یا اون‌هایی که توی حرفه‌ی خاصی مهارت دارند، جای نگرانی نیست ولی این طور مواقع ضرر جبران‌ناپذیری به قشر زحمت‌کش و بی‌بضاعت که همون کارگرای ساده باشند می‌خوره و بدتر از خودشون، خانواده‌هاشون متحمل مشکلات می‌شنند.»

نفسی تازه کرد و باز غرق در خاطرات گذشته با صدای گرفته‌ای گفت: - باور کن نمی‌خواستم قبول کنم، خستگی شدید و درگیری خانوادگی که خودم داشتم و کسی از اون خبر نداشت، دست به دست هم داده و واقعاً منو از پا درآورده بود. واسه همین باز هم مقاومت کردم و گفتم، فکر می‌کنم مشکل شما با استخدام یک یا دو مدیر داخلی و مالی قابل حل باشه. جواب داد «مهم اعتماد و اطمینانه که طی این چند سال خانواده‌ی ما به تو دارند. این اعتماد رو به هیچ قیمتی نمی‌شه خرید و فروش کرد.» به هر حال مجبور شدم قبول کنم و از فردای همون روز دوباره مشغول به کار شدم و با تمام توان در جهت منافع شرکت و کارخونه تلاش کردم ولی دیگه امروز با شرایطی که برام پیش اومده، راه دیگه‌ای برام نمونه جز رفتن و بهترین کاری که از دستم ساخته بود، پیدا کردن یه شخص مناسب و دلسوز بود تا بتونه جانشین من توی شرکت باشه، منم تورو انتخاب کردم.

لذت شنیدن این مطلب که شخصی مثل او من را مناسب و لایق این انتخاب تشخیص داده است مرا در خود غرق کرد، اما این احساس

خوش آیند دقایقی بیشتر به درازا نکشید و بی درنگ ابری خاکستری و طوفانی آسمان ذهنم را اشغال کرد و جایگزین آن حس شیرین و خواستنی شد؛ «چرا من؟! چرا باید شخصی مثل محمدی با دنیای تجربه و مهارت، دختری دانشجو، بی تجربه، کم سن و نا آشنا به مهارت های لازم را برای اشتغال به چنین پست مهم و سنگینی در نظر بگیرد؟!» جوابی برای علامت سؤال بزرگی که در ذهنم نقش بسته بود پیدا نمی کردم. عاقبت با ذهنی درگیر و آشفته زیر لب زمزمه کردم:

- خانم محمدی؟! -

- جانم؟ -

- می توئم سؤالی بپرسم؟ جواب این سؤال واسه ام خیلی خیلی مهمه. البته اگه از نظر شما موردی نداشته باشه که پاسخ بدید.

- پیرس عزیزم، سعی می کنم بهترین و مناسب ترین جواب رو بشنوی. - می خوام بدونم چرا من، چرا منو واسه این کار پرمسئولیت انتخاب کردید؟ در حالی که خودتون بهتر از هرکسی می دونید، واجد شرایط تصدی این پست نیستم! یه دانشجو، درواقع فقط می تونه یه کارمند نیمه وقت باشه. از طرف دیگه خودتون قبول دارید که تجربه تو این کار، حرف اول رو می زنه، پس چرا من؟! -

پشت چراغ قرمز یک چهارراه متوقف شد. سکوت سنگین او مرا وادار ساخت تا مستقیم به صورت او زل بزنم. از حالت چهره اش چیزی خوانده نمی شد اما یقین داشتم که ذهنش جای دیگری در پرواز است، چراغ سبز شده و او هنوز حرکت نکرده بود. ناچار دستم را آرام روی دستش که بر روی دنده خشک شده بود، گذاشتم و آن را به نرمی فشردم. تند نگاهش را به من دوخت.

- چراغ سبز شده!

— اوه ببخشید!

حرکت کرد، خندید و زیر لب گفت:

— چند لحظه‌ای اینجا نبودم.

به زور خندیدم و گفتم:

— متوجه شدم، شاید بهتر بود این سؤال رو نمی پرسیدم ولی فکر نمی کردم مطرح کردن این سؤال شما رو ناراحت کنه!

— نه نه، ناراحت نشدم، فقط این سؤال منو با خودش به سفر برد، سفر به گذشته‌های دور!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

— بگذریم، راستش حق با توئه. این انتخاب کمی دور از ذهنه و خودم اینو قبول دارم. مطمئن باش غیر از خودت اشخاص زیادی هستند که از این انتخاب به شدت شوکه می‌شند، یکی مثل همین آقای مرادی! و دیگه این که حتی اگه دستشون باز باشه به یقین چوب لای چرخ این انتخاب هم می‌دارند. شاید حتی خود مهندس شهبازی یکی از این افراد باشه. تو باید آمادگی روبه‌رو شدن با این کارشکنی‌ها رو داشته باشی.

مضطرب‌تر از قبل اعتراض کردم:

— خب! منم از همین نگرانم، شهبازی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— بسه دیگه هیچی نگو، فقط گوش کن! ببین ساناز، من نمی‌خوام تو رو در مقام این پست به کسی تحمیل کنم! من تو رو انتخاب کردم چون یقین دارم این شرکت به کسی مثل تو احتیاج داره!

— چرا؟ من واقعاً کار خاصی از دستم بر نمی‌آد!

— تو قابلیت این کارو داری و می‌تونی یه محمدی دیگه توی این

شرکت باشی!

خندید و اشاره‌ای به خودش و من کرد و بالحن بامزه‌ای گفت:
- البته بایه فرق کوچیک، فیل و فنجون!

اصلاً خنده‌ام نگرفت، فکر می‌کردم می‌خواهد ذهن من را منحرف کند تا از جوابی که منتظر شنیدنش هستم منصرف شوم. این بار بلندتر از قبل خندید و گفت:

- نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه ولی همین ریزگی جثه و ظرافت اندامت، اون چهره‌ی معصوم و از همه مهمتر جوونیت باعث شد که روز اول تو جهم به تو جلب بشه!
آهی کشید و ادامه داد:

- اول می‌خواستم فقط بهت کمک کنم که توی شرکت دوام بیاری، یه جوری که زیاد مورد ظلم واقع نشی ولی بعد آروم آروم حس کردم که تو، درست همون آدمی هستی که این شرکت احتیاج داره؛ یه نیروی جوون، فعال، درستکار و باز از همه‌ی اینا مهمتر جسور و شجاع!
معرض گفتم:

- ولی من اون طوری که شما فکر می‌کنید شجاع نیستم، خودتون که شاهد بودید، همون روز اول ترجیح دادم از ادامه‌ی کار انصراف بدم!
- شجاعت داشتی، چیزی که نداشتی تبهر و اعتماد بنفس بود!
می‌دوننی توی شغل ما اطلاعات داشتن یه حرفه و این که بتونی از اون اطلاعات استفاده کنی یه حرف دیگه است، تو هم واسه همین اعتماد به نفس نداشتی چون می‌دونستی که در عمل، تجربه لازم رو نداری! ولی من هنوز هم اطمینان دارم که انتخاب درستی کردم. من اصلاً توقع ندارم که بعد از من، بی‌دردسر به کارت توی اون شرکت ادامه بدی، خوب می‌دونم که با شرایط سختی روبه‌رو خواهی شد و خیلی‌ها به تو حسودی می‌کنند. واسه همین از الان دارم تورو آماده‌ی این مبارزه می‌کنم و تو هم

باید از عهده‌ی این کار پریای!

واقعاً داشت گریه‌ام می‌گرفت. از حالت چهره‌ام فهمید خیلی دگرگون هستم. اتومبیل را به گوشه‌ی خیابانی که در آن بودیم، کشاند و توقف کرد. با چهره‌ای آرام به صورتم خیره شد و گفت:

— امروز بردمت کارخونه تا بفهمی چرا باید همه‌ی سعی‌ات رو بکنی تا اون کارخونه سرپا بمونه، می‌فهمی؟ تعدیل پرسنل اون جا به خاطر پایین آوردن حجم کار و کم کردن فشار کار شرکت، به معنی بی‌کاری تعداد زیادی از اون بنده‌های خداست، تو نباید بذاری اونا از نون خوردن بی‌افتند!

با بغض گفتم:

— مهندس شهبازی با من خوب نیست و فکر می‌کنه هیچی سرم نمی‌شه، اگه شما حامی من نشده بودید، به هفته نکشیده اخراجم کرده بود. الان هم تا شما پاتون رو از شرکت بیرون بذارید همین کار رو می‌کنه. چرا باید صبر کنم تا چنین اتفاقی پیش بیاد و اون منو بندازه بیرون؟ خودم برم که سنگین‌ترم!

— نکته‌اش همین جاست دختر خوب، فکر کن بعد جوابم رو بده، باشه؟ حالا بگو ببینم، شهبازی با من مشکل نداره؟ اختلاف سلیقه و عقیده نداریم؟

— فکر کنم دارید، یعنی زیاد دیدم که با هم مشکل داشتید.

— اخراجم کرده؟

— نه، ولی خب به شما احتیاج داره!

— درسته به من نیاز داره، اگه نه با اخلاق تندى که اون داره تا حالا نه

تنها از شرکت بلکه از استان تهران هم اخراجم کرده بود!

خندید و ادامه داد:

— حتی اگه با تو خوب نباشه، وقتی ببینه نبض شرکت توی دست‌های توئه، هیچ وقت اخراجت نمی‌کنه! شهبازی بدخلق هست ولی مدیر لایق، دلسوز و باتجربه‌ایه! مطمئن باش هرگز حاضر نیست کارمند خوب و فعال و درستکاری مثل من یا تو رو از دست بده. اون هر جا که لازم بوده همیشه منو حمایت کرده!

— می‌دونم.

— خب پس دیگه چی می‌گی؟ به هارت و پورت‌های اون نگاه نکن، سبک مدیریت و ریاست‌کردنش این مدلیه. تو هم باهاش راه بیا، کم‌کم با هم کنار می‌آین! بعضی جاها که قضیه زیاد حیاتی و مهم نیست، بذار خودش تصمیم بگیره و زیاد روی اعصابش راه نرو، ولی اگه جایی دیدی لازمه و منفعت شرکت توی انجام کار یا اجرای تصمیم خاصیه، از خودت اعتماد به نفس نشون بده و روی حرفت بایست!

— با درس‌هام چی کار کنم؟ فشار درس و دانشگاه از یک طرف، کار توی شرکت از طرف دیگه! واقعاً در توانم نیست با سرعتی که شما انتظار دارید تمام اون مطالب و تجربیات رو توی ذهنم جا بدم!

— نگران درس‌هات نباش، رییس گروه حسابداری توی دانشگاهتون یکی از دوستان قدیمی منه! فردا می‌رم سراغش و باهاش صحبت می‌کنم. ازش می‌خوام تا جایی که می‌تونه کلاس‌هات رو غیرحضوری کنه که پنج‌شنبه و جمعه بتونی به درس‌هات برسی. واسه‌ی زمان امتحانات هم هنوز خودم هستم و تا ترم بعد هم خدا بزرگه، سفارش می‌کنم واسه ترم بعد شهبازی فرجه‌ی بیشتری در اختیار بذاره، خوبه؟

به‌سختی سرم را تکان دادم که دوباره گفت:

— اسم درس‌هایی که داری و اسم استاد‌های هرکدوم رو واسه‌ام بنویس و دیگه کاری نداشته باش. به‌من اعتماد کن، باشه؟

با تردید نگاهش کردم، به زور تبسمی کردم و گفتم:
— باشه، اعتماد می‌کنم.

بعد از آن روز، همه چیز درست مثل چرخ و فلک از پی هم می‌آمد و می‌رفت و من ناخواسته با آن می‌چرخیدم. با کمک محمدی روزهای جمعه را به درس‌هایم و مرور آن‌ها اختصاص داده بودم. مهسا از صبح زود به خانه‌ی مان می‌آمد و تا دیروقت کنار هم بودیم، جزوه‌های او را مرور می‌کردیم یا درس‌هایی را که بلد نبودم برایم توضیح می‌داد. درواقع جمعه‌ها او استاد بود و من شاگرد مخصوص او. خودش می‌گفت، «اون قدر سر کلاس با دقت به تدریس استاد گوش می‌دم و یادداشت برمی‌دارم که بچه‌ها به اتفاق شاخ‌هاشون سبز شده، آخه می‌خوام یه جوری واسه‌ات توضیح بدم که فکر کنی خودت سر کلاس حاضر بودی. نمی‌خوام چیزی رو از قلم بندازم.» والحق که استادی برازنده‌اش بود.

همین کار او باعث شد تا بتوانم به سرعت جبران مافات کنم. از طرفی کارهای شرکت را دسته دسته به خانه می‌آوردم و از مهسا هم کمک می‌گرفتم تا کمی از فشار کارهای روز بعدم در شرکت کم کنم. محمدی امانم را بریده بود و حتی لحظه‌ای در شرکت من را به حال خودم رها نمی‌کرد. تمام کارهای خودش را به دست من سپرده بود و فقط کار نظارت را به عهده داشت. هر جا لازم می‌شد توضیح می‌داد، گاهی از دستم عصبانی می‌شد و شماتتم می‌کرد که چرا دقت لازم را برای انجام کار به خرج نمی‌دهم. گاهی هم مورد تشویق قرار می‌گرفتم! کارهایی از قبیل فاکس و تلکس، خواندن و پاسخگویی به پست الکترونیک شرکت، رسیدگی به سایت کامپیوتری، بستن قراردادهای جدید، بررسی اوضاع کارخانه و ایجاد هماهنگی‌های لازم با دفتر مرکزی کارخانه و خلاصه کارهایی از این قبیل چنان وقت هردوی ما را اشغال کرده بود که وقت سر

خاراندن هم نداشتیم. گاهی از شدت و کثرت کارهایی که به سرمان هوار می شد، خود او هم گریه اش می گرفت، دیگر حساب من معلوم بود که چه حال و روزی را می گذراندم! تنها چیزی که مایه ی دلخوشی ام شده بود، عقب افتادن زمان سفر خانم محمدی بود. از بخت خوب من به دلیل مشکلی که برایم توضیح نداد، سفر آن ها به آخر فروردین ماه موکول شده بود و این خبر برایم بهترین خبری بود که آن روزها می توانست من را خوشحال کند.

پایان دومین ماه استخدام در شرکت بهسازان صنعت، مصادف شد با به دنیا آمدن سهیل عزیزم. آن شب برف سنگینی زمین را پوشانده بود و ریزش آن همچنان ادامه داشت. من و ساسان کنار هم نشسته بودیم و هردو سرگرم خواندن درس هایمان بودیم. گاهی اوقات که می خواستیم مغلوب خواب نشویم، به اتفاق بساط درس خواندنمان را به وسط هال بزرگ خانه منتقل می کردیم بلکه در کنار یکدیگر خواب را جواب کنیم. ساسان هم که عادت نداشت یک روند درس بخواند، هرازگاهی سرش را از کتاب بلند می کرد و لطیفه ای می گفت، گاهی خاطره ای به یادش می آمد و تعریف می کرد، بعضی مواقع هم فقط سر به سر من می گذاشت. هرچه بود همین شلوغ بازی های او خواب را از سر جفتمان فراری می داد. مادر تازه سینی چای را زمین گذاشته بود که صدای زنگ تلفن همراه ساسان بلند شد. ساسان با تنبلی به سمت گوشی اش رفت اما با دیدن شماره ی روی صفحه ی گوشی، تند جواب داد و به ثانیه نکشیده، رنگ پریده و دستپاچه پاسخ داد:

- اومدیم، اومدیم. نه نه، صبر کن، کجا بیاییم، خونه یا بیمارستان؟

....-

- خب خب، اومدیم!

قبل از آن که گوشی را درست قطع کند، مادر مضطرب و نگران پرسید:

— مهران بود؟

— آره، داره سولماز رو بیمارستان می بره. تو راه بودن، زود آماده بشید ما هم بریم، الان به پدر هم خبر می دم آماده بشه!

من هم از جا پریدم که مادر گفت:

— تو خونه بمون، نمی خواد بیای!

گوشتم به حرفش بدهکار نبود، بی توجه به حرف او زود آماده شدم و به دنبالشان روان شدم. حوالی ساعت سه ی صبح یک روز سرد و برفی زمستانی، سهیل عزیزم پا به دنیای ما گذاشت و رنگ شادی را بر ایمان با خود به ارمغان آورد.

آن روز کمی دیرتر از وقت مقرر به شرکت رسیدم. فکر می کردم با داد و بیداد شهبازی روبرو خواهم شد ولی او بعد از شنیدن ماجرای تولد پسر خواهرم و دیدن جعبه ی بزرگ شیرینی که به همراه خود آورده بودم، هیچ اعتراضی نکرد. تنها جمله ای که از او شنیدم تبریک و تهنیت برای به دنیا آمدن سهیل بود بعد هم با چشم هایی پر آب زود به دفتر کارش برگشت. آن روز به قدری دلم برایش سوخت که تمام ترس و وا همه ای که از او داشتم، دود شده و به هوا رفت. چیزی که در نگاه او دیدم باعث شد که باور کنم او هم آدمی است درست مثل دیگر آدم ها، با همان خصوصیات و همان احساسات ناب انسانی! نه چیزی که در ذهنم از او ساخته بودم، چیزی شبیه یک رباط یا ماشین مکانیکی بی احساس! در واقع او مردی بود که در خودش پناه گرفته بود، خشونت و برخوردهای تند و عصبی اش فقط و فقط لایه ای بود که برای حفاظت از خود به دور خود تنیده بود. با دنیا سر جنگ داشت چون با دلش قهر بود و از احساسات محبت آمیزش گریزان!

هرچه قدر از او کمتر می ترسیدم، کارهایم را بهتر و دقیق تر انجام می دادم، کم کم به قدری در کارهای شرکت تبحر پیدا کرده بودم که محمدی با رضایت کامل کناری می ایستاد و از دور شاهد کارهای من می شد. عاقبت بیستم فروردین ماه از راه سید و محمدی به سرزندگی خودش رفت. من ماندم و شرکت و دنیایی از کار و مسئولیت که گریبانم را گرفته بود. اوایل یکی دو باری با مهندس شهبازی درگیر شدیم اما به زودی قلق او را به دست گرفتم و او هم توانست به من اعتماد کند، آن قدری که توانستیم با یکدیگر همکاری خوب و کاملاً مساعدی داشته باشیم. هنوز هم مثل همیشه درست سروقت وارد شرکت می شدم و تقریباً آخرین نفر از شرکت خارج می شدم. آن قدر به کارم علاقه داشتم و با مسئولیت و جدی به آن رسیدگی می کردم که گاهی خودم هم به خودم شک می کردم! تنها کسی که به شدت مخالف کار کردن من در آن شرکت بود، مهسا شفیعی، دوست عزیزم بود که به شدت از شخصیتی به نام شهبازی تنفر و انزجار داشت، طوری که هر وقت حرفی از او به میان می آمد با تمسخر می گفت:

— برو بابا تو هم، میون همه ی پیغمبرا جرجیس رو انتخاب کردی با این رئیس! آخه شرکت قحطی بود رفتی و ایسادی واسه این مردک زورگوی دیکتاتور کار می کنی؟!!

در این مورد زیاد با او بحث نمی کردم. واقعاً کارم زیاد و فشرده بود و شهبازی هم رئیس کم توقعی محسوب نمی شد. به همین خاطر وقتی مهسا این طور از او بدگویی می کرد و در عوض برای من دل می سوزاند، به طرز خاصی ته دلم احساس رضایت می کردم. این طرز فکر مهسا باعث شده بود که دم به لحظه حسابی نازم را بکشد و باور کند که چه کار دشواری به عهده ام افتاده است. به هر حال روزها پشت هم می آمدند و می رفتند و

من روز به روز در کارهای شرکت جا افتاده و ورزیده تر می شدم طوری که دست راست مهندس شهبازی، کسی نبود جز ساناز اکرمی که حتی خودم هم به سختی آن را باور داشتم. این روند ادامه داشت تا وقتی که ورزش طوفانی مخرب همه چیز را درهم ریخت و از هم پاشید؛ طوفانی که مسیر زندگیم را به کلی عوض کرد!

«فصل هشتم»

کمی از پنج عصر گذشته بود که از شرکت خارج شدم. عصر یک روز زیبای بهاری بود و باران ریز و تندی که ساعتی قبل شروع شده بود، هوای تهران همیشه دود گرفته و آلوده را لطیف و دلنشین ساخته بود. از روز قبل کمی احساس ناراحتی در ناحیه سینه و گلویم می کردم. با شنیدن صدای تندر و نوری که در آسمان درخشید، از خیر سوار شدن به اتوبوس گذشتم و به خود گفتم، «امروز با این حالم توی صف اتوبوس بمونم، حالم بدتر می شه، بهتره با تاکسی های خطی برم خونه.» و راهم را به سمت گوشه ی میدان کج کردم، اما آن جا همچنان ازدحام جمعیت زیاد بود که حتی امکان نزدیک شدن به یکی از تاکسی ها را پیدا نکردم. دوباره از ذهنم گذشت، «بهتره تا سر چهارراه رو پیاده برم، شاید اون جا بشه یه ماشین دربست کرد!» به سر چهارراه که رسیدم، آب از سر و رویم روان بود و مانتو و مقنعه ام کاملاً به تنم چسبیده بود. کم کم احساس لرز و سرما در تنم رسوخ کرد، طوری که صدای به هم خوردن دندان هایم را به وضوح می شنیدم. عاقبت نزدیک به چهل و پنج دقیقه بعد، یک ماشین شخصی جلوی پایم توقف کرد. ترس و احتیاط را کنار گذاشتم و سرم را خم کردم تا از شیشه ی کنار اتومبیل، مسیرم را به راننده بگویم اما با دیدن راننده که

مرد میانسالی بود و همسرش که کنار دست او پسرک کوچکی را در آغوش داشت، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

— در بست؟! —

خودم که چیزی نشنیدم، ظاهراً آن‌ها هم چیزی نشنیده بودند. خانم کنار راننده تبسمی کرد و گفت:

— فعلاً سوار شین خانم، تا هر جا هم مسیر باشیم با ما بیاین، شاید جلوتر به وسیله‌ی نقلیه گیرتون بیاد!

بی معطلی در را باز کردم و خودم را روی صندلی عقب انداختم و تشکر کردم، ولی باز هم صدا در گلویم گیر کرد و حتی خودم هم نشنیدم صوتی از گلویم خارج شود. تازه متوجه شدم که به هیچ وجه صدایم در نمی‌آید. یک بار دیگر سعی کردم، باز هم نشد. ناچار شانه‌ی زن را فشردم تا صورتش را به طرف عقب بچرخاند. به محض آن که نگاهش به من افتاد، با دست به گلویم اشاره کردم و به هزار زحمت توانستم متوجهش کنم که نمی‌توانم حرف بزنم. سرفه‌های خشک و لاینقطع امانم را بریده بود. زن که حال و روز من را دید با نرمش خاصی گفت:

— بیا تا خونه برسونیمش، طفلک زیر این بارون بد جور سرما خورده! خلاصه در دسرتان ندهم که به چه زحمتی به آن‌ها فهماندم مقصدم کجاست و آن دو انسان شریف و مهربان هم که وضع و حال من را می‌دیدند، حاضر نشدند که میان راه پیاده‌ام کنند. آدرس خانه را روی کاغذی نوشتم و به دست راننده دادم. او هم به خواست همسرش من را درست تا جلوی در خانه‌ی مان رساند. موقع پیاده شدن، هرچه پول همراه داشتم را جلوی او گرفتم و با اشاره خواستم تا هرچه قدر می‌خواهد بردارد. مرد لبخندی زد و گفت:

— احتیاجی به پول نیست! دختر بزرگ ما هم دانشجوئه، مشهود درس

می خونه. ما به تو کمک کردیم شاید یکی دیگه هم جایی دست اونو بگیره، برو به امان خدا!

زن هم با مهربانی اضافه کرد:

— رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر، سر و سینه ات رو هم خوب بپوشون. ایشا... تا صبح خوب می شی، بهتر نشدی حتماً برو دکتر!

دست روی سینه ام گذاشتم و به علامت تشکر سری خم کردم و باز با اشاره ی دست از آن ها خدا حافظی کردم و تند وارد حیاط مجتمع شدم. ساعتی بعد تازه از حمام آب گرم برگشته بودم که زنگ آپارتمان زده شد. ساسان نگاهی به من انداخت و گفت:

— فکر کنم رفیقت باشه، ماما اینا که تازه رفتن خونه سولماز، حالا زوده برگردن!

با دست اشاره کردم که در را زودتر باز کند. درست می گفت، مهسا بود. سلامی کرد و تند آمد طرف من، محکم بغلم کرد و گفت:

— الهی قربونت برم، اگه بدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

— وای فدات بشم، من هم همین طور عزیز دلم. خبر نداری این دل

بی زیون من چه قدر واسه تو تنگ شده بود، گلم!

ساسان بود که با صدایی نازک و پراطوار داشت به جای من جواب

می داد. مهسا حیران برگشت به سمت ساسان و با لحن خاصی پرسید:

— ببخشید؟!!!

— خدا ببخشه سرکار خانم، بنده فقط مترجمی بیش نیستم!

مهسا که باز هم نمی فهمید اوضاع از چه قرار است، این بار به سمت من چرخید، چشمکی زد و آرام به سرش اشاره کرد، «یعنی باز قاطی

کرده؟»

خندیدم و ساسان به جای من جواب داد:

— نخیر خانم، بنده سالمم، دوست عزیز خودتون یاتاقان زده!
مهسا پرسان به سمت من برگشت که گفتم:

— ترس مهسا جون، چیزی نیست فقط صدام گرفته!

خودم هم فهمیدم که او چیزی نفهمیده، اصلاً صدایم در نمی آمد، فقط لب هایم به هم می خورد و بس! مهسا با نگرانی به سمت ساسان برگشت و تند پرسید:

— این چه اش شده؟

— عرض کردم یاتاقان زده، یعنی کاملاً تا اطلاع ثانوی، صدا میدا تعطیله!

— این چی می گه؟ ساسان! درست حرف بزن بینم چی شده آخه؟!
شانه اش را لمس کردم و با اشاره به او فهماندم که نگران نباشد، حالم خوب است فقط صدایم در نمی آید. مهسا دست بردار نبود.
— این حالش این قدر بد و ناجوره، اون وقت تو نشستی اینجا داری فوتبال تماشا می کنی؟ واقعاً که! پاشو ماشینت رو روشن کن بینم! باید زودتر بریم دکتر.

ساسان با دلخوری اعتراض کرد:

— فوتبال دیدن من چه ربطی به مریضی ایشون داره سرکار خانم؟! خب صدایش گرفته، شکر خدا یه چند روزی ما از شنیدن صدای مبارک شون معافیم، اینم غصه داره؟

مهسا بی توجه به او و سخنرانی اش به سمت اتاق من رفت، مانتو و روسری ام را با خودش آورد. مانتو را به تنم کرد و روسری را هم روی سرم انداخت و تند به سمت گوشی تلفن رفت، شماره ای گرفت و پس از چند لحظه شنیدم که گفت:

— مامان، من و ساسان داریم ساناز رو می بریم دکتر، حالش اصلاً

خوب نیست!

بعد رو کرد به ساسان و پرسید:

— مامانت اینا کجان؟!

ساسان با اخم جواب داد:

— رفتن خونه سولماز، آخر شب برمی گردن. منم قرار نیست کسی رو

بیرم دکتر، مگه این چشه؟ والا از من هم قبراقتره!

مهسا بی توجه به او به مادرش گفت:

— مامانش خونه نیست، یه سوپ داغ براش بذارین تا برمی گردیم

آماده بشه، پس فعلاً.

گوشی را گذاشت و رو به ساسان پرسید:

— نمی آی؟

— نه!

مهسا هم به همان قاطعیت گفت:

— به درک! سوییچت رو بده، خودم می برم!

بعد رو به من اضافه کرد:

— یاا... کاپشنت رو بپوش بریم.

ساسان تند از جا پرید و گفت:

— من نوکرتم مهسا خانم، خودم می آم.

مهسا که دید من هنوز از جایم تکان نخورده ام، کاپشن را از روی

جالبازی جلوی در برداشت، عین بچه ها آن را به تنم کرد و همان طور

قاطع و محکم به ساسان جواب داد:

— وظیفته، از اول باید همین رو می گفتم!

ساسان غرشی کرد و با اخم سوییچ را از جا کلیدی قاپید و همان طور

که به سمت در آپارتمان می رفت، زیر لب زمزمه کرد:

— حالا این رفیقت مریضه، پَر به پَرِت نمی دم وگرنه فکر نکنی خبریه یا ازت می ترسم آ! تازه اش هم، واسه نجات ماشین دارم می آم اگه نه محال بود از جام تکون بخورم!

و از در خارج شد، مهسا هم زیر زیرکی خندید و گفت:

— این دادشه تو کی می خواد بزرگ بشه؟!

وقتی دید فقط می خندم، خودش ادامه داد:

— الهی بمیرم برات، کی می شه از شر این رییس پرتوقع و از

خودراضیت خلاص شی! ببین به چه روزی افتادی؟

خنده ام گرفته بود، نمی فهمیدم گرفتن صدای من، چه ربطی به شهبازی بدبخت داشت که او این طور می گفت! حوالی ساعت ده شب بود که به خانه برگشتیم. یک کیسه ی دارو در دست ساسان بود که وارد شدیم و چند دقیقه بعد، مهسا با ظرفی بزرگ مملو از سوپ داغی که از خانه شان آورده بود به دنبال ما وارد شد. ساسان که بوی سوپ شامه اش را نوازش داده بود، تقریباً مست از بوی آن، آخ جونی گفت و به سمت قابلمه ی روی میز یورش آورد. مهسا با ملاقه ایی که از آشپزخانه آورده بود، به دست او اشاره کرد و گفت:

— او ی ی آقا! چه خبره؟ اول مریض، اگه چیزی موند بعداً جناب

عالی!

ساسان اخمی کرد و با لب و لوچه ی آویزان گفت:

— برو تو هم با این سوپت، انگار نوبرشو آورده!

برگشت به سمت پذیرایی، تلویزیون را روشن کرد و روی کاناپه ولو شد. مهسا جوابی به او نداد. در واقع به قدری با من حرف می زد که فرصت جواب دادن به ساسان را نداشت. کمی سوپ جلوی من گذاشت، به طرف آشپزخانه برگشت و در همان حال گفت:

- آب می‌ذارم گرم بشه، سوپیت تموم شد باید بخور بدی. بعدش داروهات رو بخور و بخواب. من این جا می‌مونم تا مامانت اینا به خونه برگردن.

چند دقیقه بعد هم با گوشی تلفن همراهم کنار من نشست و گفت:
- گوشی رو بدم ساسان، یه زنگ به این رئیس بزنه بگه صبح نمی‌ری، خب؟

هنوز عکس‌العملی نشان نداده بودم که ساسان گفت:

- بی خیال من شو، فکر کن این جا نیستم!

- چرا اون وقت؟!

- همین جوری، عشقی!

- آقا ساسان، انگار خواهر شما مریضه‌ها!

- به من چه!

- ساسان! یادت رفته دکتر چی گفت؟ نگفت اگه به گلوش فشار بیا

واسه حرف زدن، یا اگه عصبی بشه یا حتی یه سرمای شدید دیگه،

چه قدر می‌تونه واسه تارهای صوتی آسیب دیده‌ی اون خطرناک باشه؟!

- خب به تو چه؟

- خیلی بی ادبی ساسان! بوی سوپ آدم رو این طوری بی ادب می‌کنه؟!

در دلم داشتم به ریش جفت‌شان می‌خندیدم، چون این بحث از پایه

بی‌اساس بود. یک تکه کاغذ برداشتم و روی آن نوشتم که «بی‌جهت

زحمت تلفن کردن به شهبازی رو به خودتون ندید، اون زیر بار مرخصی

دادن به من نمی‌ره!»

مهسا کاغذ را گرفت، خوانده و نخوانده آن را پرت کرد روی میز و

گفت:

- بی خود کرده، مگه دست خودشه؟!... ساسان؟

— بله؟

— زنگ می زنی یا نه؟

— نه!!

— سوپ نمی خوای یعنی؟

گل از گل ساسان شکفت و گفت:

— هر زنگی چند تا ملاقه سوپ؟

مهسا خندید و جواب داد:

— ای شکمو! این خواهرت خیلی بخوره یه پیاله‌ی کوچیک دیگه ست،

بقیه‌ش مال خودت فقط یه تماس با این یارو بگیر، بگو خواهرم مریضه،

نمی تونه فردا بیاد شرکت، خب؟ منم می رم برات سوپ بیارم که بعدش

بشیننی بخوری و حالش رو بیری. آفرین پسر خوب!

مهسا با ظرفی از سوپ به سالن برگشت و پرسید:

— زنگ زدی؟

— آره! ولی...

مهسا چشم هایش را ریز کرد و دوباره پرسید:

— ولی؟!

— هیچی، بی فایده بود! فرمودند، فردا خیلی کار دارند و حضور خانم

اکرمی در شرکت الزامی می باشد! ببین آبجی خانم چه قدر مهم شده؟!

— بی جا کرده، چه خودخواهه این بشر! بده من این گوشی رو ببینم

حرف حسابش چیه؟

دست مهسا را میان راه چسبیدم و با اشاره او را به آرامش دعوت کردم.

مهسا از حرارت دستم یکه‌ای خورد و با نگرانی گفت:

— خاک بر سرم، ببین چه داغ شدی! با این حالت چه طور می تونی فردا

بری سرکار؟!

ناچار دوباره قلم به دست گرفتم و مشغول نوشتن شدم. ساسان که داشت با لذت سوپش را می خورد با حالت بامزه ایی گفت:

— به به! چه سوپی شده! کاش این هر روز مریض می شد بلکه ما از دست پخت خانم شفیع مستفیض بشیم.

حرف او تمام نشده، جیغ مهسا به هوا رفت و گفت:

— زبونت رو گاز بگیر ساسان! آدم سلامتی خواهرش رو به یه کاسه سوپ می فروشه؟!!

— بابا شوخی کردم، جنبه داشته باش دختر! حالا سوپ رو ول کن ولی

ساناز، خدایی چه ریسی داری! همچین یه چی می گن آ... هان یادم اومد،

جذبه! آی جذبه داره... من که از طرز حرف زدنش حتی پشت تلفن،

دست و پام رو حسابی جمع کردم، وای به حال کارمندا!

همان وقت کاغذ را به طرف مهسا گرفتم و او هم آن را بلند خواند.

— گیرنده مهساجون، راست می گه، فصل حسابرسی نزدیکه! خودم

باید حتماً شرکت باشم بلکه یه کم کارهارو جمع و جور کنم. من حال

خوبه نگران نباش!

ساسان هم قاشقی دیگر از سوپ را بلعید و گفت:

— آره آره، این شهبازی هم همینارو گفت، بنده خدا گفت که خودم

هنوز نرفتم خونه، انگار یکی از حساب ها مشکلی داشته، واسه همین

شرکت مونده بود.

ابروهایم درهم گره خورد و فکر کردم «یعنی چه مشکلی پیش اومده

که اون هنوز توی شرکت مونده؟! نکنه کار حسابدارهای روزمزد تازه

استخدام شده ی شرکت باشه؟»

غرق فکر بودم که فریاد خشمگین مهسا مرا از افکارم جدا کرد.

عجب آدم پررویی ها! خب اون بمونه، اصلاً این قدر بمونه اون جا که

فسیل بشه، به این بیچاره چی کار داره؟ اون صاحب شرکته، پولش تو جیب اون می ره، بدبختی هاش مال سنازه؟! چه آدمایی پیدا می شن به خدا! بده من اون گوشی رو ساسان؟

دوباره با عجله دست او را گرفتم و تندتند روی کاغذ نوشتم.
- اصرار نکن مهسا، اونم راضی بشه من خودم می خوام که فردا حتماً شرکت باشم. باید ببینم چی شده، پس دیگه بحث نکن!
مهسا از حرص دندان هایش را به هم فشرد و چند لحظه به چشم هایم خیره شد. می دانست حرف آخر را برایش نوشته ام.
با نارضایتی پرسید:

- باز سایه، هان؟! خيله خب، برو ولی.... منم باهات می آم. فهمیدی؟
بی اراده یک ابرویم بالا رفت و با دقت او را برانداز کردم، از نگاهم خواند چه می خواهم بگویم و خودش توضیح داد:
- این بار فرق می کنه!

باز سری تکان دادم که ادامه داد:

- فرق می کنه دیگه، تو گفتی بیا اون جا کار کن، گفتم نه! فردا که واسه کار نمی آم، می خوام پیام که مواظب تو باشم. اگه بتونم کارهای تو رو انجام بدم که مجبور نشی به صدات فشار بیاری، ندیدی دکتر چی گفت؟ گفت نباید به هیچ وجه عصبی بشی یا به زور بخوای حرف بزنی، نمی خوای که کلاً تارهای صوتیت رو از دست بدی، هان؟
فقط نگاهش کردم که دوباره گفت:

- باشه هر وقت تو بگی می ریم، صبح زیاد نمی خوابم ولی تو مریضی
اگه حالا یه روز یه کمی هم دیرتر بررسی اون جا طوری نمی شه که!
مکشی کرد و ناخشنود از طرز نگاه من ادامه داد:
- خب باباجون، یه تاکسی سرویس می گیریم هفت می رسیم، خوبه؟

باز هم نگاه ناراضی من بود و چشم‌های گرد شده‌ی او! - یعنی باز هم زودتر؟ نکنه چون مریضی، می‌خوای فردا جای آبدارچی شرکت بری تی بکشی و آب و جارو کنی؟! صدای قهقهه‌ی بلند ساسان توجه هر دوی ما را به‌خود جلب کرد. مهسا چپ‌چپ نگاهش کرد و پرسید:

- چه خبره آقای اکرمی؟ انگار کبکت خروس می‌خونه؟ ساسان ضمن کرکر خنده، جواب داد:

- بابا شماها خیلی فیلمین به‌خدا، کاش یه دوربین دستم بود فیلم می‌گرفتم، ده دقیقه اون فقط داره بهت نگاه می‌کنه، تو هم داری جواب نگاه‌های اونو می‌دی، نوبرین به‌خدا، نوبر!!

این بار خود ما هم به‌خنده افتادیم. قبل از رفتن مهسا، روی کاغذ برایش نوشتم «می‌خوام صبح زودتر از همیشه اون‌جا باشم که وقت داشته باشم سر در بیارم این شهبازی چی پیدا کرده!» ماندن او تا آن وقت شب در شرکت، چیزی نبود که به‌راحتی بشه از آن گذشت. مهسا با تردید پرسید: یعنی مثلاً کی، چه ساعتی؟! برایش نوشتم:

- شیش می‌ریم که قبل از هفت اون‌جا باشیم. مش جعفر هفت و نیم می‌رسه شرکت، من خودم کلید دارم تا اون بیاد یه نیم ساعتی وقت دارم از مشکلی که پیش اومده سر در بیارم!

مهسا با قیافه‌ای که تا مرز گریه فاصله‌ایی نداشت، پرسید:

- داری شوخی می‌کنی، شیش؟ ولی آخه مثلاً تو مریضی!

جواب من فقط سکوت بود و او ناخواسته سری تکان داد و همراه با آهی گفت:

- والا خوش به‌حال این مهندس شهبازی با این کارمندش! باشه،

همون که تو می خوای، همین الان زنگ می زنم به تاکسی واسه صبح زود می کنم.

صبح درست سر وقت مهسا جلوی در آپارتمان ایستاده بود، تا پایم را بیرون گذاشتم یک شال بزرگ پشمی را دور شانهام پیچید. با دست او را کنار راندم که با تحکم گفت:

— شک نکن که اگه به حرف هام گوش ندی، نه تو می ری نه من! تازه از الان گفته باشم، حتی اگه اون جا هم حرف گوش نکنی شرکت رو می ریزم به هم و برت می گردونم خونه! فهمیدی؟

مهسا دختر آرام و ملایمی بود اما وای به حال وقتی که تصمیمی می گرفت و فکر می کرد که درست ترین کار را انجام می دهد، آن موقع بود که دیگر هیچ کس حریفش نمی شد. این مورد از همان مواقعی بود که یقین داشتم باید با او کنار بیایم. تند سری به علامت موافقت تکان دادم و شال را محکم دور شانهام نگه داشتم! درست رأس شش و چهل و پنج، پشت در شرکت بودیم.

مهسا با کلید در را باز کرد، من جلو افتادم، او هم پشت سر من وارد شد و گفت:

— آبدار خونه یا آشپز خونه تون کجاست؟

حیرت زده نگاهش کردم.

— نگاه نداره که، مطمئنم صبحونه نخورده اومدی بیرون، واسه ات شیر

آوردم گرم کنم بخوری. نمی بینی چه سرفه های خشکی می کنی؟

لجم را درآورده بود، حالا چه وقت این کارها بود؟ تا می آمد این کارها

را بکند، یکی یکی سر و کله ی مش جعفر و بقیه پیدا می شد!

با عجله به ساعت روی مچم اشاره کردم که با خونسردی جواب داد:

— می دونم حواسم هست، دیر نمی شه. تو گفتی ساعت هفت تا هفت

و سی که مش جعفر بیاد واسه ات کافیه. خب دیگه چرا داری چونه می زنی؟ الان تازه یک ربع به هفته. بهتره بگی آشپزخونه...

نگذاشتم حرفش تمام شود. از او جلو زدم و با گام هایی تند به سمت آشپزخانه پیچیدم. او هم مرا همراهی کرد. لامپ آشپزخانه را روشن کردم و کناری ایستادم که گفت:

— به به! خوشبختانه همه چی اینجا دارین. بشین تا اول یه استکان شیر و نشاسته برات درست کنم بلکه صدات زودتر باز بشه، بعد شیر گرم می کنم بخوری.

تقریباً مستأصل پایم را به زمین کوییدم و با نگاه التماس کردم دست از سرم بردارد که دوباره با اخم گفت:

— می گم نکنه این جا چیز خورت کردند که این قدر سنگ این شرکت رو به سینه می زنی؟!

با حرص در سکوت نگاهش کردم. او هم همان طور که مشغول درآوردن نشاسته و پیدا کردن استکان و بقیه ی کارها بود، شروع به حرف زدن کرد. مطمئن بودم دیگر حریف غرغره هایش نخواهم شد. به کابینت تکیه دادم و در دل به این مرض لعنتی عجیب و غریب که گریبانم را گرفته بود لعنت فرستادم! برای ساکت کردن او باید حرف می زدم ولی مگر ممکن بود؟ به هیچ وجه صدایم در نمی آمد، حتی ذره ایی! دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به حرکات فرزند چابک او خیره شدم.

— من نمی دونم چرا این بلای آسمونی باید سر دوست بیچاره ی من نازل می شد! شهبازی و شرکت کم بودند، همین مونده بود که محمدی هم به تو گیر بده. از بس خرفتی! هر کی هر چی می گه فوری می گی چشم، انگار نه تو زبونت نیست! می مردی بگی بابا، منه بی نوا، هنوز یه دانشجوی دوزاری هستم، کو تا بتونم زیر بار این جور مسئولیت ها برم؟

هنوز از راه نرسیده به عالم کار و مسئولیت هوار کردن سرت، خب می خواستی چی بشه، همینی شد که می بینی! من که می گم...

آهسته قدمی به عقب گذاشتم و باز یک قدم دیگر، او هم عین یک نوار ضبط شده یک ریز و بی وقفه حرف می زد. با وضعی که حنجره‌ی من داشت، منتظر جوابی هم نبود. فکر کردم وقت مناسبیه تا سری به بخش حسابداری بزنیم و نگاهی به حساب‌ها بکنیم. باز هم قدم دیگری عقب رفتم. مهسا آن قدر درگیر دست کردن شیر و نشاسته‌اش بود که اصلاً توجهی به حضور من نداشت. چند ثانیه بعد وارد دفتر خودم شدم و کمی روی میز و هر جای دیگری که فکر می کردم ممکن است پرونده‌ی نیمه بازی باشد را جستجو کردم، اما چیز خاصی نظرم را جلب نکرد. فکری کردم و از ذهنم گذشت که باید دفتر شهبازی را جستجو کنم. شاید اسناد را به اتاق خودش منتقل کرده باشد، تند از بخش حسابداری خارج شدم و به سمت دفتر شهبازی رفتم که صدای مهسا را از پشت سرم شنیدم.

— کجایی، معلوم هست؟! —

خشکم زد، روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و نگاهم به قیافه‌ی برزخی او مات ماند که با عصبانیت براندازم می کرد و استکانی کوچک از شیر در دستش بود. آن قدر مظلومانه نگاهش کردم که بالاخره رضایت داد و ملایم تر از قبل استکان را به سمتم گرفت و گفت:

— بخورش! —

با اکراه آن را از دستش گرفتم و برای امتحان کمی از آن را چشیدم و ناراضی از طعم بدی که داشت به زحمت همان مقدار کم را قورت دادم. قیافه‌ام را در هم کشیدم و استکان پر را به او باز گرداندم که با تشر گفت:

— ناز نکن ساناز! به جون مامانم اگه اینو نخوری و بخوای ادا در بیاری،

همین الان یه تاکسی می گیرم و برت می گردونم خونه! اگه هم باهام نیای، این قدر صبر می کنم تا این شازده امین التجار، وارد حجره اش بشه، بعد هم تلافی حرص و جوشی که این چند ماه از دست اون خوردم رویه جا سرش خالی می کنم. جوری که نه تنها از این شرکت اخراجت کنه بلکه از شهر که هیچ، به اتفاق خانواده از کشور اخراجتون کنه، فهمیدی یا نه؟!

مهسا چشم های درشت و جذابی داشت که هروقت غمگین یا عصبانی می شد، درشت تر از حد معمول به نظر می رسید. طوری که انگار همه ی صورتش می شد یک جفت چشم سیاه و نگاه برانی که تا انتهای مغز آدم رسوخ می کرد. نفهمیدم معجون شیر و نشاسته را چه طور از چنگش درآوردم، یک نفس تمام آن را سرکشیدم و استکان خالی را به طرفش گرفتم. نگاهش آرام تر شد، استکان را از دستم گرفت و پرسید: - کجا می رفتی؟

با دست به دفتر شهبازی اشاره کردم که روی آن نوشته شده بود، «مدیر عامل». پوزخندی زد و گفت:

- آهان اون اتاق، یعنی دفتر جناب مدیر قاتل!

با ناراحتی چشمی چرخاندم که او هم متقابلاً رویش را چرخاند و پشت به من طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- برم شیر گرم کنم، یه لقمه نون و پنیر هم برات آوردم بعداً که گلوت یه کم نرم شد، بخوری!

یک دفعه ایستاد، نیم نگاهی به من کرد و محکم و قاطع گفت:

- دیگه هم این جوری نگام نکن، جوری که انگار با یه آدم مریخی طرفی که داره به همون زیبون هم باهات حرف می زنه! هر چی گفتم حقم بوده، باز هم می گم «مدیر قاتل!» دیشب ساسان بهش گفته که تو این قدر مریضی و صدات در نمی آد، در عوض این که بگه «خواهش می کنم خانم

اکرمی تورو خدا یه چند روزی خوب استراحت کنید تا بهتر بشید، آخه شما خیلی زحمت این شرکت رو کشیدید!» گفته، نخیر حتماً باید بیاد شرکت، انصاف تورو شکر بشر!!

کلافه و عصبی، دستی به سرم کشیدم و دوباره به سمت دفتر شهبازی راه افتادم. در اتاق نیمه باز بود و باعث تعجبم شد، شهبازی همیشه در اتاقش را قفل می کرد. کلیدی که در دستم بود، بلا استفاده ماند. فکر کردم این قدر خسته بوده که یادش رفته در اتاق رو قفل کنه، قریون حواس جمع! تبسمی روی لب هایم نشست و وارد اتاق شدم اما همان قدم اول، بهت زده سر جایم خشک شدم و لبخند از لبم محو شد. شهبازی درست روبه روی من و روی کاناپه ی چرمی اتاقش نشسته بود، آرنج هایش را به زانویش تکیه داده و چانه اش را در دست می فشرد. با ورودم، نگاهش روی صورتم قفل شد بی آن که حتی پلک بزند. خدا فقط آگاه است که آن لحظه چه حالی به من دست داده بود. ظرف چند ثانیه، چند بار گریه گرفتم و بلافاصله یخ کردم. چنان لرزی به تنم افتاده بود که حتی دندان هایم به هم می خورد. تمام آرزویم این بود که این صحنه، توهم ذهن بیمارم باشد ولی وقتی که تصویر شهبازی به حرکت درآمد و گامی به سمت من برداشت، مطمئن شدم که توهمی در کار نیست! تنها حرکتی که به ذهنم رسید، فرار بود. تند چرخیدم خودم را از اتاق بیرون بیاندازم که او سریع تر از من واکنش نشان داد، جلوی رویم ایستاد و راه فرار را به من بست. بعد هم آرام انگشت اشاره اش را روی لب هایش نشانده و با صدای خفه ای گفت:

— هیس!! آرام باش، فهمیدی؟

خدایا! این چه وقت گرفتن صدا بود؟ هر چه کردم بلکه صدایی از گلویم خارج شود، نشد که نشد. دستم را به گلویم گذاشته بودم و با تمام قوا سعی می کردم بلکه یک کلمه، فقط یک کلمه از دهانم خارج شود،

لااقل یک عذرخواهی کوتاه! اما تلاشم بی ثمر بود. بغضی گلویم را در چنگ می فشرد نگفتنی و از شدت شرمندگی، عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود! همان وقت صدای مهسا به گوشم خورد:

— سانازجان بیا شیر برات گرم کردم، اگه حالت خوب نیست خودم برات بیارم، هان؟

چشم‌هایم از فرط ترس و اضطراب گرد گرد شده بود که صدای شتاب زده اما کاملاً خفه‌ی شهبازی را کنار گوشم شنیدم.

— برو اونو از این اتاق دور نگه دار! درست نیست بفهمه من این جا بودم، برای هر سه نفرمون حالت خوش آیندی نداره، فهمیدی؟ چیزی هم بهش نمی‌گی، هیچی!

آهسته به نشانه‌ی اطاعت سری خم کردم ولی مگر می‌شد چیزی نگویم؟ حرف که نمی‌تونستم بزنم لااقل با اشاره‌ی چشم و ابرو یا به هر شکل که برایم امکان داشت باید دهان مهسا را می‌بستم! شهبازی که دید از جایم تکان نمی‌خورم، اخمی کرد و با همان صدای کنترل شده و کوتاه اما پرتحکم، گفت:

— گفتم برو! نذار بیاد این طرف، یه جوری سرش رو گرم کن تا من از این اتاق خارج بشم. اصلاً از شرکت می‌رم بیرون بعد زنگ می‌زنم، بیا دررو باز کن که بفهمه من اومدم، خب؟

مثل آدم‌های خنگ نگاهش می‌کردم که صدای مهسا از نزدیک در ورودی دفتر به گوشم رسید. شهبازی تند خودش را عقب کشید و من تندتر از او خودم را به طرف در اتاق پرت کردم و سد راه ورود مهسا به دفتر او شدم. مهسا دستپاچه خودش را عقب کشید و با صدای کش‌داری اعتراض کرد.

— دیوونه! چی کار می‌کنی؟

از هول به نفس نفس افتاده بودم، مهسا با عجله لیوان شیر را روی میز منشی گذاشت و من را در آغوش گرفت و گفت:

— الهی بمیرم برات، رنگت چرا این طوری پریده؟ چرا داری می لرزی؟! خدا از سر تقصیرات این مرد نگذره که تورو با این وضع و حال کشونده تو این خراب شده!

تقریباً دستم را روی دهانش گذاشته بودم که دیگر ادامه ندهد. مهسا سرش را به زور عقب کشید و با حرص گفت:

— بابا، چرا این طوری می کنی تو؟ دهن منو چرا می بندی، دیوارای اتاق حضرت والا گوش دارند؟

واقعاً تا مرز سخته فاصله ای نداشتم، تنها کاری که به عقلم رسید دور کردن مهسا از اتاق شهبازی بود. لیوان شیر را برداشتم و دست او را کشیدم و با خودم به سمت آشپزخانه بردم. بین راه فکر می کردم سر او را به چه چیز گرم کنم که یاد نان و پنیر افتادم. او را روی صندلی آشپزخانه نشاندم و بی معطلی کیسه ی نان و پنیری که همراه خودش آورده بود را جلو کشیدم و به شکمم اشاره کردم.

— وای گرسنه ات شده؟ تا سرد نشده اینو بخور تا برات لقمه بگیرم! لیوان شیر را به دستم داد و در ادامه گفت:

— قربون دل مهربونت برم. به این یارو بد و بی راه گفتم دلخور شدی، نه؟ ببخشید، به خدا دست خودم نبود. وقتی می بینم این قدر از تو کار می کشه اونم با بد خلقی، باور کن دلم می خواد با همین دست هام خفه اش کنم. خودت که می دونی چه قدر دوستت دارم ولی چشم، دیگه چیزی بهش نمی گم، خوبه؟ الان که گفتم گرسنه هستی یه کم خیالم راحت شد که حالت بهتر شده. اصلاً می دونی چیه؟ چند تا لقمه بذار دهنت بعد با هم می ریم ببینیم چیزی از مشکل دیشب می فهمیم یا نه! هنوز وقت

داریم. چی می‌گی قبوله؟

بلافاصله سری به علامت تایید تکان دادم و در آشپزخانه را بستم.
مهسا اخمی کرد و پرسید:

— چرا در رو می‌بندی؟

با دست اشاره کردم که شاید کسی کلید بیاندازد و وارد شرکت شود.
— آهان می‌ترسی مش جعفر بیاد!

با سر تایید کردم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در
ورودی شرکت بلند شد. نفهمیدم چه‌طور از جا پریدم که مهسا پرسید:
— مگه مش جعفر کلید نداره؟!

اشاره‌ای کردم که نمی‌دانم قضیه از چه قرار است و با شتاب به سمت
در آپارتمان رفتم. به محض باز کردن در نگاهم روی صورت بی‌رنگ
شهبازی شُر خورد و حس کردم روی پیشانی‌ام عرق سرد نشسته است.
آهسته قدمی عقب گذاشتم و قبل از آن که حرفی بزنم با عجله به سمت
آشپزخانه برگشتم و در آن‌جا را پشت سرم بستم. مهسا از جا بلند شد و
پرسید:

— کی بود؟ مش جعفر؟

ابرویی بالا دادم.

— همسایه؟

سرم را بالا دادم.

— یکی از کارمندا؟

باز هم سرم را بالا دادم.

— ببینم، اصلاً آشنا بود؟

اشاره کردم که درست حدس زده، یکهو مهسا صاف ایستاد و کمی

مضطرب پرسید:

— شهبازی که نبود؟

با قیافه‌ای نالان نشان دادم که حدمش درست است. رنگ از روی مهسا پرید، به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— پس چرا این قدر زود؟

شانه‌ای بالا دادم، آهسته در را باز کردم و به داخل راهروی ورودی سرک کشیدم، اثری از شهبازی نبود. داشتم دوباره در را می‌بستم که صدای بلند شهبازی را شنیدم:

— خانم اکرمی، چند دقیقه تشریف بیارین لطفاً!

مهسا با نگرانی نجوا کرد:

— خدا به‌خیر بگذرونه، این چرا این‌طوری صدات می‌کنه، آخه مگه ارث پدرش رو از تو طلب داره؟!

دستم رو روی دهانش گذاشتم و با زبان نگاه التماس کردم که دیگر ادامه ندهد. پلک‌هایش را آرام روی هم گذاشت و سرش را کمی خم کرد و گفت:

— چشم! نگران نباش، برو بین چی می‌گه، اگه کاری داشتی منو صدا

کن، خب؟

به‌زور لبخندی زدمو با پاهایی لرزان به سمت دفتر او رفتم. جلوی در اتاقش تقه‌ایی به در زدم و منتظر ایستادم.

— بفرمایید.

وارد شدم، بادیست اشاره کرد که در اتاق را ببندم. در را بستم و همان‌جا ایستادم، باز با دست اشاره کرد به جلو بروم. انگار صدای او هم دچار بحران شده بود، آخر او هم با اشاره حرف می‌زد. جلوتر رفتم، به نزدیک‌ترین مبل کنار میزش اشاره کرد. فهمیدم که می‌خواهد آن‌جا بنشینم. با بدنی لرزان و صورتی گر گرفته، لبه‌ی مبل نشستم و سرم را پایین

انداختم و نمی دانستم باید چه کار کنم که صدای آهسته‌ی او را شنیدم.
- حالتون بهتر شده؟

به زحمت سری تکان دادم.

- خب، خدا رو شکر. ببینم خانم اکرمی، امروز با بادی گارد تشریف
آوردید شرکت؟!

از خجالت نگاهش نکردم فقط دستم را مخفیانه به قلبم نزدیک کردم تا
بلکه جلوی تپش دیوانه‌وارش را بگیرم. از جایش بلند شد و درست رو
به روی من روی یکی دیگر از مبل‌ها نشست. زیر چشمی نگاهش کردم،
چشم از صورت من برنمی داشت. عاقبت با همان صدای آهسته اما
دلخور و آزرده، پرسید:

- مگه از من چی به این خانم گفتید که راجع به من این طوری حرف
می‌زد؟!

چه قدر من بدبخت بودم! آخر صدا نداشتم که جوابی به او بدهم!
بازجویی کردن او معنایی نداشت، یک طرفه هر چه می‌خواست، می‌گفت
و می‌رفت. من هم نمی‌توانستم از خودم دفاعی بکنم، عاجزانه نگاهش
کردم و گفتم:

- به خدا چیز خاصی نگفتم!

چشم‌های شهبازی گشادتر از حد معمول شد و حیران نگاهم کرد و
گفت:

- ببخشید، چی گفتید؟!

دوباره تلاش کردم و جمله‌ام را تکرار کردم. این بار متوجه شد که
به هیچ وجه قادر نیست صدای من را بشنود. در واقع صدایی نبود که او
تواند بشنود! هر چه می‌گفتم از محوطه‌ی دهانم به بیرون درز نمی‌کرد.
فقط صدایی شبیه به خس‌خس از سینه‌ام خارج می‌شد. شهبازی اخمی

کرد و پرسید:

— پس واقعاً حالتون این قدر بد بوده؟

کوچکترین تکانی نخوردم که دوباره گفت:

— من واقعاً متأسفم ولی باور کنید اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر بد حال

باشید و از طرفی مسئله‌ایی که دیروز عصر تا حالا فکر منو مشغول کرده،

اون قدر مهم بود که چاره‌ایی نداشتم جز این که از شما کمک بخوام.

وقتی دیدم به بحث در مورد حرف‌های مهسا و قضاوت او ادامه نداد،

نفس راحتی کشیدم و کمی راحت‌تر از قبل نشستم. با دست اشاره کردم که

چه اتفاقی افتاده است؟

او هم آهی کشید و گفت:

— راستش تو کارخونه مشکلی پیش اومده! یعنی مقدار زیادی جنس از

انبار به سرقت رفته یا چیزی شبیه به این، به هر حال اسناد با هم تطبیق

نداره. می‌دونستم شما کاملاً به مسایل انبار و کارخونه اشراف دارید، این

بود که خواستم امروز حتماً بیاین.

به ساعت نگاهی کردم. نزدیک به هشت صبح بود اما هنوز سر و کله‌ی

مش جعفر پیدا نشده بود، نه او و نه هیچ‌کس دیگر!

سؤال را از نگاهم خواند و توضیح داد:

— امروز شرکت تعطیله، کارخونه هم همین‌طور. ترجیح دادم تا قضیه

روشن نشده، کسی از این مشکل خبردار نشه، نباید وقت بیشتری به عامل

این خراب‌کاری می‌دادم تا به رفع و رجوع کارهاش اقدام کنه! چه این‌جا

چه توی کارخونه.

از جا بلند شد، سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد. دوباره

روی مبل لم داد و گفت:

— متوجه‌ام که نمی‌تونید حرف بزنید ولی می‌خوام بدونم چی

به ذهنتون می‌رسه، الان تو این وضعیت چه کار می‌شه کرد؟ دیشب تا خود صبح روی اسناد کار کردم و تقریباً مطمئن شدم که مشکل از کجاست ولی باید یکبار دیگه اون حساب‌ها توسط شخص دیگه‌ای کنترل بشه! از حرف‌هایش پیدا بود قضیه جدی‌تر از چیزی بود که من حدس می‌زدم. با دست اشاره کردم که کمی صبور باشد و چند لحظه تمرکز کردم. حال و روز خوشی نداشتم و بررسی کل آن حساب‌ها کاری تخصصی و وقت‌گیر بود و نیاز به تمرکز کامل داشت. ناچار از جا بلند شدم. و روی کاغذی که از روی میز او برداشته بودم، نوشتم.

— اجازه می‌دین زنگ بزنین یکی از کارمندای بخش حسابداری بیاد کمک؟

نوشته‌ام را خواند و با تحکم گفت:

— نه نه! به هیچ وجه. در حال حاضر حتی به دو تا چشم‌هام هم مشکوک هستم. می‌ترسم بی‌احتیاطی کنیم و خبر به گوش عاملین این توطئه و حساب‌سازی‌هایی که شده برسه!

با تردید نگاهش کردم، او هم نگاهم کرد و پرسید:

— چیه؟ حق ندارم به همه مشکوک باشم؟ این جواری نگاه نکنید، اگه به شما هم شک داشتم حتی از شما هم پنهان می‌کردم. کسی که مورد اعتماد محمدی بود، جای حرف و حدیثی نداره، علاوه بر این که خودم هم به حد کافی روی شما شناخت دارم!

نفس راحتی کشیدم و خشنود از جمله‌هایی که شنیده بودم، نوشتم.

— پس یه حسابرس از بیرون خبر کنید.

— حتماً این کار رو می‌کنم ولی حالا نه! اول باید خودم بفهمم که تو این

شرکت داره چی می‌گذره بعد حسابرس هم می‌آرم!

دوباره روی کاغذ نوشتم:

— حال و روز منو که می بینید، این طوری که نمی شه حساب چک کرد!
عاجزانه به هم نگاه می کردیم که یک دفعه جرقه ای در ذهنم زده شد.
روی کاغذ نوشتم، اجازه می دید از دوستم کمک بگیرم؟

اخمی کرد و پرسید:

— دوست تون؟

برایش نوشتم:

— اگه به من اطمینان دارید، می تونید به اون هم با خیال راحت اطمینان
کنید.

با تردید پرسید:

— به حسابداری وارده؟

با سر تایید کردم.

نفسی تازه کرد و گفت:

— باشه حرفی نیست، خبرش کنید بیاد. امروز می تونه؟

خجالت کشیدم بگویم منظورم مهسا بوده است. سرم را زیر انداختم

که دوباره پرسید:

— نکنه الان بهش دسترسی ندارین، هان؟ دانشجوئه یا کارمنده؟

نفس عمیقی کشیدم و روی کاغذ نوشتم.

— اگه از اتاق برم بیرون می تونم بگم ظرف چند ثانیه بیاد این جا!

چشم هایش گرد شد و دستش را به پیشانی اش چسباند و با لحن

دلخوری گفت:

— آخ آخ اصلاً اون خانم که بیرون از اتاق تشریف دارند رو به کلی از

یاد برده بودم! ولی ایشون ظاهراً ندیده به بنده خیلی ارادت داشتند، فکر

می کنید زیر بار قبول این مسئولیت برند؟ اونم با سابقه ی بدی که دارم!

لحنش چنان مضحک و کوبنده بود که هجوم خون را به صورتم

احساس کردم. ناچار دوباره روی کاغذ نوشتم:
 - اون می دونه که من چه قدر به کارم و این شرکت حساس هستم پس
 هر کاری از دستش بر بیاد، دریغ نمی کنه! بخصوص اگه مطمئن باشه که
 من تحت فشار نیستم و می تونه کمک کنه حال من بدتر از اینی که هست نشه!
 به زور تبسمی کرد و گفت:
 - نمی دونم چی بگم!

سیگار دیگری روشن کرد و پس از چند پک پی در پی و عمیق گفت:
 - اگه شما ایشونو تضمین می کنید، حرفی نیست، بگین تشریف بیارند.
 سری تکان دادم و از جا بلند شدم، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که
 فکری به ذهنم خطور کرد. ایستادم چرخ می زدم و به طرف او برگشتم. روی
 میل نشستم و کاغذ را دوباره پیش کشیدم و مشغول نوشتن شدم. از
 گوشه ی چشم می دیدم که او هم گیج از رفتارم به من خیره مانده است.
 کاغذ را به سمت او هل دادم و منتظر جوابش ماندم. بعد از خواندن آن
 نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و گفت:

- من که قبل از شما گفتم کار درستی نیست ایشون در جریان باشند که
 بنده ناخواسته حرف های خصوصی شماها رو استراق سمع کردم!
 خیالم راحت شد. تکه کاغذ را در مشتم فشردم و مطمئن تر از قبل از
 جا بلند شدم و از دفتر کار او بیرون آمدم. مهسا همچنان در آشپزخانه
 به انتظار من نشسته بود. با دیدن من، هول کرد و پرسید:

- چی شده؟

خندیدم.

خیالش کمی راحت شد و دوباره پرسید:

- همه چی خوبه، مشکلی پیش نیومد که؟!

با سر پاسخ منفی دادم.

- خدا رو شکر! می گم سانی، ساعت از هشت گذشته ولی این جا من
قبرستون ساکنه، چرا جز ریست هیچ کس دیگه نیومده ۱۹
با اشاره فهماندم که کسی دیگری نمی آید. تعجب کرد و پرسید:
- یعنی شرکت تعطیله؟

با سر پاسخ مثبت دادم.
- ا، راست می گی؟ چه بهتر، پس ما هم بریم دیگه، واسه چی این جا
معطلی ۱۹؟

دفترچه یادداشت من را از کیفم بیرون کشیدم و روی آن نوشتم.
- من و تو باید بمونیم. مهندس شهبازی می خواد با تو آشنا بشه.
با چشم های وحشت زده نگاهم کرد و پرسید:
- با من آشنا بشه که چی بشه ۱۹
دوباره نوشتم:

- یه مشکلی پیش اومده که باید اسناد انبار رو برگه های خروج کالا و
حساب های مربوطه رو بررسی کنیم. بهش گفتم که حال مناسبی ندارم، اگه
اجازه بده، تو جای من این کار رو انجام بدی! اونم قبول کرد. مگه خودت
نگفتی امروز با من می آی که کمکم کنی؟

طفلک مهسا بلا تکلیف به من خیره شد، انگار نمی دانست چه کار باید
بکند. کمی بعد با جسارت از جا بلند شد، صورت من را بوسید و با لحن
مضحکی گفت:

- ای به روی چشم، سر که نه در راه عزیزان بود، بار گرانی ست کشیدن
به دوش! بریم رفیق!

من از جلو و او هم پشت من به طرف دفتر شهبازی راهی شدیم.
تقه ایی به در زدم و وارد شدم، مهسا هم به دنبالم آمد. هنوز هم پس از
مدت ها نمی توانم آن صحنه را از یاد ببرم! مهسا کمی شرمنده به نظر

می‌رسید، آخر خودش خوب می‌دانست که چه اراجیفی در حق آن بی‌نوا به‌هم بافته است! همین فکر باعث شده بود که ناخواسته احساس خجالت بکند. من هم که صدا نداشتم تا بخوام آن دورا به‌هم معرفی کنم، ناچار رویم را به‌شهبازی کردم که از او کمک بگیرم. او دوباره پشت میز بزرگ کارش قرار گرفته بود. نگاهم که به‌صورت او افتاد، آه از نهادم بلند شد. شهبازی رنگ به‌رو نداشت و چهره‌اش مثل سنگ بی‌حرکت بود، طوری که حتی پلک هم نمی‌زد! من بلا تکلیف و گیج به‌صورت او خیره شده بودم. مهسا که منتظر واکنشی از جانب شهبازی بود، وقتی سکوت مطلق او را متوجه شد زیرچشمی نگاهی به‌اتاق انداخت و او هم متوجه حالت غیرعادی شهبازی شد. شهبازی همچنان مسخ و بی‌حرکت چشم به‌صورت مهسا دوخته بود و تکان نمی‌خورد. مهسا نگاه مضطربش را متوجه من کرد و آهسته نزدیکتر آمد، طوری که تقریباً خودش را به‌من چسباند. دست او را آرام فشردم و با اشاره نشان دادم که او سلام کند. مهسا هم اطاعت کرد و به‌زحمت از لای دندان‌های به‌هم چسبیده‌اش سلامی نصفه نیمه خارج شد، ولی باز هم جز نگاه شیشه‌ایی شهبازی که جهت حرکت مهسا را دنبال کرده بود هیچ حرکت دیگری از او سر نزد. ناچار دست مهسا را رها کردم و رفتم جلوی میز ایستادم طوری که جلوی دید او را گرفتم، دیگر جای مهسا فقط می‌توانست مرا ببیند. هیچ کاری از دستم ساخته نبود، نه صدایم در می‌آمد که حرفی بزنم و نه می‌توانستم به او دست بزنم تا از آن حالت بهت زده خارج شود. به محض این که جلوی میز او ایستادم، ناگهان دست او حرکتی کرد و به سمت سرش رفت، ناله‌ای از لای لب‌های بی‌رنگش خارج شد و صورتش سخت در هم فشرده شد. مضطرب‌تر از قبل به عقب نگاه کردم طوری که مهسا متوجه شد از او کمک می‌خواهم. او هم با عجله جلو آمد و تندتند پرسید:

— حالتون خوبه آقا؟ کاری می‌تونیم براتون بکنیم؟

همان لحظه سر شهبازی روی سینه‌اش خم شد! دیگر وقت دست‌دست کردن نبود، خودم را به‌صندلی او رساندم، شانه‌هایش را محکم چسبیدم و عقب کشیدم تا دوباره صاف شود که سرش بی‌حس و حال به عقب متمایل شد. مهسا از ترس جیغ کوتاهی کشید و پرسید:

— زنگ بزیم اورژانس؟

با سر اشاره کردم که عجله کند. در آن فاصله که منتظر رسیدن کمک بودیم به‌زحمت شهبازی را از روی صندلی‌اش بلند کردیم. اول می‌خواستیم او را به‌روی کاناپه‌ی چرمی دفتر کارش منتقل کنیم اما از عهده‌ی ما خارج بود. مهسا نفس‌نفس‌زنان گفت:

— محال من و تو بتونیم تا اون جا ببریمش، شاید خدای نکرده سخته کرده باشه، نباید تکلونش بدیم. بذار همین جا کنار صندلی روی سطح صاف بخوابونیمش!

خلاصه به‌هر زحمتی که بود او را به‌روی زمین، کنار صندلی خودش کشیدیم تا لااقل در وضعیت درازکش قرار گیرد. وقتی مأموران امداد به‌شرکت رسیدند، من و مهسا کناری ایستاده بودیم تا آن‌ها به‌وظیفه‌ی خودشان عمل کنند. کمی بعد مهسا با نگرانی پرسید:

— سخته کرده؟

— نه خوشبختانه! ایشون فقط دچار افت شدید فشار خون شدند و احتمالاً قند خون هم، همزمان دچار افت شده!

بعد هم فرز و چابک سرمی آماده کردند و به‌من و مهسا گفتند که چند لحظه بیرون از اتاق منتظر بمانیم. ما هم عقب عقب از اتاق خارج شدیم که مهسا با نگرانی پرسید:

— این چرا یهو این‌طوری شد؟!

با تأسف و چشم‌هایی اشک‌آلود شانه‌ای بالا دادم که مهسا باز پرسید:
- قبلاً هم سابقه داشته تو شرکت این طور بشه؟

با سر پاسخ منفی دادم. مهسا فکری کرد و دوباره گفت:
- شاید دیشب تا حالا چیزی نخورده، بوی سیگار توی اتاقش

می‌اومد. حتماً شکم خالی سیگار هم کشیده، خب اضطراب مشکلی که
توی حساب‌ها پیش اومده هم باعث بوده، اینه که همه چی دست به دست
هم داده و یهو این طوری شده، هان؟

حرف‌هایش درست بود و با منطق جور درمی‌آمد اما باز هم کمی
به‌نظم عجیب می‌رسید. آخر تنها چیزی که مهسا به آن توجه نکرده بود،
زمان وقوع این حادثه بود، یعنی درست وقتی که مهسا وارد اتاق شده بود!
تردید داشتم که ورود او و حال بد شهبازی ربطی به هم دارد یا نه؟!

مأموران امداد وظیفه‌ی خودشان را به نحو احسن انجام دادند و پس از
اطمینان از روند بهبودی شهبازی شرکت را ترک کردند. من و مهسا در
آشپزخانه نشسته بودیم و تقریباً هر سی دقیقه یک بار من می‌رفتم و سری
به اتاق شهبازی می‌زدم، او همچنان در خواب و بی‌خبری بود. بار آخر
نگران‌تر از هر بار به آشپزخانه برگشتم و همان‌طور که خودم را لعن و
نفرین می‌کردم به‌خاطر آن مرض عجیب و غریبم، روی تکه کاغذی
نوشتم:

- می‌گم این هنوز روی کاناپه افتاده و کوچکترین حرکتی نداره، صلاح

می‌دونی با خونواده‌اش یه تماس بگیریم؟!

مهساس غرق فکر به‌من خیره شد و پرسید:

- تو می‌شناسی شون؟

با سر جواب منفی دادم.

- خب اگه مادری، پدری، چه می‌دونم پدر بزرگ، مادر بزرگه بد حالی

تو خونه داشته باشه چی؟ نکنه کار دستمون بدنند؟!

— راست می گفت، باید احتیاط می کردیم!

مهسا دوباره پرسید:

— بهتر نبود می بردیمش بیمارستان؟ یعنی خود اونا می بردنش؟ آخه این هنوز حال خوبی نداره!

شانه ای بالا انداختم به علامت ندانستن، من هم واقعاً نمی دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط، شاید حق با او بود.

طرف های ظهر بود که وقتی نگران از اتاق شهبازی به آشپزخانه برگشتم به زحمت گفتم:

— مهسا؟! —

او از جا پرید و ذوق زده گفت:

— صدات! می تونی صحبت کنی؟

از صبح آن قدر شیر و نشاسته و چهار تخم و آب جوش و شربت سینه به خوردم داده بود که داشتم بالا می آوردم و مانده بودم حیران که چه کار کنم دست از سرم بردارد، حالا آن یک ذره صدا در مقابل آن همه هتزل پنزل که به خوردم داده بود، قابلی نداشت که مورد بحث قرار گیرد!

با همان صدای به شدت خش دار و خفه ایی که بیشتر به صدای پیرمردهای زوار در رفته ی نزدیک به موت می ماند، گفتم:

— می بینی که، زور زوری از ته چاه!

— ولی دکتر گفت حتی اگه می تونی هم نباید به حنجره ات فشار بیاری تا

کاملاً خوب بشی، اگه نه شدت پیدا می کنه!

— گیرنده مهسا! شهبازی رو چی کار کنیم؟ این جا یه طوریش بشه

بدبخت می شیم!

مهسا خودش را جلو کشید و گفت:

— تو هم بیا جلوتر حرف بزن، نمی فهمم چی می گی، اصلاً بنویس، بابا چرا می خوای به زور حرف بزنی!

با حرص از دلسوزی بی وقت او، دوباره به زحمت فقط گفتم:

— بابا، شهبازی!

— آهان! هنوز فرقی نکرده؟

با اضطراب سرم را بالا بردم. مهسا دستم را گرفت و گفت:

— بیا باهم بریم، شاید فقط خوابه، هان؟ اگه خواب باشه، صداش کنیم، هوشیار می شه. اگه بازم واکنشی نشون نداد، دیگه چاره ای نیست، باید یه جوری برسونیمش بیمارستان!

پیشنهادش را پذیرفتم و هر دو به سمت اتاق او رفتیم. من جلو رفتم، یک صندلی کنار کاناپه کشیدم، روی آن نشستم و با تمام قوا او را صدا زدم. خودم به زحمت صدای خودم را می شنیدم. یک بار دیگر تلاش کردم اما بی فایده بود. مهسا دست من را کشید و از جا بلندم کرد و گفت:

— پاشو بینم دختر، آدم هوشیار و سالم هم صدای تو رو نمی شنوه، چه برسه به این بی نوا که تو یه عالم دیگه ست!

حق با مهسا بود، تند جایم را به او دادم. او هم نشست، سرش را کاملاً برد جلو و با صدایی ملایم اما نسبتاً رسا گفت:

— مهندس؟ صدای منو می شنوید؟ حالتون بهتره؟

هیچ حرکت یا واکنشی از او ندیدم. مهسا با نگاه کسب تکلیف کرد، با اشاره خواستم که دوباره سعی کند. سری تکان داد و یک بار دیگر با همان صدای رسا گفت:

— مهندس شهبازی! صدای منو می شنوید؟

جمله اش تمام نشده، ذوق زده به من نگاه کرد و گفت:

— پلک هاش! داره تکون می خوره.

با تردید جلو رفتم که مهسا گفت:

— به خدا راست می‌گم،... آقای شهبازی؟ آگه صدای منو می‌شنوید،
چشماتونو باز کنید. می‌تونید؟

شهبازی به کندی تلاشی برای باز کردن پلک‌هایش نشان داد، اما
نتوانست آن‌ها را از هم جدا کند.

— یه بار دیگه سعی کنید، چشماتونو باز کنید. آقای شهبازی می‌شنوید
چی می‌گم؟

این بار پلک‌هایش فقط برای لحظه‌ایی از هم جدا شد و دوباره روی هم
افتادند، شانه‌ی مهسا را محکم فشردم که او گفت:

— بین سانی، انگار می‌خواد یه چیزی بگه!

سرم را بردم جلوتر، لب‌هایش آرام تکانی خورد اما هیچ صدایی
به گوشم نرسید. مهسا خندید و با صدای کوتاهی گفت:

— انگار مرض تو مُسری بوده، اینم صداش در نمی‌آد!

چشم‌غره‌ایی به او رفتم و مهسا گفت:

— خب بابا! ببخشید.

زیر لب گفتم:

— شاید آب می‌خواد.

مهسا پرسید:

— چی، نمی‌شنوم چی می‌گی؟

با اشاره به او فهماندم آب بیاورد. او هم به دنبال لیوانی آب از اتاق
خارج شد و من به صورت بی‌رنگ و روی شهبازی زل زدم. نمی‌دانستم
چه کاری از دستان برای او ساخته است. دوباره لب‌هایش تکانی خورد
و این بار نامفهوم کلمه‌ایی ادا کرد. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام که باز همان
کلمه را تکرار کرد. این بار مطمئن شدم درست شنیده‌ام، مدام داشت اسم

همسر مرحومش را تکرار می کرد «شهره!». از فکری که به مغزم خطور کرده بود، چشم هایم داشت از کاسه ی سرم بیرون می پرید. مهسا با لیوان آب از راه رسید و تا آمد حرفی نزنند، انگشت اشاره ام را روی لب هایم گذاشتم و او را به سکوت دعوت کردم. فرزند از جا پریدم و پشت میز شهبازی قرار گرفتم. یعنی امکان داشت؟! باورش برایم سخت بود. با دست هایی لرزان شروع به واریسی میز او کردم. کشوی دوم میز را که بیرون کشیدم، چیزی که می خواستم را پیدا کردم. قاب عکسی که آن جابود را با احتیاط برداشتم و برش گرداندم. از شدت حیرت دهانم بازمانده بود و نگاهم چنان در عکس داخل قاب غرق شده بود که زمان و مکان را به کلی فراموش کرده بودم. صدای هیجان زده ی مهسا که پشت هم می پرسید:

— چه مرگته ساناز؟ چرا این ریختی شدی تو، اون چیه؟! —

من را به زمان حال برگرداند. قلبم چنان تند به سینه ام پتک می زد که حس می کردم هر آن ممکن است از دهانم خارج شود. اصلاً حال خوبی نداشتم. مهسا ترسان و لرزان به من نزدیک شد و به سختی قاب عکس را از دستم بیرون کشید و گفت:

— مگه جن دیدی! این چیه مگه... یا زهرا!! —

بعد از دیدن عکس، حال او هم تعریفی تراز من نبود! عاقبت به زحمت

پرسید:

— این... عکسه کیه؟! —

— شهره! —

— کی؟! —

— شهره! همسر مرحوم شهبازی. —

مهسا سعی کرد توضیح دهد:

— من... این... یعنی راستش یه لحظه فکر کردم عکس خورده!

سرم را به گوش او نزدیک کردم و گفتم:

— شهبازی هم فریب همین شباهت رو خورده که به این روز افتاده،
حتماً فکر کرده همسر مرحومش زنده شده. شوکه شده بنده خدا!
— مگه می شه؟

— چی؟

— این همه شباهت!

باز سرم را به او نزدیک کردم و به زحمت گفتم:

— اگه دقت کنی می فهمی که اون قدرها هم شبیه نیستید ولی تو نگاه
اول... یه جورایی غیرقابل تصویره!

مهسا نیمی از حرف هایم را بیشتر نمی شنید، هر چند آن قدر دست
وپایش را گم کرده بود که اگر هم می شنید، چیز زیادی از آن درک نمی کرد.
کمی بعد با اضطراب گفت:

— فکر کنم برم بیرون بهتره، نباید دوباره منو ببینه!

مخالفت کردم و گفتم:

— نه نه! همین جا باش، باید وقتی هوشیار می شه، ببینه که اشتباه

فهمیده یعنی دیدن تو واسه اش توهم ایجاد کرده!

دلم خوش بود که دارم حرف می زنم اما فکر کنم مهسا فقط توانست
بفهمد که مخالف رفتن او هستم. لیوان آب را از روی میز برداشتم و دوباره
کنار شهبازی نشستم و به مهسا اشاره کردم که صدایش کند.

— آقای شهبازی! لطفاً چشمتون رو باز کنید. الان بهترید؟ آقای

شهبازی!

مهسا مرتب او را به نام خواند تا عاقبت چشم های شهبازی آرام باز شد
و از لای پلک هایش به دست های من خیره ماند. مهسا دوباره گفت:

— خوبه خوبه، حالا سعی کنید یه کم آب بخورید!

لیوان آب را به لب‌های او نزدیک کردم و مهسا سر او را کمی بالا آورد.
به زور با صدایی خفه پرسیدم:

— بهترید؟

دست‌هایش را به پیشانیش نزدیک کرد و گیج و بی‌حال پرسید:

— کجا هستیم؟

— شرکت.

حسن کردم موقعیت را به یاد نمی‌آورد. توضیح کوتاهی به او دادم و با
دست به مهسا اشاره کردم.

— فرصت نشد با دوستم آشنا بشید، ایشون خانم شفیعی هستند، مهسا
شفیعی.

شهبازی حرفی نزد اما پیدا بود، در تلاش است از جا بلند شود که
مهسا پیش‌دستی کرد و گفت:

— نه‌نه، تند بلند نشید، سرگیجه اذیتتون می‌کنه! آروم آروم از جاتون
بلند بشید بهتره!

شهبازی در سکوت دوباره سرش را به عقب تکیه داد و لحظه‌ای
پلک‌هایش را بست. مهسا پرسید:

— کسی هست بتونیم خبرش کنیم که شما حال مناسبی ندارید؟

او کوتاه و مختصر جواب داد:

— من خوبم!

مهسا بلا تکلیف به من نگاه کرد. من سرم را کمی جلو بردم و گفتم:

— ولی بهتره اجازه بدید کسی رو...

دستش را بالا گرفت که ادامه ندهم.

— گفتم خوبم، نیازی نیست کسی رو خبردار کنید.

آمد از جایش بلند شود که آخی گفت و چهره‌اش در هم رفت. همزمان نگاه هر سه نفرمان متوجه سرمی شد که به دستش وصل بود. مهسا عجلانه معترض شد:

— چه کار می‌کنید؟ آروم‌تر خون برگشته تو شلنگ سرم، دستتون رو پایین بگیرید.

شهبازی که تازه متوجه سرم شده بود، خیره به دستش گفت:

— این جا چه خبره؟!

پاهایش را آویزان کرد و به عقب تکیه داد. همین‌که به وضعیت نشسته درآمد، دست آزادش را روی چشم‌هایش گذاشت و چند لحظه در همان حال ماند. با نگرانی به مهسا نگاه کردم و او پرسید:

— سرگیجه دارید؟

— نه!!

دستش را پایین آورد و بی آن‌که به من نگاه کند، فقط سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

— لطف کنید، منو از شر این سرم خلاص کنید.

مهسا به جای من جواب داد:

— نمی‌شه! هنوز خیلی مونده تا تموم بشه، تازه مأمورای امداد گفتند

اگه بهتر نشید باید یکی دیگه هم براتون تزریق بشه.

باز شهبازی رو به من گفت:

— من خوبم خانم، لطف کنید اینو از دست من جدا کنید!

مهسا که دید هر چه می‌گوید او رو به من پاسخ می‌دهد، حرصی شد و

به طعنه گفت:

— اگه اعتراضی دارید بهتره با خود من وارد مذاکره بشید چون با

اجازه‌تون از دیشب بنده سخنگوی ایشون هستم! اگه هم به خودم باشه،

بازم می گم نه نمی شه، باید صبر کنید تا سرم تون تموم بشه، زیاد طول نمی کشه!

شهبازی حتی نیم نگاهی به او نینداخت و بی توجه به حرف های او با دست آزادش به جان چسب های دست دیگرش افتاد که سوزن آلزوکت را در دستش نگه داشته بود. با دست به او اشاره کردم که این کار را نکند، به من توجهی نکرد، ناچار ملتمسانه به مهسا خیره شدم. از رنگ پریده اش می دانستم که هنوز حال مناسبی ندارد، می ترسیدم دوباره بد حال شود و روی دستمان بی افتد. آن قدر از حنجره ام کار کشیده بودم که تقریباً صدایم دوباره کامل گرفته بود. مهسا که دید دارم به خودم می پیچم و نمی توانم حرفی بزنم، با تندی و قاطعانه گفت:

— درسته راهش همینه، تاشما چسب هارو جدا می کنید من هم به زنگی بزنم خونه تون اطلاع بدم شما حال مناسبی ندارید!

گوشی روی میز رو بلند کرده بود که شهبازی مضطرب به طرف او چرخید و با صدای خسته ای گفت:

— نه نه، خواهش می کنم زنگ نزنید! مادرم تنهاست نگران می شه، قلب سالمی هم نداره!

خنده ام گرفته بود که آن طور نگران شده بود، آخر مهسا فقط داشت بلوف می زد چون اصلاً هیچ شماره ایی برای تماس در اختیار نداشت! مهسا در سکوت گوشی را در هوا معلق نگه داشت و به دست شهبازی که روی چسب آن یکی دستش بی حرکت مانده بود، زل زد. شهبازی چند ثانیه به او خیره ماند بعد نگاهش به سمت دست خودش برگشت و سریع آن را پس کشید. مهسا هم به همان سرعت گوشی را روی دستگاه گذاشت و خطاب به من طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، گفت:

— چهار تخم برات دم کردم، الان می آرم، صدات باز کامل گرفته!

در حال خروج از دفتر بود که دوباره گفت:

— شماره یه رستوران رو پیدا کن و بذار دم دست، برگردم زنگ بزنم واسه مون ناهار بیاره. صبحونه که نخوردیم، ناهار بخوریم بلکه جون داشته باشیم حساب هارو بررسی کنیم.

بعد از اتاق بیرون رفت. اصلاً باورم نمی شد که مهسا آن قدر مقتدرانه عمل کند! با رفتن او، شهبازی سرش را به مبل تکیه داد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. وقتی دید واکنشی نشان ندادم، نفس تازه کرد و گفت:

— شما برین خانم اکرمی، من امروز حال مناسبی ندارم، شما هم که حال چندان خوبی ندارید. کاررو می داریم برای فردا.

جوابی ندادم، تا به حال او را این طور تکیده، کلافه و بی دفاع ندیده بودم! نمی توانستیم با حالی که داشت او را تنها بگذاریم. زیر لب زمزمه کردم:

— نمی دونستم این طوری می شه!

برگشت و به صورت من خیره شد، نفهمیده بود چه گفته ام، بیشتر تلاش کردم و بلندتر از قبل گفتم:

— نباید این طوری می شد!

خیره نگاهم کرد اما جوابی نداد. نمی دانست از چه حرف می زنم، حتی به فکرش هم نمی رسید که به علت بدحالی اش پی برده باشم. مهسا با استکانی که در دست داشت برگشت و من دیگر حرفی نزد.

— شماره رو پیدا کردی؟

شهبازی به جای من در جواب مهسا گفت:

— نیازی نیست خانم، با خانم اکرمی صحبت کردیم، قرار شد کاررو بذاریم برای فردا.

مهسا بلا تکلیف به من نگاه کرد. نمی توانستیم او را با آن وضعیت تنها

بگذاریم، اجازه هم نمی داد به کسی خبر بدهیم، ناچار بودیم به بهانه ای در شرکت بمانیم. آهسته ابرویی بالا دادم و با چشم اشاره کردم که باید بمانیم. مهسا تبسمی کرد و گفت:

— شما نگران نباشید جناب مهندس، ناهار امروز مهمون خانم اکرمی هستیم و به حساب ایشون غذا می خوریم که دیگه تا عمر داره این طوری مریض نشه.

شهبازی کلافه به من نگه کرد، نمی دانست چه طوری می تواند شر ما را از سرش کم کند.

مهسا مهلتی نداد که او حرفی بزند و پرسید:

— فکر می کنی بشه روی میز منشی شماره یی رستوران رو پیدا کرد؟ خندیدم، او هم خندید و گفت:

— غصه نخور، غذای خیلی گرون سفارش نمی دم!

مهسا رفت و پشت میز منشی شروع به جستجو کرد که دوباره شهبازی با صدای خفه و تقریباً عاجزانه ای گفت:

— تنها خواشم اینه که هر چه سریع تر از این جا برید. لطفاً!

سری به علامت فهمیدن تکان دادم اما از جا تکان نخوردم. شهبازی یک بار دیگر با لحن پرخواهشی گفت:

— واقعاً حال خوبی ندارم خانم اکرمی! امروز کاری از دستم برنمی آد جز اتلاف وقت.

— احتیاج نیست شما کار کنید، فقط راهنمایی کنید که مشکل تو کدوم

قسمت بوده من روش کار می کنم.

مهسا برد که جواب می داد، آن قدر بی صدا وارد اتاق شده بود که هر دوی ما را غافلگیر کرده بود. شهبازی با نگاهی حیران به سمت او برگشت و به زحمت آب دهانش را بلعید اما نتوانست هیچ جوابی به او بدهد.

ظاهراً من و مهسا پیروز شده بودیم!

حوالی ساعت پنج عصر، مهسا به برگه‌ای که هر دو به آن خیره شده بودیم اشاره کرد و رو به شهبازی گفت:

— حساب‌ها از این تاریخ به بعد دچار مشکل شده، تا قبل از این تاریخ همه چی روی روال عادی بوده!

— چه تاریخی، می‌تونید دقیق بگید؟

— تقریباً از اواسط آبان ماه سال گذشته به بعد.

شهبازی صاف نشست و با کنجکاوی پرسید:

— مطمئنید؟!

هر دو به هم نگاه کردیم و به اتفاق تایید کردیم که اطمینان داریم. شهبازی با چهره‌ای در هم و متفکر، دستی به صورتش کشید و گفت:

— با عقل جور در نمی‌آد، هر کی بوده از فرصت استفاده‌ی بهینه کرده!

ولی... آخه مسئول انبار از اقوام نزدیک و مورد اطمینان خونوادگیه!

آدم حرفی بزنم که مهسا مانع شد و گفت:

— حرف زن، یه امروز رو رعایت کن تو رو خدا، بلکه تا فردا بهتر شی.

به جای حرف زدن، بنویس.

سری تکان دادم و مطلب مورد نظرم را روی کاغذ نوشتم، مهسا آن را بلند خواند.

— باید با مدیر کارخونه هماهنگ کنیم که انبارگردانی مجدد کنه، البته

بدون حضور مسئول انبار و یا حتی کسانی که دست‌اندر کار ورود و خروج

کالا به انبار هستند، بهتره حتی اونا ندونند که قصد انجام این کار رو داریم.

مهسا تبسمی کرد و گفت:

— فکر خوبیه، یعنی راهش همینه!

— این کار به راحتی عملی نیست، یعنی لااقل یکی دو هفته‌ای زمان

می‌بره، شاید هم حتی بیشتر!

هر دو با نگاه پرسشگری به شهبازی خیره شدیم. او که خستگی از قیافه‌اش می‌بارید، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

— مهندس پژمان سفر هستند، معلوم هم نیست سفرش چه مدت طول بکشد. تا امروز هم رییس دفترش همه‌ی هماهنگی‌ها را به عهده داشته، خودتون که در جریان هستید خانم اکرمی. به هر حال احتمال می‌دم که از همین نبود ایشون توی کارخونه سوءاستفاده شده و این مشکلات به وجود اومده!

مهسا زیرچشمی نگاه پر از سؤالی به من انداخت که البته از نظر شهبازی دور نماند چون تا من شانه‌ایی به علامت ندانستن بالا دادم او با کنجکاوی از مهسا پرسید:

— چیزی شده؟!!

بی‌معطلی نگاهی به مهسا کردم که از شانس بدم او اشتباه متوجه شد و برعکس خواسته من، جای جواب به شهبازی سؤال دیگری پرسید:

— فرمودین مهندس پژمان؟!!

— بله، مهندس پژمان. چه طور مگه؟!!

— هیچی، آخه اسمشون کمی آشنا به نظرمون رسید! حتماً تشابه اسمی

بوده، یعنی...

مکشی کرد و باز با تردید پرسید:

— از اتفاق، اسم کوچیک ایشون که، شهاب نیست؟!!

شنیدن سؤال مهسا کافی بود که نفسم را بند بیاوردا تازه یاد روزی افتادم که به اتفاق محمدی برای سرکشی به کارخانه رفته بودیم، همان‌جا بود که این اسم به گوشم خورده بود اما نفهمیدم چه شد که بی‌تفاوت از کنارش گذشتم و آن را از خاطر بردم. همه‌ی وجودم بی‌اراده چشم شده

و به صورت شهبازی زل زدم. خدا خدا می کردم که جواب منفی بشنوم اما شهبازی گرهایی به ابروهایش انداخت و سؤال او را با سؤال دیگری پاسخ داد:

— یعنی شما از قبل با کسی به اسم شهاب پژمان آشنا بودید؟
سؤال او بیشتر جنبه‌ی تأیید داشت اما مغزم از باور آن سرباز می زد، انگار توانایی استدلال خود را از دست داده بود. مهسا که کنترل بیشتری روی رفتارش داشت، سرش را روی پرونده‌ایی که روی میز بود، خم کرد و با لحن بی تفاوتی گفت:

— شناخت که نه، همین طوری اسمشون به نظر آشنا می رسید. حالا چندان فرقی هم نداره که مدیر کارخونه ایشون هستند یا هر کس دیگه‌ای. مهم اینه که...

شهبازی حرف او را قطع کرد و با سماجت خاصی گفت:
— از نظر من فعلاً این مطلب مهم تر از باقی قضایاست، ترجیح می دم بدونم شما دو نفر از چه طریقی با این آقای پژمان آشنا هستید؟!
در دلم نالیدم، «عجب گیری داده این! بابا به تو چه مربوطه آخه؟» با نگاهی پر از خواهش به مهسا خیره شدم. شهبازی هم منتظر پاسخ به همان سرسختی به صورت او خیره مانده بود. طفلک مهسا که در بد وضعیتی گیر کرده بود، شانهای بالا انداخت و همزمان نگاه اطمینان بخشی به من کرد و جواب داد:

— خب! راستش الان درست یادم نمی آد، تو چیزی یادت می آد سنا؟
بدون لحظه‌ایی مکث سری به علامت نفی تکان دادم که مهسا ادامه داد:

— حالا شاید بعداً با کمی فکر یادمون بیاد این اسم کجا به گوشمون خورده!

شهبازی که پیدا بود به هیچ وجه از شنیدن پاسخ او قانع نشده، به هر دوی ما زل زد و مهسا برای آرام کردن جو سنگین حاکم بر اتاق، دوباره توضیح داد:

— به هر حال چندان هم مهم نیست، یا شهاب پژمان یا هر کس دیگه، مهم اینه که ایشون فعلاً توی کارخونه حضور ندارند و ما هم به ایشون دسترسی نداریم، اگه نه بهترین راه حل این مشکل، همون پیشنهاد ساناز بود!

شهبازی چند ثانیه‌ی دیگه در همان حالت سکوت به هر دوی ما خیره ماند بعد با لحنی که کاملاً پیدا بود به شدت کنجکاو شده است پاسخ داد: — ایشون چندان هم خارج از دسترس نیستند، به خصوص که تقریباً من هم دارم به این نتیجه می‌رسم که حضور ایشون می‌تونه کمک مؤثری باشه برای کشف حقیقت. اگه چند لحظه اجازه بدید همه چی درست می‌شه! ضمن جمله‌ی آخرش، گوشی تلفن همراهش را به دست گرفت و چند لحظه بعد صدایش را شنیدیم که می‌گفت:

— سلام عرض شد جناب پژمان، سراغی از ما نمی‌گیری مرد مؤمن؟

....

— خوبه خوبه، پس خیلی هم دست خالی بر نمی‌گردی. بینم، موقعیت داری یه کم زودتر از برنامه‌ایی که چیده بودیم برگردی؟

....

— نه‌نه، نگران نباش، این جا همه خوبند و همه چی هم روبه‌راهه، فقط یه مشکل جزئی توی حساب کتاب‌ها پیش اومده که خودت این جا باشی راحت‌تر حل می‌شه.

....

— آره می‌دونم، پیشنهاد من اینه که واسه‌ی این دو هفته‌ی آخر، سینارو

جای تو بفرستیم! این طوری اون طرف هم اوضاع به هم نمی ریزه.

....-

- راستش رو بخوای، رقم کمی بالاست! متأسفانه توی مدتی که تو نبودى رقم عمده ایى جنس توى کارخونه جابه جا شده!

....-

- نگران نباش پسر! این جا همه چى تحت کنترل ولى اگه بتونى زودتر بیای، راحت تر مى شه جلوى ادامه ی فعالیت هاشون رو بگیریم.

....-

- باشه باشه، پس منتظر خبرت هستم!

....-

- اونم روی چشم.

....-

- فقط سلامتی وجودت.

....-

- باشه قربانت، خداحافظ.

گوشى را قطع کرد و گفت:

- اگه بتونه ردیف کنه زودتر بر مى گرده.

قلبم داشت از سینه ام بیرون مى زد. مهسا هم دست کمی از من نداشت

ولى باز خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خب انشا... که همه چى رو به راه مى شه.

نگاه پرسشگری به من انداخت و چون بهتر از هر کسى مى دانست که

چه حال بدى دارم، در ادامه گفت:

- پس با اجازه فعلاً ما مرخص مى شیم چون تا انبارگردانى مجدد

نمى شه نظر قطعى داد، اونم که موکول شد به برگشتن مدیریت

کارخونه.

حرفش تمام نشده، روی پا ایستاد و سرگرم جمع و جور کردن وسایلمان شد.

— شهبازی همان طور که لبخند محوی روی لب هایش بازی می کرد، جواب داد:

— زیاد طول نمی کشه، شاید فردا، شاید هم پس فردا شهاب این جاست.

جمله ی شهبازی به آخر نرسیده بود که مهسا بی اراده روی صندلی اش ولو شد و من ناخواسته برعکس او از جا پریدم. شهبازی با نگاه مشکوکی ما را برانداز کرد و با لحن پر طعنه ایی گفت:

— کاملاً پیدا است که هر دوی شما فقط اسم مهندس پژمان به گوشتون خورده و هیچ شناختی نسبت به ایشون ندارید!

من دیگر معطل نشدم، به زور تبسمی کردم و کیفم را روی شانهام انداختم و با دست اشاره ایی به ساعت روی مچم کردم که یعنی وقت رفتن است. مهسا هم به تبعیت از من کیفش را به دست گرفت و بی آن که نشان بدهد جمله ی پر طعنه ی شهبازی را شنیده است، گفت:

— وضعیت جسمی شما که خدارو شکر کاملاً به حال عادی برگشته، اگه باز هم نیازی به همراهی من باشه، بنده در خدمتم فقط اگه اجازه بدید یه چند روزی خانم اکرمی تو خونه استراحت کنند.

شهبازی هم در جواب گفت:

— از کمک و همراهی هر دو نفرتون بی نهایت ممنونم، هم از جهت پیدا کردن گره ایی که تو حساب ها بود و هم بابت شرایط فیزیکی ناجوری که برام پیش اومده بود.

دیگر معطل نشدم و نفهمیدم چه طور خودم را از شرکت بیرون

انداختم. طفلک مهسا تقریباً دنبال من می‌دوید و بقیه خداحافظی نصفه نیمه‌اش را در حال تعقیب من، انجام داد. به محض این‌که خودمان را در پیاده‌روی جلوی شرکت دیدیم، هر دو ایستادیم و نفس‌زنان به هم خیره شدیم. اعصابم به قدری تحریک شده بود که تا احساس کردم مهسا می‌خواهد حرفی بزند، بی‌درنگ چرخیدم و پشت به او به طرف میدان حرکت کردم. او هم به دنبال من روان شد. تازه توی اتوبوس جا گرفته بودیم که مهسا با لحن ملایمی گفت:

— واقعاً متأسفم، من...

دستم را بالا بردم و سری تکان دادم که دیگر ادامه ندهد، مهسا دوباره سعی کرد که من را وادار به حرف زدن کند.

— فکر کنم باید با هم حرف بزنیم!

نگاه غضبناکی به او کردم و با دست به گلویم اشاره کردم. مهسا به زور تبسمی کرد و گفت:

— اوه آره... درسته، نمی‌تونم حرف بزنم! باشه واسه یه وقت بهتر که هم صدات باز شده باشه، هم کمی آروم‌تر شده باشی! کاملاً فهمیده بود که فرارم از حرف زدن به خاطر صدایم نیست ولی برایم فرقی نداشت، همین‌که به حرف زدن در این مورد ادامه نمی‌داد کافی بود! آن روز به محض رسیدن به خانه، جلوی آپارتمان لحظه‌ای او را در آغوش گرفتم، صورتش را بوسیدم و تا در آپارتمان به رویم باز شد، قبل از آن‌که واکنشی نشان دهد وارد خانه شدم و همراه با تکان دادن دستم به معنی خداحافظی در را بستم. مهسا هم به خوبی فهمیده بود که می‌خواهم تنها باشم، باید در تنهایی با خودم کنار می‌آمدم. حس بدی داشتم، درست مثل شیر درنده‌ایی که در دام شکارچی اسیر شده باشد! روز بعد به شرکت رفتم و روز بعد از آن هم پنج‌شنبه بود. آرام آرام تارهای صوتی‌ام روند بهبودی

پیدا کرده بود و تقریباً عصر جمعه کاملاً صدای طبیعی خودم را داشتم. فقط گاهی تک و توک سرفه‌های خشکی می‌کردم که چندان مهم نبود. مهسا هر سه روز به دیدنم آمد ولی تا غروب جمعه که هر دو در خانه ما تنها بودیم حتی اشاره‌ایی به مسایل آن روز شرکت نکرد. عصر جمعه پدر، مادر و ساسان به خانه‌ی سولماز رفتند. با آن‌که بی‌نهایت دلم برای سهیل عزیزم تنگ شده بود اما حوصله‌ی خارج شدن از خانه را نداشتم. دلم سخت گرفته بود، آخر به اجرا درآوردن تصمیمی که گرفته بودم، برایم کار دشواری بود. تنها کسی که می‌خواستم آن لحظه در کنارم باشد، مهسا بود و پساً به او زنگ زدم که در خانه تنها هستم، خودت را برسان! او هم از خدا خواسته، ده دقیقه‌ی بعد پشت در آپارتمانمان بود. تازه کنار هم روی تخت نشسته بودیم که مهسا پرسید:

— تو چرا نرفتی خونه‌ی سولماز؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— همین جوری، یه کم بی‌حوصله‌م!

— آهان!

حرفی نزد. می‌دانستم تا وقتی خودم سر صحبت را باز نکنم، دیگر حتی سؤالی از من نخواهد پرسید. این قانونی نبود که همیشه بین ما حاکم باشد اما این بار او با آرامش خاصی از خود صبوری نشان می‌داد. عاقبت ناچار شدم خودم شروع به حرف زدن کنم.

— مهسا؟

— جان؟

— تو چرا این طوری شدی؟

— چه طوری؟

— این قدر صبوراً اصلاً نمی‌تونم باور کنم که سه روزه دندونرو جیگر

گذاشتی و ساکت و آروم کنارم می نشینی! قبلاً این جور وقت ها زیر
بمباران سؤال های جور و ناجورت می رفتم. قضیه چیه؟!؟

مهسا لبخند محزونی زد و گفت:

- دکتر گفت نباید عصبی بشی، واسه ی صدات هیچ خوب نیست!
- فقط همین؟!؟

- نه خب، آخه می دونم خیلی از وضعی که پیش اومده شاکی هستی،
فکر کردم اول باید خودت با خودت کنار بیای بعد با من حرف بزنی!
منظورم اینه که اول باید با سایه مشورت می کرد؟

به شانهاش زدم و گفتم:

- لوس نشو، بی نمک؟

- دروغ می گم؟

آهی کشیدم و گفتم:

- دیدی که بی کار شدم؟

مهسا هول کرد و با چشم های بُراق شده از تعجب پرسید:

- اخراجت کرد؟!؟

- نه!

- پس چی؟

- خودم باید استعفاء بدم!

- آخه چرا؟!؟

- به هزار و یک دلیل.

- واقعاً؟!... جدی باش ساناز! چرا می خوای این کار رو کنی؟

- باوجود حضور پررنگ شهاب پژمان تو اون کارخونه، موندن من

اون جا صلاح نیست. یعنی از وقتی فهمیدم چی به چیه، موندن حیرون که

چه طور چنین چیزی ممکنه؟ اگه من جای شهاب بودم هیچ وقت باور

نمی‌کردم که استخدام من توی اون شرکت فقط و فقط برحسب تصادف بوده! اونم باور نمی‌کنه. فکر می‌کنه حتماً نقشه‌ای تو کار بوده یا به همچین چیزایی.

— یعنی دلیل اخراج خودت فقط همین بوده؟

— نه خب، راستش اگه این مشکل هم نباشه، بازم ترجیح می‌دم جایی کار کنم که مجبور نباشم با این آدم رو به رو بشم.

— می‌ترسی باز پیشنهادش رو تکرار کنه؟

— به جورایی!

— ولی قبل از این که پای شرکت یا کارخونه‌ای هم تو کار باشه بهت گفته بود بعد از برگشتن، حتماً به بار دیگه تقاضاشو تکرار می‌کنه!

— آره گفته بود ولی اون موقع قرار نبود بعد از جواب منفی من، هر روز یا هر هفته یا چه می‌دونم ماهی به بار مجبور باشم با اون روبه رو بشم. از طرفی پای شهبازی هم وسطه، نمی‌خوام کنجکاو شه که ما از قبل با هم چه جوری آشنا بودیم. هر چند همین‌طوری مشکوک شده بود و داشت پیله می‌کرد.

مهسا با دقت به صورتم خیره شد و پرسید:

— یعنی هنوز جوابت منفیه؟

— آره، چرا نباشه؟ چیزی عوض نشده!

— برات مهمه که شهبازی در مورد تو و شهاب چی فکر می‌کنه؟

فهمیدم منظورش چیست، با قاطعیت جواب دادم:

— طرز نگاه شهبازی وقتی برام مهمه که بخوام به کارم توی اون شرکت

ادامه بدم ولی می‌بینی که دیگه تصمیم به ادامه‌ی همکاری با اون شرکت رو ندارم و در نتیجه، نه، اصلاً مهم نیست چی فکر می‌کنه!

— پس حساب کتابات چی؟ حقوق ماه قبلت یا...

حرفش را بریدم و گفتم:

— ولش کن! نمی خوام، اگه خودش خواست می تونه یه جوری حقم رو بهم بده، با پیک هم می شه تسویه حساب کرد.
مهسا با تردید گفت:

— مطمئنی حاضری کارت رو از دست بدی؟ فکر می کردم خیلی برات مهمه!

— بود! ولی حالا دیگه نیست. در واقع به آرامش روحی بیشتر نیاز دارم تا او کار پر درد سر.

— می فهمم! خب پس اگه تصمیمت قطعی شده، می خوای من برم با شهبازی صحبت کنم، هم تسویه حساب کنی هم...

— نه نه، ولش کن با شرایطی که اون روز توی دفترش واسه اون بندهی خدا پیش اومد، فکر کنم صلاح نیست باز هم با تو رو به رو بشه. تا آخرین لحظه که اون جا بودیم، درد و غم از نگاهش می بارید. دیگه تورو نیسینه براش بهتره! اگه خدا خداست خودش یه جوری حق و حقوقم رو به دستم می رسونه! حالا من هم که محتاج این دو قرون دوزار نیستم.
مهسا اخمی کرد و با قیافه ای حق به جانب گفت:

— ول کن بابا این حرفارو، اون فقط یه اتفاق بود. خودت هم که گفتی یه لحظه توهم زده بوده، تازه دیدی که خود شهبازی هم گفت، تا صبح نخواایده بوده و پشت هم سیگار کشیده! فکرش هم که خراب بوده، خلاصه همه چی دست به دست هم داده و یهو اون طوری حالش به هم ریخت!

— مهسا جان، همه ی اینا که گفتی درست ولی من هنوز روی حرفم ایستادم. اون روز کذایی، اون مرد بی نوا واقعاً داشت عذاب می برد. اون همه شباهت می تونست هرکسی رو تو وضعیت روحی این آدم به مرز

جنون بکشونه! خودت که عکس ز نشر رو دیدی، ندیدی؟
مهسا چنان قیافه‌ی حزن‌آلود و چشم‌های غمگین پیدا کرده بود که دلم
برایش سوخت و گفتم:

— من اینارو گفتم که بفهمی چرا صلاح نمی‌بینم دیگه با اون روبه‌رو
بشی، همین!

مهسا همچنان غمگین و گرفته نگاهم کرد و گفت:

— نه، تقصیر من نیست، درست می‌گی ولی... یه سؤال؟
— چی؟

— تو از کجا می‌دونستی اون عکس تو کشوی میز شهبازی؟

— محمدی برام گفته بود که یکی دو سالی می‌شه به‌زور دعوا و مرافع
شهبازی رو وادار کرده عکس اون مرحوم رو از روی میز به‌توی کشو منتقل
کنه. می‌گفت «هر وقت می‌رفتم تو دفتر کار شهبازی و نگاهم به اون قاب
عکس می‌افتاد، تسلطم رو از دست می‌دادم و همه صحنه‌های بد اون
حادثه از نو برام زنده می‌شد.»

مهسا دوباره پرسید:

— خب اصلاً چی شد که رفتی سراغ اون عکس، چی باعث شد که

شک کنی؟

— شک کردم چون شهبازی توی حال خرابی که داشت دوباره چشمش
به‌تو افتاد، زیر لب چند بار اسم اون مرحوم رو تکرار کرد. اگه یادت باشه،
درست وقتی حالش به هم ریخت که تو تازه وارد دفتر کارش شده بودی.
یادته؟!

— آره آره، تا منو دید یهو اون‌طوری شد!

— همون دیگه، حدس زدن این قضیه زیاد سخت نبود. آخه شهبازی رو
نسبتاً خوب می‌شناختم، آدمی مثل اون که تا این حد جدی و محکمه

نمی‌تونه بی دلیل به اون حال عجیب و غریب بیفته!
مهسا به زحمت تبسمی کرد و گفت:

– حق با تونه، بهتره از خیر حق و حقوقت بگذری، فقط اگه بابا یا
مامانت گیر دادند که چرا دیگه نمی‌ری سر کار چی؟!؟

– فکرش رو نکن، زمزمه‌هاشو کردم که ترم آخرمه و درس‌هام خیلی
مشکله، کار این شرکت هم در کل سنگین و پرمسئولیته! خلاصه این‌که
تصمیم گرفتم فعلاً از فکر کار بیام بیرون و بچسبم به درس‌هام. بهشون گفتم
بعد از فارغ‌التحصیلی یه کار جدید دیگه پیدا می‌کنم.
– اونا چی گفتن؟

– حرف خاصی نزدن، پدر که گفت «هر طور خودت صلاح می‌دونی»
و مادر هم گفت «آره این جوری بهتره، داری از بین می‌ری!» هر دوی‌ه
جورایی موافق بودند، فقط ساسان یه کم سر به سرم گذاشت که عاقبت
تبلی و بی‌عرضگی اخراج‌ه، بگو اخراجم کردند و خلاص!
مهسا خندید و گفت:

– امان از دست این ساسان! خب، پس شرکت و شهبازی و شهاب و
همه چی حل شد! نظرت چیه اگه آمادگی داشته باشی یه کم درس
بخونیم؟ واسه رضای خدا هم باشه خوبه‌ها!
خندیدم و گفتم:

– بزن قدش!

اما ته دلم نالیدم، «کاش واقعاً همه چیز حل بود!»

«فصل نهم»

حوالی ساعت نه صبح بود که با صدای زنگ گوشی تلفن همراهم از خواب پریدم، مست خواب گوشی را برداشتم اما تا نگاهم به صفحه‌ی آن افتاد، مثل ترقه از جا پریدم و صاف نشستم، شماره‌ی شهبازی بود! تصمیم نداشتم جوابی به تماس او بدهم، آن قدر زنگ خورد تا خود به خود قطع شد. نفس راحتی کشیدم، گوشی را خاموش کردم و هنوز درست دراز نکشیده بودم که با سرعتی بی سابقه به خواب فرو رفتم.

این بار با شنیدن صدای مادر به زحمت پلک‌هایم را بلند کردم.

— دختر، مگه خواب مرگ رفتی دور از جون! نزدیک ظهره، هنوز نمی‌خوای پاشی؟!!

بی‌حس و حال پرسیدم:

— مگه ساعت چنده؟

— یازدهه، پا شو دیگه، تلفن کارت دارند!

خمیازه‌ای کشیدم و در حین کش و قوسی که به بدنم می‌دادم،

بی‌حوصله پرسیدم.

— کیه؟

— از شرکت تون تماس گرفتن، بهش گفتم صبر کنه بیدارت کنم.

— ای وای! مادر من، خب می‌گفتی خونه نیست!

— وای! موش و گربه بازی چیه از خودت در می‌آری؟ پاشو برو مثل آدم جواب شون رو بده، بگو باباجان نمی‌خوام دیگه کار کنم! پاشو ببینم، نوبرشو آورده با این کاراش، یه روز جفت پاشو می‌کنه تو یه کفش که می‌خوام برم سر کار، یه روزم مثل امروز که حاضر نیست جواب یه تلفن ساده رو بده!

یک به دو کردن با مادر، بی نتیجه بود. ناچار از جا بلند شدم و خودم را به حال کشاندم. گوشی را با نارضایتی در چنگ گرفتم و با صدای خواب‌آلودی گفتم:

— الو!

— صبح بخیر، ساعت خواب! خونه خوش می‌گذره خانم اکرمی؟
صدای پرطعنه‌ی شهبازی خواب را از سرم پراند، سلامی کردم و کوتاه و مختصر جواب دادم:
— خوبه، خوش می‌گذره.

— چه خوب، خدا رو شکر! البته ببخشید که مزاحم خواب‌تون شدم، خواستم به عرض برسونم این جا به هیچ وجه خوش نمی‌گذره و همه چی به هم ریخته و من دست تنها از عهده‌ی کارها بر نمی‌آم! نمی‌خوانین لطفی کنید، حالا که بهتر شدید تشریف بیارید شرکت؟
نفس تازه کردم و باز در یک جمله‌ی کوتاه برایش توضیح دادم که تصمیم به استعفا گرفته‌ام. چند لحظه سکوت بود و سکوت اما پس از آن، شهبازی با کلماتی شمرده و ملایم پرسید:

— می‌تونم دلیل این تصمیم‌تون رو بدونم؟!

— دلیل خاصی نداره، فقط فشار درس‌ها! راستش کمی هم احساس خستگی می‌کنم، فکر کردم یه مدتی به خودم استراحت بدم که با انرژی

بیشتری بتونم ترم آخر رو بگذرونم.

این بار لحن کلامش کاملاً شماتت آمیز بود.

— تو این شرایط خانم اکرمی؟! این بود قول و قراری که با خانم

محمدی گذاشته بودید؟

راست می گفت، قرار مان این نبود! ولی آن وقتی که قول همکاری داده

بودم، شرایط کاملاً با امروز متفاوت بود. با شرمندگی جواب دادم:

— حق با شماست و من از این بابت واقعاً متأسف و

شرمنده ام.

شهبازی مکشی کرد و چند لحظه بعد گفت:

— خيله خب، فکر کنم بهتره حضوری با هم صحبت کنیم. این طوری

که درست نیست، تا حالا کسی رو دیدید که تلفنی استعفا بده؟

با قاطعیت جواب دادم:

— متأسفم جناب مهندس، من واقعاً حال مناسبی ندارم که بتونم پیام

شرکت، لطف کنید، منت بذارید و استعفای بنده رو تلفنی بپذیرید!

صدای کشدار شهبازی را شنیدم که می گفت:

— که این طور، ظاهراً واقعاً حال مساعدی ندارید! باشه، ولی تنها

مشکلی که سر جاش باقیه، بحث اون حساب های کذاییه! همون

حساب هایی که روز آخر شما و خانم شفیعی بررسی کردید. خودتون که

شاهد بودید، من اون روز اصلاً حال مناسبی نداشتم و بالطبع چیز خاصی

تونستم متوجه بشم، کاش لااقل یه کمکی در جهت رفع اون مشکل

می کردید!

بار دیگر ابراز تأسف و شرمندگی کردم و جدی تر از قبل بهانه ی

مریضی و ضعف را مطرح کردم. شهبازی با ملایمت بی سابقه گفت:

— بله بله، متوجه ام، پس لااقل لطفی کنید و از خانم شفیعی خواهش

کنید به چند ساعتی وقت شون رو در اختیار شرکت ما بذارند، این طوری دست کم شخصاً در جریان بررسی و نتیجه‌ی کار شما قرار می‌گیرم. این آخرین همکاری رو با ما داشته باشید!

حرف‌های شهبازی و لحن آرامش بی سابقه بود! این طور مواقع او به راحتی تا مرز انفجار عصبانی می‌شد و صدای داد و فریادش گوش فلک را پر می‌کرد، کمی عجیب بود!

وقتی دید سکوت طولانی شده و هنوز جوابی نداده‌ام، دوباره پرسید:
- انشاء... خانم شفیع که دچار کسالت نیستند؟! یا نکنه ایشون هم مشکلی دارند و نمی‌تونند چند ساعتی از وقت شریف شون رو در اختیار ما بذارند.؟!!

این لحن او کاملاً برایم آشنا بود، انگار دوباره خودش شده بود، همان رفتار متکبرانه و لحن نیش‌دار و پر توقع همیشگی‌اش، خیالم را کمی راحت کرد. لبخندی زدم و با آرامش جواب دادم:
- نه، خوشبختانه ایشون در سلامت کامل به سر می‌برند و هیچ کسالتی ندارند!

صدای خنده‌ی کش‌دار او را شنیدم.
- خب، خدا رو شکر، پس می‌تونیم روی کمک ایشون حساب کنیم؟
به ناچار جواب دادم:
- باشه! من ازش خواهش می‌کنم در اولین فرصت سری به شرکت بزنه.

- امروز؟!
فکر کردم، «چه قدر عجله دارد؟!» و گفتم:
- نمی‌دونم وقت کنه یا نه، اگه نشد بمونه برای فردا.
- باشه ممنون!

- خواهش می‌کنم، خدا نگهدار.

- باز هم تشکر می‌کنم و خدا نگه دار تا بعد!

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و از خودم پرسیدم «تا بعد؟!»

همان وقت با تلفن همراه مهسا تماس گرفتم، خاموش بود و تازه یادم آمد که آن ساعت کلاس دارد. ساعتی صبر کردم و یک بار دیگر با او تماس گرفتم، گفت که دارد به خانه برمی‌گردد. وقتی از او خواستم که قبل از رفتن به خانه‌ی خودشان، سری به من بزند، کنجکاو شد و اصرار کرد بدانند موضوع از چه قرار است، چیزی بروز ندادم! حوالی ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود که به خانه‌ی ما رسید، وارد اتاق من شدیم و در را بسته و بسته صدای کنجکاو او را شنیدم که می‌پرسید:

- چی شده؟!

بدون مقدمه چینی جواب دادم:

- شهبازی تماس گرفته بود!

- که چی؟!

تمام ماجرا را مو به مو برایش بازگو کردم. مهسا فکورانه در سکوت بود. سکوت او برایم سؤال برانگیز شد، بی‌اراده به او نزدیک شدم و کمی مضطرب پرسیدم:

- این سکوت و این قیافه‌ی متفکر معنی خاصی داره، نه؟

مهسا سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

- یه جای قضیه به نظرم جفت و جور در نمی‌آد!

- چه طور؟ منظورت چیه؟

مهسا تسمی کرد و گفت:

- حالا فوری جبهه بگیر! من فقط شک کردم، همین.

- شک! به چی؟

— به خیلی چیزها، از جمله رفتار متفاوت شهبازی! راستش انتظار داشتم واکنش تندتری نسبت به استعفای تو داشته باشه. دیگه این که خواسته من برم شرکت، اینم خودش جای سؤال داره برام، به نظرم می رسه بحث حساب کتاب و کمک به حل مشکل شرکت فقط یه بهونه ست که یکی از ما دو نفر رو بکشونه اون جا!

نگران تر از قبل پرسیدم:

— ولی آخه چرا، منظورش از این کار چیه؟!

— همین دیگه، سؤال منم همینه! من تقریباً شک ندارم که کشیدن من به شرکت هیچ ربطی به اون قضیه ی حسابرسی مجدد و انبارگردانی نداره! — از کجا این قدر مطمئنی؟

— چون اولین کسی که پی برده بود اون اسناد دست کاری شده و ساختگی هستند، خود شهبازی بود. وقتی ما داشتیم روی اون مدارک کار می کردیم، شهبازی دقیقاً می دونست که کجای اون حساب ها هم خونی نداره و تقریباً تمام اسناد و گزارشات از قبل علامت گذاری شده بود. ما فقط یافته های اونو تایید کردیم و زمان شروع این حساب سازی رو براش تخمین زدیم، پس تقریباً مطلب خاصی نمی مونه که به کمک ما نیاز داشته باشه!

برای لحظاتی به هیچ چیز فکر نکردم جز نکته سنجی و دقت مهسا! و در تعجب از این که چرا خودم به این فکر نیفتاده بودم؟ تا آمدم حرفی بزنم، مهسا اضافه کرد:

— به نظرم وقتی دیده نمی تونه تورو بکشونه شرکت، خواسته از طریق من بفهمه مشکل از کجاست و چه طوری می تونه حلش کنه! پلک هایم را بر هم گذاشتم و یک دور تمام حرف هایم با شهبازی را مرور کردم، بعد هم حرف های مهسا را، بی ربط نمی گفتم! از این که خودم

توانسته بودم چنین حدسی بزنم و شهبازی توانسته بود سرم کلاه بگذارد، حرصم گرفت. اخمی کردم و گفتم:

— نمی‌دونم چه طور به فکر خودم نرسید ولی مهم نیست حالا که می‌دونیم چه فکری تو سرشده، ما هم مقابله می‌کنیم. باهاش تماس می‌گیرم و می‌گم، تو وقت نداری و نمی‌تونی بری شرکت. مهسا به شدت مخالفت کرد و گفت:

— مبادا این کار رو کنی ها! اتفاقاً برعکس، من باید حتماً برم. مرگ یه بار شیون هم یه بار، این طوری قضیه هی کش پیدا نمی‌کنه. اگه واقعاً بحث کمک و همکاری باشه که هیچ، اگه هم حدس من درست باشه، همون بهتر که من برم و قائله رو فیصله بدم. تو که حاضر نیستی بری، به منم گفته بودی نرم، حالا که خودش خواسته، پس معلومه که از اون بابت دیگه مشکلی نداره. من می‌رم، این طوری بهتره!

فکری کردم و گفتم:

— پس خواست باشه چیزی در مورد شهاب لو ندی، فقط همون بهونه‌هایی که خودم گفتم رو تکرار کن. اصلاً درست نیست که تو عالم همکاری و شراکت، مسایل خصوصی زندگی شهاب جلوی شهبازی مطرح بشه! بدبخت یه خواستگاری کرده، قرار نیست تمام تهرون خبردار بشند، اصلاً درست نیست!

مهسا حرفم را تایید کرد.

— نه نه، فکرش رو نکن، هیچی لو نمی‌دم! تو داری از اون شرکت می‌آی بیرون ولی اون بدبخت می‌خواد حالا حالا با شهبازی چشم تو چشم باشه، کار درستی نیست مسایل شخصی شهاب رو بذاریم کف دست شریکش! بهترین کار اینه که به کل منکر بشم و بگم فقط یه تشابه اسمی بوده با یکی از همشاگردی‌هامون!

— فکر خوبیه، پس شب باهاش تماس می گیرم و می گم فردا می دی،
خوبه؟

— آره، بگو حوالی دو بعد از ظهر می رم، کلاس آخرم که تموم شد به
راست می رم شرکت.

به زور خندیدم و گفتم:

— تا بری و بیای دل تو دلم نیست، نمی دونم چرا بی خودی دلشوره
گرفتم؟

مهسا با اخم جواب داد:

— دلشوره نداره که، فردا همه چی به خیر و خوشی تموم می شه، حالا
می بینی!

بعد از رفتن مهسا، کتاب و جزوه های درسیم را دورم ریختم و سعی
کردم فکرم را مشغول درس کنم اما تمرکز نداشتم و فقط آنها را ورق
می زدم. دیروقت بود که به رختخواب رفتم اما اصلاً نتوانستم خوب
بخوابم و صبح کسل و خسته از جا بلند شدم. تقریباً تا ساعت دو بعد
از ظهر حال بهتری داشتم اما از رأس ساعت دو، دلشوره ای غریب به جانم
افتاد. نمی دانستم چه مرگم شده که آن قدر کلافه هستم! لحظه ای
نمی توانستم جایی بند شوم. از اتاقم به آشپزخانه، از آن جا به پذیرایی و بعد
به اتاق ساسان سرک می کشیدم. تمام خانه را گردگیری کردم، جارو زدم و
حتی به بوفه ی پذیرایی هم رحمی نکردم! هر چه به دستم رسید را از بوفه
خارج کردم و درون سینک ظرف شویی گذاشتم بعد هم با ابر و مایع
ظرف شویی به جان ظروف کریستال و بلور و عتیقه های مادر افتادم. باز هم
ساعت برایم نمی گذشت! یعنی می گذشت اما از مهسا خبری نبود. مادر
فهمیده بود که حال عادی هر روزم نیستم و از تکاپوی من در حیرت بود.
مدام دنبالم می آمد و هر بار به نحوی ناخنک می زد بلکه سر در بیاورد

نفسیه چیست و چرا تا آن حد آشفته و بی قرارم. یک بار پرسید:

— باکسی دعوات شده؟

— نه! دعوا واسه چی؟

بار بعد پرسید:

— منتظر خبری هستی؟

— مثلاً چه خبری؟ نه!

چند دقیقه بعد یک بار دیگر پرسید:

— کسی چیزی گفته که دلخور شدی؟

— مثلاً کی می تونه چیزی گفته باشه؟

بار آخر پرسید:

— تو درس و دانشگاه که مشکلی چیزی پیش نیومده؟

— مثلاً چه مشکلی مادر جون؟ خیالات برتون داشته ها!

یه دفعه فریاد او به آسمان رفت و گفت:

— دختر! می میری یه جواب درست و حسابی به آدم بدی؟! تو یه

چیزیت هست اما حرف نمی زنی، می گم دردت چیه؟!

خندیدم، شکلی در آوردم و به شوخی پرسیدم:

— مثلاً چه دردی؟!

مادر که حسابی کفری شده بود با حرص گفت:

— درد بی درمون! اگه نه که این طوری مثل مرغ سرکنده دور خونه

بال بال نمی زدی!

دیگر مطمئن شدم حسابی نگران و مضطرب شده است. دستم را زیر

آب گرفتم تا کف آن برود، بعد تند با حوله ی کنار ظرف شویی آن را

خشک کردم و مادرم را در آغوش گرفتم، چند بار صورتش را محکم

بوسیدم و گفتم:

— نه با کسی دعواي شده، نه خبر بدی تو راهه، نه تو دانشگاه مشکلی دارم. خدارو شکر هیچ درد و مرضی هم ندارم، مادر خوشگل و همیشه نگران من!

مادر خودش را کنار کشید و قهرآلود گفت:

— حالا هی چلپ چلپ منو ماچ نکن، اگه حرف حساب داری بگو، اگه نه نمی‌خواد سرم رو بکوبی بیخ طاق!

محکم تر بغلش کردم و گفتم:

— باور کن مشکل خاصی نیست جز این که حوصله‌ام سر رفته! آخه

مدت‌هاست این طوری عاطل و باطل خونه نبودم!

مادر که با شنیدن این جمله تقریباً راضی شده بود، گفت:

— خب تقصیر خودته یه کاره پا شدی استعفا دادی که چی بشه؟ اگه

این قدر به کارت معتاد شده بودی، یکی دو ماه دیگه خستگی رو تحمل

می‌کردی تا درست تموم می‌شد! واسه چی بی‌خودی خودت رو بی‌کار

کردی؟

شانه‌ایی بالا انداختم و گفتم:

— آخه وحشتناک انرژی کم آورده بودم! اگه مهسا خونه باشه یه جوری

سرگرم می‌شم، لامصب دو روزه پشت هم کلاس داره!

مادر خندید و به طعنه گفت:

— خدا این مهسارو واسه ما حفظ کنه، اگه نه هفته‌ایی هفت روز این

ظرفا می‌رفتند تو آب و وایتکس و برمی‌گشتند بیرون.

بعد هم چون خیالش راحت شده بود، رفت دنبال کارهای خودش. من

هم تندتند ظروف، مجسمه‌ها و وسایل تزئینی را خشک کردم و دوباره

داخل بوفه جا دادم به ساعت نگاه کردم، شش عصر بود. از مهسا خبری

نداشتم و از دلشوره چشم‌هایم دو دو می‌زد چند بار دست به گوشی بردم

که شماره‌ی او را بگیرم، ترسیدم هنوز شرکت باشد، جلوی شهبازی نمی‌خواستم با او تماس بگیرم! کلافه‌تر از قبل به طرف اتاقم رفتم، هنوز پایم را داخل نگذاشته بودم که با شنیدن صدای زنگ آپارتمان، چنان به طرف در هجوم بردم که پایم به لبه قالیچه‌ی داخل راهرو گرفت و نزدیک بود با صورت روی زمین بیفتم. به هر ترتیب بود خودم را کنترل کردم که نیفتم و دوباره به سمت در رفتم. مادر حیران فریاد کشید:

— چه خبرته؟ یواش‌تر! داشتی کله‌پا می‌شدی دختر!

در را باز کردم و با دیدن مهسا نفس راحتی کشیدم. بدون سلام و علیک

پرسیدم:

— خوبی؟

مهسا سری تکان داد و فقط گفت:

— خوبم.

از چهره‌اش چیزی معلوم نبود، جز خستگی! به صورتش زل زده بودم و اصلاً حواسم نبود سد راه ورودش به خانه شده‌ام.

— چرا جلو راه، روگرفتی و نمی‌ذاری این بچه بیاد تو؟!

صدای مادر که از پشت سرم بلند شد، تازه به خود آمدم، دست او را

کشیدم و گفتم:

— وای مهسا ذوق کردم دیدمت، حواسم به هم ریخت، ببخشید!

مهسا لبخندی زد و مشغول سلام و احوالپرسی با مادر شد. اصلاً به من نگاه نمی‌کرد و مدام با مادر صحبت می‌کرد تا مادر رفت به طرف آشپزخانه، دستش را کشیدم تا توجه‌اش به من جلب شود و عجلانه پرسیدم:

— چی شد، چه خبر؟

نگاهم کرد و گفت:

— می گم برات، مفصله! پریم تو اناقت همه چی رو می گم.
 مشکوک نگاهش می کردم که مادر برگشت، سینی چای را جلوی مهسا
 گذاشت و شروع به حال و احوالپرسی از خانواده ی مهسا را کرد.
 — دیسک کمر پدرت چه طوره، دکتر رفت بهتر شده؟ مادرت طفلک با
 کار بیرون و پذیرایی از مریض تو خونه چه طور کنار می آد؟

مهسا هنوز جواب سؤالهای او را نداده بود که این بار حال و احوال
 برادر کوچکش را پرسید و باز مهسا جواب داد. من که دیگر بی طاقت
 شده بودم، میان حال و احوالپرسی های بی انتهای مادر، بازوی مهسا را
 گرفتم و از جا بلندش کردم و گفتم:

— مادر جون، قربونت برم، بقیه اش دیگه واسه بعد، اول اجازه بدین
 حرفای خودمون رو بزنیم بعد نوبت شماست. منه بدبخت از صبح تا حالا
 منتظر این خانم خانما بودم! حالام که اومده، شما بهش گیر دادین؟
 مادرم خنده کنان از جا بلند شد و گفت:

— نخواستیم بابا، این دوست عزیز کرده ات مال خودت، چه حوده
 این دختر!

هر سه خندیدیم و با مهسا راهی اتاق من شدیم، هنوز روی تخت جا
 نگرفته بود که با هول و ولا پرسیدم:

— چی شد؟

مهسا گیج نگاهم کرد و گفت:

— گفتم مفصله، عجله نکن!

— ای بابا، خب بگو دیگه، جون به سرم کردی!

— خب هولم نکن! از اول اولش برات بگم دیگه، نه؟

— آره، پس چی؟ همه شو بگو، درست از وقتی رسیدی شرکت.

— باشه، پس بشین و گوش کن.

پایین تخت نشستم و منتظر زل زدم به صورت او، مہسا ہم سر خورد
روی زمین و کنار من نشست و گفت:

— چند دقیقه از دو گذشتہ بود کہ رسیدم، تا خودم را بہ منشی او معرفی
کردم، تند از جاش بلند شد و گفت:

— بلہ بلہ، جناب مهندس منتظر تون بودن، بفرمایید از این طرف.

تقہ ایی بہ در زد، در رو برام باز کرد و گفت:

— مهندس؟ خانم شفیعہ!

من ہم وارد شدم. شہبازی از پشت میزی بلند شد اما جواب
سلام رو نداد.

— نداد؟! چرا آخہ؟

— چہ می دونم، حتماً رسم جواب سلام دادن ندارہ! فقط اومد طرف
من، در رو پشت سرم بست و ہمون جا ایستاد.

منم ہمین جور موندہ بودم معطل کہ چی کار کنم؟ برگردم طرفش و رو
بہ روش بایستم یا از جام تگون نخورم؟ راستش یہ کم ترسیدہ بودم،
ہمچین ہیبتش یہ جورایی منو گرفتہ بود!

— خب؟

— ہیچی، تا اومدم تصمیم بگیرم، خودش کارم رو راحت کرد. اومد
کنارم ایستاد و بہ میل اشارہ کرد و گفت:

— خوش اومدین خانم، بفرمایین بشینید!

نشستم، اون ہم رو بہ روم نشست ولی حرفی نزد. آرنج ہایش را
بہ زانوہاش تکیہ دادہ و دست ہایش را تو ہم گرہ زدہ بود و بہ نوک
کفش ہاش نگاہ می کرد. باور کن قلبم داشت از تو دہنم بیرون می زد،
نمی دونم چرا این قدر ترسیدہ و دست و پام رو گم کردہ بودم، البتہ قبول کن
کار ہاش یہ کم عجیب غریب بود!

— آره قبول دارم. این همیشه همین طوره، قبل از هر چیز از آدم زهرچشم می گیره. بعد چی شد؟
 — به هر حال وقتی دیدم اون حرفی نمی زنه، ناچار جرأتی به خودم دادم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه پرسیدم:
 — امري داشتيد آقای شهبازی؟ اگه در مورد اون حساب ها و اسناد مشکلی پیش اومده، من به جای خانم اکرمی در خدمت هستم.
 نه تنها جوابم رو نداد بلکه حتی سرش رو هم بلند نکرد! چاره ای نبود، دوباره بلندتر از قبل و کمی هم محکم تر صداش کردم:
 — جناب شهبازی؟! —

به سختی تکونی خورد، سرش رو بالا گرفت و فقط به صورتم چشم دوخت، انگار نمی خواست تو چشم هام نگاه کنه! باور کن سانی داشتم سنکوب می کردم، جو خیلی سنگین و بدی بود. هم ترسیده بودم، هم کلافه بودم، هم حس می کردم اونم زیاد رو به راه نیست. رنگش به شدت پریده بود، عین همون روزی که حالش بد شده بود!
 — خاک بر سرم، راست می گی؟ —

— آره به خدا! فکر کنم این کلاً مریض احوال شده، شاید ناراحتی قلبی یا یه چیزی شبیه اینا داره!

— چی بگم والا! همیشه که خوب بوده، نشنیده بودم مریضی داشته باشه، هر چند بعیدم نیست با اون همه سیگاری که می کشه. خب بالاخره چی کار کردی؟

— دیدم باید یه جوری باب مذاکره رو باز کنم بلکه هرچه سریع تر تکلیفم معلوم بشه، اینه که دوباره توضیح دادم:

— خانم اکرمی به من گفتن پیام این جا تا اگه مشکلی در رابطه با اون اسناد وجود داره با کمک هم حل شون کنیم.

یهو از جا بلند شد، دست‌هاش رو کرد توی جیب‌هاش و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. هنوزم نگاهم نمی‌کرد! فقط یه دو تا جمله سر هم کرد و تحویل داد، اونم یه جوری که انگار داره برای خودش حرف می‌زنه، بنده هم چوب خشکم اون‌جا!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ولش کن، این گاهی قاطی داره، بالاخره حرف حسابش چی بود؟
 - هیچی، خیلی شمرد و متین برام توضیح داد که خوشبختانه مشکل حساب‌ها حل شده و متوجه شدن دست چه کسانی توکار بوده و در حال حاضر همه چی تحت کنترل خودشونه، همین.

تعجب نکردم، اگه یادت باشه خودم حدس می‌زدم که اون حساب‌ها فقط یه بهونه بوده! به ظاهر ابراز خوشحالی کردم و تبریک گفتم بعد هم گفتم:

- پس خوشبختانه همه چی داره روال عادی رو طی می‌کنه و خدا رو شکر مشکل خاصی نیست، حالا اجازه مرخصی می‌دیدین؟

خونسرد و آروم بدون این که نگاهم کنه پرسید:

- تشریف می‌برین؟

- با اجازه تون!

داشتم از جا بلند می‌شدم که دوباره آمد و رو به رویم نشست و گفت:

- ولی من هنوز حرفم رو نزد، لطفاً بشینید و عجله نکنید.

ناچار نشستم، اخمی کردم و پرسیدم:

- شما که فرمودید مشکل حل شده!

- مشکل حساب‌ها و دزدی از انبار حل شده ولی مشکل اساسی و حل نشده‌ی من هنوز سر جاشه!

- ببخشید، متوجه نمی‌شم از چی حرف می‌زنید؟

به صورتش زل زدم، او هم متقابلاً به دست‌های در هم گره خورده‌اش خیره شد و گفت:

— لطف کنید و یه بار دیگه بفرمایید آقای شهاب پژمان‌رو از کجا می‌شناسید؟

آمادگی این سؤال‌رو داشتم، طبق برنامه جواب دادم:

— آهان بله، شهاب پژمان! راستش بعد از این‌که از این‌جا رفتیم تازه یادمون افتاد که یکی از بچه‌های سال بالایی تو دانشگاه دقیقاً همین اسم و فامیل‌رو داره، گفتم که فقط یه تشابه اسمی بوده و بس!

این بار شهبازی زل زد به چشم‌هام، یه طور که انگار می‌خواد دزد بگیره، اون قدر غافلگیر شدم که حتی پلک هم نمی‌زدم. خلاصه وقتی هم رضایت داد و نگاهش‌رو دوباره پایین انداخت، با لحن پرطعنه‌ایی گفت:

— عجب، چه تشابهی! از اتفاق من هم به‌ایشون همین مطلب‌رو گفتم، خیلی تمایل نشون دادن که شمارو از نزدیک ببینن. آخه این ماجرا برای پژمان هم خیلی جالب شده بود! البته بنده خاطر نشون کردم که دیدار با خانم اکرمی امکان‌پذیر نیست ولی شاید بشه یه وقت ملاقاتی از شما برای آشنایی بگیرم!

گیج شده بودم، زیر لب پرسیدم:

— آشنایی؟

— بله دیگه! مهندس پژمان تمایل داشتند که شخصاً با هر دوی شما

آشنا بشند!

جمله‌ی مهسا تمام نشده، دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

— عجب خنگیه این پسر! واسه چی گیر داده به ما؟ اون که می‌دونه کجا

چه خبره، نگفته شهبازی بهش منسکوک می‌شه؟ دیگه صد تا سانا از اکرمی نداریم که همه‌شون با مهسا شفيعی دوست باشنند، جفت‌شون هم

حسابداری خوانده باشند و...

مهسا باملایمت گفت:

— عجله نکن، منم اون موقع داشتم شاخ درمی آوردم! نمی فهمیدم شهاب واسه چی چنین خواسته‌ایی داشته ولی فکر کردم بهترین کار اینه که تا قبل از این که دیر بشه، از شرکت خارج بشم. فکر کردم جلوی شهبازی قصه خواستگاری و این حرف‌ها رد و بدل نشه بهتره، حالا چه برای تو چه برای شهاب!

— آره خب، حالا اون بی عقلی کرده، تو که نباید همین طوری اون جا می ایستادی و می داشتی با هم روبه‌رو بشین! تونستی به موقع بیای بیرون؟
— نه نشد! یعنی نداشت!

— کی، شهبازی؟

— نه، شهاب!

— یا علی! اومد؟ تورو هم دید؟!

— آره، تا حرف شهبازی تموم شد، تند از جام بلند شدم و گفتم:

— حالا فرصت زیاده، انشا... تویه وقت مناسب‌تر.

دیدم شهبازی فرزت‌ر از من از جاش پرید و رفت به طرف در اتاق، دررو

باز کرد و سرش رو تا سینه برد بیرون و گفت:

— پڑمان کجاست؟ بگید بیادش، کارش دارم.

خشکم زده بود، طوری که نتونستم قدم از قدم بردارم. شهبازی هم با یه لبخند فاتحانه داشت منو برانداز می کرد، کاملاً معلوم بود از این که منو این جورى انداخته تو هچل کیف کرده! این قدر حرصم گرفته بود که نگو، تا اومدم یه چیزی بگم که حرصم خالی شه، دیدم شهاب وارد دفتر شد.

مثل فنر از جام پریدم و پرسیدم:

— دروغ نگو مهسا!

— به خدا.

— یا امام رضا، چه خنگه این بشر! چیزی که نگفت؟ حتماً حواسش بوده جلوی شهبازی چیزی نگه!
مهسا پوزخندی زد و گفت:

— تورو خدا بین من و تو چه ساده ایم! خنگ اونه یا ما؟
— منظورت چیه؟!

— قرار بود فقط گوش کنی، هی دو جمله یه بار می پری وسط حرف، اصلاً یادم می ره داشتم چی می گفتم!
مهسا آهی کشید و ادامه داد:

— شهاب مستقیم اومد طرف من، شهبازی هم با اون همراه شد و در حالی که به من اشاره می کرد گفت:

— خانم شفیعی، از دوستان خوب معاون بنده خانم اکرمی هستند.
شهاب که دیگر کاملاً رو به روی من ایستاده بود، سری تکون داد و گفت:

— خوشبختم، البته بنده قبلاً افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم.

شهبازی این بار به شهاب اشاره کرد و گفت:

— ایشون هم شهاب پژمان، برادر کوچک تر بنده، سهامدار و مدیر کارخونه ی بهسازان صنعت!

طاقت نیاوردم، هر دوشانه ی مهسا رو چسبیدم، محکم تکانش دادم و با صدای لرزانی پرسیدم:

— برادر؟! شهاب و شهبازی برادرند؟!

مهسا سری تکان داد و با لحنی خاص و پر طعنه، گفت:

— شاهین شهبازی پسر ارشد خانم اعظم السادات از همسر اولیشون هستند و شهاب پژمان فرزند کوچک ایشون از همسر دومشون مرحوم

حاج عباس پژمان!

نفسم بالا نمی آمد و همه ی اعضای بدنم از کار افتاده بود، نه قدرت حرکت داشتم، نه می توانستم حرفی بزنم نه حتی چیزی می شنیدم. تنها صدایی که گوشم را پر کرده بود، صدای پمپاژ تند و نامرتب قلبم بود که طنین وحشتناکی داشت. کمی گذشت تا صدای هیجان زده و مضطرب مهسا را تشخیص دادم.

- تو خوبی؟ نفس عمیق بکش! برم برات آب بیارم؟

بعد هم کتابی از روی میز برداشت و شروع کرد به باد زدن من. تازه آن وقت بود که توانستم نفسی تازه کنم. باد ملایم و خنکی که به صورتم خورد کمی آرامم کرد. مهسا دوباره پرسید:

- آب بیارم برات؟

- نه، حالم خوبه!

- مطمئنی؟

- آره خوبم... فقط... مهسا! نمی توانم باور کنم، یعنی همه ی این مدت

داشتم واسه شهاب و برادرش کار می کردم؟

دارم دیوونه می شم به خدا، چه طور نتوانستم بفهمم؟ تازه الان داره یادم می آد که محمدی برام گفته بود که، کارخونه دست برادر کوچیکه ی شهبازی بوده ولی... آخه فقط یه جمله ی کوتاه گفتم، اونم مربوط به چند سال پیش بود، اون موقع که حاج عباس زنده بوده! می گفتم، برادر شهبازی دانشجو بوده و کارهای فنی اون جارو دست گرفته ولی بعد اون دیگه نه اسمی از اون شنیدم، نه حرفی ازش! انگار تموم این مدت کور و کر شده بودم، آخه مگه ممکنه؟!

مهسا فقط گفت:

- الان برات یه لیوان شربت خنک می آرم، حالت جا بیاد.

— نمی‌خوام!

— چرا می‌خوای، منم احتیاج دارم.

وقتی برگشت، به‌صورت گر گرفته و مضطرب من نگاه کرد و خندان گفت:

— دست خاله‌جون درد نکته، شربت آبلیموی خنک، خوش طعم، باب خانم‌های سرخورده و عصبانی مثل بنده و سرکار!

چه‌طور می‌توانست در آن وضعیت شوخی کند؟! اخم کردم و رویم را برگرداندم که سینی را کنار پایم زمین گذاشت، صورتم را بوسید و گفت:
— هر چه قدر حرص و جوش بخوری نمی‌تونی زمان رو عقب برگردونی! این اتفاقیه که افتاده و تو هم نتونستی متوجه بشی که ریس اون کارخونه در واقع خواستگار توئه، با غصه خوردن تو چیزی عوض می‌شه؟!!

بغض کرده، سری تکان دادم و گفتم:

— نه، ولی چرا باید این بلا سر من می‌اومد؟! آبروم رفت به‌خدا! مگه کسی باور می‌کنه که حتی روحم از این ماجرا خبر نداشته؟
لیوان شربت را به‌دستم داد و گفت: .

— اینو بخور تا یه چیزی برات بگم، اگ نخوری دیگه بقیه‌شو برات نمی‌گم!

با اکراه لیوان را گرفتم و آرام آرام از آن چشیدم، طعم خوش و خنک شربت کمی آرامم کرد. مهسا لبخندی زد و گفت:

— حالا اینو گوش کن، راستش منم وقتی فهمیدم اون دو تا با هم برادرند، حال و روز خوبی نداشتم. فکر کنم به‌قدری دست و پام رو گم کرده بودم که هر دو تاشون فهمیدن چه قدر جا خوردم! خلاصه وقتی کمی بهتر شدم و تونستم حواسم رو جمع کنم، عین همین جمله‌ی تورو گفتم.

— چه جمله ای؟

— گفتم به خدا، به هر کسی که شما قبول دارید، سنا از روحش هم خبر نداشت که مدیر اون کارخونه شما هستید! خودتون می دونید که اگه می دوست، محال بود...

شهاب نداشت حرف تموم شه و با عجله جواب داد:

— نه من و نه شاهین به هیچ وجه تو این قضیه شک نداریم!

باز هم دلم راضی نشد و دوباره ادامه داد:

— به خدا همین که فهمید شما مدیر اون جا هستید حتی راضی نشد

برای استعفا پاشو بذاره تو این شرکت، حالا برادر هم از آب دراومد که

دیگه وامصیبتا! مطمئنم واسه این اشتباهی که پیش اومده به راحتی

خودش رو نمی بخشه، هر چی فکر می کنم نمی تونم بفهمم چه طور این

همه مدت نتونسته متوجه بشه که شما... یعنی داشته واسه شما و برادرتون

کار می کرده! می دونی شهاب چی بهم جواب داد؟!

— چی داشته جواب بده؟ حالا به تو چی گفته رو نمی دونم اما حتماً

پیش خودش گفته، بس که این دختر دست و پا چلفتی و کودنه، همیشه

حساب هاش غلط از آب درمی آد. این بار هم آبروم جلوش رفت!

مهسا فکورانه جواب داد:

— نه، فکر نکنم این چیزا از ذهنش گذشته باشه، اون فکر می کرد که

این کار خداست! یعنی قسمت این بوده که این طوری بشه!

— از کجا می دونی، خودش اینو گفت؟

— آره ولی نه این طوری!

— پس چه طوری گفت؟

— اون گفت، به قول پدر مرحومم:

قضا، شخصی ست که پنج انگشت دارد
 چو خواهد از کسی کامی برآرد
 دو بر چشمش نهد، دو نیز برگوش
 یکی بر لب نهد، گوید که خاموش!
 بعد هم بالحن ملایمی گفت:

— راستش مهسا خانم، پدر به مضمون این دو بیت اعتقاد خاصی
 داشت و من و شاهین هم با اون مرد و اعتقاداتش بزرگ شدیم! حالا منم
 می گم قسمت این بوده که ساناز خانم تو این شرکت مشغول به کار بشند و
 این طور بنا بوده که ایشون از حضور شخصی به نام شهاب پژمان توی این
 شرکت، بی اطلاع بمونند! پس شهاب پژمان برای مدت نزدیک به هفت
 ماه از کشور خارج می شه. به این ترتیب تمام امضاها، نامه ها،
 درخواست ها و هر چیز دیگه ای به نام رییس دفتر پژمان زیر دست ایشون
 می آد و همین باعث می شه که هیچ اثری از پژمان تو این شرکت به جا
 نمونه! حتی آدم ها هم بر حسب اتفاق حرفی از این آدم به میون نمی آرند.
 شما به این چی می گید؟ غیر از خواست خدا می شه اسم دیگه ای روش
 گذاشت؟ بهتر نیست ما هم خاموش بشینیم و ببینیم که آخرش قراره چی
 به سر این ماجرا بیاد؟

کمی فکر کردم و گفتم:

— این شعره انگار واقعاً مصداق بلایی بوده که سر من اومده! از دو
 گوش کر و از دو چشم کور شده بودم، اما دیگه چرا خاموش؟! حالا که
 دیگه کور و کر نیستم و می دونم کجا چه خبره، باز دست رو دست بذارم و
 صبر کنم تا آبروم جلوی بقیه هم بره؟!

صدای خنده ی کش دار مهسا روی اعصابم خط می کشید، اخمی کردم
 و جدی و محکم پرسیدم:

— خنده دار بود؟

— دارم فکر می‌کنم با چند نفر می‌خواهی بجنگی؟ با شهبازی؟ شهاب؟
پدرت، مادرت؟ خب بجنگ ولی لااقل دست از سر قضا بردار، آخه این
یکی دیگه شوخی بردار نیست! اگه هم احیاناً قصد زد و خورد با قضا و
قدر هم به سرت زده، بی زحمت رفاقت رو در حق من تموم کن و لااقل پای
منه بیچاره رو وسط نکش!

— بی مزه!

مهسا دوباره خنده‌ی بانمکی کرد و گفت:

— حالا بگم آخرش اونا با من چی کار داشتند یا نه؟

— مگه بازم مونده؟

— آره خب، اصل قضیه مونده!

— خب پس بگو دیگه، نمی‌فهمم چرا این قدر دست دست می‌کنی؟

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— اصلاً تقصیر منه که رفتم برات شربت خنک آوردم، دوباره زبونت

باز شد که منه بدبخت رو توبیخ کنی!

نیشگونی از گونه‌اش گرفتم و گفتم:

— خب دیگه لوس نشو، اگه ممکنه بفرمایید این برادران رایت چه

نقشه‌ایی تو سرشون افتاده، انشا... که خیال هوا کردن آپولورو نداشته

باشند!

مهسا غش غش خندید و گفت:

— راستش شهبازی بهونه‌ای آورد و من و شهاب رو تنها گذاشت، حالا

مطمئن بودم که کاملاً در جریان حرفای شهاب هستش، اما واسه این که

فعلاً نشون بده در جریان نیست، از اتاق بیرون رفت. بعد شهاب تندتند

گفت که پیغامی واسه‌ات داره!

— واسه من؟

— آره! گفت بهت بگم، قضیه‌ی خودتون و خواستگاری یا هر چیزی که توی فکرته رو از قضیه‌ی کار و شرکت و شاهین، منظورش شهبازی بود آ!

— می‌دونم بابا، حرفت رو بزن!

— آره، گفت اونارو از قضیه‌ی شرکت و برادرش شهبازی جدا کنی! گفت، این دو تا مسئله هیچ ربطی به هم نداره چون شاهین واقعاً به تو نیاز داره. می‌گفت، اوضاع شرکت کاملاً به هم ریخته شده، کارخونه هم بهتر از شرکت نیست چون توی اون دزدی هم دست رئیس دفتر شهاب هم رئیس حسابداری کارخونه، هم مسئول انبارشون توی یه کاسه بوده و چاره‌ایی نداشتن که هر سه تاشون رو با هم از کار برکنار کنند. خلاصه‌ی کلام، این که می‌خواست برگردی سر کارت و استعفات رو پس بگیری آخر سر هم گفت که بهت بگم، همون جور که قول داده مشکل خودتون رو خصوصی حل می‌کنیم ولی کار شرکت اصلاً در رابطه با مسایل خصوصی شما دو نفر نیست!

کمی فکر کردم و گفتم:

— مگه می‌شه این دو تا قضیه رو از هم جدا کرد؟ فردا، پس فردا که تق این کار دربیاد بقیه چی فکر می‌کند؟ وقتی یکی مثل حاج‌صولتی یا حتی پدر مادر خودم بفهمند که من دارم توی شرکت اونا کار می‌کنم، انگشت به دهن نمی‌مونند؟ نمی‌گن چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی اینا بوده که کار این‌طوری پیش رفته؟ اونم وقتی که شهاب هنوز رو تقاضای ازدواجش مصر و پابرجا مونده، نمی‌گن کار قحطی بود که رفتی واسه خواستگارت کار می‌کنی؟!

— چی بگم والا، تازه یه چیز دیگه هم هست!

— بازم مونده؟

- آره! شهاب پیشنهاد داد که منم برم کارخونه و مشغول به کار بشم، می گفت این قدر اوضاع قاطی پاتی شده که یکی از خط های تولیدشون عملاً غیر فعال شده و باید یکی دو نفری رو برای همکاری توی کارهای کارخونه جذب کار کنند. می گفت، کی بهتر از شما؟ قابل اعتماد و امین! خلاصه شماره تلفن همراهم رو گرفت که بتونه باهام در تماس باشه و بینه با پیشنهاد کارش موافقم یا نه!

- به به! چه شود، عجب آشی این دو تا واسه مون پختن!
- نمی دونم، هر چی تو بگی، همون کاررو می کنیم.
شانه ایی بالا انداختم و گفتم:
- تو چی کار به من داری، اتفاقاً پیشنهاد خیلی خوبی بهت داده، تو هم باید از این موقعیت استفاده کنی!

- می خوام بگی که تو هنوز تصمیم داری استعفا بدی؟
- آره، این طوری بهتره، حوصله ی عواقب بعدی این داستان رو ندارم!
حرفی نزد ولی از نگاهش می خواندم که با من موافق نیست، دلخور و پکر از مخالفت نگاهش، پرسیدم:

- چیه، چرا این طوری نگاه می کنی؟
- چیزی نیست، فقط دارم فکر می کنم که عاقبت تونستی موضوعی واسه ی داستان پیدا کنی یا نه؟!
متوجه منظورش نشدم، ناچار جواب دادم:

- می شه واضح تر طعنه بزنی!
جدی تر از قبل بدون حتی تبسمی گفت:
- طعنه نبود، فقط سؤال بود! داشتم فکر می کردم که اگه از فکر نوشتن و این جور چیزها بیرون اومدی، اگه ظرف این مدت نتونستی شخص مورد نظرت رو پیدا کنی و یه سوژه ای عشقی داغ ازش بسازی، چرا داری

شرایط خوب شغلی خودت رو هم نابود می کنی؟!
 به قول خودت، شاید نتونی یه نویسنده ی خوب و موفق باشی ولی
 حتماً می تونی یه کارمند یا حسابدار موفق و مؤثر باشی. چرا می خوای
 همه چی رو فدای یه رویای دست نیافتنی بکنی؟ واقعاً دنبال چی هستی!
 شهاب چی کم داره که تورو راضی نمی کنه؟!!

صدایش چنان اوج گرفته بود و می لرزید که کاملاً توجه ام را جلب
 کرده بود. می دانستم به شدت عصبانی و کلافه است، باید آرامش می کردم
 و نمی گذاشتم بیشتر از آن تحریک شود. با لحن نرم و ملایمی، صادقانه
 جواب دادم:

— شاید حق با توئه، شاید از همون اول اشتباه کردم که چنین رویایی
 داشتم، شاید اشتباه بود که شهاب رو پس زدم! اشتباه بود که می خواستم
 مستقل باشم، اصلاً همه ی اشتباهات دنیا از من بوده ولی الان دیگه دیر،
 دیگه نمی تونم کاری برای همه ی اشتباهات بکنم، لااقل در مورد شهاب
 به قدر کافی دیر شده!

— آخه چرا؟!!

— مهسا جان، من یه بار گفتم نه، چون می خواستم عاشق بشم و داستان
 عاشقانه بنویسم. اون موقع ها واقعاً فکر نمی کردم چنین چیزی در مورد
 شهاب بتونه اتفاق بی افته، حالا هم خودت می بینی قضیه چه طور
 آروم آروم به وضعی دراومده که حتی اگه منم تغییر عقیده بدم، دیگه نباید
 به چنین کسی دل ببندم!

مهسا با نگاه عجیبی براندازم کرد و پرسید:

— نباید؟! نمی فهمم منظورت چیه؟!!

— می دونی اونا چه قدر ثروت دارند؟ می دونی حساب های بانکی شون
 چند تا صفر داره؟ خبر درای چه سرمایه ای تو این شرکت و کارخونه

خوابیده؟ اصلاً می‌توننی به من بگی یه خونواده از قشر کاملاً متوسط با آدمایی تو سطح اونا چه ربطی می‌تونند به هم داشته باشند؟ می‌توننی بگی؟!

مهسا گیج و کلافه، طوری که معلوم بود قانع نشده، جواب داد:
- این حرف‌ها چه ربطی به تو و شهاب داره! چرا همه چی رو توی ترازنامه به تصویر می‌کشی؟ مگه اون خودش نمی‌دونه چه قدر پول تو حسابشه یا قبالتی چند تا زمین و ساختمون توی گاوصندوقش پنهان شده! حاج‌صولتی زیر و بم خونواده‌ی شمارو می‌شناخته بعد اون بازم تورو خواسته و اومده واسه‌ات خواستگاری، غیر از اینه؟!

- آره، غیر از اینه! تو فقط از قسمت اول داستان حرف زدی و قسمت دوم رو ندیده گرفتی! مهسا، من یه بار به اون وقتی که نمی‌دونستم چه وضعیتی دارند، گفتم نه! حالا که همه چی رو در مورد اونا می‌دونم، حالا که تموم حساب کتاب‌هاشون زیر دست خودم رقم خورده، حرفم رو عوض کنم و بگم، بله خواهش می‌کنم، بنده با کمال میل شمارو به همسری می‌پذیرم، آره؟! فکر می‌کنی خود شهاب یا حتی شهبازی یا بقیه در مورد این تغییر موضع من چه فکری می‌کنند؟ مطمئن باش همه‌شون یه برداشت دارند، اونم اینه که پول تونسته احساسات منو عوض کنه، نه! حرفش رو نزن مهسا، حتی فکرشو از سرت بیرون کن!!
مهسا گیج‌تر از قبل با حیرت پرسید:

- یعنی اگه شهاب مدیر اون کارخونه‌ی لعنتی از آب در نمی‌اومد به خواستگاری مجددش جواب مثبت می‌دادی، آره؟!
جوابی برایش نداشتم، یعنی نمی‌خواستم حرفی بزنم! قلبم چنان می‌تپید که ضربات پتک مانند آن را در زیر بلوزم احساس می‌کردم! باز صدای مصر مهسا مثل مته در مغزم فرو رفت.

— آره ساناز، جواب مثبت می دادی؟ باید به من راستش رو بگی، آره؟
مثل دیوانه ها فریاد کشیدم:

— آره آره، جواب مثبت می دادم، دیگه دست از سرم بردار لعنتی!
مهسا بهت زده کمی نگاهم کرد، انگار حتی نفس هم نمی کشید.
صورتش مثل مجسمه ای بی روح کاملاً بی حرکت بود، طوری که حتی
پلک هم نمی زد. رویم را برگرداندم و با لحن محکم و تندی گفتم:
— این طوری نگاهم نکن!

مهسا توجهی نکرد و به نگاهش ادامه داد، خاموش و ساکت! طاقت
نیاوردم و بلندتر تکرار کردم.

— بسه دیگه، پاشو برو، می خوام تنها باشم.
باز هم تکانی نخورد، هر دو بازویش را چسبیدم و با صدای نسبتاً
بلندی فریاد زدم:

— می شنوی چی می گم؟ تنهام بذار!
مهسا که از تکان های من به خود آمده بود، هر دو مچم را محکم
چسبید و با حال غریبی پرسید:
— چی می بینم ساناز؟! یعنی... نمی خوای بگی که دوستش داری،
هان؟!

رویم را برگرداندم و گفتم:
— مزخرف نگو! پاشو برو بذار فک جفت مون استراحت کنه.
مهسا دست بردار نبود، نمی توانستم مچ هایم را از چنگ او رها کنم،
کمی درشت تر از من بود و خیلی قوی تر! ناچار محکم تر از قبل گفتم:
— نمی شنوی می گم برو؟!
با لجاجت جواب داد:

— نمی رم! تا جوابم ندی هیچ جا نمی رم، دوستش داری، آره؟!

دست هایش کمی شل شده بود، تند دست هایم را از چنگش درآوردیم و بی اراده گفتم:

— نمی دونم! خودمم نمی فهمم چه مرگم شده! قَسَمَت می دم دیگه حتی به کلمه هم حرفی نزنی، تورو جون ساناز هیچی نگو، هیچی! مهسا دیگر حرفی نزد، حتی یک کلمه! فقط مرا سخت در آغوش گرفت، تازه آن وقت بود که اشک هایم نرم و آرام روی گونه ام روان شد. تصمیم خودم را گرفته بودم، نمی توانستم به شرکت برگردم، نه روی رو به رو شدن با شهبازی را داشتم، نه دل دیدن شهاب را! ظرف چند ماه گذشته، تمام رویاهای بچه گانه ام دود شده و به آسمان رفته بود، دیگر نیازی نمی دیدم که همه چیز را به زور و جبر تغییر دهم. نمی خواستم کسی باشم غیر از آن که هستم! من، ساناز اکرمی را باور کرده بودم، توانایی هایش را شناخته بودم و نیازی نبود تا دست به کار تهورآمیز و جسورانه بزنم تا او را بپذیرم. حالا دیگر فقط می خواستم آنی باشم که می توانم، نه چیزی فراسوی انتظار! دیگر دلیلی برایم نمانده بود تا از شهاب فرار کنم، تمام ماه های گذشته بیشتر از هزار بار همه چیز را سنجیده بودم، شاید از هزاران مردی که می توانست بر سر راهم قرار بگیرد تا به او دل ببندم، هرگز به کسی مثل او فکر نمی کردم. یعنی به قول مهسا، شاید آن قدرها بزرگ نشده بودم تا واقعاً بدانم چه می خواهم و چه برایم مناسب تر است و گر نه همان روز اول باید می فهمیدم که شهاب درست همان کسی که برایم بهترین است. او مرا بهتر از خودم می شناخت، نکته سنج و دقیق بود و با آن که مستحق حمایت هایش نبودم، با تمام توان همیشه حمایت کرده بود. بار دومی که با او رو به رو شدم، همان وقتی که با احتیاط، تمام خطاهایم را پیش رویم به تصویر کشید باید می فهمیدم چه طور قلبم به سوی او متمایل شده! همان وقتی که از نگاهش

دچار ترسی بی سابقه و دلهره آور شده بودم، زمانی بود که تارهایی ظریف و محکم، قلبم را به نگاه ژرف و عمیق او پیوند می زد و من احساسانه و بی دلیل با این احساس خوش آیند مبارزه می کردم! گذشت زمان، باعث شد تا رنگ نگاهم عوض شود، کم کم توانستم تشخیص دهم که شهاب مرد رویاهایم بوده که خداوند بر سر راهم قرار داده، دیگر خیال مخالفت نداشتم بلکه می خواستم این بار با آغوش باز تقاضای او را بپذیرم، فقط و فقط دعا می کردم که یک بار دیگر به من فرصت دهد تا جبران حماقت گذشته ام را بکنم! می ترسیدم ظرف چند ماه دوری از وطن، خاطره ای منو به دست فراموشی بسپرد! او برگشت بی آن که من را فراموش کرده باشد، اما این بار هم علی رغم همه ی رویاهایم و برخلاف آروزی قلبی ام، باید جواب منفی به او می دادم! این که او را تا آن حد می خواستم و اجازه نداشتم که او را داشته باشم، قلبم را به آتش می کشید. ظرف چند روز کوتاه همه چیز را باهم از دست دادم، شغلی که به آن دلبسته بودم، مردی که دوستش داشتم و رویاهایی که سال ها در ذهنم پرورانده بودم را هم زمان فنا شده می دیدم. آن قدرها قوی نبودم تا به راحتی بشینم و شاهد باشم که همه ی باورهایم نابود می شود! از دست دادن شغلم چندان مهم نبود، با تجربه ای که داشتم می توانستم برای شغلی جدید اقدام کنم ولی شهاب، بحث دیگری بود! باید می توانستم از او دور بشوم، هر چه قدر دورتر، بهتر! دو روز بعد تقریباً به آرامشی که نیاز داشتم رسیده بود. باید خودم را با شرایط جدید تطبیق می دادم که داده بودم و تنها چیزی که هر لحظه آزارم می داد، نگاه نگران و مضطرب مادرم بود که خستگی ناپذیر، ذره ذره ی ذهن و روح خسته ام را می کاوید! عاقبت روز سوم بود که طاقت نیاورد و کلافه پرسید:

— تو چرا به طوری شدی سانا زجان؟ اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟!

به زور تبسمی کردم و جواب دادم:

— حرفایی می زنید! من طوری نشدم، ایناها نگاه کنید.

بلند شدم و چرخ زدم و با عشوه‌ای شیطننت آمیز، دست زیر موهای بلندم انداختم و دسته‌ای از آن را عقب راندم و گفتم:

— دیگه از این بهتر؟ سرحال، قیاق و پرانرژی، باز حرفی هست؟!

مادر بی توجه به ادا و اطواری که درآورده بودم، با همان نگاه نافذ در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

— آره، همه چی خوبه، مثل همیشه خوشگل و تودل برو فقط...

آهی کشید و نگاهش را انداخت پایین و به کارگلدوزی‌اش که در دست داشت، ادامه داد. کنارش نشستم و در حالی که سعی می‌کردم خودم را با نشاط و خندان نشان دهم، گونه‌اش را نوازش کردم و پرسیدم:

— فقط چی؟!

مادر سرش را بالا گرفت و از پشت عینک ظریفی که به چشم گذاشته بود، نگاهم کرد و گفت:

— رنگ نگاهت عوض شده، برق شیطننتی که همیشه تو چشم‌های سیاه و براق دختره من موج می‌زد، دیگه نیست!

چنان یک‌هایی خوردم که برای لحظه‌ایی نفسم بند آمد! اما زود خودم را جمع و جور کردم، موهای نرم و خوش حالت مادر را نوازش کردم و گفتم!

— توقع نداری که دخترتون همیشه کوچولو و شیطون و بازیگوش بمونه؟! خب منم باید یه روزی بزرگ می‌شدم، آدما وقتی بزرگ می‌شن...

مادر حرفم را قیچی کرد و گفت:

— توقع نداری که باور کنم، آدما وقتی بزرگ می‌شند، برق چشماشون تبدیل به رنگ غم و حسرت بشه، توقع داری؟!

کاردستی‌اش را کنار گذاشت، دستش را دورم حلقه کرد و من با همه‌ی

وجودم خودم را در آغوش او رها کردم. کمی بعد سرم روی زانوهای او بود و دست‌های گرم و مهربان مادر میان موهایم بازی می‌کرد که ساسان از اتاقش خارج شد. به محض این که چشمش به ما افتاد، سوت بلندی کشید و با لحن مضحکی گفت:

— به به، ته تغاری! چه خبره این جا؟ دختر کوچولوی ناز نازی مادر چش شده؟ پشه لگدت زده بچه‌ام؟!؟

آدمم سرم را از روی پای او بردارم که مادر ممانعت کرد، دوباره خودم را روی پایش رها کردم و مادر گفت:

— تقصیر بچه‌ام نیست، من دلم واسه اون روزا تنگ شده بود، آخه خیلی زود بزرگ شدین!

ساسان کنار ما ایستاد و بی آن که نگاه از دست‌های مادر که موهایم را نوازش می‌کرد بردارد، با لحنی که هر دوی ما را به خنده انداخت، پرسید:

—؟! پس چرا دلت واسه نوازش من تنگ نمی‌شه؟!؟

مادر ریزریز خندید و گفت:

— خاک بر سرم، نگاهش کن! مرد گنده عین بچه‌های دوساله حسودی می‌کنه!

ساسان که گوشش به حرف‌های او بدهکار نبود، تند دست من را کشید و به زور سرم را از پاهای مادر جدا کرد، طوری که از روی کاناپه کنده شدم و خودش بی درنگ جای من را اشغال کرد، سرش را روی پای مادر گذاشت و گفت:

— زود باش، باید منو هم مثل ته تغاری لوس کنی، بدو ببینم، دیرم شده وقت ندارم باید برم!

سر به سر گذاشتن‌های ساسان اگر هیچ لطفی هم نداشت لااقل در این طور مواقع نجات‌بخش بود و آن لحظه هم حواس مادر چنان سرگرم

شیطنت ساسان شد که ادامه‌ی بحث با من را به فراموشی سپرد. غروب همان روز، شهبازی با گوشی همراهم تماس گرفت، ترجیح می‌دادم با او صحبت نکنم اما می‌دانستم که کار درستی نیست. بار اول تا آمدم تصمیم بگیرم که گوشی را جواب بدهم یا نه آن قدر دودل بودم و معطل کردم که تماس خود به خود قطع شد. تازه داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که باز صدای زنگ گوشی در اتاق طنین انداخت. می‌دانستم اگر تیرش به سنگ بخورد و لازم باشد حتماً با تلفن خانه تماس خواهد گرفت، ناچار پس از چند زنگ متوالی دیگر، دکمه‌ی وصل ارتباط را فشردم. شهبازی سلام و احوالپرسی کرد، طوری که انگار آب از آب تکان نخورده است. بعد هم پرسید که کی به شرکت می‌روم؟ تا آمدم یادآوری کنم که مثلاً استعفا داده‌ام، پیش‌دستی کرد و گفت:

— بله بله، در جریان استعفاتون هستم ولی خواستم واسه آخرین بار هم شده قبول زحمت کنید بیاین شرکت، لااقل برای خداحافظی از همکارای قدیمی هم شده باید این کار رو بکنید. حالا بحث حساب کتاب و تسویه حساب مالی با شرکت هم به کنار، درسته؟!

فکر کردم شاید درست می‌گوید، باید می‌رفتم و قال قضیه را همان‌جا می‌کندم! نباید می‌گذاشتم که این ماجرا به خانه کشیده شود. شهبازی که هنوز منتظر جواب من بود، باز پرسید:

— چی شد خانم اکرمی، قدم رنجه می‌فرمایید؟

— خدمت می‌رسم مهندس!

— افتخار می‌دید، فردا منتظرتون باشیم؟

لحنش آمیخته‌ای از جدی و مضحکه بود، نمی‌توانستم بفهمم چه چیز در ذهنش دارد! از ذهنم گذشت شاید اگر بی‌خبر بروم، احتمال دیدن شهاب به صفر برسد. نباید می‌گذاشتم که شهبازی برایم تصمیم بگیرد.

— نمی دونم فردا بتونم پیام خدمت تون یا نه، اجازه بدید قبلش هماهنگ می کنم، به هر حال فردا فکر نمی کنم موقعیت مناسب باشه!

شهبازی مکشی کرد و با حالتی که چندان راضی به نظر نمی رسید و طعنه را می شد در آن احساس کرد، جواب داد:

— باشه! انگار ظرف همین مدت کوتاه، سرتون خیلی شلوغ شده اما اشکال نداره، هر جور مایلید. غرض اینه که با هم دیداری داشته باشیم، پس خبر از شما، درسته؟

— چشم، در اولین فرصت خدمت می رسم.

خدا حافظی کوتاهی کردم و تماس قطع شد. همان لحظه از ذهنم گذشت، همان صبح فردا به شرکت بروم چون محال بود منتظر رفتنم باشد وقتی که تأکید کرده بودم فردا برایم مناسب نیست! از طرفی آن روز هنوز مهسا را ندیده بودم. اگر او را می دیدم، نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم و نگویم که قرار است به شرکت بروم. آن وقت اگه او احساساتی می شد و تحریکم می کرد، نمی گذاشت نقشه ای که در ذهن دارم را با خیال راحت پیاده کنم و کار را برایم مشکل تر از مشکل می کرد. برای جلوگیری از دیدار با مهسا قبل از رفتن به شرکت، فردا مناسب تر از دیگر روزها بود، کافی بود فقط یک شب را در خانه ی سولماز بگذرانم! ظرف نیم ساعت فکرم را عملی کردم. مادر هم که هر چه قدر سهیل کوچک و شیرین مان را می دید بیشتر به دیدن او حریص می شد، از تصمیم من استقبال کرد و گفت:

— پس منم باهات می آم!

— بیاین چه بهتر ولی من می خوام شب اون جا بمونم، شما اون وقت

چی کار می کنید؟

— حالا اگه خواستم برگردم، می‌گم ساسان دنبالم بیاد.

ساسان هم خندید و گفت:

— بله دیگه، ناز و نوازش‌ها نصیب ته تغاری، اون وقت ماکه تاکسی

سرویس خصوصی خانم هستیم، پاره آجر هم نصیب مون نمی‌شه!

مادر پشت چمشی نازک کرد و گفت:

— آی بی چشم و رو، می‌بینی روزگار رو؟ پسر بزرگ کن که عصای

پیریت باشه!

ساسان از پشت سر او را بغل گرفت و از زمین بلند کرد و گفت:

— من خودم دربست نوکرتم، عصا کدومه؟! شما فقط اراده کن کدوم

سمتی می‌خوای بری! الان برم سمت آشپزخونه یا اتاق خودت که آماده

شی ببرمت خونه‌ی سولماز، کدوم یکی؟ شما فقط امر کنید بنده اطاعت

می‌کنم.

جیغ و داد مادر به هوا رفته بود:

— پدر سوخته، منو بذار زمین، می‌افتم!

ساسان هم دست بردار نبود.

— جان شمانمی شه، یعنی راه نداره، قریون اون پاهای بلوریت برم اگه

بذارمت زمین خسته می‌شی آخه!

من که از شدت خنده، ضعف کرده بودم به کمک مادر رفتم و به زور او

را از حلقه‌ی دست‌های ساسان بیرون کشیدم. آن شب پدر و ساسان هم

به ما پیوستند و بعد از مدت‌ها در جمع خانوادگی با حضور پررنگ سهیل

عزیزمان، همه چیز از یادم رفت، طوری که شده بودم همان ساناز

همیشگی؛ شاد و سرحال و بی‌غم! وقتی خوردن شام و بعد از آن، آن قدر

به اتفاق ساسان گفتیم و خندیدیم و سر به سر همه گذاشتیم که مهران

صدایش درآمده بود و خنده‌کنان معترض شده بود که «بابا دل‌درد گرفتیم

بس که خندیدم، شما دوتا خواهر و برادر بی خیال نمی شید؟! شب، فقط ساسان و پدر به خانه برگشتند و من و سولماز و مادر به یاد قدیم ها تا دیروقت بیدار بودیم و به قول سولماز، بحث شیرین غیبت را بعد از مدت ها به راه انداختیم! مادر اول موافق نبود و اعتراض کرد:

— دخترا! باز شروع کردین؟ گناهامون کمه، این یه رقم رو هم بهش اضافه کنیم؟ کار زنها همین غیبت

ولی سولماز به التماس افتاد و گفت:

— مادر، تورو خدا اذیت نکن! فقط یه کم... خیلی وارد جزئیات نمی شیم که اگه لازم شد بعداً حلالیت بگیریم.
مادر خندید و گفت:

— دستم درد نکنه با این دختر تربیت کردنم، چه واردم هست!

سولماز خودش را برای مادر لوس کرد و گفت:

— حالا می ناز کنید، چند ماه دیگه که من برم تبریز خودتون دلتنگ همین غیبت ها می شین.
مادر آهی کشید و گفت:

— کاش می شد مهران یه کاری کنه که تبریز ترین! با یه بچه ی کوچولو تو یه شهر غریب، می خوای چی کار کنی؟!

سولماز هم قیافه ی مظلومی به خود گرفت و گفت:

— چه می دونم والا، می گه راهی نداره! می گه فقط دو ساله، اگه تحمل کنی واسه آینده زندگیمون خیلی بهتره، حقوقش هم خیلی بالاتر می ره، وقتی این جوری می گه من چی بگم؟

بعد دوباره خودش را برای مادر لوس کرد و گفت:

— برم یه ظرف آجیل بیارم که دیگه توپه توپ بشه، این جوری هی حرف می زنیم، هی آجیل می خوریم.

مادر رویش را چرخاند و گفت: پس نگو غیبت، بگو صحبت، غیبت درست نیست!

— خب، همون صحبت، خوبه؟

لبخند رضایت مادر همزمان شد با سیر شدن سهیل. سولماز او را به دست مادر سپرد و به سمت آشپزخانه روان شد. مادر سر سهیل را روی شانه اش گذاشته بود و با حرکتی یکنواخت و ملایم پشت او را می مالید که پرسیدم:

— خیلی دوستش دارین؟

— خب معلومه، وقتی یه روز نمی بینمش، اسمش که می آد دلم براش ضعف می ره! از حالا موندم اینا تبریز برند، چه خاکی به سرم بریزم، گمونم این قدر تو راه و بی راه تبریز باشم که بابات فکر تجدید فراش بی افته!

نمی توانستم شدت علاقه ی مادر را بفهمم، بی آنکه به شوخی او توجهی کنم، دوباره پرسیدم:

— یعنی این قدر دوستش دارین؟!

— آره خب عزیزم، مگه نشنیدی می گن بچه بادامه و نوه مغز بادام؟! سولماز که همان وقت سر رسیده بود، سینی بزرگی حاوی ظرف میوه، پیش دستی و ظرفی پر از آجیل را زمین گذاشت و با لحن بانمکی گفت:

— آخ چی می شد اگه یه چند شب از مغز بادام رو پیش خودتون نگه می داشتین! به جون خودش واسه یه خواب راحت دارم له له می زنم.

مادر کمی قربان صدقه ی سهیل رفت و آخر هم اضافه کرد:

— اگه بچه ام شیر خودت رو نمی خورد، روی چشمم جا داشت، چه کنم که شیر خودت رو می خوره!

— راستش مادر جون از دوازده شب تا شش صبح، شیر خشک رو می بندم به نافش، شیر خودم درست سیرش نمی کنه و دم به دقیقه بیدار می شه!

مادر اخمی کرد و گفت:

— حواست باشه از شیر خودت نیفته ها، شیر مادر یه چیز دیگه ست! بعدش هم اگه شب شیر خشک بهش می دی گاهی هم از مهران کمک بگیر، این طوری یهو از پا می افی. سولماز آهی کشید و گفت:

— کی، این خوش خواب رو می گین؟! ولش کنین جفت مون رو با هم از اتاق بیرون می کنه که سر و صدامون بیدارش نکنه، اون وقت بلند شه بچه شیر بده؟! مردا کی تا حالا از این خوش خدمتی ها کردند که این دومیش باشه!

مادر سری تکان داد و گفت:

— والا بابات هم که مرد امروزی نیست این طور موقع ها به دادم می رسید، حالا بگذریم از اونایی که یه جوری بچه داری می کنن آدم می شنوه حظ می کنه!

اشاره ای به لحاف و بالش کوچک سهیل کرد و گفت:

— باد گلوش رو گرفتم، بالش رو بده بذارمش رو پام بخوابه.

سهیل را روی پاهایش خواباند و شروع به تکان دادنش کرد و گفت:

— همین اعظم السادات، خواهر حاج صولتی خودمون، همچین از بچه بزرگ کردن پسرش تعریف می کرد، آدم دهنش باز می موند.

سولماز با هیجان پرسید:

— کی؟ پسر اعظم السادات؟! این که تازه همین چند ماه پیش اومده بود خواستگاری ساناز، کی وقت کرده زن بگیره که بچه دار شده باشه!

مادر خندید و گفت:

- این یکی نه، این شهاب پسر کوچیکشه، اعظم داشت از پسر بزرگش تعریف می کرد. چی بود اسمش؟ ... یادم نمی آد، فکر کنم شهروز... نه نه، شهروز اسم نوه اش بوده بنده خدا، پسره انگار شاهین بود... آره آره، درسته شاهین بود.

آهی کشید و ادامه داد:

- بنده خدا اون قدر اشک می ریخت وقتی حرف اونارو می زد! من که اصلاً از ادامه ی این بحث خوشم نمی آمد، صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- ول کن تورو خدا مادر جون، نصفه شبی حوصله ی اشک و آه نداریم! سولماز هول شد و گفت:

-!! چی می گی تو؟ بذار ببینم مادر چی می گه، من تازه کنجکاو شدم بودم، تو می گی ولش کنه؟

به خودم گفتم «اگه گذاشت یه امشب سر راحت بذارم زمین، مثلاً اومدم این جا که فکر این دو تا برادر دست از سرم برداره، این نشسته به اصرار که قصه ی زندگی اینارو بکنه نقل مجلس مون!»

افکارم باعث شد تا از لای دندان های به هم فشرده ام، حرصی جواب بدهم.

- بگو فضولیم گل کرده خواهر جون! تو چی کار به کار مردم داری؟ تازه، مامان راست می گه اینا یعنی غیبت، خب جای حرف زدن از بقیه، می تو نیم از خودمون حرف بزنیم!

سولماز بی توجه به من رو به مادر گفت:

- اینو ولش کنید، عادتشه همیشه ذوق آدم رو کور کنه! خب، داشتن می گفتین، این بنده خدا اعظم السادات واسه چی گریه می کرد؟

مادر سری باتأسف تکان داد و گفت:

— انگاری هفت هشت سال پیش، عروسش با نوهی شش ماهه‌اش تو
یه تصادف کشته می‌شند. بچه جابه‌جا می‌میره ولی عروسه یه چند روزی
توی کما بوده، بعد تموم می‌کنه. اعظم می‌گفت، پسرش عاشق زن و
بچه‌اش بوده طوری که بین قوم و خویش‌های خودشون یا حتی دوست و
آشناها، هر وقت می‌خواستن از یه مرد نمونه حرف بزنن، شاهین‌رو مثال
می‌زدند. حالا ببین بعد از اونا چی کشیده؟!

سولماز به‌من اشاره کرد و گفت:

— خاک بر سر بی‌لیاقت خواهر من کنند، مشت نمونه خرواره بدبخت!
الکی الکی پسره‌رو پروندی رفت؟ واقعاً که آدم می‌مونه چی بهت بگه!
— ول کن تو هم سولماز! وقت گیر آوردی؟ مادر داره از پسر بزرگ
حرف می‌زنه، حالا چون اون این‌جوری بوده، این یکی هم این‌طوری
می‌شده؟!

مادر به‌دفاع از سولماز گفت:

— اعظم‌السادات که خیلی تعریف پسرشو می‌کنه!
حرصی‌تر از قبل گفتم:

— بله خب! کدوم بقالی می‌گه ماست من ترشه که ایشون دومیش
باشه؟!

مادر چشمی گرداند و جواب داد:

— این بدبخت اصلاً توی باغ این حرفا نیست، مثلاً می‌خواست از
شوهر مرحومش تعریف کنه که خیلی مردِ خوب و نازنینی بوده! می‌گفت
این دو تا پسر زیر دست اون مرحوم بزرگ شدند و از اون الگو گرفتند.
سولماز هیجان‌زده‌تر از قبل پرسید:

— پس اگه اون مرحوم این‌قدر خوب بوده واسه چی حاج صولتی

باهشون قطع رابطه کرده بوده؟! حتماً بنا به وصیت پدرش!
نه؟

بی حوصله و کلافه از جا بلند شدم و از داخل کمد، بالش و پتویی
بیرون کشیدم و کنار دیوار روی زمین ولو شدم. پتو را روی سرم کشیدم که
مادر گفت:

– دختر، یه تشک بنداز زیر پات، تا صبح تنت خشک می شه!

– نمی خوام، همین جوری راحتم، شما به غیبت تون برسید!

مادر با لحنی که پیدا بود، دلخور شده گفت:

– غیبت کدومه مادر؟ استغفرا... اتفاقاً خود حاج خانم صولتی می گفت،
تو این سی سال به قدری تهمت ناروا به این خانواده بستند که نگوا!
می گفت همه باید بدونند که چی به چی بوده تا دیگه دست از حرف و
حدیث ناروا بردارند.

دیگر حرفی نزدم و سولماز به جای من جواب داد:

– عجب! حالا آخر اینا واسه چی قهر بودند؟ یادمه یه چیزایی در مورد
پدر حاج صولتی گفته بودید، یعنی پدر و دختر با هم قهر بودند؟

– قهر که نمی شه گفت، قضیه از این قرار بوده که انگاری اعظم وقتی
سیزده چهارده ساله بوده با پسر شریک پدرش نامزد می شه. اون موقع ها
دخترارو زود شوهر می دادند، قرار می شه یه صیغه ی محرمیت واسه شون
بخونند تا سال بعدش که اعظم به سن قانونی برسه و بتونند عقدش کنند.
شش ماهی که می گذره، اعظم و پسر حسابی دل بسته ی هم می شنند اما
از بخت بدشون میون پدراشون شکر آب می شه و چوبش رو این دو تا
می خورند. اعظم و نامزدش ممنوع الملاقات می شنند تا وقتی که مدت
صیغه ی محرمیت تموم بشه، بعد هم ظرف چند روز اعظم رو شوهر
می دند به یه مرد دیگه که نزدیک سی سال ازش بزرگ تر بوده. البته خود

اعظم می‌گه، مرد خوبی بود ولی من دوستش نداشتم، هر چند احترامش رو همیشه نگه می‌داشتم و سرم به‌زندگیم بود ولی قلبم واسه همیشه پیش عباس جا مونده بود.

سولماز با شیطننت گفت:

— بلا نگیره این اعظم‌السادات رو، بهش نمی‌آد اهل این حرفا باشه! خب، بالاخره اون شوهر پیریه می‌میره و این بیچاره از شرش خلاص می‌شه، نه؟

مادر چپ‌چپ او را نگاه کرد و گفت:

— این چه طرز حرف زدن سولماز؟!

او هم تندتند گفت:

— ببخشید، شما ادامه بدید، آخه خیلی واسه‌ام جالب شده بدونم

به‌چه گناهی این بیچاره سی سال آزرگار جریمه شده؟

مادر سری تکان داد و با تأسف گفت:

— آره والا، به‌گناه بی‌گناهی عقوبت شده! خلاصه جونم برات بگه که

تازه پسر اولش دنیا اومده بود که می‌فهمند، شوهره سرطان داره. خیلی دوا

درمون می‌کنند ولی همه‌اش بی‌نتیجه. انگاری شوهرش از زن اولش دو تا

دختر داشته که بعد از فوت زنه تا اونارو شوهر نداده بود، دیگه زن

نمی‌گیره. اعظم می‌گفت، شوهره مرد خوش‌طینتی بود. وقتی که فهمیده

دیگه کارش تمومه و عمری براش نمونده، خودش می‌فرسته پی‌نامزد

اول اعظم که می‌دونست هنوز ازدواج نکرده. خلاصه به‌اون وصیت

می‌کنه که بعد از فوتش زن و بچه‌اش رو زیر چتر حمایت خودش بگیره و با

اعظم ازدواج کنه. حاج عباس هم که هنوز اعظم رو دوست داشته، قبول

می‌کنه پسر اون رو مثل بچه‌ی خودش بزرگ کنه. شوهره چند هفته بعد

به‌رحمت خدا می‌ره و بعد از سالگرد فوتش، حاج عباس دوباره می‌آد

خواستگاری اعظم ولی پدر اعظم با فحش و بد و بی‌راه اونو از خونه می‌اندازه بیرون و می‌گه که تو هم پسر همون کلاهبرداری، من به تو دختر بده نیستم!

سولماز هیجان‌زده‌تر از قبل پرسید:

— حالا واقعاً همین‌طور بوده و پدر حاج عباس، سر پدر اعظم السادات کلاه گذاشته بود؟

— والا اعظم که می‌گه نه، حاج صولتی هم تقریباً همینو می‌گه. انگار بعد از جدا شدن اون دو تا شریک، پدر حاج عباس یکی دو تا معامله‌ی شیرین به‌پشتش می‌خوره که وضع مالی اونو زیر و رو می‌کنه. بعداً که پدر اعظم خبردار می‌شه، فکر می‌کنه سرش رو کلاه گذاشتن. آخه وقتی از هم جدا می‌شدن، چند دهنه مغازه داشتند که بین خودشون تقسیم می‌کنند. بخت با پدر حاج عباس بوده و مغازه‌هاش می‌افته بر خیابون و سر قفلی‌شون چند برابر می‌شه و از فروش اونایه تجارت‌خونه‌ی بزرگ باز می‌کنه که بعدها تنها پسرش یعنی حاج عباس می‌شه وارث اون تجارت‌خونه! دردسرت ندم، اعظم که واقعاً عاشق عباس بوده به حرف پدرش توجهی نمی‌کنه و به عقد عباس درمی‌آد، آقاش هم اونو از خونه طرد می‌کنه و می‌گه دیگه هیچ کدوم از اعضای خونواده حق ندارند اسم اعظم رو بیارند!

مطمئن بودم نصف بیشتر این اطلاعات را خود سولماز در اختیار دارد اما برای آن‌که کاملاً از همه چیز سر در بیاورد و مبادا یک قسمت ماجرا از دستش دربرود و بی‌اطلاع بماند، این قدر سؤال و جواب را ادامه می‌دهد. انگار داستان زندگی اعظم السادات و پسرانش، حس فضولی او را کاملاً تحریک کرده بود!

— جالبه تا اون‌جایی که من خبر دارم پدر حاجی صولتی ده سالی

می شه فوت کرده، ولی حاجی بازم نرفته سراغ خواهرش چه حرف گوش کن بوده این حاجی! نه؟

— آخه پدره وصیت کرده بودن که هیچ کدوم شون رو حلال نمی کنه اگه تا وقتی که عباس در قید حیات با اونا مراوده داشته باشند. تازه وصیت کرده بوده که حتی بعد از مرگش هم اعظم حق نداره تو هیچ کدوم از مراسم شرکت کنه یا پا به خونه ی پدریش بذاره!

— طفلک اعظم السادات چه قدر بدبختی کشیده!

— آره بیچاره! هنوزم که هنوزه وقتی از اون روزا حرف می زنه، آدم جگرش خون می شه!

سولماز تخمه می شکست و با کنجکاوی سؤالهای رنگ وارنگ می پرسید، مادر هم که دست رد به سینه ی او نمی زد. من هم هرچه کردم که گوش نکنم و بخوابم بی نتیجه بود، عاقبت سهیل به گریه افتاد تا سولماز دست از پرس و جو برداشت و رفت برای او شیر بیاورد. وقتی برگشت یک سینی چای هم با خود آورده بود. آن را زمین گذاشت، سهیل را بغل گرفت و هنوز شیر را به دهان او نگذاشته بود که دوباره شروع به ادامه ی بحث کرد و گفت:

— ولی خدایی حاجی واسه این پسرخواهر کوچیکه، همچین ضعف می رفت ها! یه جوری نگاهش می کرد انگار می خواست با چشمش قورتش بده!

— خب حق داره حاجی، از بس که خوب و با شخصیت این بچه زن حاجی می گفت، اون یکی هم بعض این نباشه کم از این نیست، آدم شیر پاک خورده و با اصالت همینه دیگه!

دوباره سولماز با کنجکاوی پایان ناپذیری پرسید:

— ببینم، اون پسر بزرگه بعد از فوت همسرش دیگه زن نگرفته؟!

دیگر طاقت نیاوردم، پتو را از سرم جدا کردم و با لحن نیش‌داری گفتم:
 - سولماز، بس می‌کنی یا نه؟ بابا، سیرابی شیردون این خونواده رو
 کشیدی بیرون! داره صبح می‌شه تو هنوز ول کن نیستی؟! امشب مرده و
 زنده شونو جلو چشم مون رقصوندی، تمومش کن دیگه!

سولماز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا! تو چرا یهو جوش می‌آری؟ مگه دور از جون، ارث پدری تورو
 ناخنک زدم؟ خب با مادر داریم حرف می‌زنیم، به تو چی کار داریم،
 خوابت نمی‌بره پاشو برو اون یکی اتاق بخواب!
 حرصی گفتم:

- آره جون خودت، من برم که تو با خیال راحت گروه خونی و شماره
 شناسنامه و کارت ملی همه شونو بکشی بیرون تا خیالت راحت بشه، نه؟!
 سولماز چشمی برایم چرخاند و گفت:

- برو بابا حال نداری! مادر جون اینو ولش کنید، تازه گی حوصله ی
 هیچ کاری رو نداره! چند شب پیش داشتم به مهران همینو می‌گفتم که این
 سانازه ما، نکیر و منکر هم بیاد سراغش، می‌گه اگه سوالاتون تستی باشه
 جواب می‌دم، اگه نه برین رد کارتون حوصله ندارم!

مادر مثل همیشه میان‌داری کرد و گفت:

- دخترا، صلوات بفرستین این وقت شب، باز بی خودی افتادین
 به جون هم؟! ساناز، نبینم دیگه به خواهر بزرگت بی احترامی کنی‌ها! تو
 هم سولماز خانم، دفعه آخرت باشه پشت سر خواهرت صفحه می‌ذاری،
 حتی جلوی شوهرت! جفت تون شنیدین؟!!

بی حوصله گفتم:

- چشم!

و دوباره سرم را زیر پتو پنهان کردم اما سولماز چابک‌پا تندی زد و گفت:

— چیزی نشده که شما ناراحت شدین قربون تون برم، داریم شوخی می‌کنیم! راستش برعکس ساناز، من روی این خونواده خیلی حساسم. نه این که شما و پدر خیلی اینارو قبول دارین، همچین یه جورایی به دلم افتادن. می‌گم آدم با این‌طور آدم‌ها نشست و برخاست داشته باشه، چهار تا کار یاد می‌گیره!

توی دلم گفتم، «خر خودتی سولماز! تو گفتی منم باور کردم، خیلی مارمولکی سولماز خانم! اینارو نگي چي بگي که از دهن مادر ساده دل و مهربون مون حرف بکشي، ... اکبر از دست این زبونت! که دیدم مادر تاییدکنان می‌گوید:

— راست می‌گی والا، آدم هرچی از خوبی اینا بگه کم گفته، قضیه ساناز و شهاب هم هرچی بود زیر سر دختر خودمون بود، هنوزم که هنوزه من یکی نفهمیدم این دختره چي به این پسر گفته که یهو همه چي کُن فیکون شد!

— منم که می‌گم، به خدا ساناز عقل تو سرش نیست، اگه من جای اون بودم، در جا بله رو داده بودم! اون وقت این خواهر بی‌عرضه‌ی من معلوم نیست تو اون اتاق چه غلطی کرده که...

سرم را دوباره از زیر پتو بیرون کشیدم و گفتم:

— شما اگه خیلی راست می‌گی و هنر داری همونی که بهش بله

دادی رو جمع و جورش کن، اضافه کاری پیش کِشِت!

مادر حرصی گفت:

— باز شروع کردین؟!!

سولماز با زرنگی، لب و لوچه‌ایی آویزان کرد و با لحن مظلومانه‌ای

گفت:

— من اگه چیزی می‌گم، دلم می‌سوزه به خدا، وگرنه چي به من

می رسه؟!

- عیب نداره دخترم به دل نگیر، ساناز خوابش که می گیره، بی حوصله

می شه!

- می دونم به دل نگرفتم، حالا تا سهیل بیدار نشده بگین ببینم بالاخره

اون پسر بزرگه، زن گرفته یا نه؟

مادر از جا بلند شد و گفت:

- بذار اول رختخواب پهن کنیم، این بچه رو زمین خشک می شه، بعد

برات می گم.

سولماز هم به کمک مادر رفت و در حال پهن کردن رختخواب، مادر

گفت:

- آدم گاهی موقع ها تو کار خدا می مونه! چند روز پیش وسط هفته

حاج خانم زنگ زد و گفت که اعظم نذر داره باید بره شابدالعظیم ادا کنه،

تو هم می آی؟ گفتم، چرا که نه، کور از خدا چی می خواد؟ دو تا چشم بینا!

قرار شد بریم و ناهار هم همون جا تو بازارش بخوریم.

سولماز با لحن پرآرزویی گفت:

- کاش خبر کرده بودین منم باهاتون می اومدم.

- فکرت بودم مادر ولی آخه این بچه رو دستت بود، گفتم یه وقت

بچه ام اذیت می شه. به هر حال سه تایی رفتیم، جات خیلی خالی بود. یه

زیارت خوبی کردیم که نگو! یادم نمی اومد آخرین بار کی رفته بودم

پابوس آقا، خلاصه همون جا بود که فهمیدم اعظم واسه پسر بزرگش نذر

داشته. انگار یکی دو سال بعد از اون تصادف وقتی به پسره پیشنهاد می ده

که دوباره ازدواج کنه، قیامتی به پا می کنه اون سرش ناپیدا!

طوری که تا یک هفته جز سلام و خدا حافظ حتی یک کلمه با اعظم حرف

نمی زده. همون موقع اعظم نذر می کنه فقط پسره دست از لجاجتش

برداره تا لا اقل بتونند حرف ازدواج مجدد رو باهاش بزنند.

سولماز خنده کنان گفت:

— به حق چیزای نشنیده!

— ما هم کلی بهش خندیدیم و گفتیم اقلاً نذر می‌کردی عقد کنه، چه می‌دونم عروسی کنه، این جور چیزا، این دیگه چه رقم نذری بوده تو کردی؟!

ولی اعظم گفت، آخه شما نمی‌دونید هر بار نگام تو صورت بچه‌ام می‌افتاد چه حالی می‌شدم که! گفتم اگه یه روز راضی بشه حرف به دختری رو جلوش بزنیم، این یعنی بچه‌ام دوباره جون گرفته و دلش می‌خواد زندگی کنه. اگه نه، این چیزی که این چند ساله این پسر داشته اسمش زندگی نبوده، فقط می‌شد بگم داره نفس می‌کشه، همین! سولماز حیرت زده گفت:

— چه زن فهمیده و باشعوریه، اصلاً فکرشو نمی‌کردم از این چیزا سر در بیاره‌ها!

— والا خود منم جا خوردم دیدم این طوری حرف می‌زنه.

— حالا مگه پسرش گفته زن می‌خواد یا اینا جرأت کردند اصلاً همچین حرفی رو بهش بزنند؟

— نه انگار چند روز پیش که می‌آد خونه، اعظم می‌بینه که رنگ و روی درست و حسابی نداره، می‌ترسه و سؤال پیچش می‌کنه که چی شده چی نشده؟ می‌گفت اون یکی پسرش سفر بوده، ترسیده اگه شاهین نصفه شب بد حال بشه، نتونه واسه‌اش کاری بکنه!

— یعنی این قدر بد حال بوده؟!

— آره می‌گفت، بعد از اون حادثه اولین بار بود که می‌دیدم بچه‌ام دوباره اون طوری حال و احوالش به هم ریخته! خلاصه نه که اعظم ناراحتی قلبی

شدید داره، پسرش می‌بینه هول کرده، مجبور می‌شه براش بگه چش شده!

— مگه چه طور شده بوده؟

— هیچی، شاهین براش گفته بوده که صبح تو شرکت شون یه دختری رو دیده و اون به قدری شبیه همسر مرحومش بوده که شاهین به شدت جا می‌خوره، طوری که از هوش می‌ره و تا ساعت‌ها حال و روز درست حسابی نداشته!

حرف‌های مادر که به این قسمت ماجرا رسید، دو تا گوش داشتم، دو تای دیگر هم قرض کردم و با تمام قوا سعی کردم حتی بلند نفس نکشم، نکند که قسمتی از ماجرا را درست نشنوم! آخر او ساکت شده بود. وقتی دیدم سکوتش ادامه پیدا کرد، آهسته سرم را از زیر پتو بیرون کشیدم و با کنجکاوی دور و برم را برانداز کردم، نمی‌فهمیدم حالا که من مشتاق شنیدن هستم چرا سولماز که آن همه اصرار به دانستن داشت، ساکت شده و زبان به دهان گرفته است. تازه آن وقت بود که فهمیدم سهیل بیدار شده است. مادر با اشاره به سولماز گفت، بچه را با خودش ببرد و سر جایش بخواباند. سولماز دلخور و دماغ با صدایی خفه گفت:

— آخه داشتیم حرف می‌زدیم!

مادر تشری به او زد و گفت:

— حالا به فکر بچه‌ات باش بد خواب نشه، حرف که تموم نمی‌شه،

باشه یه وقت دیگه.

داشتم دق می‌کردم که چرا درست همین حالا باید سهیل بیدار شود؟ سولماز، سهیل را بغل گرفت و پاورچین و آرام از اتاق خارج شد. مادر هم که معلوم بود حسابی خوابش گرفته است، کلید برق را خاموش کرد و تند زیر لحاف خودش دراز کشید. فکر می‌کردم چه طور ادامه‌ی قضیه را از او

پیرسم که متوجه شدم دارد تکانم می دهد.

— سانازجون، مادر پاشو بیا رو تشک بخواب. جفتمون روی همین

تشک جا می شیم، تنت تا صبح اون جا خشک می شه!

از خدا خواسته مثل برق از جا پریدم، چشمی گفتم و خودم را زیر

لحاف او جا دادم. دستم را دور کمر او پیچاندم و گونه اش را محکم

بوسیدم که مادر خنده کنان گفت:

— ای کلک، پس بیدار بودی؟

— ا، از کجا فهمیدین؟

— آخه اگه خواب بودی لااقل باید پنج دقیقه صدات می کردم تا به زور

یه غلتی می زدی رو تشک، حالا نه تنها زود پریدی رو تشک، عشقت هم

به من گل کرده!

یک بار دیگر محکم تر از قبل صورتش را بوسیدم و معترضانه گفتم:

— آخه تقصیره سولماز بود! این قدر ماشااا... حرف می زنه و سؤال

می پرسه که نمی ذاره کسی بخوابه.

— خب پس حالا که اون رفته تا پشیمون نشده و دوباره برنگشته، با

خیال راحت بخواب!

من هم نرمشی به صدایم دادم و پرسیدم:

— بالاخره کلاغه به خورش می رسه یا نه؟

مادر با تعجب تکرار کرد:

— کلاغه؟!

— آره دیگه، همین آقاهه، پسر اعظم خانم؟

— آهان، اون؟ نه، به خورش که نرسیده هنوز ولی انگار هوس کرده

به خونه اش برسه!

تند رفتم روی آرنج هایم و در تاریکی اتاق زل زدم به صورت مادر و

پرسیدم:

- یعنی چی هوس کرده به خونه اش برسه؟!
- تو منظورت این بود که داستان پایان خوشی داره یا نه، درسته؟ منم
گفتم انگار هوس کرده که داستانش پایان خوشی پیدا کنه!
- پایان خوش یعنی از دختری که دیده خوشش اومده؟
- این طور که اعظم می گفت، انگاری خیلی خوشش اومده ولی وقتی
اعظم با احتیاط پرسیده، پا پیش بذاریم؟ گفته، نه. حرفشمن زن!
با صدایی بریده و خفه از هیجانی وصف ناپذیر، پرسیدم:
- من که چیزی نفهمیدم، این یعنی چی پس؟! یعنی نمی خواد دیگه!
- اعظم هم اولش حسابی دماغ شده و فکر کرده که این پسر عوض
شدنی نیست و هنوز از اون حال و هوا بیرون نیومده!
- خب؟!!

- ولی بعد که پسر به حرف اومده، گفته «با این که می خوام ولی
نمی تونم چنین کاری کنم و پا پیش بذارم! چون دختره کم سن و ساله،
اختلاف سنی مون زیاده! از طرفی هم، من یه بار ازدواج کردم، خوشبخت
بودم و حتی یه پسر داشتم اما اون هنوز اول راهه، نباید چنین فکری رو
توی سرم بندازم یا بهش حتی فکر کنم.»

- جدی می گین؟!!

- آره، اعظم که این طوری می گفت! می گه از اون روز به بعد حال بچه ام
به هم ریخته ست، واسه همین رفت و نذرش رو ادا کرد.

حیرت زده پرسیدم:

- خدامرگ! این دیگه ذوق داره که پسرش حالش به هم ریخته ست؟!
مادر به نرمی گونه ام را کمی کشید و گفت:
- مادره دیگه! می گه وقتی کسی این طوری حواسش به هم می ریزه

یعنی دلش جایی گیره. وقتی هم دل آدم جایی گیر باشد یعنی دوباره
واسه‌ی زندگی انگیزه داره! اعظم می‌گه، منتظره معجزه نبودم، اما همین
تغییر و تحول هم به نظرم در حد یه معجزه اومده! می‌خواد زیر زبونه
پسرش رو بکشه، ببینه کجا می‌تونه دختره رو پیدا کنه!

— با دختره چی کار داره؟! —

— می‌گه، شاید بشه یه کارایی کرد، شاهین زیادی سخت گیره ولی
گاهی می‌شه همه چی رو جفت و جور کرد البته اگه خدا بخواد! بهتره ما
هم دیگه بخوابیم، اگه خدا بخواد.

مادر جملات آخر را خواب‌آلود و نامفهوم ادا می‌کرد، آن‌هم درست
وقتی که ده‌ها سؤال مهم در ذهن من صف کشیده بودند! ناچار شب‌بخیر
کوتاهی گفتم و چشم‌هایم را بستم بلکه خواب به سراغم بیاید، هر چه
کردم نشد که نشد. مغزم فعالیت عجیبی را آغاز کرده بود و کمی بعد
هجوم افکارم چنان شدید شد که ناخواسته از رختخواب کنده شدم و
به آشپزخانه رفتم. لیوانی آب برای خودم ریختم و سرکشیدم، بعد کورمال
کورمال برگشتم و در همان تاریکی روی مبلی نشستم. نیمه‌شب بود و
خانه غرق در سکوت. نور مهتاب از پس پنجره‌ی پذیرایی به‌داخل
می‌تابید و سایه روشنی از نور و سیاهی درست کرده بود، مثل ذهن درگیر
من که سایه روشنی از خوب و بد را در کنار هم ردیف کرده بود.
حرف‌هایی که شنیده بودم باعث شده بود که تمام ذهنم درگیر مهسا و
شهبازی شود. نمی‌دانستم آیا باید از شنیده‌هام برای مهسا حرفی بزنم یا
نه؟! شهبازی مرد نازنینی بود! او قلبی رئوف و مهربانی داشت که در پشت
ظاهری عبوس و خشن آن را پنهان ساخته بود. مدت‌ها بود که می‌دانستم
تمام رفتارهای تند و عصبی او فقط و فقط نشانه‌ی بی‌حوصلگی اوست. با
کمی توجه و صرف وقت می‌شد فهمید که او مردی است سرشار از

خصایل نیکو اما اسیر در قفس تنهایی خودش! مهسا هم که اصلاً جای اما
 و اگر نداشت! او را به خوبی خودم و یا حتی بهتر از خودم می شناختم و
 به پاکی و صداقتش ایمان داشتم. تنها چیزی که مرا به فکر انداخته بود و
 به آن شک داشتم وجود تناسب یا عدم تناسب بین آن دو نفر بود. اصلاً
 نمی توانستم بفهمم آیا این دو می توانند زوج مناسب و ایده آلی برای
 یکدیگر باشند یا نه! آیا مهسای جوان و بی تجربه ی من می تواندست
 مرهمی باشد برای زخم کهنه ی روح یک مرد تنها و در خود غرق شده؟
 آیا دوازده سال تفاوت سنی می تواند اجازه دهد که آن دو به تفاهم برسند؟
 آخرین سؤال این که آیا شهبازی فقط و فقط به واسطه ی شباهت
 بی اندازه ی مهسا به همسر مرحومش نبود که جذب او شده بود؟! آیا این
 کشش، آن هم به این دلیل خاص می تواندست برای دوام یک زندگی کافی
 باشد؟! نقش بستن این سؤال در ذهنم، تمام افکار مثبت و خوش آیندم را
 به آنی در خود بلعید! شاهین شهبازی همچنان عاشق و شیفته ی همسر
 مرحومش بود و توجهی به خود مهسا نداشت. تنها وجه تمایز مهسا با
 دیگران، فقط در شباهت او به شهره خلاصه می شد و هیچ عامل دیگری
 وجود نداشت که شهبازی را تحت تأثیر قرار داده باشد. فهمیدن و
 یادآوری این مسئله، برایم مطلب خوش آیندی نبود. این که بهترین و
 عزیزترین دوستم را به سمت پیوندی سوق دهم که به واقع جایگاهی در
 آن نداشت برایم نگران کننده بود. مهسا در این موقعیت، فقط جایگزینی
 بود برای شهره! اما او شهره نبود، او مهسا شفیعی، بهترین و عزیزترین
 دوست من بود. دختر ساده و مهربانی که با تمام قلبم او را دوست داشتم و
 به شخصیت خوب و بی نظیر او افتخار می کردم. نه! نمی خواستم که مهسا
 تا این حد تنزل مقام پیدا کند، نباید می گذاشتم پای او به این ماجرا کشیده
 شود. ای کاش شهبازی به دلیل دیگری خواهان او شده بود، به خاطر خود

مهسا، نه به خاطر شباهت چهره‌ی او به شهره! اگر می‌دانستم که لااقل آن دو خوشبخت می‌شوند، حتی مخاطره‌ی دیدارهای اجتناب‌ناپذیرم را با شهاب به‌جان می‌خریدم هر چند خارج از توانم بود اما برای سعادت و آرامش آن‌ها چاره‌ایی جز قبول آن نداشتم و بدون لحظه‌ای درنگ آن را می‌پذیرفتم اما افسوس که به‌هیچ طریق نمی‌توانستم باور خوش‌بینانه‌ای به این پیوند داشته باشم. عاقبت مطمئن شدم که برای آن‌ها هم بهتر است دور از یکدیگر بمانند، پس لزومی به دانستن مهسا و درگیر کردن او نبود. در واقع خود من هم این مطلب را ناخواسته شنیده بودم و درگیر این قضیه شده بودم پس دلیلی نداشت که مهسا را هم در جریان بگذارم و مضطرب یا نگران و پریشان‌ش کنم! بعد از رسیدن به این نتیجه بود که نفس راحتی کشیدم و دوباره به‌رخت‌خواب برگشتم. این بار طولی نکشید که به‌خواب رفتم، چرا که باید روز بعد با انرژی لازم و کافی به‌دفتر شهبازی می‌رفتم و همه چیز را در نطفه خفه می‌کردم!



«فصل دهم»

ساعت از یازده گذشته بود که به میدان نزدیک شرکت رسیدم. تلفن
همراهم را از کیفم درآوردم و شماره‌ی شهبازی را گرفتم. به محض جواب
دادن، کوتاه و مختصر برایش توضیح دادم که برحسب اتفاق آن اطراف
کاری داشته‌ام و اگر او وقت داشته باشد می‌توانم چند دقیقه بعد شرکت
باشم. به‌وضوح معلوم بود غافلگیر شده است و همین برایم کافی بود تا
منوجه شوم حدسم درست بوده و باید بی‌خبر به شرکت سر می‌زدم. او که
در شرایط اجبار قرار گرفته بود، ناچار قبول کرد و من درست پنج دقیقه
بعد وارد دفتر شرکت شدم. چند دقیقه‌ای به حال و احوالپرسی با بچه‌های
شرکت گذشت. هر کدام به نحوی سؤالی می‌پرسیدند و همه به اتفاق
می‌خواستند بدانند که چرا این مدت به شرکت نیامده بودم، من هم
برایشان توضیح دادم که به خاطر حجم سنگین درس‌هایم و مشکلات
خانوادگی دیگر نمی‌توانم به شرکت بیایم و فقط برای تسویه حساب و
خدا حافظی با آن‌ها آمده‌ام. سر و صدای اعتراض و غر و لند آن‌ها بلند
شده بود و من خنده‌کنان آرام‌شان می‌کردم. ظاهراً توجه شهبازی با شنیدن
مهمه‌ای که خارج از اتاقش بلند شده بود، جلب شد و چند لحظه بعد
سر و کله‌ی او هم میان‌ها ل بزرگ شرکت پیدا شد. همه با دیدن او ساکت

شدند، من هم فقط سلام کوتاهی کردم و ساکت شدم. شهبازی با نگاهی خیره و دقیق سری جنباند، پاسخ سلامم را داد و گفت:
- بهتر بود قبل از خداحافظی اول تشریف می آوردید دفتر! فکر کنم این طوری منطقی تر بود.

نگاه شماتت آمیزی به بقیه انداخت و دوباره ادامه داد:
- ظاهراً دوستان دیگه هم برای خداحافظی با شما عجله دارند!
هر کدام از بچه ها به عنوان اعتراض زمزمه ایی کردند و ظرف چند دقیقه همه از دورمان پراکنده شدند. شهبازی چرخ می زد و به سمت اتاق خودش رفت و گفت:

- تشریف بیارین خانم اکرمی، راه، رو که بلدین؟!
به طعنه اش توجهی نکردم و دنبال او روان شدم. به محض ورود، پشت میزی قرار گرفت و نگاه خیره اش را به من دوخت و پرسید:
- لطف می کنید یه بار دیگه بنده رو توجیه کنید که دلیل استعفاتون چیه؟!

جواب این سؤال را از قبل در مغزم طراحی کرده بودم، پس بدون لحظه ایی درنگ همه چیز را طوطی وار برای او تکرار کردم. حس می کردم اصلاً توجهی به من ندارد، سرش پایین بود و فقط با گوشه همراهش مشغول بود. حرف هایم که تمام شد، سکوت کردم. پس از چند ثانیه تأخیر عاقبت سرش را بلند کرد، انگار تازه متوجه سکوت من شده بود. دیگر اطمینان داشتم که هیچ توجهی به توضیحات من نداشته است. حسابی حرصم گرفت و به طعنه پرسیدم:

- خوشتون می آد هم وقت خودتون رو تلف کنید هم وقت منو؟!

- چه طور چنین استنباطی کردین؟

- آخه سؤالی پرسیدید که شنیدن جوابش ظاهراً اهمیتی براتون

نداشته. اگر این وقت تلف کردن نیست، پس چیه؟

سرش هنوز هم به گوشی گرم بود. بالاخره چند ثانیه بعد گوشی را در جیب پیراهنش گذاشت، تبسمی کرد و با لحن کشر داری پاسخ داد:

— چون جوابی که بتونه منو قانع کنه تو چنته نداشتین!

می دانستم که دستم را خوانده است اما چاره ای نداشتم جز آن که خودم را به نفهمیدن بزنم.

— من که متوجه منظور تون نمی شم، شما دلیل استعفای بنده رو خواستید، منم مشکلاتم رو براتون توضیح دادم.

شهبازی پوزخندی زد و گفت:

— من بچه نیستم که واسه ام دلیل تراشی کنید! بهتر نیست با هم رو

راست باشیم؟!

محکم و جدی جواب دادم:

— توضیح اضافه ای به ذهنم نمی رسه جز همون هایی که از قبل گفتم!

شهبازی با لحن گزنده ای گفت:

— شاید لازم به تذکر باشه که مهندس پژمان، مدیر مسئول شما نیست!

ایشون تو بخش خودشون مشغول به فعالیت هستن که هیچ ربطی به کار ما توی شرکت نداره. می خوام اینو بدونید که حضور یا عدم حضور پژمان، هیچ مشکلی برای شما به وجود نمی آره!

تمام تنم به یکباره گر گرفت و بدون آن که حتی قادر به مژه زدن باشم، با چشم هایی فراخ تر از حد معمول فقط به صورتش زل زدم! برای لحظاتی

به قدری گیج شده بودم که توان هیچ واکنشی نداشتم. با آن حرف ها چه چیز را می خواست به من بفهماند؟! این که از ماجرای من و شهاب مطلع

است؟ یا مثلاً خواسته بود خیال من را راحت کند؟ کمی گذشت تا توانستم بر خودم مسلط شوم و لحظاتی بعد شرم اولیه جای خودش را

به عصیانی مهار نشدنی داد! با گستاخی همان طور که چشم از صورتش بر نمی داشتم پرسیدم:

— به نظر شما که مدیر مسئول بنده هستید، این که مدیری در محیط کار از شنیده ها و اطلاعاتش بر علیه دیگران استفاده کنه و حتی اونارو به رخ کارکنانش بکشه، کار درسته؟!

با لبخندی موزیانه جواب داد:

— اگه منافع خودش یا محیط کارش رو تأمین کنه، شاید!

با همان لحن برنده و گستاخ پرسیدم:

— و نظرتون در مورد عکس این قضیه هم صدق می کنه؟!

شهبازی که هنوز متوجه عمق پرسش من نشده بود، لبخندی زد و

گفت:

— من قصدم به رخ کشیدن مسایل شخصی شما نبود خانم اکرمی! فقط

می خواستم تذکر داده باشم که حضور پژمان هیچ دخلی به همکاری شما

با ما نداره!

نفس عمیقی کشیدم و توفنده تر از قبل پرسیدم:

— که این طور! پس حتماً اشکالی نداره که منم خدمتتون عرض کنم

گاهی حتی اطلاعات شخصی مدیرا هم...

تقه ایی که به در خورد حواسم را به هم ریخت، جمله ام را ناتمام رها

کردم و به سمت در اتاق برگشتم، میان چهارچوب در نیمه باز شده ی اتاق،

شهاب ایستاده بود. اصلاً نمی توانستم از جایم تکان بخورم، چیزی شبیه

فلج اعضا! او هم بی آن که قدمی جلو بگذارد، همچنان میان قاب در

ایستاده بود. نگاهش چنان در نگاهم گره خورده بود که تقریباً نفس

کشیدن هم از یادم رفته بود، چه برسد به حضور شهبازی! نمی دانم چه قدر

گذشت که صدای رسای شهبازی هر دوی ما را به خود آورد.

— بیا تو داداش، خوش اومدی! فکر نمی کردم این قدر زود برسی، نکته از باند هوایی استفاده کردی؟

— راه دوری نرفته بودم، در واقع داشتم همین اطراف می پلکیدم! بعد از آن را به خاطر نمی آورم، یعنی تصویر درستی از آن لحظات در ذهنم نمانده است. انگار او جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد، شاید من هم جوابی داده بودم که در ذهنم نمانده است. بعد از آن هم فقط کناری نشستم و به زمین خیره ماندم. اولین چیزی که پس از آن لحظات گنگ و مبهم به یاد می آوردم، صدای بسته شدن در اتاق شهبازی بود. ناخواسته نگاهم به دنبال شهبازی دور اتاق چرخشی زد اما او از اتاق خارج شده بود و فقط من مانده بودم و شهاب که درست رو به رویم نشسته بود. نفهمیدم شهبازی کجا رفت یا اصلاً چرا رفت، تنها چیزی که درک می کردم، حضور شهاب و نگاه گرم او بود که داشت ذره ذره آبم می کرد. چشم هایم را یک بار دیگر به زمین دوختم که شهاب با صدایی نرم و دلنشین گفت:

— نمی دونم اجازه دارم اینو بگم یا نه ولی با اجازه، یا بی اجازه دلم برات خیلی تنگ شده بود!

نفهمیدم در لحن کلامش چه بود که قلبم را آن طور به تپش انداخت. نگاهم ناخواسته به سمت او کشیده شد اما از خجالت تند آن را دزدیدم. از شنیدن جمله اش خجالت زده نبودم چیزی که شرمنده ام می کرد، شوقی بود که سبب شده بود دلم آن طور بلرزد. نمی فهمیدم چرا در مقابل او تا به آن حد ضعیف می شوم. تا وقتی نبود، همه چیز خوب و عالی در ذهنم برنامه ریزی و چیده مان می شد اما به محض این که حضورش را در کنارم احساس می کردم، درست مثل این که وردی بخواند، همه چیز دود می شد و به هوا می رفت، طوری که دیگر هیچ کدام از نقشه هایم درست پیاده نمی شد. غرق در افکارم بودم که باز صدای او در گوشم نشست.

- این مدتی که تهران نبودم، فکر می‌کردم شاید اجازه‌ی دلتنگی در برام صادر کرده باشی ولی... وقتی برگشتم و دیدم تحت هیچ شرایطی رضایت نمی‌دی با هم رویه‌رو بشیم، فهمیدم هنوز هم نتوانستم واسه دلتنگی یا هر حس دیگه‌ای مجوزی ازت بگیرم!

لال شده بودم، انگار زیانم در اختیارم نبود. مثل بچه‌های بی‌دست و پا فقط به زمین خیره شده بودم و هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. این‌طور مواقع همیشه سایه به‌دادم می‌رسید اما این بار در حضور شهاب، حتی صدای او هم بریده بود! شهاب نفس عمیقی کشید و پرسید:

- این سکوت رو معنی کن، می‌خوام بدونم حدسم درست بوده یا به‌خطا رفته؟ مگه قرار نبود خصوصی حلش کنیم؟ این‌جا تنهایم پس راحت باش!

به‌زحمت از میان لب‌های خشک و کم‌جانم، چند کلمه‌ی نامفهوم بیرون پرید:

- من... یعنی شما... راستش... ما... منظورم اینه که...

نتوانستم ادامه بدهم. شهاب که با دقت به کلمات مقطع و نامفهوم من گوش کرده بود با لحن نرمی گفت:

- ادامه بده داشتی یه چیزایی می‌گفتی، دلم می‌خواست جای خالی بین کلماتی که گفتی رو می‌تونستم من پر کنم. اون وقت بود که می‌گفتم، می‌خواستی بگی من و شما می‌تونیم ما بشیم ولی شک دارم که حرف تو هم همین بوده باشه، پس بیشتر سعی کن!

نگاه کوتاه دیگری به صورتش کردم و باز نگاهم را به پایین پاهایم کشاندم، نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم و حرف‌هایی که حرف دلم بود را به زبان بیاورم. جرأتی به خودم دادم و گفتم:

- راستش،... می‌خواستم بگم، فکر می‌کنم ما... برای هم مناسب

نیستیم، یعنی... اطمینان دارم که می‌تونید... کسی رو پیدا کنید که بیشتر از من لیاقت شمارو داشته باشه، من...

شهاب با صدای خش‌داری حرفم را برید:

...بسه دیگه... بسه، خودم همه چی رو فهمیدم!

بعد به عقب متمایل شد و سرش را به‌میل تکیه داد. حالا که او چشم به سقف دوخته بود، می‌توانستم با خیال راحت نگاهش کنم. کاش من هم می‌توانستم صادقانه به او بگویم که دل من هم بی‌نهایت برایش تنگ شده بود! کاش می‌توانستم بگویم که چه قدر انتظار برگشتنش را کشیده بودم. کاش می‌شد بگویم که این بار می‌خواستم جواب مثبت بدهم! فقط اگر، اگر برای او کار نکرده بودم، اگر این اتفاق لعنتی پیش نیامده بود، اگر هرگز پایم به این شرکت لعنتی باز نمی‌شد، اگر او مدیر کارخانه‌ی بی‌در و پیکر بهسازان صنعت نبود! اگر، اگر، اگر.....

آهی کشیدم و دست از اگراهايم برداشتم. هیچ‌کدام از این حرف‌ها، چیزی نبود که بتوانم بر زبان بیاورم. شهاب دقایقی طولانی در همان حال باقی ماند و من خیال راحت یک دل سیر نگاهش کردم. آن قدر غرق در افکارم بودم که متوجه حرکت او نشدم و یک بار دیگر نگاهمان در هم گره خورد. حس می‌کردم نگاه نافذش تا ته مغزم را می‌خواند. قبل از آن‌که دستم برایش لو برود، باید هر چه سریع‌تر از آن‌جا می‌رفتم، دیگر جای تأمل نبود! قبل از آن‌که جسارت دور شدن از او را از دست بدهم، با حرکتی شتاب‌زده از جایم بلند شدم اما قبل از آن‌که قدمی بردارم، شهاب نیم‌خیز شد و با دست جلوی راهم را سد کرد و گفت:

— صبر کن!

ایستادم و به‌دستش خیره ماندم که ادامه داد:

— لطفاً بشین، فقط چند دقیقه‌ی دیگه!

سری تکان دادم و نشستم که شهاب گفت:

— می دونم که فقط به خاطر حضور من نمی خوای به کار با شاهین ادامه بدی! اگه قول شرف بدم که کمترین مزاحمتی برات نداشته باشم چی، باز هم استعفا می دی؟

با سر جواب مثبت دادم که دوباره گفت:

— فکر کن شهابی نیست! همون طور که این چند ماه گذشته نبوده، حالا هم مثل همون موقع، مگه چی عوض شده؟! — من!!

الهی این سایه لال می مرد که باز کار دستم داده بود. اخم های درم شهاب به من فهماند که همین جواب تک کلمه ایی من ذهن او را درگیر کرده است. کمی بعد از جا بلند شد و میز شهبازی را دور زد، روی صندلی او نشست و در سکوت همراه با صندلی به دفعات به چپ و راست چرخید، بی آن که نگاهش را از چهره من جدا کند. سنگینی نگاهش را حس می کردم، به محض این که سرم را بلند کردم و نگاهم به صورتش افتاد، یک دفعه صندلی را متوقف کرد، دست هایش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید و گفت:

— من از سر راحت می رم کنار، قول می دم! می دونم که شاهین به همکاری تو نیاز داره، تو هم به کارت علاقه داری. خب اگه این وسط حضور من مزاحمه، این مزاحمت رو برطرف می کنم! من... من... انگار نمی توانست حرفش را بگوید. نگاهم روی صورت او ثابت مانده بود و با کنجکاوی منتظر بودم بدانم می خواهد چه بگوید. وقتی سماجت نگاهم را دید، تند از جا بلند شد و قدم زنان به سمت کتابخانه ای گوشه ای اتاق رفت. نگاهش روی ردیف کتاب ها خیره شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— سعی می‌کنم در اولین فرصت ازدواج کنم. این طوری واسه‌ی همیشه مزاحمت من برات تموم می‌شه و از شر من راحت می‌شی، قول می‌دم!

خدای من! این مرد چه بی‌رحم بود! چه‌طور می‌توانست پیش روی من که آن‌طور بی‌تاب او بودم، به‌راحتی حرف از ازدواج زود هنگامش باکس دیگری به‌میان آورد؟! باید می‌رفتم و خودم را از آن جو سنگین و وحشتناکی که برایم به‌وجود آورده بود خلاص می‌کردم، اما پاهایم چنان کرخت شده بود که حس بلند شدن نداشتم! دوباره صدای کم‌جان و ضعیف شهاب قلبم را از هم شکافت.

— می‌دونی ساناز، فکر می‌کنم این کار هم می‌تونه درمانی واسه‌ی حس و حال خراب من باشه، هم آسایش و راحتی خیال‌رو برای تو بیاره. این طوری دوباره شرکت و کارخونه‌ی بهسازان صنعت می‌تونه به‌داشتن چنین همکار مسئول، فعال و دلسوزی افتخار کنه. به‌قول من اطمینان کن! از جا بلند شدم و با قدم‌هایی سنگین به‌سمت در خروج رفتم. آن‌قدر بی‌حس و حال بودم که نمی‌دانم چه‌طور خودم را تا جلوی در کشاندم. شهاب با شنیدن صدای باز شدن در چرخ‌ی زد و مرا که جلوی در دید، صدایم کرد.

— ساناز؟

برگشتم، اما نگاهش نکردم. نمی‌خواستم بلورهای اشک را در چشم‌هایم ببیند، فقط گیج و بی‌حواس زیر لب گفتم:

— براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم!

دیگر معطل نکردم و با تمام توانی که برایم مانده بود، خودم را از اتاق بیرون انداختم! هیچ‌کس در اتاق منشی نبود، خوشبختانه وقت ناهار بچه‌ها بود و همه‌ی‌ها در آشپزخانه جمع بودند یا در بخش‌های خودشان

مشغول صرف ناهار بودند. چند ثانیه بعد به پله‌ها رسیده بودم. چنان تند و بی‌حواس پله‌ها را پایین می‌آمدم اصلاً متوجه شهبازی که در جهت مخالف من، پله‌ها را بالا می‌آمد نشدم و محکم به سینه‌ی پهن او برخورد کردم. یکی دو قدم به عقب پرت شدم، طوری که کنترلم را از دست دادم و روی پله‌ها ولو شدم! دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، فقط توانستم دو دستم را روی صورتم بگذارم تا اشک‌هایم را پنهان کنم. شهبازی هول کرده بود و پشت سر هم می‌پرسید:

— طوری شدی؟ حالت خوبه؟ بذار ببینم چه بلایی سرت اومده؟

وقتی دید دست‌هایم را از صورتم برنمی‌دارم، مچ هر دو دستم را محکم چسبید و آن را از صورتم دور کرد.

— می‌گم چشات شده دختر؟! —

نگاهش روی صورت خیس از اشکم خشکید و فقط بهت‌زده نگاهم کرد. دست‌هایم را از چنگش رها کردم و از آن‌ها برای بلند شدن کمک گرفتم. تمام استخواهایم درد گرفته بود، به زحمت از جا بلند شدم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و از کنار او که هنوز بهت‌زده روی دو پا کنارم نشسته بود و نگاهم می‌کرد، رد شدم. بی‌توجه به او و بهت نگاهش، راه پله‌ها را دنبال کردم و میان پله‌ها بود که صدایش را از پشت سر شنیدم.

— صبر کن با این وضع و حالت کجا می‌ری؟! —

داختم از در ورودی ساختمان خارج می‌شدم که دیدم او هم دارد دنبال می‌آید. قدم‌هایم را تند کردم و قبل از این که او از ساختمان خارج شود، خودم را به داخل ساختمانی که تقریباً دیوار به دیوار شرکت بود، انداختم و پشت دیوار آن پناه گرفتم. شهبازی به دنبال من از جلوی ساختمان رد شد و چند دقیقه بعد باز همان راه را برگشت. گم کرده بود!

صدای گوشی همراه بلند شد اما خوشبختانه گوشی داخل کیفم بود و صدای خفهای داشت. می دانستم که شهبازی می خواهد با گوشی ام تماس بگیرد. عاقبت دقایقی بعد دست از جستجو برداشت و به ساختمان شرکت برگشت. من هم نفس راحتی کشیدم، همان جا روی پله های ساختمانی که پنهان شده بودم نشستم و با صدای بلند بنای گریه را گذاشتم. نمی دانم چه قدر گذشت که صدای زن جوانی توجه ام را جلب کرد.

- اتفاقی افتاده خانم، کمکی از دست من برمی آید؟

سری تکان دادم و خواستم از روی پله بلند شوم که نتوانستم! درد و کوفتگی شدیدی که در قسمت لگن و کمرم داشتم، نگذاشت از جایم تکان بخورم. با همان صورت خیس از اشک گفتم:

- از پله ها افتادم!

زن جوان شتاب زده پرسید:

- جاییت که شکسته؟

- فکر نکنم، فقط کوفتگی شدید! باید زودتر خودم رو برسونم خونه.

- می خوای برات یه تاکسی سرویس خبر کنم؟

- من طبقه ی اول همین ساختمان کار می کنم، توی دفتر وکالت!

به زور میان اشک هایم، تبسمی کردم و گفتم:

- ممنون می شم!

ساعتی بعد پشت در آپارتمانم بودم تا مادر در را برایم باز کرد،

وحشت زده بازویم را چسبید و پرسید:

- خاک بر سرم، چہات شده مادر؟!

اشک هایم هنوز بند نیامده بود که دوباره سرریز شد و میان گریه گفتم که از پله های ساختمان اداری دانشگاه پرت شده ام. مادر اصرار داشت که

حتماً برویم دکتر ولی من مخالفت کردم و گفتم:

— می بینید که همه جام سالمه!

مادر با نگرانی پرسید:

— پس چرا این طوری اشک می ریزی؟ چرا رنگ به روت نمونده؟ بذار

بریم دکتر بلکه خیالم راحت بشه!

باز هم مخالفت کردم و گفتم:

— نه خوبم. گریه ام واسه دردی که دارم، نمی دونی چه دردی داره

مادر جون!

و در دلم اضافه کردم، «تحمل درد شکستن دل آدم ها خیلی سخته!»

مادر دوباره تأکید کرد و گفت:

— همین دیگه، چون این قدر درد داری می گم بریم دکتر.

— نه نمی خواد، چند روز بگذره خوب می شم. جاییم که نشکسته!

و باز از ذهنم گذشت، «جز قلبم!»

— آخه رنگ و روت هم دور از جون مثل میت شده!

— مال کم خوابیه دیشبه، بخوابم خوب می شم.

خلاصه به هر زحمتی بود او را قانع کردم که دست از سرم بردارد و

فقط اجازه دهد کمی استراحت کنم.

آن شب مهسا که شنیده بود چه بلایی سرم آمده، به همراه مادرش

به دیدنم آمد. وقتی خانم شفیعی و مادر ما را تنها گذاشتند، مهسا پرسید:

— امروز ساختمان اداری دانشگاه چی کار داشتی؟!

— هیچ کار!

— پس واسه چی رفته بودی اون جا؟

— نرفته بودم.

مهسا بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- ولی خاله جون همین الان گفت که....

- دروغ گفتم، نمی تونستم راستش رو بهش بگم!
مهسا اخمی کرد و پرسید:

- خب؟!

- الان نه مهسا، نمی تونم. باشه برای بعد!

- همین الان ساناز، همین الان! زود باش بگو بینم چه غلطی کردی که
به این روز افتادی؟

به زحمت کمی جا به جا شدم و گفتم:

- راستش امروز شرکت بودم.

- خب؟!

موقع برگشت تو راه پله ها محکم خوردم به یکی و روی پله ها پخش
زمین شدم!

- خب؟!

- همین دیگه!

- بین ساناز، من...

صدای زنگ گوشی همراهم حرف او را قطع کرد، بی حوصله گفتم:

- بین کیه؟

مهسا به صفحه ی گوشی نگاهی کرد و گفت:

- نمی دونم، فقط شماره افتاده!

- حتماً اشتباهه، حوصله ندارم، خودت جواب بده.

مهسا گوشی را به گوشش چسبانده.

- بله؟!

...

- سلام، شب بخیر.

...-

- بیخشید، شما؟

...-

چشم‌های مهسا برقی زد و کمی صاف نشست و همان‌طور که به‌من اشاره می‌زد، جواب داد:

- بله بله، الان به‌جا آوردم. شرمنده نشناختم، من مهسا هستم! دستم دور بازوی مهسا بود و هی تکانش می‌دادم بلکه بفهمم با چه کسی حرف می‌زند، او هم بی‌توجه به کنجکاوی من به حرف زدنش ادامه می‌داد.

- اختیار دارین، خدارو شکر زیاد آسیب ندیده، فقط در حد کوفتگی بوده!

...-

- خواهش می‌کنم، مشکلی نیست، می‌تونه صحبت کنه. گوشی خدمتون!

گوشی را به‌دستم داد و خیره نگاهم کرد. از قیافه‌اش نتوانستم چیزی بخوانم، جز هیجان! با شک پرسیدم:

- کیه؟!

- خودت بین کیه!

ناچار گوشی را از دستش گرفتم.

- الو؟

- سلام، شب بخیر!

در جا خشک شدم. صدا، صدای گرم و آشنای شهاب بود! باورم نمی‌شد که صدای او را می‌شنوم! قلبم چنان سر و صدایی راه انداخته بود که به زحمت صدای لرزان خودم را شنیدم.

— سلام!

— امیدوارم که لااقل شما به جا آورده باشید، مهساخانم که نشناختند.
آب دهانم را به زحمت بلعیدم و گفتم:

— خب،... ایشون انتظار تماس تلفنی شمارو نداشتند.
صدای خنده اش در گوشم پیچید.

— یعنی باید امیدوار باشم که تو انتظار این تماس رو داشتی؟!
جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

— نگران نشو، می دونم تو هم منتظر این تماس نبودی، دیگه تقریباً
شناختمت! شاهین بهم گفت تو پله ها چه اتفاقی افتاده، از همون موقع هر
دو نگران بودیم. می خواست خودش زنگ بزنه که من نداشتم.
می خواستم...

مکشی کرد و این بار با صدای ملایم تری ادامه داد:

— راستش رو بخوای، بهانه ای بود که بتونم یه بار دیگه صدات رو
بشنوم.

چشم هایم را بستم تا روی خودم تسلط پیدا کنم ولی در عوض تسلط،
فقط در تَن صدای گرم و پرمحبت او غرق شدم! اصلاً فراموش کردم که
من هم باید جوابی بدهم. می خواستم باز هم حرف بزنم و من فقط
شنونده باشم.

— نمی خوام زیاد وقتت رو بگیرم، فقط بگو که خوبی و مشکلی برات

پیش نیومده!

بغضی که در گلویم نشسته بود حرف زدن را برایم دشوار کرده بود،
دلم می خواست برایش بگویم که اصلاً خوب نبودم، ولی شنیدن صدای
او حالم را عوض کرده است اما در ازای آن همه حرف فقط گفتم:

— خوبم!

آن قدر صدایم می لرزید که از میان همان یک کلمه هم لرزش آن محسوس بود. شهاب، لحظاتی سکوت کرد. صدای نفس های عمیق او را از پشت گوشی می شنیدم، کمی بعد پرسید:

— اگه خوبی، پس چرا بغض کردی؟ درد داری یا... نکنه از دست من دلگیری؟!

همیشه برایش مثل یک کتاب خوانده شده بودم و هیچ وقت نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم، چه طور می توانستم چیزی را از او پنهان کنم. مگر می شد؟! از ته قلبم جواب دادم:

— دلگیر نیستم!

— خدا رو شکر که دلگیر نیستی، همه ش می ترسیدم که... پس اگه دلگیر نیستی، بغضت واسه چیه، درد داری، آره؟!

— فقط کمی.

دیگر اشک هایم روی صورتم روان بود، آن قدر بی صدا که خودم هم متوجه جاری شدن آن بر روی گونه ام نبودم که باز شهاب غافلگیرم کرد و گفت:

— خواهش می کنم گریه نکن، خدا لعنت کنه شاهین رو که این قدر دست و پا چلفتی شده، انگار دست و پاش از خودش نیست!

بیچاره شهبازی چه گناهی داشت؟ تا آن وقت نشنیده بودم کسی در مورد شهبازی آن طور حرف بزند، ناخواسته میان گریه، خنده ام گرفت و گفتم:

— تقصیر ایشان نبود، مقصر خودم بودم!

شهاب هم خندید و گفت:

— خوشحالم واسه یه لحظه هم که شده، تونستم لبخند رو روی لب هات بیارم!

مکشی کرد و یک دفعه صدایم کرد.

— سانا؟!

اسم را با لحن خاصی صدا می کرد، کمی کشیده و با تأکید. ناخواسته تند و بی معطلی جواب دادم:

— بله؟!

— شاید خودخواهی باشه ولی... ولی یه حس خاصی بهم می گه که تو... یعنی نمی دونم چرا نمی توئم باور کنم که توی این مدت نظرت عوض نشده باشه! من... می خوام بگم که... دوست دارم بدونی که حتی اگه مجبور باشم یه روزی برای کس دیگه ای به خواستگاری برم... هرگز... منظورم اینه که دیگه بعد از تو، نمی توئم برای کس دیگه ای پرنده ی بهشتی بگیرم! اون گل برای همیشه توی قلب من به نام تو ثبت شده! تازه... اگه بتوئم جای دیگه ایی جز خونه ی شما برم!

اشک هایم مثل سیل روی گونه ام جاری بود و نمی توانستم حتی کلمه ایی به زبان بیاورم. شهاب باز هم منتظر جواب من نماند و ادامه داد:

— من اون قدری کم سن و سال نیستم، یعنی اون قدری از خدا عمر گرفتم که بهفهم دارم چی می گم. شاید به زبون آوردن این حرف ها مسخره به نظر بیاد وقتی که دیدارهامون به تعداد انگشت های یک دست هم نرسیده ولی می خوام اینو بدونی که... از همون روز اول توی اون گل فروشی پر خاطره دلم رو دادم بهت و توی دیدار دوم، درست وسط بازار مکاره ایی که توی اتاقت به پا کرده بودی مطمئن شدم که نه می توئم، نه می خوام که اونو ازت پس بگیرم. می خوام ازت خواهش کنم که باز هم یه فرصتی به جفتمون بدی! شاید منو لایق دونستی و...

نگذاشتم حرفش تمام شود و بی اراده باهمان صدای لرزان گفتم:

— کسی که لایق نیست منم، نه شما! اینو از ته قلبم می گم!

— من هم فکر می‌کنم این جواب‌رو دخترایی به خواستگارشون می‌دن که می‌خوان غرور طرف رو خرد نکنن! منم اینو از ته قلبم باور دارم. تند جواب دادم:

— برای اولین بار نتونستید ذهن منو بخونید آقا شهاب! چون اگه واقعاً این لیاقت‌رو در خودم می‌دیدم، مطمئن باشید همین لحظه جواب مثبت می‌دادم.

شهاب مکثی کرد و کمی بعد با لحنی پر از تردید، پرسید:
— تا حالا عاشق شدی؟!

درست همان سوالی بود که از ظهر هزار بار از خودم پرسیده بودم، با دودلی گفتم:

— فکر می‌کنم شدم!

نفس عمیقی کشید و باز با تردید پرسید:

— هنوزم عاشقشی؟!

لبخند تلخی روی لبهایم نشست و گفتم:

— شاید هر روز بیشتر از دیروز!

شهاب این بار بدون مکث گفت:

— با این حساب اصرار من بی‌فایده‌ست ولی کاش روزی که برای خدا حافظی اومده بودم حقیقت‌رو به هم می‌گفتی! شاید اگه می‌دونستم، تمام اون مدت لحظه لحظه‌هام رو با فکر تو نمی‌گذروندم.

صادقانه جواب دادم:

— آخه اون روز چنین مشکلی نداشتم، اینو باور کنید!

حتی از پشت تلفن هم توانستم زهرخندی که روی لبهایش نشسته بود

را تشخیص دهم.

— پس چه خوش‌قدم بودم! انگار پشت پام سبک بوده!

دوباره بغض در گلویم چنگ انداخت، با کلماتی شکسته گفتم:
- همون طور که ظهر هم گفتم،... از صمیم قلب براتون آرزوی
خوشبختی می کنم چون لیاقتش رو دارید. از کجا می دونید، شاید پشت
پای منم واسه ی شما سبک باشه!

- دلم می خواد همیشه، فقط و فقط خبرهای خوب و شیرین از تو و
زندگیت به گوشم برسه، می خوام بهم قول بدی که مواظب خودت هستی
خانم کوچولو! این قولو بهم می دی؟!

پلک هایم را بر هم گذاشتم و زمزمه کردم:
- همه سعی ام رو می کنم.

با صدایی نرم و مملو از مهربانی، پرسید:

- می تونم قبل از این که واسه همیشه بهم بگی خدا حافظ، از راه دور
پیشونیت رو ببوسم؟!

گریه ام شدت گرفت، طوری که به حق افتادم و او با همان لحن
ملایم که تمام سلول های تنم را می لرزاند، گفت:

- پس اجازه دادی؟!... ممنون! از خدای مهربون می خوام که همه ی
شب ها و رزوهات به خیر باشه و کاری کنه که بتونی همیشه در کنار کسی
باشی که عاشقش باشی! از راه دور پیشونی نازت رو می بوسم خانم کوچولو! و
خدا همیشه نگه دارت باشه!

- خدا نگه دار تو هم باشه شهاب!

تندگوشی را قطع کردم، سرم را چرخاندم و صورتم را میان بالش فرو
بردم! دست های همیشه مهربان مهسا به آرامی پشتم را نوازش می کرد اما
حتی کلمه ای به زبان نیاورد، فقط طنین حق حق گریه های من بود که
سکوت بینمان را می شکست. آن قدر اشک ریختم که دیگر اشکی برای
ریختن نداشتم. تازه آن وقت بود که از جایم نیم خیز شدم و به صورت

مهسا که کنارم نشست به خیره شدم و با صدایی خش دار که بر اثر گریه هایم هنوز منقطع و لرزان بود، گفتم:

— دیدی؟... باورت می شه که شدم یکی از قهرمان های کتاب های رمانی که سال ها آرزو شو داشتم؟ درست نوک قله ی آرزوها، تنها و درهم شکسته! رمانیتکه، نه؟!!

مهسا با چشم هایی سرخ و پلک هایی ورم کرده که پیدا بود پا به پای من اشک ریخته، به زحمت سری تکان داد و یک دفعه در آغوش هم فرو رفتیم. این بار نا لان تر از قبل زمزمه کردم:

— اصلاً خوب نیست. اصلاً اگه می دونستم، هیچ وقت آرزو شو نمی کردم، هیچ وقت مهسا!!

مهسا هم بغض کرده جواب داد:

— آروم باش عزیز دلم، آروم باش سانازم. مگه همین نبود که سال ها آرزو شو داشتی؟ مگه نمی خواستی این حس رو تجربه کنی؟
— کاش هیچ وقت تجربه نمی کردم!

مهسا مرا از خود جدا کرد و با لبخند محزونی پرسید:

— پس کتابت چی؟ به اون فکر کن، به نظرم دیگه الان بتونی شروع کنی! به شدت سرم را به علامت مخالفت تکان دادم.

— نه نه، هرگز! دیگه حتی فکرش رو هم نمی کنم، هیچ وقت!

— آخه چرا؟!!

— وای مهسا نگو! نمی توئم، دیگه حتی نمی دونم چه طور این فکر مسخره به سرم افتاده بود. نمی خوام غیر از من، تو و خدا کسی دیگه ای شاهد باشه و بدونه که یه دختر احمق و رویایی مثل من، چه طور با دست های خودش، همه ی خوشبختی و سعادتت که می تونست داشته باشه رو فدای یه آرزوی پوشالی کرده! نه مهسا، دیگه حتی یادم نیار که

چی می خواستم و به کجا رسیدم! دیگه هیچ وقت یادم نیار، حتی بهش فکر هم نکن، نمی خوام حتی جلوی تو بیشتر از این خراب بشم! مهسا به من قول داد که دیگه هرگز یادی از آن روزها و آرزوهای احمقانه و پوشالی من به میان نیاورد. یک هفته ایی از آن ماجرا گذشته بود که شبی برای خواندن درس به خانه ی مهسا رفتم. تا نیمه های شب درس خواندیم! اما بعد از آن بود که صحبتمان گل کرد. مهسا جرأتی به خودش داد و از آن روز کذایی که به شرکت رفته بودم پرسید، من هم همه چیز را از ابتدا تا انتها برایش گفتم. او با دقت به حرف هایم گوش می کرد بی آنکه نظری بدهد. حرف هایم که تمام شد، دستم را محکم گرفت و کمی آن رانوازش کرد و پرسید:

— پس همه ی ماجرا این بوده؟! —

دلم می خواست بگویم نه! راستش باز هم حرف برای گفتن داشتم. آخر قضیه ی شهبازی را از میان حرف های آن شب مادر درز گرفته بودم و چیزی از آن ها به مهسا بروز ندادم یقین داشتم که این راز پیش خودم بماند، بهتر است. دانستن یا ندانستن مهسا چیزی را عوض نمی کرد. در افکارم غرق بودم که باز مهسا صدایم کرد.

— نکنه چیزی مونده که هنوز به من نگفته باشی؟! —

— نه نه، هیچی! —

— پس چرا تو فکری؟ نمی خوام تنهایی غصه بخوری! مثل همیشه که تو همه چیز شریک بودیم، حالا هم دلم می خواد تو غصه های هم شریک باشیم.

با تردید پرسیدم:

— یعنی بعد از اون اشتباه بزرگی که کردم جای سرزنش، برام غصه می خوری؟! —

— حتی یہ لحظہ شک نکن کہ غیر از این باشه. می دونی سانی جان، پدرم همیشه می گه، موهای سفید آدم ها نشونه ی اشتباهات شونه! اون معتقدہ آدم تا وقتی موهاش سفید سفید بشه تو هر سنی که باشه از اشتباه مصون نمی شه!

خودم را روی تخت ولو کردم و زیر لب پرسیدم:
— کارت چی شد، می ری پیش شهاب؟
— نه!

نیم خیز شدم و با تردید پرسیدم:
— چرا، اونا پشیمون شدن؟!
— نه، چند روز پیش شهبازی تماس گرفت و شهاب باهام صحبت کرد، گفتم نمی تونم بیام.
— ولی آخه چرا، موقعیت خوییه واسه ات، کلی کاریاد می گیری دختر! خودت می دونی که تو حسابداری تجربه حرف اول رو می زنه.
— می دونم!

— پس واسه چی قبول نکردی؟
— نمی خوام دیگه با اونا هیچ ارتباطی داشته باشیم. ارتباط من با اون شرکت و کارخونه یعنی ذره ذره آب شدن تو!
— تو حق نداری واسه خاطر من چنین کاری رو کنی، فهمیدی؟
— واسه خاطر تو نیست!
— پس به خاطر کیه؟
— به خاطر خودم!
— خودت؟!
— آره خودم! سانی، من نمی تونم در مقابل درد تو ساکت بشینم، باور کن همه آرامشم رو از دست می دم. تو رو خدا بفهم چی می گم.

— یعنی تو بری کارخونه کار کنی من درد می کشم؟!
 — از کار کردن من، نه! از این که همه اش باید حرف شهاب رو بشنوی.
 هر حرفی بزنی، هر کاری بکنم، هر وقت دیر پیام، زود برم، همیشه یه سرش به شهاب می رسه! از اون گذشته، فکر می کنی من خودم طاقت می آرم اونو ببینم و به تو فکر نکنم و هر لحظه دلم آتیش نگیره؟ شاید اگه فکر می کردم راهی داره که باز قضیه ی شما سر بگیره، لااقل برای وصل کردن شما هم که بود می رفتم ولی وقتی تو این قدر قاطعانه می گی نه، یعنی نه دیگه! پس حتی فکرشو نمی کنم.

شاید درست می گفت، من و مهسا از هم جدا شدنی نبودیم. خوب می دانستم که او هم نمی تواند با دیدارهای هر روز و هر دقیقه ایه شهاب کنار بیاد و از طرف دیگر، چه برای مهسا و چه برای شهبازی هم بهتر بود که این رابطه شغلی ادامه نداشته باشد. صدای مهسا رشته ی افکارم را از هم گسیخت و گفت:

— اگه یه سوال کنم، ته ته دلت رو برام می گی؟!
 — پرس، می دونی که می گم.

— واقعاً هیچ راهی نداره که نظرت عوض بشه؟!
 نگاهش کردم و گفتم:

— کاش داشت! می دونی، بار اول که اسم شهاب تو خونه مون اومد، همه ی خونواده ام موافق اون بودن، یادته که؟
 — آره، کاملاً.

— ولی حالا اصلاً اون طوری نیست! دیگه حتی اگه خودم هم رضایت بدم، پدرم سفت و سخت مخالفه این وصلت! مهسا حیرت زده پرسید:

— آقای اکرمی مخالفه؟! مگه می شه؟

— فعلاً که می بینی شده.

— ولی آخه واسه چی، چرا نظرش عوض شده؟

— به همین دلیل که خودم مخالفت کردم!

— چی شد که اینارو به تو گفت، یعنی منظورم اینه که تو چه طور

فهمیدی نظرش عوض شده؟

— چند شب پیش که از مسجد برگشت یه چیزایی گفت، حتی اولش

کمی هم با مادر بحث شون بالا گرفت ولی عاقبت اون قدر جدی برخورد

کرد که مادر هم کوتاه اومد! هر چند الان دیگه از نظر اونا ماجرای شهاب

تموم شده ست ولی مثلاً می خواست به من بفهمونه که دیگه از دستم

دلخور نیست که اونارو پیچوندم!

مهسا حیرت زده تر از قبل پرسید:

— مگه چیزی در مورد اونا شنیده، یعنی فکر می کنه شهاب یا

خونواده اش مشکلی دارند؟!

— نه! پدر می گه اونا مشکلی ندارند، مشکل از جانب ماست! یعنی

نظرش اینه که تازه فهمیده از اول لقمه ی هم نبودیم. انگار تازه پی برده بود

که وضع مالی اونا چه طوره! اون شب وقتی می خواست مادر رو راضی کنه

که بی ربط نمی گه یه چیزایی گفت که دیگه مطمئن شدم نباید اصلاً و ابداً

به شهاب فکر کنم!

— به منم می گی چی گفته؟

— اره، چرا که نه، راستش وقتی دید مادر عصبانی شده و می گه «مگه

اینا چه شونه، پسر به این ماهی، چرا حرف دخترت می دی؟ فردا هر کی

واسه اش بیاد رو همین جوری می پروونه!» پدر لبخندی زد و گفت، «خانم،

عزیز من، از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس

پرواز!» خودت می دونی حاج صولتی از نظر مال و مکنت چیزی کم نداره

حالا ببین چه خبره که حاجی پیش بچه خواهراش لُنگ انداخته. می فهمی یعنی چی؟! خود حاجی می گفت اینا ثروت شون از پارو بالا می ره. همین چند ماه پیش، پسر کوچیکه که خواستگار ساناز بود، رفته آلمان برای خرید چند تا دستگاه جدید واسه کار خونه شون، می دونی چند؟ صفراشو نمی تونی بشماری خانم! اون وقت شما می گی چه شونه؟! اونا مشکل ندارند، مشکل از جیب بنده است که نمی تونم پا به پای این جور آدمایم. من اگه دارو ندارم رو چوب حراج می زدم، نمی تونستم بازم پول یه جهیزیه آبرومند که لااقل سر به زیرمون نکنه رو واسه دخترم جفت و جور کنم. من که نمی تونستم بچه ام رو دست خالی بفرستم خونه ی بخت، می تونستم؟! مادر هم شانه ایی بالا داد و گفت، «ثروت دختر، نجابت و وجاهت دختره!»

مهسا خندید و گفت:

— ایول به خاله، چه حاضر جواب!

پوزخندی زدم و گفتم: پدر چنته اش پرتربود!

— خب، پدرت چی گفت؟

— هیچی، حرف حق! پدر جواب داد، «بر منکرش لعنت خانم ولی مگه پسره نانجیب بود؟ مگه بدریخت و قیافه بود؟ آخه چیزی کم نداشت که ما بگیم این به اون در! بعدش هم، اینا اون قدر دارند که خودشون هم نمی دونند چه قدره؟ فکرشو بکن، ده سال ارثیه پدری خواهر حاجی دست حاجی مونده امانت، وقتی خواسته بشینه سر حساب کتاب و باهاشون تصفیه کنه، پسر بزرگه گفته، خان دایی حرف شو نزنید! ما به این پول نیاز نداریم. حاجی می گفت همه شون به اتفاق گفتند، آقا جان خود مارو نخواست و تا آخرین روز عمرش نداشت پاتوی خونه اش بذاریم اگه پول و ثروتش بیاد تو مال و اموال مون واسه مون برکت نداره!»

مهسا قیافه‌اش را در هم کشید و گفت:

— حالا راست راستی اینا این قدر پول دارند؟ می‌گم... نکنه اهل خلاف باشند سانی؟

خندیدم و گفتم:

— دیگه جنایی نکن قضیه‌رو، باباجان به قول پدرم پول پول می‌آره! ثروت شوهر اول اعظم‌السادات اومده روی ثروت حاج عباس که خودش تک‌فرزند بوده و مال و منال دار! بعد هم جفت برادرزیر دست حاج عباس تو کار تجارت اوستا شدند، تا اون مرحوم بالا سرشون بوده کار و بارشون سکه بوده بعد از اون هم این دوتا مثل قدیم به کارشون ادامه دادند. پدر می‌گه هر دوشون هم تحصیل کرده‌اند هم فعال، دست‌شون هم تویه کاسه است، اینه که روز به روز رقم صفرای حساب بانکی شون می‌ره بالاتر!

مهسا بالب و لوچه‌ی آویزان پرسید:

— خب، حالا قدرت واسه چی بدش می‌آد که دومادش خرپول باشه؟ اینم شد عیب و ایراد؟! آهی کشیدم و گفتم:

— پدر خیلی مغروره و می‌گه، «من آدمی نیستم که جلو دامادکم بیارم و بخوام واسه صنار سه شاهی جلوی کسی سر خم کنم. دخترم هم غدتر از خودمه! اگه اون موقع هم رضایت داده بودیم، چهار صباح بعدش درمی‌موندم که چه خاکی باید به سرمون بریزیم و همه رقمه آبرومون جلو حاجی می‌رفت، اگه هم از اول می‌گفتم نه که جلو حاجی بد می‌شد خلاصه گردنم همه جوره زیر ساطور بود! به هر حال دست و پنجه‌ی دخترم درد نکنه اینارویه طرری قشنگ پروند که آب از آب تکنون نخوره!»

مهسا هم آهی کشید و گفت:

— درسته که شما نمی دونستید اونا چه قدر پولدار و ثروتمندند، خودشون که می دونستند! خب وقتی اومدن خواستگار تو، یعنی این چیزا واسه شون مهم نبوده دیگه!

به زور تبسمی کردم و گفتم:

— شاید ولی حالا دیگه شک ندارم که برای پدرم خیلی مهمه، همون جور که واسه خودم مهم بود. ببین چه خبر بود که پدر می گفت باید روزی ده بار سجده‌ی شکر کنیم که اینا از سرمون باز شدند!

مهسا با نارضایتی سری تکان داد و گفت:

— نمی دونم، شایدم حق با پدرت باشه، بالاخره پدرامون سرد و گرم و روزگار رو چشیدند و حتماً یه چیزی می دونند دیگه!

— آره، حتماً یه چیزی می دونه! ولش کن دیگه مهسا، بهتره تا می تونیم راجع به این قضیه حرف نزنینم. کم کم واسه من همه چی کم رنگ می شه و از یادم می ره. فراموشی فقط به زمان نیاز داره!

آن شب گذشت و شب‌های بعد و شب‌های بعدش، اما دریغ و افسوس که با گذشت همه‌ی آن شب‌ها، هرگز فراموشی به سراغم نیامد و من ناخواسته فقط و فقط به او فکر می کردم و بی آن که او را ببینم حضورش را در کنارم احساس می کردم. گاهی حتی مثل آدم‌های گرفتار مالیخولیا با هم حرف می زدیم و به ندرت می خندیدیم، بیشتر بحث می کردیم و بحث! و پایان همه‌ی بحث‌های مان تقاضای دوباره‌ی او بود و جواب منفی من! برای فرار از این وضعیت باید کاری می کردم و بهترین چیزی که به ذهنم رسید، دور شدن بود. می خواستم فاصله‌ی مکان را هم به عامل زمان اضافه کنم بلکه مثر ثمر باشد و آن وقت فراموشی به سراغم بیاید! آخرین امتحان ترم آخر را داده بودیم که به همراه مهسا وارد یکی از

کلاس‌های بدون شاگرد شدیم. در سکوت کمی با گچ و تخته بازی کردیم و هر کدام به سلیقه‌ی خودمان چند بیت‌ی را روی تخته نوشتیم. نگاهمان به هم کشیده شد و خندیدیم و همزمان اشک به چشم‌هایمان هجوم آورد. انگار باید با همه‌ی خاطرات خوب و بد دوران دانشجویی خدا حافظی می‌کردیم. کمی بعد پشت یکی از نیمکت‌های خالی نشستیم. مهسا آهی کشید و گفت:

— این دوره از زندگی مون هم تموم شد، چه زود گذشت، نه؟!

سری جنباندم و گفتم:

— آره، خیلی زود! می‌گم، مهسا؟! نظرت چیه با هم دیگه بریم یه گوشه‌ی دنیا و به درس‌مون ادامه بدیم؟ یه جایی که فقط من و تو باشیم و یه دنیای جدید و نو که به انتظار مونه.

مهسا کج کج نگاهم کرد، نفسش را به همراه آهی عمیق بیرون داد و گفت:

— باز پیشنهادهای عجیب و غریب سایه، نه؟ فقط مگه خدا خودش یه رحمی بکنه!

خندیدم و با بی‌قیدی گفتم:

— طفلک خیلی وقته که عرض اندامی نکرده، این قدر سخت‌گیر نباش مهسا جونم!

مهسا با تأسف و لحنی مضحک جواب داد:

— باید دید این بار می‌تونیم به کدوم یکی از ائمه متوسل بشیم بلکه این عرض اندام نوظهور به‌خیر و مبارکی از سرمون رد بشه!

اخمی کردم که مثلاً دلخور شده‌ام و پرسیدم:

— یکی هم پیدا شده به فکر آیه ده‌مونه، لُغْز بارش کن!

مهسا خندید و طعنه‌زنان گفت:

- قربونش برم وقتی هم فکرش کار می افته، همچین کار می افته که می تونه یه عالم رو بریزه به هم! حالا برو سر اصل قضیه، کجا تو فکرته؟ منظورم اینه که سایه کجارو پیشنهاد داده؟!

- استرالیا.

- هان؟!؟

- بد؟!؟

- یا زهرا! معلوم هست چی می گی؟ می دونی استرالیا کجاست؟ ته دنیا! وقتی این جا شبه، اون جا روزه. وقتی این جا تابستونه اون جا زمستونه. اینارو می فهمی؟

- خب همینه اش خوبه که شبیه این جا نیست، این طوری انگار تو یه دنیای دیگه هستی!

مهسا سری تکان داد و در حالی که به شدت مخالفت می کرد، گفت:
- نخیر، پاک عقلت رو از دست دادی سانی جان، جون مادرت دور من یکی رویه خط قرمز بزرگ بکش!
با دلخوری پرسیدم:

- یعنی خودم تنهایی برم؟!؟

- نخیر! یعنی خودتم نمی ری، فهمیدی؟ دیگه نشنوم حتی حرفش رو بزنی! حالا هم پاشو بریم خونه که داره دیر می شه. پاشو!
آن قدر سفت و محکم برخورد کرد که صلاح ندیدم بیشتر از آن بحث کنم. حرفی نزدم ولی او فقط خواسته بود حرفش را نزنم، نگفته بود که فکرش را هم نکنم. شاید اگر کمی فکر می کردم راهی برای رسیدن به این هدف پیدا می کردم!

از اتوبوس که پیاده شدیم، قدم زنان به طرف کوچه ی خودمان می رفتیم که دیدم قدم های مهسا آرام شد و سرش به سمت راست کوچه متمایل

شد. پرسیدم:

— چرا راه نمی‌آی؟

همان وقت نگاهم افتاد به اتومبیل شهاب که جلوی خانه‌ی حاج صولتی پارک شده بود. پاهایم چنان سست شد که تحمل وزن بدنم را نداشت. مهسا زیر گوشم نجوا کرد.

— محکم باش ساناز!

به زحمت سری تکان دادم و یک لحظه به خود آمدم که دیدم مهسا تقریباً دارد من را به دنبال خودش می‌کشاند. آن قدر سریع از جلوی خانه‌ی آنها رد شدیم که نفهمیدم کی و چه طوری جلوی ساختمان خودمان رسیدیم. جلوی آسانسور منتظر ماندیم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که بی حوصله و کلافه گفتم:

— آه، پس چرانمی‌آد؟ بیا از پله‌ها بالا ببریم!

— صبر کن، اومد.

به محض باز شدن در آسانسو با مادر روبه‌رو شدیم. هر دو همزمان سلام کردیم و من بی توجه به جواب مادر فقط پرسیدم:

— کجا مادر؟!

— یه سر می‌رم سر کوچه یه چند کیلو سبزی بخرم، زود می‌آم!

سری تکان دادم و وارد آسانسور شدیم. مهسا که کاملاً متوجه شده بود حال خوبی ندارم، همراه من وارد آپارتمان شد و بی هیچ حرف و کلامی خودش را روی مبل‌ها انداخت. من هم به اتاق خودم رفتم، مانتو و مقنعه را از تنم درآوردم و فکر کردم شاید اگر آبی به سر و صورتم بزنم، حالم عوض شود. جلوی آینه دست‌شویی ایستادم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و به آینه چشم دوختم. نمی‌فهمیدم چرا آن قدر سست شده‌ام، نباید این قدر ضعیف عمل می‌کردم. وقتی دیدن اتومبیل بدون

سرنشین شهاب آن طور مرا به هم ریخته بود اگر با خودش رو به رو می شدم چه بلایی به روزم می آمد؟ یعنی چه مرگم شده بود؟! آن قدر کلافه بودم که شیر آن را به زحمت بستم و همان جا کنار دیوار دست شویی نشستم و سرم را به آن تکیه دادم، چشم هایم به شدت می سوخت و فکری آزاردهنده به جانم افتاده بود! فکری که نمی خواستم باورش کنم. تمام این مدت تلاش کرده بودم که آن را ندیده بگیرم اما مگر می شد از خودم فرار کنم؟ دیگر میان من و سایه تفاوتی نبود، هر دو عاشق بودیم و گرفتار عشق! خدای من! چرانی توانستم از این دام فرار کنم؟ نباید به این حماقت ادامه می دادم، این طور حماقت ها فقط از سایه برمی آمد، نه من! سر داغ و سنگینم را میان دست هایم گرفتم و تا می توانستم آن را فشردم. انگار می خواستم به زور هم شده تمام فکر و خیالات آزاردهنده را از آن خارج کنم! صدای در زدن های مکرر مهسا و فریادهای پی در پی او در سرم می پیچید اما قدرت نداشتم از جا بلند شوم. عاقبت به زحمت کمی خودم را روی سرامیک های سرد، دست شویی جلو کشیدم و دستم قفل دست شویی را آزاد کرد. مهسا هراسان وارد دست شویی شد.

- تو خوبی؟! -

دیدن من که آن طور روی زمین ولو شده بودم کافی بود که منتظر جوابی از من نماند، با کمک او از جا کنده شدم و به داخل هال برگشتیم. مهسا کمک کرد تا روی کاناپه دراز بکشم و چند دقیقه بعد لیوانی را به زور به لب های من چسبانده بود و پشت هم می گفت:

- بخور، شربت بیدمشک برات درست کردم. بخور دیگه!

- نمر خرام!

- گفتم بخورش!

به زور چند جرعه از آن را فرو دادم، اصلاً از طعم بیدمشک دلخوشی

نداشتم. اخمی کردم و به اعتراض نالیدم:

— بیدمشک از کجا آوردی آخه؟ مادر کم بود تو هم یاد گرفتی!

— بس که این مدت سرکار علیه راه و بی راه غش و ضعف کردین، من بی نوا جای همه ی داروهای عطاریتون رو یاد گرفتم! بخور دیگه، این قدر هم ناز نکن، زود باش!

تازه کمی رو به راه شده بودم، به زحمت کمی خودم را بالا کشیدم و تقریباً روی کاناپه نشستم که صدای اعتراض مهسا بلند شد.

— معلوم هست تو چته؟ آخه چرا با خودت این طور می کنی؟!

— به خدا نمی دونم چه مرگم شده؟ باور کن خودمم سر در نمی آرم چه ام شده!

مهسا کلافه نگاهم می کرد که در آپارتمان باز شد و سر و کله ی مادر نمایان شد. مهسا جلو رفت تا سبد خرید را از دست او بگیرد.

— بدین من خاله جون، سنگینه، خسته شدین!

— دستت درد نکنه عزیزم، دیدم بادمجون های خوبی داره گفتم به چند کیلو بگیرم. ساسان واسه کشک بادمجون می میره! اوه اوه، چه قدرم گرمه، آدم کلافه می شه.

دلم برایش سوخت، صورتش قرمز قرمز شده بود و خستگی از چهره اش می بارید. تبسمی کردم و گفتم:

— چه قدر خریدتون طول کشید، حالا تو این گرما بادمجون

نمی خریدید چی می شد؟! بی کاری مادر جون؟

مادر ماتو و روسری اش را درآورد و دنبال مهسا روان شد و گفت:

— تازه با این بار سنگین، ده دقیقه هم سر کوچه ایستاده بودم به حال و احوال! چند روز بود حاج خانم صولتی رو ندیده بودم، دیگه وقتی منو دید ایستاد به حرف زدن.

داشتم از جا بلند می شدم که به دنبال آن‌ها به آشپزخانه بروم اما ادامه‌ی حرف مادر، دوباره سر جا نشاندم.

داشتم می گفت سر شب قراره برنند بله برون، واسه پسر اعظم السادات! بیچاره چند بار سرخ و سفید شد تا تونست این خبرو بگه.

دیگر بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنیدم، آن وقت متوجه شدم که دمر روی تخت افتاده‌ام و صورتم خیس اشک است. مادر هاج و واج کنار تخت ایستاده و مهسا محکم بغلم کرده بود و زیر گوشم طوری که فقط خودم می شنیدم، تندتند می گفت:

— همین امشب با مامان و بابا راجع به سفرمون حرف می زنم، قول می دم از همین الان به یه سرزمین جدید فکر کن، باشه؟!
مادر که کاملاً کلافه شده بود با نگرانی پرسید:
— این چشه؟!

— هیچی خاله جون، گرمازده شده!
مادر با چشم‌هایی گشاد به هر دویمان خیره شد و گفت:
— گرمزدگی این طوری اشک آدم رو درمی آره؟!
سرم را دوباره میان بالش پنهان کردم، تا اشک‌هایم را نبیند و مهسا جواب داد:

— نه خب، آخه... امتحان آخری رو هم زیاد خوب نداده، یه کم اعصابش به هم ریخته!

مادر با قاطعیت، گفت:
— هیچ کس از این در بیرون نمی ره، مگه وقتی من بفهمم علت این همه اشک چیه؟ فهمیدین؟!
مهسا تند جواب داد:

— بله خاله جون!

— خوبه، حالا بگو این چشه؟

هنوز کلمه‌ای ادا نکرده بود که مادر دوباره تند و محکم گفت:

— مهسا! خبر بله برون پسر اعظم السادات این دختر رو پاک به هم ریخت، سعی نکنید رنگم کنید و گرنه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین!

— ولی خاله جون...

— ولی و اما و آخه نداره، می‌گی یا به زور از دهن خودش حرف بکشم؟!

می‌دانستم مادر دست بردار نیست و دیگر برایم فرقی نداشت که او هم بداند، شاید حتی بهتر هم بود که همه چیز را بداند بلکه بتواند کمکم کند. بعد از شنیدن آن خبر دیگر شک نداشتم که باید تا می‌توانم از شهاب دور شوم. هر جا که او نبود و اخبار زندگی او به گوشم نمی‌رسید برایم بهشت بود. مادر باید می‌دانست تا به من کمک کند، باید دور دور می‌شدم. هر چه دورتر، بهتر! سرم را برگرداندم و به چشم‌های نگران مهسا خیره شدم. او با نگاهش کسب تکلیف می‌کرد. در میان بارش اشک‌هایم، پلک‌هایم روی هم افتاد و زیر لب گفتم:

— بهش بگو، همه چی رو اما این جا نه! برین بیرون، می‌خوام تنها باشم.

دیگه نمی‌خوام چیزی در این مورد بشنوم، هیچی!

لحظه‌ای بعد، تنهای تنها روی تخت دراز کشیده بودم. دیگر چیزی نمانده بود که بخواهم به آن فکر کنم، هیچ چیز، جز فرار! آن شب از اتاقم خارج نشدم. مادر چند باری به اتاقم آمد اما حتی کلمه‌ایی در آن مورد با من حرف نزد، سکوت او برایم زجرآور بود. می‌دانستم ذهنش چه‌طور درگیر است تا بلکه بتواند شنیده‌هایش را هضم کند. نگاه‌های آشفته‌اش

بر از حرف نگفته بود. روز بعد، جمعه بود. نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم و سست و بی حال به سمت حمام رفتم. تازه از حمام بیرون آمده بودم و داشتم حوله‌ی حمام را دور موهای خیس‌ام می‌پیچاندم که صدای مادر به گوشم رسید. انگار داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

— تو رو خدا، این حرف‌رو نزنید! خب قسمت ما نبوده حاج خانم. حتماً خیری توش بوده، با تقدیر و سرنوشت که نمی‌شه جنگید! همان‌جا به دیوار تکیه دادم و نفس بریده فکر کردم، حتماً حاج خانم صولتی تماس گرفته که خوش خبری بده!

به‌زور خودم را به‌هال رساندندم، روی مبلی نشستم و به‌صورت بی‌رنگ مادر خیره شدم. دلم برایش سوخت، نگاهش آن‌قدر غمگین و سرگردان بود که ناخواسته تمام توان از دست رفته‌ام را جمع کردم و به‌زور تبسمی روی لب‌هایم نشاندم. مادر هم به‌زور با لبخندی تلخ‌تر از خودم جوابم را داد و دستش را به‌طرفم دراز کرد، کمی خودم را جلو کشیدم و در میان آغوش باز او فرو رفتم. این بار مادر محکم‌تر از قبل جواب داد:

— حتماً به‌روی چشم‌امون، خدمت می‌رسیم انشا...
عاقبت حاج خانم رضایت داد و مادر گوش‌ی را قطع کرد. لحظاتی در سکوت گذشت و مادر فقط موهایم را نوازش می‌داد که پرسیدم:

— واسه عروسی دعوت می‌کردن؟!!

مادر عمیقاً نفس‌گیری کرد و با تردید جواب داد:

— عروسی که نه! انگار عقدکنون دارند. صبح عید می‌خوان ببرند.

محضر و عصریه جشن نامزدی کوچیک تو خونه‌ی عروس بگیرند.
فکر کردم، «صبح عید، یعنی سه شنبه، چه قدر زود! انگار خیلی عجله داشتند، یعنی کی این قدر عجله داشته، شهاب یا نامزدش؟!» با لحن سرد و یخ‌زده‌ای پرسیدم:

— دختره کیه؟ آشناشونه؟

مادر باز آهی کشید و گفت:

— فکر کنم دختر یکی از همکارای قدیمی پدر داماده!

می دانستم مادر از عمد اسم شهاب را به زبان نیاورد. زیر لب زمزمه کردم:

— پس حتماً مثل خودشون پولدار هم هستند، به قول پدر، کبوتر با کبوتر، باز با باز!

مادر سرم را از آغوشش جدا کرد و باتشر گفت:

— دیگه حتی فکر شو نمی کنی، فهمیدی؟!

فقط نگاهش کردم، سرد و بی تفاوت! دوباره هر دو شانۀ ام را محکم

چسبید و به شدت تکانم داد و پرسید:

— شنیدی چی گفتم؟! دیگه نمی خوام حتی واسه یه لحظه بهش فکر

کنی! نگام کن و بگو که قول می دی!

از پشت دیوار اشک نگاهش کردم و به زحمت زمزمه کردم:

— همه ی سعی ام رو می کنم مادر جون!

پیشانی ام را بوسید و گفت:

— امشب با پدرت صحبت می کنم، اگه تونستم راضیش کنم، از فردا

برو دنبال کارات.

قطره اشکی که روی گونه ام غلتیده بود را با سرانگشت پای کردم و گنج

پرسیدم:

— کارام؟!

مادر به زور لبخندی زد که تلخی آن را با تمام وجود حس کردم.

— آره دیگه، مگه نمی خوای بری استرالیا؟ اگه هم نشد، هر جای دیگه

که دوست داری درست رو ادامه بدی، خوبه؟!

چشم‌هایم را بستم و دوباره خودم را در آغوش او رها کردم و گفتم:
- خیلی مهربونی!

مادر محکم‌تر از قبل من را بغل گرفت و گفت:
- غصه نخور، راضیش می‌کنم. مصطفی نوه‌ی حاج عمو اونجا استاد
دانشگاه، شاید بتونه واسه‌ات یک کاری کنه! اگه هم نشد بالاخره یه
جایی پیدا می‌شه که بتونی بری!

زمزمه کردم:

- بدون شما خیلی سخته، خیلی... ولی راهی ندارم، باید برم!
- می‌دونم دخترم، دیگه فکرشو نکن، همه چی درست می‌شه عزیز
دلم، همه چی!

«فصل یازدهم»

تمام آن روز و دو روز بعد از آن به راضی کردن پدرم و خانواده‌ی مهسا گذشت، تقریباً همه مخالف این کار بودند! تنها حامی من و مهسا، مادر بود. عاقبت توانستیم رضایت همه را جلب کنیم، هر چند به زور و ناخواسته!

دوشنبه شب با پدر کنار هم نشسته بودیم و در مورد سفر من و مهسا صحبت می‌کردیم. پدر می‌پرسید، از چه طریق می‌خواهیم اقدام کنیم و ساسان که سرگرم بازی شطرنج با مهسا بود، خندید و گفت:

— از طریق حمله‌ی گاز انبری! مهساخانم، با اجازه، کیش!

پدر ابرویی بالا داد و با تردید پرسید:

— حمله‌ی گاز انبری دیگه چه صیغه‌ایه؟

مهسا هم حرکتی به مهره‌ی اسبش داد و پرسید:

— حالا چی؟

ساسان که دست زیر چانه‌اش گذاشته بود و شش‌دانگ حواسش

به صفحه‌ی شطرنج بود، با حواس‌پرتی پرسید:

— با من بودین پدر؟!

— تو الان گفتی حمله‌ی گاز انبری! منظورت مصطفی حاج عمونه؟!

ساسان یک دفعه خندان شد، مهره‌ی دیگری را حرکت داد و گفت:
 - با شما نبودم پدرجون، با این خانم بودم! داشتم عرض می‌کردم از
 طریق به حمله‌ی گاز انبری، بستنی رو پیاده شده! مهسا خانم، کیش و مات!
 زودی پاشو قلک پولات رو بشکن که من از اون بستنی گرون‌ها هوس
 کردم. پاشو باباجان، پاشو دختر خوب!
 من و پدر، با دیدن قیافه‌ی وارفته و سرخورده‌ایی که مهسا به خود
 گرفته بود، به خنده افتادیم و ساسان همچنان دم گرفته بود:
 - || دختره گنده! این کارا یعنی چی؟ باختن که گریه نداره، نخواستیم
 آقاجون، خودم می‌رم بستنی می‌خرم. اصلاً می‌دونی چیه، من غلط کنم با
 قلک تو کار داشته باشم!

مهسا زیر چشمی نگاهی به پدر کرد و زیر لب گفت:
 - دارم برات ساسان، حیف که بزرگتر این جا نشسته!
 زنگ تلفن پدر را از جا بلند کرد. من هم متعاقبش بلند شدم و گفتم:
 - تا من می‌رم ظرف هندونه رو بیارم، بابا هم داره جواب تلفن رو
 می‌ده، فرصت داری به خدمت حسابی از این آقا بررسی که دیگه واسه ات
 گرگوری نخونه!

ساسان خندان به اعتراض افتاده بود و پدر گوشی تلفن را به دست
 گرفت که من به آشپزخانه رفتم. ظرف هندوانه را از یخچال بیرون کشیدم و
 به سمت هال برگشتم که گوش‌هایم با صدای لرزان و هراسان پدر پر شد.
 - یا مولا! خودت رحمی کن!

قدم‌هایم را تند کردم، سر و صدای شوخی و خنده‌ی مهسا و ساسان
 هم به سرعت خاموش شد که باز پرسید:

- آدرس، آدرس بده مرد!
 بعد با دست‌هایی لرزان به ساسان اشاره کرد. ساسان تند، دفتر

یادداشت و خودکار آن را از زیر میز تلفن بیرون کشید و به دست او داد که باز صدای لرزان پدر بلند شد.

— بگو... زود باش!

ساسان که کنار او ایستاده بود، هی با اشاره‌ی دست از پدر می‌پرسید، چی شده؟ اما پدر توجهی به او نداشت. بعد از نوشتن آدرس، کوتاه و بی‌حواس پرسید:

— آخه چرا اون جا؟!

....

— آهان، خيله خب، خيله خب اومدم حاجی، اومدم!

گوشی تلفن را روی دستگاه کوبید و دوید به طرف اتاق خواب خودشان. من همان‌طور که ظرف هندوانه رادر دست می‌فشردم با چشم‌هایی گرد و حواس‌پرت جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم. می‌دانستم خبر بسیار بدی، پدر را آن‌طور آشفته و متقلب کرده است. نمی‌توانستم حدس بزنم چه شده اما هر چه بود، قلبم را به تکاپویی دیوانه‌وار انداخته بود و دست‌هایم دور ظرف هندوانه به سختی چنگ شده بود! به‌چند ثانیه نکشید که پدر لباس پوشیده به سمت در آپارتمان دوید و در جواب ساسان که می‌پرسید:

— چی شده آخه، به ما هم بگین؟

پدر تندتند گفت:

— گوش کن پسر، می‌رم دنبال مادرت خونه‌ی سولمازاینا و با خودم

می‌برمش، تو هم تونستی خودت رو برسون!

— کجا؟! می‌گین چی شده یا نه؟

— پسر خواهر حاج صولتی تصادف سختی کرده، الان بردنش

بیمارستان!

ساسان پرسید:

— کدوم یکی؟

— کوچیکه، شهاب. الان هم تو کماست، اومدی ها!

پدر در را باز کرد و محو و محو و محو تر شد، بعد هم در آپارتمان نیمه باز چرخید و چرخید و بعد از آن دیگر چیزی نبود جز سیاهی مطلق! صدای ضعیفی به گوشم رسید. کسی داشت به نام صدایم می کرد، به زور پلک هایم را از هم جدا کردم. اول تصویر جسمی سفید به چشمم خورد، تار و مبهم، بعد چهره ایی بالای آن نمایان شد. باز هم مات و گنگ. پلک هایم به سنگینی روی هم افتاد که واضح تر از قبل شنیدم:

— دختر خویم، چشمتو باز کن!

یک بار دیگر به زحمت پلک هایم را از هم جدا کردم. این بار تصویر مرد میانسالی در لباس سفید، کاملاً واضح و روشن رو به رویم نمایان شد.

— بهتری دختر جون؟

— من کجام؟ شما کی هستید؟

— نگران نباش عزیزم. کمی حالت خوب نبود، آوردنت بیمارستان. الان هم می بینی خدا رو شکر همه چیز رو به راهه!

نفهمیدم چه می گوید، پرسیدم:

— بیمارستان واسه چی؟

چیزی به خاطر نمی آوردم. همان وقت دکتر کمی عقب رفت و چهره ی گریان مهسا جای او را گرفت.

— مهسا؟!

— جانم؟

— این جا چه خبره؟ چرا من این قدر گیجم، هیچی یادم نمی آدا!

— نگران نشو قریونت برم، به خاطر داروی خواب آورده که بهت زدنا!

دکتر داشت به ساسان می گفت که دیگر جای نگرانی نیست اما اگر لازم شد خبرش کنند و از اتاق خارج شد. با تردید اطراف را نگاه کردم و دوباره پرسیدم:

— داروی خواب آور واسه چی؟!

مهسا نگاهش را از من گرفت و به عقب نگاه کرد. این بار ساسان جلو آمد، کنار او قرار گرفت و پرسید:

— چه طوری خواهر کوچولو؟ بهتری؟!

— من؟!... فکر کنم خوبم، فقط کمی گیجم، من... کوچولو؟!... خانم

کوچولو!... شهاب؟!

صدایم برید، نفس در سینه ام حبس شد و همه چیز در مغزم نقش بست، «پدر... تلفن... تصادف... شهاب!!»

هراسان روی تخت نیم خیز شدم، دست مهسا را در چنگ فشردم و

ضجه زدم:

— مهسا؟! بگو... بگو که نمرده! بگو زنده است؟

مهسا وحشت زده، دستم را محکم گرفت و تند تند گفت:

— نمرده، به خدا نمرده!

— قسم بخور!

— به همه ی مقدسات هنوز زنده است!

— هنوز؟!... منو بیر اون جا، همین الان!

مهسا عاجزانه به ساسان خیره شد و ساسان با چشم هایی که نم اشک

در آن پیدا بود، گفت:

— الان نمی شه خواهر من! ساعت چهار صبحه...

به گریه و التماس افتادم! هر چه به ذهنم می رسید پشت هم می گفتم و

تقلا می کردم تا از تخت پایین بیایم که ساسان، محکم بازوهایم را چسبید

و گفت:

— اگه بی تابی کنی، هیچ جا نمی ریم، فهمیدی؟!
با چشمهایی لبالب از اشک، عاجزانه نگاهش کردم و حق هتکنان
نالیدم:

— ساسان... منو ببر اون جا!... خواهش... داداش خواهش می کنم... شاید
دیگه...

حق هت گریه امانم نداد حرفم را تمام کنم. ساسان موهایم را نوازش
کرد و گفت:

— قول می دی دختر عاقلی باشی؟
بریده بریده گفتم:

— قول می دم! حتی جیک هم نمی زنم. هیچی، ببین!
با دست جلوی دهانم را محکم چسبیدم و باز با التماس به او نگاه کردم.
ساسان تبسمی کرد و گفت:

— دستت رو بردار خفه می شی، تا آماده بشی می رم صندوق که شما
اون جا معطل نشین.

بعد رو به مهسا اضافه کرد:

— به پرستار بگو سرم رو براش دربیاره، کمکش کن بیاد پایین و آروم
آروم بیاین جلوی در اورژانس!

اورفت و مهسا به کمک من آمد تا آماده شوم. پرستار سرم را از دستم
جدا کرد، به زحمت از تخت پایین آمدم. سرم به قدری گیج می رفت که اگر
به مهسا تکیه نمی دادم هر لحظه ممکن بود روی زمین بی افتم. زانوهایم دم
به دم زیر وزن بدنم خم می شد. مهسا ناچار دوباره مرا روی تخت نشاندد و
از پرستار خواست تا برایم ویلچر بیاورند. وقتی با کمک ساسان و مهسا
توی ماشین نشستیم، به نفس نفس افتاده بودم و تمام محیط اطراف دور

سرم می چرخید. سرم را به گوشه‌ی ماشین تکیه دادم و پلک‌هایم را برهم گذاشتم، تصویر جذاب و مهربان شهاب پشت پلک‌هایم به نمایش گذاشته شد و لبخندی روی لب‌هایم نشست. ساسان ماشین را روشن کرد و گفت:
- باید با پدر تماس بگیرم و بینم منتقل شده به تهران یا نه؟

مهسا با حیرت پرسید:

- مگه کجا بوده؟

- اورژانس بیمارستان کرج!

- اون جا واسه چی؟

- جاده چالوس تصادف کرده!

قلبم فشرده شد و نفسم تنگی کرد اما چشم‌هایم را باز نکردم، نمی‌خواستم تصویر شهاب را از دست بدهم. باز صدای ساسان گوشم را پر کرد:

- سلام پدر، چه خبر؟

....-

- الان کجایید، منتقل شده تهران؟!

....-

- آره، خدا رو شکر بهتره، ما هم داریم می‌آیم اون‌جا، با ساناز!

....-

- بعداً براتون توضیح می‌دم، فقط بگید کدوم بیمارستان؟
مهسا هراسان گفت:

- پرس حالش چه‌طوره؟

ساسان بی‌توجه به‌خواسته‌ی او فقط گفت:

- باشه، ده دقیقه دیگه می‌رسیم، فعلاً!

هنوز تماس را قطع نکرده بود که مهسا معترضانه پرسید:

— چرا حالش رو نپرسیدی؟

— پرسیدن داره؟ توی کماست دیگه!

مهسا تند به طرف من برگشت و گفت:

— یعنی زنده است! فعلاً همین خوبه، نه؟

بدون هیچ حرفی لحظه‌ایی نگاهش کردم و دوباره پلک‌هایم را بستم.

تصویر شهاب را دیگر نتوانستم ببینم. بغضم گرفت که شنیدم ساسان می‌گوید:

— خوبه؟ معجزه است! هر کی اون ماشین رو دیده گفته سر نشینانش

باید تیکه تیکه می‌شدن. ماشین پرت شده تو دره، بعد هم منفجر شده!

مهسا حیران پرسید:

— یعنی با ماشین پرت شده تو دره؟

— نه دیگه، شانس آورده از ماشین پرت شده بیرون، انگار کمر بند

ایمنی نداشته، توی غلت اول که ماشین می‌خوره از تو شیشه‌ی جلو پرت

می‌شه بیرون!

صدای نالان مهسا بلند شد.

— یازهرا!!!

مهسا به من نگاه کرد، دیگر بستن پلک‌هایم لزومی نداشت چون

تصویر شهاب را پشت آن نداشتم. بی آن که واکنشی نشان بدهم سرد و

خاموش نگاهش را پاسخ دادم، برایم فقط یک چیز مهم بود «او زنده

است!» نمی‌خواستم به چیز دیگری فکر کنم. مهسا، اشاره‌ایی به ساسان

کرد، دوباره به طرفه من چرخید و با نگرانی پرسید:

— تو خوبی؟

— خورم!

جلوی بیمارستان، با کمک مهسا از ماشین خارج شدم. نگهبان اجازه‌ی

ورود نمی داد. نمی دانم ساسان چه کرد که بعد از چند دقیقه اجازه ی ورود گرفت و من با پاهایی لرزان به همراه مهسا وارد بیمارستان شدم. نمی دانستم باید به کدام طرف بروم. هر جا که آن ها می رفتند به دنبال آن ها کشیده می شدم. از آسانسور که خارج شدیم رو به روی پدر در آمدیم. داشت همان اطراف قدم می زد که نگاهش به ما افتاد، شتابان جلو آمد و من را تنگ در آغوش گرفت. سرم را بوسید و گفت:

— چه طوری دخترم؟

— خوبم!

— نباید می اومدی! فعلاً کاری از دست کسی بر نمی آد.

اخمی کردم و خودم را کنار کشیدم که دوباره من را به خودش چسباند و گفت:

— خيله خب، باشه، قهر نکن! هر چی تو بخوای، بیا بریم فقط بی قراری نکنید، سر و صدا هم ممنوع، فهمیدید؟!

مثلاً داشت من و مهسا را توجیه می کرد اما خوب می دانستم که منظورش فقط با من است. از نگاهش پیدا بود که مادر همه چیز را برایش گفته است. دیگر برایم مهم نبود، حتی اگر همه ی دنیا خبردار می شدند! آرام آرام با کمک پدر میان راهروی بیمارستان جلو رفتیم که قبل از همه با شهبازی رو به رو شدیم. تا نگاهش به من افتاد، جلو آمد و بی آن که چشم از چشمم بردارد زیر لب پرسید:

— اومدی؟!

فقط سری تکان دادم. قطره اشکی از گوشه ی صورت شهبازی سر خورد و با صدای پر از بغضی گفت:

— خوش اومدی! کاش خودش هم می فهمید اومدی دیدنش اما...

صورتش را از ما برگرداند. ساسان تند به طرفش رفت و او را با خود

به گوشه‌ی دیگر راه رو کشاند. مهسا که تقریباً پشت ما پنهان شده بود، خودش را جلو کشید و با من هم قدم شد. کمی جلوتر مادر و حاج خانم، دو طرف اعظم السادات نشسته بودند. مادر داشت با اعظم السادات اجرا می‌کرد و حاج خانم تسبیح می‌چرخاند که نگاه‌شان به ما افتاد. مادر تند از جا بلند شد. نگاهش پر از حرف بود. اعظم السادات با دیدن من انگشت سرازیر شد و پرسید:

— تو چرا اومدی مادر؟

حرفی نزد من فقط نگاهش کردم، مثل یک مجسمه‌ی بی‌روح! مهسا برای آرامش خیال مادر، گفت:

— نگران نشید خاله‌جون، دکتر اجازه داد بیایم، خودش می‌اومد این‌جا برایش بهتر بود!

مادر سری تکان داد که یک دفعه اعظم السادات از جا بلند شد و نگاهش روی صورت مهسا میخ شد. طوری که مهسا یکه‌ای خورد و خودش را به من نزدیک کرد. مادر که نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است، توضیح داد:

— مهسا جون دختر خانم شفیعی همسایه‌مونه، دوست چندین و چند ساله‌ی سنازه!

اعظم السادات به زور فقط کمی سرش را خم کرد و همان‌طور بهت‌زده به صورت مهسا خیره ماند که یک دفعه صدای محکم شهبازی بلند شد.

— بشینید مادر!

اعظم السادات پرسان به طرف او برگشت و دهان باز کرد که حرفی نزنند اما شهبازی بازوی او را محکم چسبید و چادرش را که روی شانه‌هایش افتاده بود، بالا کشید و آن را روی سر مادرش مرتب کرد و با لحن ملایمی

گفت:

— می دونم! بشینید مادر جون، خواهش می کنم!
اعظم السادات بی آن که حرفی بزنند یک بار دیگر به صورت مهسا نگاه
کوتاهی انداخت بعد با کمک شهبازی و مادر، دوباره روی نیمکت کنار
دیوار نشست. صدای حاج صولتی از پشت سر بلند شد و گفت:
— شاهین، دایی جان یه سر برو جلو ببین خبر تازه چی دارند. قرار بود
دکتر بیاد بگه چی کار می شه کرد؟

شهبازی سری تکان داد و از ما دور شد. تازه چشم حاج صولتی به ما
افتاد، اخمی کرد و پرسید:

— تو این جا چی کار می کنی باباجان؟ می موندی خونه بلکه بهتر بشی!
جمع شدن ما این جا توفیری به حال اون نداره که دخترم!
بعد هم رو به پدر گفت:

— اینو بیرید خونه که...

میان حرفش پریدم و محکم گفتم:

— من هیچ جا نمی رم!

حاج صولتی چنان نگاهی به صورتم انداخت که اگر حال عادی داشتم
حتماً رنگ انار می شدم اما بی آن که احساس کمترین شرمی کنم، متقابلاً
به چشم های او خیره شدم. عاقبت صدای شهبازی توجه هر دوی ما را
به خود جلب کرد.

— همین الان دکتر او مد، داره معاینه اش می کنه!

حاج صولتی برگشت دوباره به من نگاه کرد، تبمسی روی لب هایش
نشست و گفت:

— با قدمت سبک بود دخترم، درست سه ساعته که منتظر دکتر بودیم

بیاد و هی می گفتن الان، الان، اما پیداش نمی شد، تا تو او مدی دکترم

رسید.

یاد حرف خودم به شهاب افتادم، «از کجا می‌دونید، شاید پا قدم منم برای شما سبک باشه!» بغض در گلویم گره خورد و نگاهم اطراف را کاوید. می‌خواستم نامزد شهاب را ببینم! جز آن چند نفری که دیده بودم، کسی دیگری نبود. همان وقت حاج خانم صولتی جلو آمد و گفت:
- بیا بشین این جا، جای من بشین! رنگت خیلی پریده، من دارم می‌رم نمازخونه واسه نماز صبح.

سری به علامت مخالفت تکان دادم و به دیوار تکیه کردم. مهسا کنار من ایستاد اما کمی بعد پرسید:

- می‌شه یه کم اون طرف تر بایستیم؟!

فقط نگاهش کردم که خودش توضیح داد:

- اون طرف بایستیم بهتره! مادر شهاب بدجور نگامون می‌کنه! می‌دانستم علت نگاه‌های عجیب و غریب اعظم‌السادات از کجا آب می‌خورد، آهسته سری تکان دادم و به اتفاق او به سمت دیوار مقابل رفتیم. آن جا امن تر بود و از نگاه دیگران در امان بودیم. بیست دقیقه بعد، شهبازی، پدر و حاج صولتی به سمت مرد میانسالی که کت و شلوار قهوه‌ایی به تن داشت رفتند و مشغول صحبت با او شدند. فهمیدم دکتر شهاب است. بعد به اتفاق به سمت انتهای راهرو رفتند و از دید ما پنهان شدند. قلبم چنان نامنظم و بلند به تکاپو افتاد که ناخواسته دستم روی سینه‌ام فشرده شد و همان جا کنار دیوار چمباتمه زدم! ساسان به سمتم آمد و گفت:

- پاشو بریم اون جا، مگه قول ندادی دختر عاقلی باشی؟!

بدون اتلاف وقت روی پا ایستادم و با کمک ساسان به همراه مهسا به سمت نیمکت رفتیم. کنار اعظم‌السادات نشستم و سرم را به دیوار تکیه

دادم، دیگر به هیچ کس نگاه نکردم و در افکار خودم غرق شدم «ماشین شهاب داغون شده بود، همون ماشینی که توش نشسته بودیم و با هم حرف زده بودیم. همون ماشینی که آخرین بار جلوی خونه‌ی حاج صولتی دل من را به آتش کشیده بود، خودش دچار حریق شده بود. خدای من!!» صدای شهبازی رشته افکارم را از هم گسیخت.

— باید اجازه‌ی عمل بدیم! خون ریزی مغزی کرده، مشکلات دیگه هم هست ولی در حال حاضر این مهم‌ترین مسئله است! مادرش با صدای لرزانی پرسید:

— خوب می‌شه؟! —

نگاهم به لب‌های شهبازی دوخته شده بود، طوری که حتی پلک هم نمی‌زد!

— عمر دست خداست مادر، دکتر هر کاری از دستشون بریاد می‌کنند ولی شهاب رو فقط از خدا بخواین! اجازه‌ی عمل می‌دین؟ — خطرناک که نیست؟

— نه بیشتر از عمل نکردن! دکتر می‌گه اگه عمل نکنیم جون سالم به در نمی‌بره ولی...

— ولی چی؟! —

— می‌گی اگه زیر عمل طاقت بیاره تازه بعدش باید دعا کنیم که از کما خارج بشه!

صدای لرزان مادر شهاب روی اعصابم خط کشید که می‌پرسید:

— یعنی ممکنه زیر عمل...

شهبازی جلوی او زانو زد و گفت:

— دکتر می‌گه که جوونه و خوش بنيه. مادر! فقط براش دعا کنید و زودتر اجازه‌ی عمل بدین. دست دست کردن خطرناکه، خواهش می‌کنم! بریم؟

مادرش به سختی از جا بلند شد و گفت:
- الهی به امید تو!

سرم را بی حس و حال دوباره به دیوار تکیه دادم و وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود و پیشانی ام داشت از در منفجر می شد، آرام دستم را بالا آوردم تا کمی آن را فشار دهم بلکه دردش کم شود. نگاهم به آنژیوکتی که در دستم بود، افتاد. سرم را کمی چرخاندم و دیدم مهسا سرش را کنار تختم گذاشته است و دستش روی بدنم افتاده، به نرمی سرش را نوازش کردم.

- مهسا؟!!

بی درنگ سرش را بلند کرد و خواب آلود نگاهم کرد و گفت:
- جونم؟ بهتری عزیزم؟!!

- شهاب؟ زنده...

- زنده است عزیزم. بردنش اتاق عمل!

- ساعت چنده؟ صبحه یا شب؟

- ده صبحه!

- ما کجاییم؟

- بیمارستان! روی نیمکت از حال رفتی، ناچار شدیم توی اورژانس بستری کنیم. الان بهتری، نه؟

- خوبم، کمک کن بلند شم!

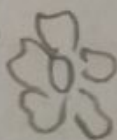
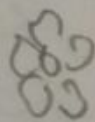
- تورو خدا بذار بریم خونه، باور کن...

- حتی یک کلمه دیگه نگو، فقط کمک کن بریم اونجا!

- پس صبر کن بگم یکی بیاد کمک.

- توهستی! کمکم کن.

پشت در اتاق عمل، چند نفری ایستاده بودند، مثل بچه های



حاج صولتی، خود حاج صولتی و مادر شهاب اما بعضی از آنها را نمی شناختم.

مهسا با نگرانی دستم را گرفت و گفت:

— شاید بهتر بود ما نمی اومدیم. همون جا پایین پیش پدرت اینا می موندیم!

حدس زدم حتماً خانواده‌ی نامزد شهاب یا حتی خود نامزدش آنجا هستند که مهسا این طور نگران شده، به آرامی پرسیدم:

— کدوم یکیه؟

مهسا لبش را به دندان گرفت و گفت:

— چه فرقی می کنه؟

— می خوام بدونم!

مهسا با سر به دختر جوانی که مانتوی خوش دوخت سبزی به تن داشت، اشاره کرد. نگاهم صورت او را کاوید، چشم های درشت و زیبایی داشت و با نگرانی به ساعت بزرگ دیوار رو به رو خیره شده بود. صورت جذابی داشت، پوستی مهتابی و صاف با گونه هایی برجسته. آهسته زیرگوش مهسا زمزمه کردم:

— خوشگله!

مهسا بی توجه به من گفت:

— بستگی به سلیقه داره!

نگاهم یک بار دیگر روی صورت و اندام دختر جوان چرخید، بعد شانه ای بالا دادم و گفتم:

— الان هیچ چیز برام مهم نیست جز خوب شدن شهاب، فقط همین!

سری تکان داد و گفت:

— می فهمم!

شهبازی کنار دختر جوان ایستاد و چند جمله با او رد و بدل کرد، دختر یک بار دیگر به ساعت نگاه کرد و چیزی گفت که شهبازی سری تکان داد و از او دور شد. یک ساعت دیگر هم گذشت. جایی که ایستاده بودیم امن بود و کسی متوجه من و مهسا نبود اما یک دفعه صدای شهبازی کنار گوشم از جا پراندمان و نشان داد که او حواسش به ما هم بوده است. - آوردنش تو ریکاوری، خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بوده. نگاهم غرق تشکری خاموش بود. نفهمیدم چه طور متوجه شده است که ما آن گوشه ایستاده ایم، فقط پرسیدم:

- کجا می برنش؟

- بخش مراقبت های ویژه، همون جا که قبلاً هم بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و فقط دو قطره اشک سپاسگزاری از خدا روی گونه ام روان شد. به جای من، مهسا به نرمی گفت: - ممنون که خبر دادین، فقط... لطفاً کسی نفهمه ما این جاییم. شهبازی به زور تبسمی کرد و جواب داد: - نگران نباشید. هر خبری باشه اول به من می رسه، خبرتون می کنم. مهسا دوباره تشکر کرد و شهبازی از کنار ما دور شد. بعد از رفتن او مهسا پرسید:

- این از کجا فهمید ما اینجاییم؟

- نمی دونم!

یک دفعه مهسا بازویم را محکم چسبید و گفت:

- دختره داره می ره!

نگاهم به سمت نامزد شهاب کشیده شد که به همراه مرد و زن میانسالی چند قدمی از شهباز دور شدند و کنار مادر شهاب و حاج صولتی ایستادند. چند دقیقه بعد از آنها خدا حافظی کردند و راه پله ها را در پیش

گرفتند.

مهسا با تعجب پرسید:

— راست راستی رفتند؟!

— انگار.

— ولی آخه هنوز که شهاب رو بیرون نیاوردن!

— خب شهبازی خبر داده که عملش با موفقیت تموم شده، فکر کردن

موندنشون اینجا ضرورتی نداره!

— چی بگم، حتماً!

ساعتی بعد به اشاره شهبازی، مهسا جلوتر رفت. شهبازی کمی خم

شد و در گوش او مطلبی گفت، مهسا هم سری تکان داد و برگشت

به طرف من.

— می‌گه بریم جلوی اون یکی در، تخت شهاب رو از اون طرف بیرون

می‌آرند، تا آی‌سی‌یو می‌تونیم باهاش باشیم.

بی‌معطلی به همراه مهسا به طرف دری که او گفته بود، رفتیم. در همان

حین شهبازی، حاج صولتی و مادرش را سوار آسانسور کرد و چند لحظه

بعد بدون هیچ حرفی در سکوت کنار هم به انتظار ایستادیم. یک‌دفعه

شهبازی بازویم را گرفت و با لحنی محکم گفت:

— اگه طاقت نمی‌آری بهتره پایین بری!

بازویم را از چنگش رها کردم و گفتم:

— طاقت دارم.

این بار مهسا بازویم را سفت چسبید، آخر تخت روانی را از در

به بیرون هدایت می‌کردند که دو نفر همراهش بودند. پاهایم به قدری

می‌لرزید که نتوانستم حتی قدمی جلو بگذارم. شهبازی خودش را به تخت

رساند و با آن همراه شد. جلوی آسانسور ایستاده بودیم که تخت درست

رو به رویم متوقف شد و نگاهم به صورت شهاب مات ماند، روی گونه و کنار ابرویش چند بخیه خورده و تمام سرش باندپیچی بود. رنگش به زردی می زد و یک طرف صورتش تقریباً کبود بود. زیر لب ناله زد:

— شهاب!!

فقط شنیدم که شهبازی محکم گفت:

— مهسا! اونو بگیر، داره می افته!

مهسا بازویم را محکم تر چسبید اما شهبازی با دو قدم بلند خودش را به من رساند و درست وقتی که زانوهایم داشت خم می شد، هردو شانهم را محکم چسبید و تقریباً من را با خودش به داخل آسانسور حمل بیمار کشید. دست هایم را به تخت شهاب گرفتم و بی آن که نگاه از صورت درب و داغان او بردارم، اشک های گرم روی صورتم رها شد. شهبازی آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

— گریه نکن، فقط واسه اش دعا کن.

آهسته سرم را تکان دادم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم ولی آن لحظه تمرکز هیچ کاری را نداشتم، حتی دعا! همه ی وجودم فقط چشم شده بود و صورت مجروح شهاب را می کاوید! آسانسور که متوقف شد، تخت شهاب را به بیرون هدایت کردند. شهبازی بی آن که دست از سرم بردارد، به همراه من به دنبال تخت به راه افتاد. نگاه حیران پدر و حاج صولتی را روی صورتم احساس می کردم ولی توجهی به آنها نکردم. تخت شهاب وارد بخش آی سی یو شد و من و شهبازی پشت درهای بسته ی آن جا ماندیم. تازه آن وقت بود که خودم را از چنگ دست های محکم و قوی شهبازی رها کردم و به دیوار کنار آی سی یو تکیه دادم. می دانستم که دیگر توجه همه را به خودم جلب کرده ام ولی اصلاً برایم اهمیتی نداشت. من به آنها کاری نداشتم، آنها هم باید من را به حال خود

رها می کردند. تصمیم داشتم هر وقت نامزد شهاب آنجا باشد، خودم را نشان ندهم. نمی خواستم مشکلی برایشان پیش بیاید ولی واکنش دیگران حتی ذره ای برایم اهمیت نداشت!

شهبازی کنار من و مهسا ایستاد و با لحن پرخواهشی گفت:
— مهسا خانم یه لطفی کنید و این دوست تون رو واسه چند ساعت ببرید خونه! اینجا هیچ کاری از دستش بر نمی آد. می بینید که حالش اصلاً خوب نیست و...

نگاهم را به چشم های قرمز شهبازی دوختم و با قاطعیت گفتم:
— لطف کنید واسه من برنامه ریزی نکنید! تا وقتی شهاب تو این وضعیته حتی یک لحظه، می فهمید، حتی یک لحظه از اون دور نمی شم! اگه می خواین کاری کنید، فقط مهسارو بفرستید خونه!
مهسا که می دانست امکان ندارد بتواند من را منصرف کند با خسته گی گفت:

— من تورو تنها نمی ذارم!
شهبازی مستأصل نگاهی به من انداخت و گفت:
— آخه واسه شهاب موندن یا رفتن تو فرقی نمی کنه، اون الان بیهوشه، هیچی نمی فهمه!

محکم جواب دادم:
— من که هوشیارم! حرفم رو قبلاً زدم، فقط مهسارو بفرستید بره!
بعد هم رو به مهسا گفتم:
— می دونی که بهت احتیاج دارم ولی سالم می خوامت. برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم، خب؟
مهسا بلا تکلیف و کلافه مانده بود چه بگوید که شهبازی پادرمیانی کرد و گفت:

— خان دایی و خانمش به اتفاق آقای اکرمی اینا دارند می رند خونه، شما هم با اونا برید. ایشون که حرف گوش نمی دند، لااقل شما مارو سنگ رو یخ نکنید!

بعد هم ما را تنها گذاشت و به سمت بقیه رفت، نه مادر به سراغ من آمد نه پدر! نمی دانم شهبازی به آن ها چه گفته بود که هرچهار نفرشان فقط از دور سری برایم تکان دادند و از ما دور شدند. شهبازی به سمت ما برگشت و گفت:

— مهسا خانم؟!

نگاه مهسا به سمت او برگشت که ادامه داد:

— لطفاً شما هم برید، خواهش می کنم!

مهسا مرا در آغوش گرفت و پرسید:

— مطمئنی من برم، بهتره؟

— مطمئنم!

صورت من را بوسید و گفت:

— عصر می آم.

— نه! امشب دیگه نیا، اگه خواستی فردا بیا. امروز فقط استراحت کن.

برو عزیزم.

مهسا هم رفت. من دور از شهبازی و اعظم السادات روی ردیف صندلی های کنار دیوار اتاق مراقبت های ویژه نشستم و در سکوت به زمین خیره شدم. تازه آن وقت بود که دعاهایم شروع شد و از ته دل با خدای خودم راز و نیاز کردم. ساعتی بعد شهبازی باز به سراغم آمد و گفت:

— بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم، این جوری از پا می افتم، مادررو هم راضی کردم بیاد.

سری به علامت مخالفت تکان دادم که دوباره گفت:

— اگه چیزی نخوری دوباره از پا می افتی، وقتی بیهوش بشی دیگه نمی تونی چهارچشمی در این اتاق رو زیر نظر بگیری! اینو می فهمی؟!
راست می گفت، باید سرپا می ماندم، به خاطر شهاب! ناچار سری تکان دادم و گفتم:

— پس یه ساندویچ برای من بگیرید، همین جا می خورم.
شهبازی کلافه موهایش را در چنگ فشرد، کمی نگاهم کرد و گفت:
— ماشاا... که چه قدر یه دنده ای!

جوابی به او ندادم، او هم ناچار به سمت مادرش برگشت. دیدم که به زور او را از جا بلند کرد و نگذاشت که به طرف من بیاید. به نیم ساعت نکشید که تنها برگشت، ساندویچ و نوشابه ای که به همراه داشت را از دور نشانم داد و وقتی نزدیک رسید، گفت:

— دختر خوب، به خدا این طوری از پا می افتی!
صدایش به قدری نرم و مهربان بود که بی اراده به یاد صدای مهربان شهاب افتادم. اشک در چشم هایم حلقه زد و با بغض گفتم:
— چرا تا حالا نفهمیده بودم که صداتون این قدر شبیه شهابه؟
با صدای دورگه ای که می توانستم رد پای بغض را در آن تشخیص دهم، جواب داد:

— آخه اون همیشه با دلش حرف می زد، من هیچوقت واسه حرف زدن به دلم نگاه نمی کنم.

— پس چرا الان صداتون این قدر شبیه اون بود؟!
— آخه یه لحظه فکر کردم اگه شهاب تورو تو این وضع و حال می دید، چه حالی می شد و بهت چی می گفت.
سرش را زیر انداخت و کمی صدایش را صاف کرد، در همان حال روی صندلی نشست و ادامه داد:

— مادررو فرستادم نمازخونه یه کمی استراحت کنه، قلبش داره اذیتش می‌کنه! تو هم ساندویچت رو بخور و برو اون‌جا یه چرتی بزنی، من اینجا هستم.

گفتم:

— مادررو ببرید خونه، من اینجا هستم! ایشون تو این وضعیت به استراحت بیشتر احتیاج دارن!

شهبازی سری تکان داد و گفت:

— اون از تو لجبازتره، زیربار نمی‌ره بره خونه!

نگاهش کردم و با اطمینان گفتم:

— اگه شما بخواید می‌تونید راضی شون کنید.

به‌زور تبسمی کرد و گفت:

— پس چرا نتونستم تورو راضی کنم؟

— چون پسرم نیستید.

— ولی یه موقعی رئیس بودم!

— اون موقع هم نتونستید به هر چیزی راضیم کنید، با این وصف

می‌دونید که تو این وضعیت خاص حتی نباید بهش فکر کنید!

شهبازی این‌بار لبخندی زد که می‌دانستم به‌زور نبوده است و گفت:

— مادررو می‌برم خونه و خودم زود برمی‌گردم.

— من اینجا هستم، لازم شد خبرتون می‌کنم. بهتره خودتون هم یه

استراحتی بکنید.

شهبازی به علامت موافقت سری تکان داد و گفت:

— حاضری لااقل باهم شیفت بذاریم؟ این طوری عاقلانه‌تر به نظر

می‌آد. چی می‌گی؟

فقط نگاهش کردم و کمی بعد بی‌آن‌که جوابی بدهم، گازی

به ساند و بچم زدم. خودش فهمید که جوابم چیست. نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و گفت:

— باشه، ولی خودت پشیمون می شی!

باز هم جوابی ندادم.

— بیرون چیزی نمی خوای؟

— چرا می خوام.

— چی؟!؟

— یه مسواک و خمیردندون به علاوه ی یک دمپایی راحت. البته اگه زحمتی نیست.

شهبازی با چشم های گرد براندازم کرد و پرسید:

— مگه می خوای شب هم اینجا بمونی؟

— غیر از این فکر می کردید؟

طوری نگاهم می کرد که انگار با یک آدم مجنون طرف شده است.

— دیوونه نشدم، عقلم سر جاشه، خیالتون راحت باشه!

ده روز به همین منوال گذشت بی آن که هیچ تغییری در وضعیت شهاب حاصل شود. نظر دکترش این بود که عمل به خوبی انجام شده است و فقط باید دعا کنیم بلکه از وضعیت کما خارج شود. ظرف آن مدت، دو عمل دیگر هم روی او انجام شد. از ناحیه ی استخوان ران پای چپ و استخوان ساعد دست چپش به شدت آسیب دیده بود و ناچاراً در هر دو قسمت پلاتین کار گذاشته بودند اما شهاب همچنان در کما به سر می برد. پزشکی که عمل مغز او را انجام داده بود می گفت، هیچ کس نمی تواند بگوید که او کمی به هوش می آید، تازه اگر هم به هوش بیاید نمی شود پیش بینی کرد که آیا توانایی های مغزی اش دچار اختلالی شده است یا نه! تمام آن ده روز بلاوقفه در بیمارستان بودم و دیگر هیچ کس حتی سعی هم نمی کرد که من

را راضی کند به خانه برگردم. عصرها وقت ملاقات به بهانه‌ی نماز به نمازخانه می‌رفتم و دو ساعتی را کامل می‌خوابیدم، بعد از آن به پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه برمی‌گشتم. شب‌ها هم به قدر خواندن نماز مغرب و عشاء از پشت در اتاق دور می‌شدم. در آن مدت تمام پرسنل بخش آی سی یو مرا شناخته بودند و اگر احیاناً من را پشت در به انتظار نمی‌دیدند، تعجب می‌کردند و از یکدیگر سراغم را می‌گرفتند. یکی از پرستارهای آن جا دختر بسیار مهربانی بود، ظرف یکی دو روز اول با محبت خاصی به سراغ من آمد و از من خواست که هر وقت می‌خواهم از حمام اتاق استراحت مخصوص پرسنل استفاده کنم. محبت و توجه پرسنل آن بخش نعمتی برایم بود، آخر بیشتر ساعات روز را تنهای تنها بودم. گاهی عصرها مهسا به بیمارستان می‌آمد اما صبح‌ها نمی‌توانست بیاید. درواقع به پیشنهاد خودم، مهسا صبح‌ها به جای شهبازی به شرکت می‌رفت و شهبازی هم که خیالش از بابت شرکت راحت‌تر بود می‌توانست وقتش را بین کارخانه، بیمارستان و شرکت تقسیم کند.

عصر روز دهم تازه از نمازخانه برگشته بودم که دیدم شهبازی کنار مادرش نشسته و سعی می‌کند او را آرام کند. زن بیچاره چنان اشکی می‌ریخت که از دور هم می‌توانستم تکان‌های شانهاش را ببینم. ناخواسته قدم‌هایم تند شد، هنوز درست به آن‌ها نزدیک نشده بودم که هراسان پرسیدم:

- چی شده؟ شهاب طوری شده؟!

- شهاب خوبه، نگران نباش!

نفس ۱۰-تی کشیدم، کنار مادر شهاب نشستم و پرسیدم:

- پس خاله جون چه شون شده؟

مادر شهاب از گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد و دوباره گریه‌اش

شدت گرفت. از این حرکت او وحشت به دلم چنگ انداخت و به التماس افتادم و گفتم:

— آقای شهبازی، تورو خدا راستش رو بهم بگید، خدا شاهدۀ نصف جون شدم!

شهبازی سری به علامت تأسف جنباند و گفت:

— مادر بی جهت شلوغش کرده، هیچ اتفاقی نیفتاده که ارزش ناراحتی داشته باشه، اونم تو این وضعی که شهاب داره، دیگه این چیزا اصلاً اهمیتی نمی‌تونه داشته باشه!

خون به صورت هجوم آورد و با لحن تندی گفتم:

— شهاب خوب می‌شه! آقای شهبازی این چه طرز حرف زدنه؟! شهبازی بی‌حوصله گفت:

— منم امیدوارم خوب بشه، این آرزوی منم هست ولی دارم می‌گم در

حال حاضر اون چیزی نمی‌فهمه که جای نگرانی داشته باشه!

داشتم از کوره درمی‌رفتم، عصبانی‌تر از قبل پرسیدم:

— بالاخره می‌گید چی شده یا نه، چرا دارید پنهان کاری می‌کنید؟

شهبازی شانه‌ای بالا داد و با بی‌تفاوتی به مادرش اشاره کرد و گفت:

— از خودش که داره گریه می‌کنه پرسید، مسخره است به خدا!

وقتی دیدم سوال و جواب‌هایم بی‌فایده‌ست، از جا بلند شدم و محکم

و جدی گفتم:

— اصلاً خودم می‌رم و می‌پرسم. فوقش یه استخون دیگه پیدا کردند که

شکسته یا یه همچین چیزایی، اینم که غصه نداره!

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که شهبازی جلوی راهم سبز شد و

گفت:

— از کی می‌خوای بررسی دختر؟ باباجان، مادر یه چیز دیگه‌ست که

ناراحت، اصلاً ربطی به جراحات شهاب نداره!

چون فهمید حرفش را باور نکرده‌ام، سری تکان داد و گفت:

- خيله خب، توضیح می‌دم، امروز آقای صحرایی اومده بود اینجا!
- کی؟!

- پدر نامزد شهاب!

- خب!

- کلی عذرخواهی و این‌طور حرف‌ها، آخرش هم اضافه کرد چون وضعیت شهاب نامعلومه، بهتره که قضیه نامزدی اونارو تموم شده بدونیم، همین!

چشمه‌ایم داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌زد، حیران پرسیدم:

- پس دخترش چی؟ آخه به‌اون‌ا چه مربوطه؟!

شهبازی دوباره سر جایش نشست و آرام‌تر از قبل جواب داد:

- خواسته‌ی خود، دختره بود. از پدرش خواسته که قضیه‌رو تموم کنه.

طفلک پدره فقط اظهار شرم‌نده‌گی می‌کرد و می‌گفت «دخترم جوونه و دم بخت، نمی‌تونه این‌طوری بلا تکلیف بمونه» یه خواستگار پروپا قرص دیگه واسه‌اش پیدا شده که می‌ترسند اونو از دست بدن!

صدای گریه‌ی مادر شهاب اوج گرفت، طوری که حس کردم تمام بدنش مرتعش شده، ناچار با نگرانی و هراسان کنار او نشستم. محکم بغلش کردم و گفتم:

- تورو خدا این‌طوری گریه نکنید خاله جون، واسه چی به‌قلب مریضتون بی‌خودی آسیب می‌رسونین؟ توکل‌تون به‌خدا باشه، اگه خدا بخواد شهاب خوب می‌شه، بعد می‌تونین دوباره باهاشون حرف بزنین، شاید...

یک دفعه مادر شهاب به‌طرف من برگشت و برای اولین بار ظرف آن

ده روز، مرا محکم در آغوش گرفت و با صدایی پر از بغض گفت:
- اونا برند به جهنم! مگه واسه خاطر این بی معرفت هاست که دارم
گریه می‌کنم؟!

هاج و واج مانده بودم که پس دلیل این همه گریه و بی قراری او چیست
که دوباره گفت:

- من دارم به حماقت خودم اشک می‌ریزم! چون تنها برادرت از گناه
من بگذرا!

واقعاً دیگر نمی‌فهمید از چه حرف می‌زند، فکر کردم شاید دچار
توهم شده است. شهبازی به کمک من آمد و به سختی مادرش را از آغوش
من بیرون کشید و کلافه پرسید:
- حالتون خوبه مادر؟!

- نه! خوب نیستم! می‌دونم خدا به عقوبت کاری که در حق این دوتا
جوون کردم، چشم و چراغ خونه‌ام رو این طوری عینِ یه تیکه گوشت
بی جون انداخته گوشه‌ی بیمارستان. می‌خواد منو تنبیه کنه! ای خدا،
العفو، العفو، العفو...

من و شهبازی گیج و درمانده به هم خیره شدیم اما صدای هیچ
کداممان در نمی‌آمد. عاقبت شهبازی او را محکم بغل گرفت و با لحن نرم
و ملایمی گفت:

- مادر جون، قربونت برم، شما هیچ وقت آزارت به یه مورچه هم
نرسیده، چرا این جور خودتو عذاب می‌دی؟

مادرش بی‌توجه به دلداری او دوباره دست مرا محکم چسبید و با
چشم‌هایی درشت‌تر از حد معمول و حالتی که کمی غیرعادی بود،
پرسید:

- تو منو می‌بخشی؟ آره، می‌بخشی؟

— مگه شما چی کار کردید که من باید بیخشمتمون؟ این حرف‌ها چیه خاله‌جون؟ تورو خدا ول کنید این چیزارو!

— تو هیچی نمی‌دونی!

گفتم:

— باشه، نمی‌دونم اما یه چیزو خوب می‌دونم. اونم اینکه که هرکاری شما کرده باشید، هرچی هم سنگین و بد بوده باشه، باز هم دوستتون دارم. من نمی‌تونم از دست عزیزای شهاب دلخور و ناراحت بشم! پس ناراحتی شما هیچ لزومی نداره، خب؟!

مادر شهاب خیره نگاهم کرد و میان اشک‌هایی که بی‌وقفه روی صورتش می‌ریخت با تردید پرسید:

— حتی اگه بگم من پسر مرو و ادار کردم با دل پر خون پا تو خونه‌ی اونا بذاره؟ حتی اگه بگم با این‌که می‌دونستم تورو می‌خواد و نمی‌تونه فراموش کنه اونو و ادار کردم بره سراغ اون دختره؟ اگه بدونی چه‌طور به من التماس می‌کرد که بهش مهلت بدم بلکه بتونه رضایت تورو جلب کنه! من حدس می‌زدم دلیل مخالفت تو چیه، اما هیچ کاری نکردم چون چشمم دنبال اونا بود! حالا که اینارو می‌دونی باز می‌گی که می‌تونی منو بیخشی؟

بدون هیچ حرفی، دستمال کاغذی تمیزی از توی جیبم بیرون کشیدم و اشک‌های او را از روی گونه‌اش پاک کردم. او هم حیران به حرکات دست من نگاه می‌کرد که گفتم:

— حتی اگه همه‌ی اینارو بدونم، بازم دوستتون دارم و هیچ کینه‌ای از شما ندارم.

مکشی کردم و با تردید پرسیدم:

— شما چی؟ شما هم می‌تونید منو بیخشید؟!

مادر شهاب گیج و کلافه سری جنباند و پرسید:
 - من؟! ... من تورو ببخشم؟! تو که غیر از خوبی و گذشت و مهربونی...
 نگذاشتم حرفش تمام شود. از پشت بلورهای اشک نگاهش کردم و
 گفتم:

- من مقصر بودم شهاب تو موقعیتی قرار گرفت که شما ازش حرف
 زدید. من بودم که بار اول توی خونه مون با حماقت و بچه بازی اونو دست
 خالی بیرون فرستادم و بار دوم با این که می دیدم چه قدر خوب و نازینه،
 بازم به دلایل پوچ و احمقانه ی خودم جوابش کردم. اما بار سوم، به خدا
 دیگه از دست من خارج بود، مجبور شدم بازم جوابش کنم. اونم درست
 وقتی که فهمیده بودم چه قدر دوستش دارم و چه قدر برام عزیزه!
 صدایم در بغض نشست و ادامه دادم:

- می بینید که من هم بی تقصیر نبودم، هر دو مون هم به اندازه ی کافی
 داریم تنبیه می شیم!
 مادر شهاب دوباره خودش را در آغوش من انداخت و اشک ریزان
 نالید:

- الهی مادرت برات بمیره شهاب.
 شهبازی دوباره به زحمت او را از من جدا ساخت و گفت:
 - این طوری نکن مادر جون، قلبت از کار می افته ها! در حال حاضر اگه
 چیزی باعث نگرانی باشه فقط وضعیت شهابه، نه اون دختره ی از
 خودراضی!

با تمام توان به سمت او بُراق شدم و گفتم:

- شهاب خوب می شه!

شهبازی بی درنگ تایید کرد.

- اونو که می دونم! ولی... راستش منظورم یه چیز دیگه بود!

— چی ۱۹؟

— یک ساعت پیش با دکترش صحبت کردم، می گفت اگه خودمون راغب باشیم، می تونیم شهاب رو به بخش منتقل کنیم.
ناآگاهانه پرسیدم:

— فایده اش چیه، واسه چی باید این کار رو بکنیم؟

— خب، اولاً که می تونیم یه اتاق خصوصی واسه اش بگیریم، اون طوری راحت تر می شه بیمارستان روند. تو اتاق همه چی هست، یخچال، کمد، تخت اضافه واسه خواب، دستشویی! از اون گذشته الان ده روزه که فقط چندبار اونم کوتاه تونستیم ببینیمش، وقتی بیرون باشه، می تونیم همیشه باهاش باشیم و ببینیمش!
ذوق زده پرسیدم:

— واسه اش خطرناک نیست؟

شهبازی تبسمی کرد و گفت:

— خیالت راحت باشه، هردستگاهی نیاز باشه واسه اتاقش تهیه می کنم. بعد هم که انشا... اون خوب شد به همین بیمارستان هدیه اش می کنیم!

از خوشحالی روی پا بند نبودم. مادر شهاب هیجان زده گفت:

— الهی خیر ببینی مادر! پس اگه می شه زودتر، بلکه دیگه این ختر هم روی این صندلی های لق لقوی توی راهرو اسیر نباشه. طفلک ده روزه جاش روی همین صندلی ها بوده!
خندیدم و گفتم:

— از همه مهم تر این که دیگه شهاب پیش خودمونه!

شهبازی همان روز اقدام به تهیه ی وسایل مورد نیاز اتاق شهاب کرد و درست روز بعد حوالی ساعت یک ظهر، اتاق او حاضر بود. وقتی ما را

به اتاق شهاب برد، هیجان زده پرسید:

— چه طوره؟! —

نگاهم اتاق را دور زد، یک تلویزیون کوچک، یک کاناپه‌ی اضافی
تخت خواب شو، چند دستگاه پزشکی که من از آن‌ها سردر نمی‌آوردم
به اضافه‌ی قالیچه‌ای کوچک که گوشه‌ی اتاق پهن شده بود، به وسایل
معمول اتاق‌های بیمارستان اضافه کرده بود.

— حاج خانم، یه قالیچه انداختم اون گوشه واسه تون که بتونین همون
جا نماز بخونین، دیگه هی تا خونه نرین و برگردین. چی می‌گید، چیزی
کم و کسر نیست؟

خندیدم و جواب دادم:

— فقط ظرف و ظروف نداریم، بالاخره کسی بیاد عیادت شهاب باید
پذیرایی کنیم.

در کمد دیواری را باز کرد و گفت:

— اینم وسایل پذیرایی!

— اووه، چه قدر خرت و پرت اینجا ریخته، چه خبره مگه؟! —

— پس همه چی حله؟ —

— حله! شما فکر همه چی رو کردید، دیگه می‌تونیم بریم آی سی یو،
شهاب رو تحویل بگیریم. شما همین جا بمونید خاله جون، من و آقای
شهبازی می‌ریم می‌آریمش.

از در بیرون آمدم، شهبازی هم با من همراه شد، قدم زنان به سمت
آسانسور رفتیم که صدای خفه خودم را شنیدم.

— شهاب خوب می‌شه، نه؟! —

شهبازی سرش را پایین انداخت و گفت:

— فقط دست خداست، هیچ کس نمی‌تونه کاری براش بکنه جز اوستا

کریم! شنیدم کسی بوده که بعد از یکسال و نیم از کما خارج شده، الان هم دایره زندگی عادی شو می‌کنه.

نفسم را با خیال راحت تری بیرون دادم و گفتم:

— به هر حال اون هنوز زنده است، همین برامون بسه!

ساعتی بعد، چند نفر پرستار تخت شهاب را به بیرون از اتاق آی سی یو هدایت کردند. تازه وارد اتاق شده بودیم که دکتر معالج شهاب هم به همراه پرستاری از راه رسیدند. دکتر شروع به معاینه‌ی شهاب کرد و من تند جعبه‌ی آب پرتقال را از داخل یخچال درآوردم. دو لیوان را از آن پر کردم و روی میز پایین تخت شهاب گذاشتم. کار معاینه‌ی دکتر که تمام شد، رو به شهبازی گفت:

— وضعیت عمومی مریض خیلی خوبه! جای عمل‌های دست و پاش هم تقریباً رو به بهبوده که به موقعش فیزیوتراپی رو هم براش شروع می‌کنیم. البته تا به هوش نیاد نمی‌شه با اطمینان گفت که عمل‌های دست و پاش با موفقیت کامل بوده یا نه! ولی به هر حال باید منتظر موند و دعا کرد که هرچه زودتر از کما خارج بشه!

شهبازی با او دست داد و گفت:

— ممنون دکتر، همین که اجازه دادید اینجا ازش نگهداری کنیم کلی خیالمون راحت‌تر شده.

من هم سینی لیوان‌های آب پرتقال را به طرف شهبازی گرفتم و ازش خواستم که سینی را جلوی دکتر و همکارش بگیرد. دکتر تشکری کرد و لیوان را برداشت اما پرستار که طی آن چند روز دورادور هم را دیده بودیم، تبسمی کرد و گفت:

— الان وقت دادن داروهای مریض‌های بخشه، برام نگه دارید،

بر می‌گردم!

من هم لبخندی زدم و گفتم:

— آب میوه تون اینجا محفوظ می مونه...

دکتر لیوان خالی را روی میز کنار تخت شهاب گذاشت و رو به مادر

شهاب گفت:

— نگران نباشید مادر، انشا... که خود خدا جوون تون رو به آغوش گرم

خونواده اش برمی گردونه.

مادر شهاب دست هایش را به آسمان برد و بغض آلود گفت:

— الهی آمین! خدا از زبون تون بشنوه آقای دکتر، به خدا این بچه

یه پارچه جواهر بود!

دکتر تبسم کنان گفت:

— دل من که روشنه، پسر خوش شانسیه، باور کنید!

مادر شهاب آهی کشید و گفت:

— اگه خوش شانس بود که به این روز نمی افتاد بچه ام!

— ناشکری نکنید مادر! باور کنید پسر خوش شانسیه. شنیدم از

ماشینش هیچی نمونده جز یه اسکلت سوخته شده ی فلزی. اگه شانس

باهش یار نبود، همین امیدی که الان داریدرو نداشتید. از همه ی اینا

گذشته، آدم که زنی به این خوبی داره، بزرگترین شانس زندگی رو داشته!

شنیدم طی این روزا حتی یک لحظه بیمارستان رو ترک نکرده و آقا شهاب

گلمون رو تنها نداشته!

بعد هم خنده کنان، از من پرسید:

— تازه ازدواج کردید؟

بدون هیچ فکری سایه به جای من جواب داد:

— نامزدیم، تازه نامزد کردیم!

دکتر لبخند زنان گفت:

— نگران نباش دختر جون، انشا... همه چی درست می شه ولی باید قول بدی واسه جشن عروسی مارو فراموش نکنی.

بعد هم خدا حافظی کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد. اصلاً سعی نکردم به هیچ کدامشان نگاه کنم. از گوشه ی چشمم متوجه شهبازی بودم، ابرویی بالا داده بود و مستقیم نگاهم می کرد ولی مادر شهاب از دامنه ی دیدم خارج بود. سعی کردم به او فکر نکنم و بی توجه به واکنش او تخت شهاب را واریسی کردم. به نظرم رسید که سرش حالت راحتی قرار نگرفته است.

— ببخشید آقای شهبازی، می شه کمک کنید زیر سرش رو درست کنیم؟

شهبازی کنار تخت ایستاد و گفت:

— چی کار کنیم؟

— یه کم بکشیدش بالا، خیلی کم!

همان کار را کرد و من به سرعت بالش شهاب را کمی پوش دادم و زیر سرش مرتب کردم.

— کافیه، ممنون. سرش رو آروم رو بالش بذارید.

— چشم!

وقتی از جای سرش خیالم راحت شد، پتوی او را کمی مرتب کردم و پرسیدم:

— هوای اتاق که سرد نیست، هست؟!

شهبازی جواب داد:

— نه، خوبه نگران نباش! درضمن... منو نگاه کن؟

نگاهش کردم، کاملاً جدی به صورتم خیره شده بود. نفس عمیقی کشید و با لحن ملایمی گفت:

— آدم به برادر شوهرش نمی‌گه آقای شهبازی! از این لحظه فقط

شاهین، باشه؟

حس کردم خون به صورتم هجوم آورد، نگاهم را دزدیدم و ناچار

توضیح دادم:

— چاره‌ای نبود، این مدت زیاد منو اینجا دیده بودند، باید یه چیزی

می‌گفتم که دست از سرم بردارند!

شهبازی با لحن بامزه‌ای پرسید:

— ا، یعنی به همین زودی پشیمون شدی؟

یک دفعه دیدم مادر شهاب رو به رویم ایستاده و با صدای لرزانی

می‌گوید:

— اذیتیش نکن شاهین! این دختر حیفه، همه می‌دونیم که دیگه شهاب

خوب...

دستش را سریع در دست‌هایم گرفتم و جای او ادامه دادم:

— همه می‌دونیم که شهاب خوب می‌شه! مگه نه؟

دردمندانه نگاهم کرد و با تردید پرسید:

— یعنی می‌خوای واسه‌اش صبر کنی، می‌تونی؟ آخه تو هم جوونی،

شاید...

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— باهاش زندگی می‌کنم، همین جا تا هروقت که خوب بشه!

شهبازی بلافاصله پرسید:

— واگه خوب شد چی؟ بعدش حاضری بازم باهاش زندگی کنی؟

نگاهم به صورت مهتابی و بی‌رنگ شهاب دوخته شد و زیر لب گفتم:

— اگه بتونه از گناهم بگذره، اگه منو ببخشه، تا ابد!

هنوز نگاهم روی صورت شهاب چرخ می‌زد که دیدم مادر شهاب

می‌گوید:

— این فقط برای نشونه‌ست!

به طرفش برگشتم، داشت انگشتر زمردی که همیشه در دستش دیده بودم را از انگشتش خارج می‌کرد. گیج مانده بودم که چه می‌کند. دوباره شنیدم که می‌گوید:

— این از طرف شهابه تا وقتی که خودش رو پا بشه و بتونه واسه عروس گلم خیلی بهتر از اینارو بخره! دستت رو بیار جلو سانا ز جان! بی‌اراده دست چپم را جلو بردم و لغزیدن انگشتر را روی انگشتر حلقه‌ام احساس کردم. قبل از آن که حرفی زده شود، هردو در آغوش هم بودیم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. صدای شهبازی خش‌دار و گرفته به گوشم رسید که می‌گفت:

— می‌رم به جعبه شیرینی بگیرم، زود برمی‌گردم. تا او از اتاق خارج شد، مادر شهاب گونه‌های خیس از اشکش را با پَر روسری‌اش پاک کرد و گفت:

— گریه نکن مادر، شگون نداره!

برگشتم و دوباره به صورت شهاب خیره شدم. در دلم آشوبی به‌پا بود. تمام آرزویم این بود که یک بار دیگر بتوانم برق نگاه گرم و مهربانش را ببینم. می‌خواستم این بار از نگاهم بخواند که چه‌طور بی‌تاب و بی‌قرار لحظه‌ای با او بودن هستم! آن‌قدر نگاهش کردم تا عاقبت صدای معترض شهبازی نگاهم را از صورت شهاب جدا کرد.

— من رفتم به مناسبت نامزدیتون شیرینی بخرم، اون وقت شما دوتا هنوز دارین گریه می‌کنید؟!

دستم را روی گونه‌ام کشیدم، اشک‌هایم را کنار زدم و گفتم:

— هر گریه‌ای که بد نیست!

شهبازی به طعنه تأکید کرد:

— بله! حتماً این از گریه‌های شوق بوده!

بی آن که سر بلند کنم، جعبه‌ی شیرینی را از دستش گرفتم و برای آن که جو را عوض کنم گفتم:

— چند روزه مهسارو ندیدم، فقط هرروز تلفنی باهم صحبت کردیم. چه بلایی سر این دوست من آوردین که حتی وقت نمی‌کنه یه تکیه پایاد عیادت شهاب؟!

شهبازی دستش را بالا گرفت و به شوخی گفت:

— والا من یکی بی‌تقصیرم، این چند روزه همه‌اش گرفتار کارخونه‌ی نامزد خودتون بوده سرکار خانم! دستگاه‌هایی که شهاب از آلمان خریده بود، تازه رسیده. اوضاع کارخونه کمی بل بشو شده!

شنیدن این حرف دلم را به آتش کشید. بی‌اراده جعبه‌ی شیرینی را کناری گذاشتم و با حسرت به صورت بی‌حرکت شهاب خیره شدم و گفتم:

— بمیرم الهی! خودش اینجا افتاده، اون وقت...

شهبازی این بار با عصبانیت تهدید کرد:

— گوش کن ساناز! اگه بخوای به این گریه‌ها ادامه بدی، به خدای احد و واحد می‌گم برش گردونند تو همون خراب شده‌ای که نمی‌داشتن روزی یه بار هم ببینیش. گفته باشم!

نگاهم را از شهاب گرفتم و باز جعبه‌ی شیرینی را پیش روی او گرفتم و گفتم:

— یه شیرینی بذارید دهن‌تون!

با اخم یک شیرینی برداشت، جعبه را جلوی مادر شهاب گرفتم. او هم با نگاهی نوازشگر یک دانه برداشت و گفت:

— شیرین کام باشی دخترم، خودتم یکی بردار.

— بعداً می خورم. الان میل ندارم.

شهبازی دوباره با خشونت گفت:

— داری وادارم می کنی همین الان برم بگم، آقا ما غلط کردیم، خر ما از

کره گی دم نداشت. اتفاق خصوصی نخواستیم، آره؟

بی آن که نگاهش کنم گفتم:

— میل خودتونه ولی من تقریباً بعد از روز سوم، غیر ساعت های

ملاقات یا ویزیت های آی سی یو، گان می پوشیدم و کنار تخت شهاب

می موندم و هرچی دلم می خواست نگاهش می کردم!

شهبازی مثل آدم های گیج و منگ نگاهم کرد و پرسید:

— چی کار می کردی؟! آی سی یو ملاقات ممنوعه، کسی رو راه

نمی دند!

شانه ای بالا دادم و گفتم:

— نمی دونم، منو راه دادند!

— آخه چه طوری؟!

سکوت کردم و به یاد مهربونی پرسنل زحمت کش بخش آی سی یو

لبخندی روی لب هایم نشست و دوباره نگاهم روی صورت شهاب سر

خورد که شهبازی آهی کشید و گفت:

— فهمیدم، نمی خواد بگی چه طوری! این قیافه ای که به خودت گرفتی،

جواز ورود به نیروگاه های هسته ای فوق سری رو هم می تونه بگیره،

آی سی یو که سهل تر از این حرفاست!

مادر شهاب آمرانه دستور داد:

— دست از سرش بردار شاهین، راحتش بذار!

— چی چی رو دست از سرش بردار؟ این داره خودکشی می کنه، فردا

جواب خدارو چی می دید؟!

به بقیه‌ی بحث و جدل آن‌ها توجهی نکردم و دوباره کنار تخت شهاب ایستادم، کمی خم شدم و کنار گوشش پرسیدم:

— می‌خوای بگم برادرت واسه‌ات وسایل اصلاح بیاره، سر و صورتت خیلی به هم ریخته و زشت شده!

تمام این مدت با او صحبت می‌کردم. ساعتها! همان جا کنار تخت او، بعد هم خودم جای او جواب می‌دادم و همان کار را می‌کردم. بعد از گذشت ده روز دیگر نیازی نبود که جوابی از او بشنوم، حتی از پشت پلک‌های بسته و لب‌های خاموش و بی‌حرکتش می‌توانستم خواسته‌هایش را بفهمم. طوری که انگار صدایش در گوشم بود و نگاهش را از پشت چشم‌های بسته‌اش می‌خواندم. او هم موافق بود که صفایی به سر و صورتش بدهم. کمی بلندتر از موقعی که با شهاب صحبت می‌کردم گفتم:

— آقای شهبازی؟

— شاهین!

متوجه شدم چه می‌گوید ناخودآگاه لبخندی زدم و تکرار کردم:

— شاهین؟

— امر بفرمایید زن داداش!

دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت، به زور آن را بلعیدم و گفتم:

— واسه شهاب وسیله‌ی اصلاح بیارید، می‌خوام به سر و صورتش صفایی بدم. اون همیشه اصلاح کرده و مرتب بود، نمی‌خوام کسی این طوری نامرتب ببیندش.

شهبازی حیرت زده پرسید:

— می‌خوای چی کار کنی؟ این آخه بیهوشه، این چیزارو نمی‌فهمه.
با بغض جواب دادم:

— شهاب همه چی رو می‌فهمه! هر وقت باهاش حرف می‌زنم،

جوابم رو می ده. یعنی راحت می تو نیم بفهمیم چی می خواد. اون زنده است، داره نفس می کشه، خب آدم زنده هم باید زندگی کنه. فرق شهاب با من و شما اینه که روی این تخت خوابیده و نمی تونه تکون بخوره، ولی من همه ی کاراشو براش می کنم. لطفاً هرچیزی شهاب احتیاج داره رو براش بیارین. بعد هم مادررو با خودتون ببرید خونه، خسته به نظر می آد! شهبازی با نگاه مرددی به من خیره شده بود که مادرش دست او را کشید و به سمت در هولش داد و گفت:

— این قدر با این دختر یک به دو نکن! وقتی یه چیزی می خواد، فقط بگو چشم. دیگه با این همه غصه، حوصله چک و چونه زدن با بقیه رو نداره که! برو مادر جون هرچی گفته زود بخر بیار، بعد می ریم خونه. برق اشک را در چشم های شهبازی دیدم که تند سرش را چرخاند و بی حرف اضافه ای از در اتاق بیرون رفت. دیگر به مادر هم توجهی نداشتم، فقط با شهاب حرف می زدم. بیشتر در سکوت، گاهی با هم می خندیدیم، گاهی اشک به چشم هایم می آمد. گاهی هم فقط حرف بود و حرف!

روز بعد وقتی شهبازی به اتفاق مهسا از راه رسیدند، ذوق زده به آغوش مهسا پریدم و تا می توانستم او را محکم به خود فشردم. مهسا بغض آلود، گفت:

— الهی بمیرم برات، شدی یه پاره استخون! نیست که از قبل خیلی درشت و قوی هیکل بودی، همین رو کم داشتی که این جوری آب بشی!

خندیدم و از پشت لایه ی اشک نگاهش کردم و گفتم:

— به قول شهاب، خانم کوچولو!

تبسمی محزون روی لب های مهسا نشست، به سمت تخت شهاب

رفت و با مهربانی به صورت بی رنگ شهاب خیره شد و گفت:
- خیلی دلم می خواست پیام بینمش، آخرین بار وقتی از اتاق عمل
آوردنش بیرون دیده بودمش، همه اش اون چهره اش تو ذهنم می اومد. الان
دیگه خدارو شکر صورتش خوب خوب شده!

شهبازی هم به تخت نزدیک شد و با حیرتی که در صدایش موج
می زد، گفت:

- به به، چه کردی تو ساناز؟! بین داداشم چه سر و صورتی صفا داده.
نوکرتم داداشی که باز هم مثل همیشه خوش تیپ و محشر شدی!
خم شد، صورت او را بوسید و دوباره با تعجب گفت:
- چه بوی خوبی هم می ده! واسه اش چی زدی، ادوکلن بعد از
اصلاح؟!

خندیدم و جواب دادم:

- آره، از همین داروخانه ی پایین سفارش دادم برام آوردن.
شهبازی مستقیم نگاهم کرد. آن قدر که رنگ به رنگ شدم، بعد کاملاً
جدی گفت:

- نذار این چیزارو کسی بفهمه، می ترسم چشمتون کنند!

- چشم کنند؟ چشم واسه چی؟!

- بین ساناز، من یکی که برادرش هستم و شهاب از جونم برام
عزیزتره، داره کم کم بهش حسودیم می شه، وای به حال دیگران!
با بغض گفتم:

- دیگه شهاب حسودی داره؟ وقتی این طوری... این طوری بی حرکت
این گوشه افتاده!

مهسا دستم را گرفت و با همدردی آن را فشرد که شهبازی دوباره

گفت:

— بازم حسودی داره، باور کن اینو جدی می‌گم.

مهسا اخمی کرد و با نگاهی ملامت‌گر او را برانداز کرد و گفت:

— آقای شهبازی؟!

— بله؟

دید مهسا حرفی نمی‌زند و فقط نگاه سرزنش‌بارش را نثار او کرده است، سری تکان داد و گفت:

— بله! چشم دیگه نمی‌گم ولی دلیل نمی‌شه چون نمی‌گم حقیقت هم نداشته باشه!

موهای شهاب را نوازش کردم و با اطمینان گفتم:

— واسه شهاب هرکاری کنیم کمه، اون لیاقتش رو داره!

شهبازی آهی کشید و گفت:

— گفتم که خوش به حال شهاب!

یک بار دیگر خم شد، پیشانی شهاب را بوسید و گفت:

— عصر برگردم شهاب جان، باهم صحبت می‌کنیم!

بعد هم به طرف رفت و اضافه کرد:

— امروز مهسا خانم تا وقت ملاقات با شماست که حسابی باهم درد

دل کنید، بعد راننده رو می‌فرستم دنبالش که بیردش کارخونه. من می‌رم به

سر به شرکت بزنم که شما هم تنها باشید، فکر کنم این چند روزه خیلی

حرف جمع شده باشه!

قبل از این که ما حرفی بزنیم بدون خدا حافظی از در خارج شد و در را

پشت سرش بست. از این که با شهاب خدا حافظی کرده بود به قدری ذوق

کرده بودم که نمی‌توانستم حدی برای آن قایل شوم. سر حال و شاد

به خاطر رفتاری که با شهاب داشت، نگاهی پر از شیطننت به مهسا انداختم

و به طعنه پرسیدم:

— می بخشید خانم شفیع، از کی تا حالا جناب شهبازی عزیز، مهسا
صداتون می کنند؟!

مهسا خندید و گفت:

— بچه مون راحت دیگه! از همون روز اول تو بیمارستان که چندبازی
صدا کرد مهسا، هروقت غریبه دورو برمون نیست، مهسا صدام می کنه.
— عجب!

— چی عجب؟!

خندیدم و گفتم:

— بچه مون؟! کی، شهبازی رو می گی؟!

— آره بابا، این مردا همه شون عین بچه هاند و تقی به توقی صمیمی
می شنند، ذوق می کنند، عصبی می شنند، قاطی می کنند اما اصلاً مثل ماها
نیستند طفلکی ها، یه کم بهتر از ماها هستند. اونها نه کینه ایند و نه موضوع
کش بده، یه چیزی می گن واسه خودشون می ره پی کارش، حالا ماها
باشیم اووووه!

ابرویی بالا دادم و پرسیدم:

— منظورت از ماها یعنی کی، زن جماعت؟!

— آره دیگه، با بچه ها بهتر می شه کنار اومد، ماها یه کم همچین
جنس مون خورده شیشه داره! قبول نداری؟

مثل همیشه از حرف زدن بانمک و بامزه اما خالصانه ی مهسا به شوق
آمدم و گفتم:

— اون که آره، حق با توئه. اما خب درمورد شهبازی یه کم دور از
ذهنه،... آخ جون، شهبازی! فکر کن بچه باشه! چه قدرم بهش می آد؟!
مهسا زیر زیرکی خندید و گفت:

— ای بابا یه چیزی گفتم، تو هم حالا هی گیر بده ها، بعدشم تو که هنوز

می‌گی شهبازی؟!

ابرویم ناخواسته بالا رفت و با دقت خاصی پرسیدم:

— تو از کجا خبر داری؟

— خودش گفت ازت خواسته شاهین صداش کنی!... او، راستی مبارک باشه، چه انگشتر قشنگی دستت کردن! ایشا... خود شهاب زودتر خوب بشه و این بار خودش حلقه دستت کنه.

همه‌ی فکرم پیش جمله‌ی او بود. تشکری سرسری کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

— شهبازی این اخبار رو بهت داده، این که ازم خواسته شاهین صداش کنم یا ماجرای انگشتر رو؟!

— آره!

— اِ! اون وقت دیگه چه چیزایی بهت گفته، فقط اخبار بیمارستان یا اضافه‌ترم داشته، کور شه هرکی دروغ بگه‌ها! مهسا خنده‌ی بانمکی کرد و گفت:

— فکرت منحرفه‌ها! باباجان من خودم ازش قول گرفتم بعد رضایت دادم که به کار شرکت و کارخونه رسیدگی کنم. فکر کردی همین جوری می‌تونم از تو بی‌خبر بمونم؟ اون باید هرروزیه گزارش کامل از تو و تمام اتفاقاتی که این جا افتاده به من بده. اگه حتی شک کنم که یه چیزی رو پنهان کرده، باور کن یه روزم دور از تو، توی اون شرکت لعنتی بند نمی‌شم! صورتش را بوسیدم و گفتم:

— پس بگو جاسوس گرفتی کلک!

— جاسوس که نه، مثلاً داره نقش تورو بازی می‌کنه ولی اصلاً گزارشگر خوبی نیست! همه‌چی رو جابه‌جا می‌گه، کلی از حرف‌هارو یادش می‌ره، هی باید فکر کنه تا یادش بیاد چی رو از قلم انداخته. یکی دو

روز اول وقتی دیدم داره نصفه نیمه و بدون توجه خبرارو می ده بهش گفتم این طوری نمی شه، اگه این جور ی ادامه بده باید خودم پیام پیش تو بمونم که بدونم در چه حالی هستی. آخه وقتی ازت بی خبرم فکرم خیلی درگیر می شه!

سحب، اون چی کار کرد که منصرف شدی؟

— هیچی دیگه، قول داد مو به موی همه چی رو بی کم و کاست ضبط و پخش کنه، حالا دیگه تقریباً راه افتاده! نمی تونستم که دست تنهاش بذارم، باید یکی اون جا باشه تا اون بتونه به تو و شهاب خوب خدمات بده! از شنیدن حرف های صادقانه ی مهسا لذت می بردم اما این بار علاوه بر سادگی و صادق بودنش، حس مسئولیتی که در حرف هایش موج می زد بیشتر تحریکم کرد.

— ممنون، نمی دونم چه طور می تونم ازت تشکر کنم که به کارخونه شهاب هم رسیدگی می کنی. گردوندن اونجا وظیفه ی شهاب بوده ولی حالا افتاده روی شونه های تو و شهبازی! مهسا لبخند محزونی زد و گفت:

— کاش کار بیشتری از دستم برمی اومد!

— همین هم خیلی زیاده، می دونم چه حجم کاری رو سرت ریخته، خودم قبلاً درگیر اونجا بودم، پس کاملاً می فهمم چه مسئولیت سنگینی رو قبول کردی. ولی کاش یه امروز رو تا شب اینجا می موندی، هم بقیه رو می دیدی، هم بیشتر پیش من بودی. یعنی شهبازی یه روز هم نمی تونه بهت مرخصی بده؟

— نه، بحث مرخصی نیست، آخه امروز حتماً باید یه سر به کارخونه می زدم ولی غیر از اون خودم بهش گفتم قبل از ساعت ملاقات رانده رو بفرسته اینجا. راستش رو بخوای، ترجیح می دم با مادر شهاب روبه رو

نشم!

می دانستم چرا این طور از او فراری می شده، نگاههایی که همان بار اول به مهسا انداخت، چنان استخوان سوز بود که هنوز طعم آن زیر زبان مهسا مانده بود. برای روشن شدن ذهن او گفتم:

— ازش دلخور نشو، بنده خدا قصدی نداره. خودت که بهتر می دونی دلیل اون نگاه های عجیب و غریبش چیه!
متعجب پرسید:

— من؟ از کجا باید بدونم؟

— ا، مهسا جان؟ حواس پرت شدی تازه گی ها، نکنه می خوای بگی اون عکسی که تو دفتر شهبازی دیدم رو فراموش کردی؟
سگرمه هایش را درهم کشید و گفت:

— منظورت شباهت من به اون مرحومه ست؟
— آره دیگه!

— که این طور، پس قضیه اینه!

— دستت درد نکنه، من همون روزاول با اون حال خرابی که داشتم فهمیدم قضیه چیه، تو چه طور متوجه نشدی؟
— نمی دونم چرا به کل این قضیه رو فراموش کرده بودم!
مکثی کرد و کمی بعد اضافه کرد:

— شاید بهتر شد که یادم انداختی، آخه گاهی ممکنه بعضی رفتارها، آدم رو به اشتباه بندازه، اگه ندونی پشت اون رفتارها چی قائم شده.
این را گفت و در سکوت عجیبی فرو رفت. حرف هایش دوپهلو بود.
حدس زدم منظورش فقط با مادر شهاب نبوده است و از فکرم گذشت
حتماً خود شهبازی هم دچار همین رفتارهای عجیب بوده است که مهسا این طور می گوید.

خواستم حرفی بزنم که پرستاری وارد اتاق شد، نبض و فشارخون شهاب را گرفت، دارویی در سرم او تزریق کرد و پس از حال و احوال کوتاهی با من از در خارج شد. مهسا با کنجکاوی پرسید:

— انگار حسابی با همه آشنا شدی!

— آره اما این یکی زیاد نه، آخه تازه از مرخصی برگشته!

نفسی تازه کردم و گفتم:

— مهسا؟! —

— جانم؟ —

— چیزی شده، یعنی چیزی می‌خواستی برام بگی؟

— نه!

— مهسا، داشتیم؟! —

— نه نه، باور کن چیز خاصی نبود، اگه نه حتماً برات می‌گفتم.

فکر کردم باید اجازه دهم تا هروقت خودش می‌خواهد با من حرف بزند، حتماً خودش هم درست نمی‌فهمید که چه چیز فکرش را آشفته کرده است. مگر وقتی که میان خواستن و نخواستن شهاب دست و پا می‌زدم، حرف زدن برایم راحت بود؟! یادآوری نام شهاب در ذهنم حواسم را دوباره به او کشاند. بلند شدم و نگاهی به صورت آرام و پلک‌های بسته‌ی او کردم، دستم آرام روی گونه‌اش سرخورد و زیر لب گفتم:

— می‌بینی، مثل یه بچه آرام آرام خوابیده. وقتی تو سکوت و تنهایی

نگاهش می‌کنم، دلم می‌خواد زمین و زمون رو به هم بریزم بلکه بتونم بازم

تو چشم‌های مهربونش نگاه کنم!

— خیلی دوستش داری؟ —

— نمی‌دونم اسمش چیه، یعنی کلمه‌ای که بتونه احساسم رو به اون

معنی کنه پیدا نمی‌کنم. بگم دوستش دارم، عاشقشم، یا چی بگم که بتونی بفهمی تو دلم داره چی می‌گذره؟ نه مهسا، هرچی اسمش رو بذارم بازم کسی نمی‌تونه بفهمه دارم از چی حرف می‌زنم. فقط اینو بدون که الان حس می‌کنم درست تیکه‌ای از وجود خودم روی این تخت خوابیده، نمی‌دونم این حس چرا توی هیچ کلمه‌ای نمی‌گنجه!

مهسا با تردید پرسید:

— خیلی وقته این حس رو بهش داری؟

فهمیدم از چه چیز تردید دارد، با اطمینان جواب دادم:

— اگه فکر می‌کنی واسه خاطر ترحم به این حال و روز افتادم، کاملاً در اشتباهی عزیزم! بار آخری که تو شرکت دیدمش و علی‌رغم میل باطنی مجبور شدم بازم دست رد به سینه‌اش بزنم، تازه فهمیدم که چه حسی تو قلبم به اون دارم، یه حس قوی که اصلاً نمی‌تونستم انکارش کنم. اگه دروغ نگفته باشم، داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که برم پیشش و همه چی رو اعتراف کنم اما بازم نقشه‌ام نقش بر آب شد! این بار حرفای پدر درمورد ازدوایم با شهاب وادارم کرد که همه چیز رو تموم شده بدونم تا وقتی که شنیدم رفته خواستگاری و قراره بله برون گذاشتند. اون روز دنیا رنگش رو پیش چشمم از دست داد. واسه همین داشتم فرار می‌کردم، نمی‌تونستم جایی باشم که شهاب حضور داشته باشه ولی من از دیدنش یا شنیدن صدایش محروم باشم. ولی از دیروز همین جا که هستم برام بهشت روی زمین شده! من به همین راضی‌ام چون من هستم، شهاب هم هست.

— ولی اون چیزی نمی‌فهمه، هیچی! حتی نمی‌تونی صداش رو بشنوی

یا تو چشمات نگاه کنی، درسته؟

— می‌فهمه مهسا، می‌فهمه! من باهاش حرف می‌زنم، براش کتاب می‌خونم و حتی با همدیگه موسیقی گوش می‌دیم. من گریه می‌کنم و اون

می‌خواد که آروم کنه! من صدای اونو با گوش دلم می‌شنوم!
مهسا وحشت زده نگاهم می‌کرد، حرف‌هایم که تمام شد با نگرانی
گفت:

— این حرف‌ها چیه ساناز؟! به خدا یکی بشنوه فکر می‌کنه مالیخولیایی
شدی!

شانه‌ای بالا انداختم و با اطمینان جواب دادم:
— اصلاً برام مهم نیست که درمورد چی فکر می‌کنند. شهاب من
زنده‌ست و همه چیز رو می‌فهمه، ما دوتا داریم تو همین اتاق بیمارستان
باهم زندگی می‌کنیم و از این‌که باهم هستیم هردومون راضی و
خوشحالیم!

نگاه مهسا چنان وحشت زده و هراسان بود که ناچار دوباره پرسیدم:

— ببینم، تو به روح اعتقاد داری؟

— اون هنوز زنده‌ست!

— چه بهتر! پس قبول داری که زنده‌ست، نه؟ نمی‌فهمم اگه قبول داری

زنده‌ست، مشکلت چیه که نمی‌تونی حرفام رو هضم کنی؟ بیا ببین!

به زور از جا بلندش کردم، دستش را کشیدم و روی سینه‌ی شهاب که با

ریتمی آهسته و یکنواخت تنفس می‌کرد، گذاشتم و گفتم:

— می‌بینی؟ بدنش گرمه و داره نفس می‌کشه، این یعنی زنده‌ست، فقط

روحش در اختیار جسمش نیست، همین.

مهسا وحشت زده‌تر از قبل گفت:

— تو رو خدا به خودت رحم کن! تو...

با دستم جلوی دهانش را گرفتم و گفتم:

— هر وقت همه چیزت رو واسه‌ی اون‌ی که دوستش داری خواستی،

هر وقت خودت رو از کسی که دوستت داره جدا ندونستی، اون وقت بیا با

هم حرف بزنیم!

مهسا کلافه و عصبی روی مبل نشست و در کمال ناامیدی گفت:

— من فقط نگران تو هستم!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— تا شهاب نفس می‌کشه، نگران من نباش. باشه عزیزم؟

او که هنوز راضی نشده بود، پرسید:

— پدر و مادرت چی، اونا هیچی نمی‌گن؟ اعتراضی، حرفی؟

— قبل از این که بخوان حرفی بزنند فقط بهشون گفتم، تا شهاب

زنده ست و نفس می‌کشه حتی یه لحظه رهاش نمی‌کنم! مادرم ترجیح

می‌ده که تو بیمارستان پیش شهاب باشم و عاقل بمونم تا این‌که پیش

شهاب نمونم و مثل دیوونه‌ها روانه‌ی تیمارستان بشم. پدر هم می‌دونه

چقدر کله شقم و وقتی یه چیزی بگم و اونو با تمام وجود بخوام دیگه

کسی حریفم نمی‌شه، اینه که من و شهاب رو به حال خودمون گذاشتند!

مهسا سرش را میان دست‌هایش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

— می‌ترسم شهاب هیچ وقت خوب نشه و یا برای مدت‌ها

همین‌طوری بمونه، فکر اینو کردی؟

— مثلاً برای چه مدت؟ یکسال؟ ده سال، بیست سال؟ یا بازم بیشتر؟

فقط نگاهم کرد که دوباره گفتم:

— اون وقت بهت می‌گم بیست سال یا بیشتر باهم زندگی کردیم، اونم با

عشق!

مهسا دیگر طاقتش را از دست داده بود، دست‌هایش روی صورتش سر

خورد و هق‌هق گریه‌اش به هوا رفت. فهمیدم هرچه بگویم او قانع

نمی‌شود و فقط لحظه به لحظه هراسان‌تر از قبل می‌شود. آرام آرام، طوری

که متوجه نشود، بحث را عوض کردم و حرف‌هایمان را به سمت دیگری

سوق دادم.

وقتی مهسا رفت دیگران آمدند. آن‌ها هم با هم حرف می‌زدند و من در سکوت به شهاب چشم دوخته بودم و در دلم با او حرف می‌زدم. گه‌گاه پدر، مادر، حاج صولتی یا بچه‌هایش تک‌تک برای لحظاتی کنار تخت شهاب می‌ایستادند اما هیچ‌کدام با او حرف نمی‌زدند. قلبم از این رفتار آن‌ها شکسته بود، مگر نیامده بودند که از شهاب عیادت کنند پس چرا هیچ‌کدامشان حتی کلمه‌ای با خودش حرف نمی‌زدند؟ به قدری از رفتار آن‌ها عذاب بردم که عاقبت بغضی شدید راه گلویم را بست و درد آزاردهنده‌ی بغض فروخورده‌ام، اشک به چشم‌هایم آورد. می‌خواستم به بهانه‌ای از اتاق خارج شوم که شهبازی سد راهم شد و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

— از چی ناراحتی؟

سری به علامت نفی تکان دادم تا دست از سرم بردارد ولی او همچنان جلویم ایستاد و دوباره پرسید:

— کجا می‌خواهی بری؟

— می‌رم به هوایی بخورم، تا همه اینجا هستند، شهاب تنها نیست! طنین صدای او در گوشم قشنگ‌ترین نوای عالم شد، وقتی که با حالتی خاص گفت:

— ولی من مطمئنم وقتی که تو نیستی شهاب تنهای تنهاست! تنها کسی که زنده بودنش رو قبول داره تویی، پس لطفاً تنهاش نذار!

نگاهش کردم، او هم صاف و مستقیم به صورتم چشم دوخت. از پشت بلورهای اشک تلالوی اشک او را می‌توانستم ببینم. دهان باز کردم حرفی بزنم، نتوانستم! لب‌های لرزانم دوباره برهم چفت شد و باز صدای شهبازی که زنگ صدای شهاب را در خود داشت زیر گوشم نجوا کرد:

— من باورت دارم! دیگه زنده بودن برادرم رو باور دارم، اون... راستش، خودش خواسته ازت تشکر کنم که تنهاش نمی‌ذاری!
در ناباوری نگاهش کردم، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و بالحنی که اعماق وجودم را لرزاند گفت:

— به شرافتم قسم خودش بهم گفت! مهلت بده دوروبرمون خلوت بشه برات می‌گم، باشه؟ فقط الان برگرد پیش شهاب.

تا وقتی که وقت ملاقات تمام شد و همه متفرق شدند، دل توی دلم بند نبود که با شهبازی تنها شویم. او هم سنگ تمام گذاشت و پایان ساعت ملاقات، حتی مادرش را هم دست به سر کرد و آن قدر زیر گوش او خواند و خواند تا بالاخره راضیش کرد که به همراه حاج صولتی روانه‌ی خانه شود. دقیقه‌ای از رفتن آخرین نفر نگذشته بود که نگاهم را به صورت شهبازی دوختم و گفتم:

— بگو که دیگه طاقتم تموم شده!

شهبازی با دو قدم بلند خودش را به تخت شهاب رساند، دست او را میان دست‌هایش گرفت و با حالت خاصی گفت:

— الوعدہ وفا شهاب جان، حواست باشه که دارم همه چی رو بی‌کم و

کاست می‌گم، بعد دوباره بهم نگی بی‌معرفتم‌ها!

خدایا چه می‌دیدم؟ امروز برای بار دوم بود که شهبازی درست مثل خودم با شهاب حرف می‌زد و او را زنده حساب می‌کرد. باورش برآیم مشکل بود. آن قدر ذوق زده شده بودم که ناخواسته قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌ام غلتید. دستم را بالا بردم تا آن را پاک کنم که یک دفعه شهبازی مچ دستم را محکم چسبید و گفت:

— اگه بدونی وقتی داری اشک می‌ریزی و بی‌تابی می‌کنی، شهاب تورو

می‌بینه و از این که نمی‌تونه هیچ کاری برات بکنه عذاب می‌بره، بازم

این طوری کنار تختش اشک می ریزی؟!

با قاطعیت گفتم:

— اگه بدونم هرکاری اونو ناراحت می کنه دیگه تکرارش نمی کنم.

— پس گوش کن! حواست با منه؟!

— شش دونگ!

— دیشب وقتی برگشتم خونه پاک به هم ریخته بودم، راستش واسه تو خیلی نگران بودم. هزار جور نقشه تو سرم ریختم که چه طوری می تونم تورو از شهاب دور کنم. فکر می کردم داری دچار توهم می شی و درواقع می خوای تو این بیمارستان خودت رو زنده به گور کنی. می ترسیدم با ادامه ی این قضیه و طولانی شدن وضعیتی که شهاب داره، حتی به مرز جنون بررسی و کار دست همه مون بدی! خلاصه با همین افکار بود که به خواب رفتم و تا آخرین لحظه ای که هوشیار بودم، فقط به راهی برای جدا کردن تو از شهاب فکر می کردم، اما همه ی اینا تا قبل از این بود که شهاب بیاد به خوابم!

تپش قلبم شدت گرفت و حس کردم که جریان خون در بدنم برعکس شده است. شهبازی نگاهی به چهره ام کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

— اگه بخوای این طوری واکنش نشون بدی، بگو همین جا تمومش کنم!

— نه نه، خواهش می کنم! به خدا یه لحظه از خوشحالی این طوری

شدم، بگو تورو خدا؟!

— باشه می گم، فقط آروم باش، خب؟

— چشم، قول می دم!

— خواب دیدم که روی تختم دراز کشیدم و میون خواب و بیداری شنیدم که در اتاقم کوبیده شد. اول ضربه هایی کوتاه و بعد یواش یواش تقه هایی که به در می خورد بلند و بلندتر شد. هرچی گفتم، بیا تو، کیه؟ در

باز، بفرمایید! کسی وارد اتاقم نشد. ناچار از روی تخت بلند شدم و خودم تا جلوی در رفتم. به محض باز کردن در، چشمم به شهاب افتاد که اون پشت ایستاده بود. انگاری می‌دونستم که اون توی چه وضعیتی هستش چون با دیدنش به قدری خوشحال شدم که نمی‌تونم وصفش کنم. تا خواستم بغلش کنم، دستش رو بینمون سد کرد و با خشونت که قبلاً هیچ وقت از اون ندیده بودم گفت، جلو نیا! هرچه التماس کردم، اجازه نداد بغلش کنم. نه قبول می‌کرد وارد اتاقم بشه نه می‌داشت من قدمی از در خارج بشم، مبادا دستم بهش برسه. عاقبت از شدت ناراحتی با بغض گفتم:

— خیلی نامردی شهاب! بی‌معرفت می‌دونی دلم چه قدر هوات رو کرده، اون وقت تو، نه اجازه می‌دی من بهت نزدیک بشم و نه خودت یه قدم می‌آی جلو! آخه این رسمشه مرد؟!

شهاب با همان عصبانیت غیرقابل باور، غرید:

— من نامردم؟ من بی‌معرفتم؟ عجیبه، بی‌معرفت منم یا تو خان داداش؟!

بغض در گلویم شکست و تقریباً با حال زاری گفتم:

— بی‌انصاف، من که هرکاری از دستم برمی‌آمده برات کردم، نکردم؟! انگشت اشاره‌ش رو به علامت مخالفت جلوی صورتم تگون داد و با

لحن تندی گفت:

— نه‌نه، واسه من نه! واسه خودت کردی، واسه دل خودت، نه شهاب!

مستأصل‌تر از قبل پرسیدم:

— این حرف یعنی چی شهاب جان، تو تنها برادر منی پسر!

زهرخندی زد و گفت:

— اگه راست می‌گی، بگو ببینم، این همه اومدی و رفتی یه بار شد یه

دست مردونه به من بدی؟ یه بار گذاشتی بغلت کنم؟ یه بار با من حال و احوال کردی؟ پرسیدی ببینی درد دارم یا نه؟ سردمه یا نه؟... نه برادر من! من واسه‌ی تو یه مرده هستم! شهاب واسه تو مرده! باشه، خیالی نیست ولی فقط او مدم بهت هشدار بدم که دست از آزار من برداری! این کار رو که می‌تونی بکنی؟

کلافه و عصبی معترض شدم:

— من تورو آزار می‌دم؟! شهاب تو جون بخوای من دریغ نمی‌کنم! گفت:

— من از تو هیچی نمی‌خوام، جونت هم ارزونی خودت! فقط دست از سر تنها یار تنهایی من بردار! به ساناز کار نداشته باش! توی این دنیای یخ‌زده‌ای که توش گم شدم، همه‌ی دلخوشیم به حضور سانازه، به اون کار نداشته باش شاهین! فهمیدی؟! بی خیال ما دوتا شو و برو بجسب به زندگی خودت.

اون قدر هول کرده بودم که به‌تته پته افتادم و گفتم:

— به جون خودت نگرانش بودم و گرنه من غلط بکنم بخوام اونو از تو

جدا کنم!

نگاه شماتت‌باری به من کرد و گفت:

— تو این چیزارو نمی‌فهمی مرد یخی! اون با من باشه هیچیش نمی‌شه! نگران اون نباش، فقط... دیگه به کار ما کار نداشته باش، بذار به حال خودمون باشیم!

فوری گفتم:

— روی جفت چشمم، دیگه اگه حرفی، اعتراضی، حتی کلمه‌ای نامربوط شنیدی بیا بزن تو گوشم، بازم حرفی هست؟! واسه‌ی اولین بار خندید و گفت:

— پس حله دیگه؟

منم با چشم‌های پر آب خندیدم و گفتم:

— حله حل، حالا می‌ذاری بغلت کنم؟

گفت:

— نه! اگه خواستی می‌تونی بیای خونه‌ی خودم، اینجا که من مهمون تو

شدم.

گفتم:

— باشه داداشی، من می‌آم پیش تو، دیگه چی می‌گی؟!

سری تکون داد و گفت:

— فقط یه چیز دیگه، به ساناز بگو، تا ابد ممنون هستم که همیشه با منه و هیچ وقت تنهام نمی‌ذاره ولی ازش خواهش کن این قدر بی‌تابی نکنه! بهش بگو وقتی می‌شینم کنارم و اون‌طوری اشک می‌ریزه، انگار داره منو شکنجه می‌ده، واسه این که نمی‌تونم هیچ کاری برای آروم کردنش بکنم! دستام بسته‌اس شاهین جان! زبونم هم لال ولی قلبم از این که اشک‌های اونو می‌بینم و کاری از دستم برنمی‌آد، درد می‌گیره!

گفتم:

— چشم شهاب جان، پیغام‌ت رو بهش می‌دم ولی مگه تو خیال نداری برگردی پیش ما؟ آخه تا کی می‌خوای اون جا تک و تنها بمونی، به خدا دلمون برات تنگ شده!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— دیرم شده باید برگردم، فقط مواظب ساناز باش و هرچی می‌خواد

براش انجام بده!

دیگر معطل نکرد و عقب‌گردی کرد و دور و دورتر شد. هرچی صدایش کردم نه ایستاد، نه جوابی داد تا وقتی که دیگه نتونستم ببینمش. از

شدت گریه و بی تابی خودم، از خواب پریدم و یهو متوجه شدم جلوی در باز اتاقم روی زمین افتادم!

حرفش که به اینجا رسید صدای بلند گریه اش اتاق را برداشته بود، من هم با او گریه می کردم. یک دفعه ساکت شد و با لحنی عصبی و دستپاچه گفت:

— همین الان پیغام شهاب رو بهت دادم، باز داری گریه می کنی؟

بلند شدم و کنار تخت شهاب ایستادم و گفتم:

— شهاب نمی تونه ازم بخواد گریه نکنم، فقط ناراحت بوده که نمی تونه

واسه ام کاری بکنه. حالا بیا اینجا.

او همان طور آشفته و گیج نگاهم می کرد که تکرار کردم:

— گفتم بیا جلو، پاشو دیگه!

بلند شد و مردد جلو آمد، محکم تر از قبل گفتم:

— سرت رو خم کن رو تخت کنار دست های شهاب.

او هم بی اعتراض سرش را به تخت نزدیک کرد. دست سالم شهاب را

بلند کردم و سر انگشتش را روی گونه ی برادرش کشیدم و گفتم:

— شهاب این طوری می تونه هردومون رو آروم کنه، هر وقت گریه کنم با

سر انگشت های مهربونش اشک های صورتم رو پاک می کنه، تا بدونم

شهاب من زنده ست و داره نفس می کشه. ممنونم شاهین جان، هیچ وقت

فراموش نمی کنم که چه لطفی بهم کردی و از شهابم برام خبر آوردی.

او کنار تخت شهاب نشست و دست بی حس او را به لب هایش گذاشت

و آن را غرق بوسه کرد و زیر لب نجوا کرد:

— نوکرتم داداشی، دیگه باور دارم! باور دارم که زنده ای شهاب جان و

بهت حسادت می کنم، به عشق پاک و بی حد و حسابتون حسادت می کنم

برگرد داداشی، به خاطر عشقت هم که شده برگرد. همه منتظریم شهاب

جان، تورو خدا زودتر برگرد!

روزها از پی هم می‌گذشت، تابستان رفت و جایش را به پاییز داد و پاییز سرد و بارانی هم آرام آرام به زمستان سرد و یخ‌زده نزدیک می‌شد. کم‌کم عیادت‌کننده‌های شهاب کم و کمتر شدند، تا حدی که گاهی روزها می‌گذشت تا کسی یادی از ما کند. تنها عیادت‌کننده‌های هر روز ما، مادر شهاب بود و مادر من! آن‌ها هم وقت ملاقات می‌آمدند و پایان آن می‌رفتند. درواقع هرکدام برای دیدار از فرزند خودشان می‌آمدند. می‌دانستم که مادر هم برای خاطر من است که بی‌وقفه به بیمارستان می‌آید نه به خاطر شهاب! پدر هم هفته‌ای یک یا دوبار به من سر می‌زد. گاهی سولماز یا ساسان هم با او همراه می‌شدند. پدر دقایقی طولانی به شهاب خیره می‌ماند اما هیچ‌وقت با او حرفی نمی‌زد فقط در سکوت بی‌انتهای خود، چشم به تخت او می‌دوخت. مدت‌ها بود که دیگر حتی با من هم کمتر حرف می‌زد. درواقع حرفی برای گفتن نداشت، به‌خوبی می‌دانستم که خانواده‌ام چقدر نگران من هستند اما هیچ‌کدام با خواسته‌ام مخالفت نمی‌کردند. نمی‌دانم در چهره‌ام یا رفتارم چه می‌دیدند که هرگز بنای مخالفت با من را نگذاشتند و آسایشی که با شهاب داشتم را برهم نریختند!

اوایل مهرماه بود که سولماز و مهران برای خداحافظی با من به بیمارستان آمدند. مهران برای مدت دو سال به تبریز منتقل شده بود. آن روز به قدری در آغوش سولماز اشک ریختم که دیگر نای حرف زدن نداشتم. با سهیل کوچک و نازم در میان باغ پاییز زده‌ی بیمارستان خداحافظی کردم و با دلی گرفته به‌اتاق شهاب برگشتم. پاسی از شب گذشته بود و من همچنان با شهاب درددل می‌کردم و از سولماز و سهیل برایش می‌گفتم، از شیرینی بی‌اندازه‌ی سهیل و این که طی مدتی که او را

ندیده بودم چقدر بزرگ شده است. شهاب هم که شنونده‌ی خوبی بود، با کمال میل به همه‌ی حرف‌هایم گوش داده و اجازه می‌داد تا دل تنگم را با این حرف‌ها صفایی بدهم. بعد از من، نوبت شهاب بود که در سکوت با من حرف بزند، انگار نگران مادرش بود. زن بی‌نوا ظرف همان چند ماه از پا افتاده بود و گاهی باید به کمک دیگران قدم برمی‌داشت. او هر روز تمام مدت ملاقات روی تک صندلی اتاق شهاب می‌نشست و خاموش و آرام به صورت مهتابی شهاب، چشم می‌دوخت. گاهی کنارش می‌ایستادم و شانه‌هایش را می‌مالیدم، گاهی رویه‌رویش می‌نشستم و از شهاب برایش می‌گفتم و او فقط نگاهم می‌کرد. از آن نگاه‌های سوزانی که حتی دل سنگ را هم ذوب می‌کرد. مدت‌ها بود که به سختی حرف می‌زد، اوایل گاهی از شهاب و شیطنت‌های دوران کودکی و نوجوانی‌اش برایش می‌گفت، اما این اواخر به قدری کم حرف و ساکت شده بود که همه‌ی ما برایش نگران بودیم. شاهین می‌گفت، دچار افسردگی شده و من حرف او را قبول داشتم. آخرین باری که چند جمله‌ی پشت هم از او شنیده بودم، روز تولد شهاب بود. آن روز شاهین و مادرش کیک به دست وارد اتاق شدند. زن بیچاره از راه نرسیده خود را روی پاهای شهاب انداخت و با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت، هنوز نمی‌توانستم بفهمم موضوع از چه قرار است! میان کیک‌ی که در دست شاهین بود و گریه‌های سوزناک اعظم‌السادات ارتباطی نمی‌دیدم که شاهین به کمکم آمد و گفت:

— امروز تولد شهابه!

بعد از آن، من هم چشم‌هایم بارانی شد، شهاب عزیزم آن شب با به‌سی سالگی می‌گذاشت. شاهین کیک تولد او را بدون هیچ شمع روشنی برید! کیک تولد شهاب طعم خاصی داشت، طعمی که تا قبل از آن نچشیده بودم. کیک‌ی که با چاشنی بغض و حسرت و اشک، طعمی

فراموش نشدنی در ذهنم به یادگار گذاشت!

آن روز بعد از مدت‌ها مادر شهاب به حرف آمد و برای اولین بار از نامزدی شهاب برایم گفت. از این که چه طور او را تحت فشار گذاشته بود تا زیر بار ازدواج با دختری که خودش به او پیشنهاد داده بود برود. شاهین هم توجه‌اش به حرف‌های مادرش جلب شده بود، طوری که با تعجب گفت:

— مادر! این چیز رو هیچ وقت به من نگفته بودید.

— این حرفا فقط بین من و شهاب بود. اون همیشه سنگ صبور من بود. آخرش هم فقط و فقط به اصرار من زیر بار اون خواستگاری و نامزدیه کذایی رفت، دلش راضی نبود. چشمش بر نمی داشت جای ساناز رو با هیچ کس دیگه‌ای پر کنه! هرچی ازش می پرسیدم، مگه چی از این دختر دیدی که این طوری اسیرش شدی؟ شونه می انداخت بالا و می گفت:

— حرف دلم رو چه طوری برات بگم؟!

بهش گفتم: دل آدم زود راضی می شه، فقط باید بخوای!

با یه حال خاصی گفت:

— به خدا می خوام، با همه‌ی وجودم می خوام، نه فقط با دلم بلکه با همه‌ی سلول‌های تنم اونو می خوام! یه جوری که هر لحظه بیشتر از قبل این خواستن رو باور دارم.

تازه فهمیدم که هنوز داره از تو برام می گه، اصلاً تو عالم خودش نبود. وقتی دیدم اصلاً حواسش به من نیست پرسیدم:

— شهاب جان، اگه راضی نشه چی، اون وقت می خوای چی کار کنی؟

با التماس گفت:

— صبر می کنم، راضی می شه! به خدا دلم می گه راضی می شه، اصلاً نمی فهمم چرا داره اذیتم می کنه ولی شک ندارم که اونم منو می خواد.

پرسیدم:

— کی بهت گفته که اونم تورو دوست داره، خودش؟!

گفت:

— نه! برعکس اون بهم گفت که یکی دیگه رو می خواد، اما دروغ می گه به خدا! از نگاهش، از بغضی که تو صداش نشسته بود می تونستم بفهمم داره دروغ می گه! شاید حتی به خودش هم دروغ گفته. من صبر می کنم تا دختر خوبی بشه و دست از دروغگویی برداره، بعد دوباره باهاش حرف می زنم!

شاهین با کنجکاوی پرسید:

— من که نمی فهمم، پس اگه این قدر سانا زرو می خواست چه طور راضی شد پا تو خونه ی صحرایی بذاریم؟! مادرش بغض آلود گفت:

— به خاطر من! گفتم که سنگ صبور من بود. اون قدر اشک ریختم و قسمش دادم تا بالاخره رضایت داد. بهش گفتم به شاهین که دیگه امیدی ندارم، لااقل بذار سر و سامون گرفتن تورو ببینم. می خوام قبل از مردن، واسه یه بارم شده نوه ام رو بغل کنم. بذار یکی جای شهروز، دوباره چراغ خونه مونو روشن کنه!

نگاهم به صورت شاهین برگشت، چشم هایش برق عجیبی داشت. چند ثانیه بعد با صدایی دورگه و خش دار گفت:

— اشتباه کردی مادر جون، اشتباه! شهروز میوه ی عشق بود که به زندگیمون شیرینی داده بود. چه طور انتظار داشتی میوه ی زندگی شهاب با اون همه انزجار و نفرت بتونه چراغ خونه مونو دوباره روشن کنه؟! شهاب تا باز آخری که دیدمش، با نفرت و انزجار از اون دختر حرف می زد، وقتی واسه خوش کردن دلش گفتم:

— دختر زیبا و قشنگیه.

— گفت، عروسک هم قشنگه!

— گفتم، خب کی از عروسک بدش می آد؟!

— گفت از عروسک و بترینی خوشم نمی آد، انگار روح نداره!

— گفتم، یه کم فرصت بهش بده، شاید کم کم به دلت بشینه.

— گفت، نه اون اهل نشستنه و نه دل من صندلی خالی داره!

— پرسیدم، پس چرا رضایت دادی؟!

— گفت، فقط به خاطر دل مادرا!

باورش برام سخت بود، نمی دونستم پشت پرده شما این قدر

گذاشتینش تحت فشار! با این حال پرسیدم:

— پس تکلیف دل خودت چی می شه؟!

گفت....

صدای شاهین توی بغض شکست و دیگه ادامه نداد. مادر هم

به همراه او گریه می کرد و یکریز می نالید:

— غلط کردم، الهی قلم پام بشکنه که پا توی خونه ی اونا گذاشتم،

دختره ی بی معرفت دوبار به زور اومد بیمارستان! الهی مادرت برای دلت

بمیره شهابم که گوش به حرفش نکردم!

بعد از آن روز بود که مادر تقریباً از حرف زدن افتاد. فردای آن روز

یعنی اولین باری که شاهین را دیدم، بی هوا و ناگهان پرسیدم:

— شهاب نگفت دل خودش چی می شه؟ چرا دیروز حرفت رو

خوردی و ادامه ندادی؟

شاهین آهی کشید و گفت:

— مادر طاقت نداشت بشنوه چی جواب داده، تو طاقت داری؟

دودل شدم اما به زحمت سری تکان دادم که بگویند، شاهین مکشی کرد

و با صدای محزونی گفت:

— وقتی پرسیدم تکلیف دل خودت چی می شه، با اون می خوام چی کار کنی؟ گفت:

— دارم می رم شمال، می خوام بسپارمش به دریا!

یکه ای خوردم و عجولانه پرسیدم:

— شمال داری می ری؟ تنها؟!

پوزخندی زد و گفت:

— صبح می رم، شب برمی گردم. تنها نمی رم ولی تنها برمی گردم.

حرفش برایم سنگین تمام شد، نفهمیدم چرا ولی حس بدی داشتم. با

تردید پرسیدم:

— با کی داری می ری؟

گفت:

— با دلم ولی وقتی برگردم تنها می آم!

گفتم:

— تنها نرو برادر من، بذار باهم بریم. خندید، به شوخی به شانهام زد و

گفت:

— کسی که می خواد با دلش وداع کنه، سرخر با خودش نمی بره.

داداشی شرمنده، باشه واسه یه بار دیگه!

بعد هم بی خداحافظی از دفترم خارج شد و روز بعد هم راهی شمال

شد. وقتی داشته از شمال برمی گشته...

بغض توی صداش نشست و ادامه داد:

— مادر نمی تونست تحمل کنه،... شهاب بدون دلش هوش و حواس

رانندگی نداشته که اون تصادف وحشتناک رو کرده! می دونی، سابقه

نداشت که اون بدون کمر بند ایمنی پشت ماشین بشینه، از همین نشونه تا

ته ماجرارو می شه خوند!

تمام مدتی که او حرف می زد، دست شهاب را روی چشمهایم گذاشته بودم و اشک هایم از زیر دست او سر می خورد و تا روی شیب گردنم امتداد پیدا می کرد.

شاهین که تازه به خودش آمده بود، با مهربانی گفت:

— تمومش کن ساناز، بسه دیگه!

— شهاب من بدون دلش زنده می مونه؟

شاهین تبسمی کرد و از میان لبخند تلخی که روی لبهایش نشسته بود، جواب داد:

— راستش رو بخوای ساناز، همون شبی که اومد به خوابم فهمیدم که داداش کوچیکه هنوزم تیز و زیر و زرنکه! می دونی، غلط نکنم تو مدتی که جسمش اینجا داشته استراحت می کرده، روحش برگشته و دلی که به آب انداخته بوده رو دوباره صید کرده. به نظرم دوباره دلش باهاشه، اگه نه اون طوری نمی اومد سراغ من و طلبکاری نمی کرد، قبول نداری؟!
سرم را کنار دست شهاب روی تخت گذاشتم، دستش را روی گونه ام کشیدم و گفتم:

— نمی دونم، باید وقتی که تنها شدیم ازش بپرسم!

کم کم گذر زمان مفهوم خودش را برایم از دست داده بود. آن قدری که حتی فراموش کرده بودم پدر و مادر سفر حج در پیش دارند. روزی که برای خدا حافظی و گرفتن حلالیت به بیمارستان آمده بودند، دست هردوشان را گرفتم و کنار تخت شهاب کشاندم و گفتم:

— شهاب جان، پدر مادرم دارند خونه ی خدا می رند! اگه حاجتی داری بهشون بگو که اون جا برات دعا کنند؟

صورت پدرم به رنگ گچ درآمده بود و مادرم از شدت گریه تمام

وجودش می لرزید. خودم هم حال و روز خوبی نداشتم، کمی گذشت تا دوباره بر خودم تسلط پیدا کردم و با صدای لرزانی ادامه دادم:

— شهاب می گه فقط واسه ام دعا کنید که بتونم روی پای خودم خونه ی خدا برم! می خواد با من بریم اونجا، دعاش می کنید دیگه، نه؟

پدر طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد و مادر، من را در آغوش کشید و گفت:

— از ته قلبم، با تمام وجود، دعاش می کنم دخترم!

بعد از رفتن پدر و مادر به سفر حج، عیادت کننده های ما باز هم تقلیل پیدا کردند و تنها یار و یاور همیشگی ما شاهین بود. او هر روز صبح و عصر و شب به ما سر می زد. گاهی ساعت ها با شهاب صحبت می کرد و از وضع کارخانه و شرکت برایش می گفت و گاهی من و او به اتفاق کنار بستر شهاب، بحث و جدل راه می انداختیم. مهسا را هم کم کم به جمع سه نفره مان اضافه کرده بودیم و او هم تقریباً هر شب به عیادت شهاب می آمد.

در کنار آن ها، شب های بلند پاییزی مان رنگ شادتری بخود می گرفت، به این ترتیب بود که پاییز هم به سر رسید و جای خود را به بلندترین شب سال سپرد. من هرگز شب یلدای آن سال را از خاطر نمی برم، هرگز!!

«فصل دوازدهم»

شاهین و مهسا به اتفاق هم، با دست‌هایی پر به اتاق من و شهاب آمدند. آن‌ها آجیل مخصوص شب یلدا، هندوانه، انار و کلی خرت و پرت دیگر به همراه خود آورده بودند و گفتند که تصمیم گرفته‌اند شب یلدا را در کنار ما برگزار کنند. من از دیدن آن‌ها در کنار یکدیگر غرق لذت می‌شدم، هنوز هیچ‌کدام حرفی به من نزده بودند اما به خوبی می‌دانستم که پیوندی خاموش و بی‌صدا اما محکم و ناگسستنی میان آن‌ها رقم خورده است، پیوندی که شاید حتی خودشان هم از آن بی‌خبرند.

گاهی با خود فکر می‌کردم که تا کسی قدمی برای آنها جلو نگذارد، وضع به همان منوال باقی می‌ماند و گه‌گاه از خود می‌پرسیدم آیا درست است که دیگری برای آن‌ها کاری بکند؟ شاید بهتر بود که همه چیز را به عهده خودشان می‌گذاشتیم. با شهاب هم مشورت کرده بودم اما او هیچ‌وقت در این مورد بخصوص منو راهنمایی نمی‌کرد!

به هر حال چیزی که از آن اطمینان داشتم توافق سایه با من بود، آخر دیگر هیچ کداممان به دلایل پوچ و احمقانه‌ی سابق توجهی نداشتیم و به قول سایه آن قدر بزرگ شده بودیم که فقط به عمق قضایا نگاه کنیم نه مسایل حاشیه‌ای آن! و عمق قضیه این بود که شاهین و مهسا در کنار

یکدیگر به شادی و آرامش می رسیدند.

آن شب بلند زمستانی، باز هر سه نفر مان دور تخت شهاب جمع شده بودیم و مهسا داشت با لحن بامزه‌ای از شیرین کاری خودش برایمان می گفت که چه طور با یک ندانم کاری، یکی از مشتری های پرو پا قرص شرکت را پرانده است! شاهین هم به نحو نامحسوسی او را دست انداخته بود و هر چهار نفر با هم می خندیدیم. آخر من دست شهاب را به دست گرفته بودم و تند تند همه ی حرف های آنها را برایش تفسیر می کردم، آن هم به شیوه ی خودم! هنوز داشتم زیر گوش شهاب نجوا می کردم که شاهین صدایم کرد و گفت:

— راستی، تو و شهاب خبر دارین که این مهسا خانم، لطف فرموده و بنده رو ترک اعتیاد اجباری دادن؟!

با حیرت پرسیدم:

— ترک اعتیاد؟ منظورت سیگار؟

— آره، ترک کردم دیگه. چی کار کنم حکم زور بود!

ناباورانه پرسیدم:

— داری شوخی می کنی؟

— نه والا، شوخی چیه؟ قضیه کاملاً جدیه! می گی نه، از خودش پرس،

مگه نه مهسا خانم؟!

— آره مهسا؟

مهسا خندید و گفت:

— ترک که کردند ولی بحث سر اینه که من حرفی نزدم به خدا، خودش

گذاشت کنار.

شاهین اخمی کرد و گفت:

— ااا؟ مهسا خانم! بابا انصافت کجاست؟!

مهسا مظلومانه جواب داد:

— مگه دروغ می‌گم؟ من کی از شما خواستم که باید حتماً سیگار رو

ترک کنی؟

زیرگوش شهاب گفتم:

— داشته باش، داره دعوا می‌شه.

صدای معترض شاهین بلند شد:

— این جوریه پس؟ باشه... حالا که این طور شد، سنا از جان شما دوتا

قضاوت کنید، باشه؟

گفتم:

— بگو ما حواسمون هست!

شاهین هم خندید و با شیطنت گفت:

— همون یکی دو روز اول که خانم تشریف آوردند شرکت، یه روز

ازش خواستم بیاد تو دفتر که حساب هارو چک کنیم.

— خب؟

— راستش از اول صبح چندتایی سیگار کشیده بودم. وقتی هم که
ایشون تشریف آوردن تو اتاق، یکی دیگه دستم بود و بعد یکی دیگه
روشن کردم.

مهسا حرف او را قطع کرد و گفت:

— تو پراتنر اضافه کنم که منظور ایشون بعد از، دقیقاً پنج دقیقه بعد از

خاموش کردن سیگار قبلی هستش، ادامه بدین قربان!

شاهین با قیافه‌ی حق به جانبی گفت:

— حالا دقیق نمی‌دونم چند دقیقه بعد، اون موقع که حواسم به ساعت و

دقیقه نبود! مثلاً داشتیم حساب کتاب می‌کردیم. خلاصه خدمت انور
شما عرض کنم که دوتا پک زدم و دیدم هررقمی که بنده می‌خونم و

ایشون تیک می زنند، دوتا قطره اشکم از گوشه‌ی صورتشون می غلته پایین می آد! اول فکر کردم دارم اشتباه می کنم ولی با یه کم دقت متوجه شدم که چند ثانیه یه بار با دستمال کاغذی اشکاش رو پاک می کنه. دیگه داشتم شاخ درمی آوردم، عاقبت دست از خوندن ارقام برداشتم و پرسیدم.

— ببخشید مهسا خانم، من دارم روضه می خونم که شما گریه شو می کنید؟ ایشون هم خیلی جدی جواب دادند، نخیر قربان، شما ادامه بدید:

دوباره پرسیدم: پس چه طوره که هر رقمی بنده می خونم، شما چند قطره اشک بدرقه‌ی راهش می کنید؟!

شاهین چنان این قضیه را بامزه تعریف می کرد که از شدت خنده، اشک در چشم هایم حلقه زد و پرسیدم:

— آخی، پس چه حسابدار رماتیکی این دوست من شده بود، مگه دنبال ضرر و زیان می گشتید؟
شاهین پوزخندی زد و گفت:

— ضرر و زیان کدومه؟ اتفاقا داشتیم سود کارخونه روی محصول جدیدرو برآورد می کردیم! مشکل از سیگار بنده بود!
— سیگار؟

— بله سیگار! مهسا خانم فرمودند، به خاطر ارقام نیست که اشکم دراومده، واسه خاطر سیگار کشیدن شماست! اول فکر کردم دلشون واسه ریه های بنده سوخته که این طوری اشک می ریزند ولی بعد ملتفت شدم که خیر، دلسوزی در کار نیست و مشکل از حساسیت ایشون به سیگار سرچشمه گرفته!

متعجب پرسیدم:

— آره مهسا؟! تو که نسبت به سیگار این جوری نبودی!

مهسا سری تکان داد و گفت:

— نه نبودم، نمی‌دونم چرا این طوری شدم؟ وقتی رفتم دکتر، گفت بعضی وقتا حساسیت یک دفعه خودش رو نشون می‌ده، به خصوص یه چیزی مثل این مورد که یک دفعه شخصی که حساسیت داره در معرض دود زیاد و مداوم سیگار قرار بگیره!

علاقه‌مندتر از قبل پرسیدم:

— خب، بعد چی شد؟

— هیچی، اون روز به خاموش کردن سیگار منتهی شد و باز کردن پنجره‌ی اتاق، اما چند روز بعد داشت تبدیل به یه مسئله‌ی جدی‌تر می‌شد که بنده ناچار شدم بین مهسا خانم و سیگار یکی رو انتخاب کنم. واقعاً از طرز بیان شاهین خنده‌ام گرفته بود، شوخی و جدی را به طرز بانمکی درهم آمیخته بود. مشتاق‌تر از قبل تکرار کردم:

— بین مهسا و سیگار؟!

— آره دیگه، آخه ایشون با یه برگه‌ی استعفا اومدن تو اتاق بنده، وقتی پرسیدم دلیل استعفاتون چیه؟ فرمودند یا جای من تو این شرکته یا جای سیگار!

لبم را به دندان گرفتم که صدای خنده‌ام بلندتر از حد معمول نشود! مهسا اعتراض‌کنان گفت:

— من کی این طوری گفتم شهبازی؟! به خدا این طوری نبود ساناز جان! من فقط گفتم به خاطر حساسیت شدیدی که دارم نمی‌تونم به کارم تو شرکت ادامه بدم، همین! آخه به خدا شب تا صبح چشمم می‌سوخت، هرکی منو می‌دید فکر می‌کرد تراخم گرفتم که همیشه چشمم این قدر قرمز و متورمه!

شاهین هم خندان جواب داد:

- خب منم که گفتم ترک اعتیاد اجباری! خلاصه ساناز جان، بنده ناچاراً تصمیم گرفتم که دیگه سیگار نکشم، البته اصلاً جای نگرانی نیست چون به جاش تا دلت بخواد از دست مهسا خانم می کشم، اون قدری که تلافی هرچی سیگار کشیدن بوده، دراومده!

مهسا چانه ای بالا داد و به دفاع از خودش گفت:
- حالا هرچی هم از دست من و بی تجربه گی های من تو شرکت بکشید، بهتر از سیگار! چون این کشیدن، نه واسه قلب ضرر داره نه واسه ریه!

شاهین هم تند به طعنه جواب داد:
- کم لطفی می کنند ایشون! حالا ریه که نه، ولی دیگه واسه قلب که ضرر داره!

مهسا چپ چپ نگاهش کرد و شاهین خندان جواب داد:
- خب بابا جان، از هرکی می خواین پیرسین حرص و جوش واسه قلب ضرر داره یا نه؟ اگه دروغ گفتم، گردن بنده از مو هم باریک تر، همین جا در حضور آقا داداشم یه عذرخواهی کتبی می نویسم!
ریزریز خندیدم و به طعنه گفتم:

- نه مهسا جان، طفلک درست می گه، این جور چیزا خیلی واسه قلب ضرر داره! تو کوتاه بیا.

صدای خنده ی من و شاهین، لب و لوچه ی مهسا را آویزان کرد. سرم را جلو بردم و همان طور که به صورت رنگ پریده ی شهاب نگاه می کردم، زیر لب نجوا کردم:

- کاش تو هم بهم کمک می کردی بلکه این دوتارو یه جوری بهم برسونیم، دست تنها واسه ام خیلی سخته عزیز دلم!
قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام غلتید، آهسته

دست شهاب را روی گونه‌ام کشیدم و نگاهم روی موهای شهاب که بعد از تراشیده شدن درآمده بود سر خورد، به نظرم بلند و نامرتب می‌رسید. رو به شاهین کردم و گفتم:

— شاهین؟ کاش یه آرایشگر می‌آوردی بیمارستان تا موهای شهاب رو مرتب کنه، داره کم‌کم شبیه تارزان می‌شه!

شاهین که مثل همیشه مشغول و رفتن با گوشی همراهش بود، گوشی را کمی از جلوی صورتش کنار کشید و پرسید:

— شبیه چی شده؟!

— می‌گم شبیه تارزان شده، ببین چه موهای نامرتبی به هم زده؟ نمی‌خوای یه فکری واسه داداشت بکنی از این ریخت و قیافه دریاد؟!

— چشم چشم، ظرف همین یکی دو روزه ترتیبش رو می‌دم. واقعاً برایم سوال بود که چه طوری می‌تواند هم به حرف‌های ما توجه کند هم با گوشی همراهش بازی کنه، به همین خاطر پرسیدم:

— چه طوری می‌تونی هم حرف بزنی هم با این ماس ماسکت بازی کنی، بچه شدی شاهین؟ همه‌ش این گوشی تو دسته، داری بازی می‌کنی!

خندید و گفت:

— خوبه که، مگه بده؟!

چشم چرخاندم و از مهسا پرسیدم:

— این تو شرکت هم همین‌طوره؟ قبلاً که از این عادت‌ها نداشت!

مهسا فکری کرد و با تردید جواب داد:

— نه! فقط یکی دو باری دیدم دستشه ولی خیلی کم، انگار اینجا که می‌آد یادش می‌افته بازی کنه!

دوباره به صورت مهربان و خاموش شهاب خیره شدم و با پشت

دست، آرام گونه‌اش را نوازش کردم. برای لحظه‌ای دستم روی گونه‌اش خشکید، نفس بریده و مقطع شاهین را صدا کردم.

— شا... شا... شاهین!!؟

شاهین که از طرز صدا کردن من هول کرده بود، تند از جا پرید و خودش را به من رساند.

— چی شده ساناز؟!؟

— شهاب!... شهاب!

— شهاب چی؟!... هان؟! چی شده آخه؟

— پلک‌هاش، نگاه کن!... تکنون می خوره!

شاهین هیجان زده نگاهش را روی صورت شهاب میخ کرد، مهسا هم خودش را به ما رساند و هر سه نفر با همی وجود به صورت او چشم دوختیم. کمی بعد، شاهین آهی کشید و گفت:

— توهم زدی ساناز جان! کجای این پلک داره تکنون می خوره؟!؟

بی آن‌که بخواهم، صورتم غرق اشک شد، دست شهاب را کمی بالا گرفتم و گفتم:

— انگشتش... انگشتش هم یه لحظه موج برداشت... به خدا راست

می‌گم، به جون خودش... راست می‌گم شاهین!

شاهین در کمال ناباوری به من نگریست و تا آمد حرفی بزند، یک بار

دیگر لرزش انگشت اشاره‌ی شهاب را در میان دستم حس کردم!

فقط یادم است که با گریه زمزمه کردم:

— شهاب!... شهاب من...

بعد از آن را به خاطر نمی‌آورم. وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم،

مهسا کنارم بود و رزیتا! آن مدت با تک‌تک پرستارهای آنجا دوست شده

بودم و رزی یکی از آن‌ها بود. نگاهم که به صورت مهسا افتاد، زیر لب اسم

شهاب را زمزمه کردم و دوباره اشک هایم رها شد. مهسا اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- شهاب خوبه عزیز دلم، خوشبختانه از کما خارج شده ولی وضع تو اصلاً خوب نبود، همه نگران تو شده بودیم!

زیر لب خدا را شکر می کردم که رزیتا با اخم گفت:

- هنوز یکی از کما در نیومده، اون یکتون داشت می رفت تو کما! بد جور شوکه شده بودی!

بعد تبسمی کرد و پرسید:

- الان خوبی، احساس ضعف نداری؟

به سختی گفتم:

- زبونم سنگینه.... پلک هام رو نمی تونم... باز کنم!

رزیتا با ملایمت توضیح داد:

- داروی آرام بخش زیاد بهت تزریق کردیم. چاره ای نبود، اصلاً وضع

خوبی نداشتی، سعی کن یه کم دیگه بخوابی!

زیر لب نجوا کردم:

- می خوام... شهاب رو ببینم... اما خوابم می آد... خیلی زیاده!

صدای مهسا را با پلک های بسته شنیدم.

- بخواب عزیزم، دیر نمی شه، اون خوبه، تو به فکر خودت باش!

وقتی برای بار دوم چشم هایم را باز کردم، کسی کنارم نبود! به زحمت خودم را روی تخت جابه جا کردم، دستم را به زنگ بغل تخت رساندم و آن را فشردم... مهسا سر آسیمه وارد اتاق شد و متعاقب آن سیما، یکی دیگر از پرستارهای بخش از راه رسید.

مهسا محکم بغلم کرد و گفت:

- پیش بچه ها بودم، چه قدر می خوابی دختر جون، الان نزدیک به سی

و شش ساعته که خوابیدی!

— سی و شش ساعت؟! —

سیما بازوبند دستگاه فشارخون را به بازویم بست و گفت:

— هیس! یه لحظه حرف نزن!

با نگاه از مهسا حال شهاب را پرسیدم که او جواب داد:

— خوبه خوبه، نگران نباش!

چند دقیقه بعد سیما سری تکان داد و گفت:

— هنوز فشارت یه کم پایینه، بهتره فعلاً از تخت پایین نیای!

سری به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:

— دیگه یه لحظه هم طاقت ندارم، باید برم پیش شهاب!

از نگاه نگران و آشفته‌ای که آن دو بهم کردند، بند دلم پاره شد. چنان

هول کرده بودم که به تته پته افتادم و با لکنت پرسیدم:

— چی... چی شده؟ شهاب؟... راستش رو بگید؟...

از شدت ترس به نفس نفس افتاده بودم که مهسا تند گفت:

— الان برمی‌گردم.

بعد به سرعت از اتاق خارج شد. دست سیما را محکم چسبیدم و

التماس کنان گفتم:

— شهاب؟... چشمه، چه بلایی سرش اومده؟ تورو خدا راست بگو.

سیما!

سیما سرم را در آغوش گرفت و گفت:

— به جون مامانم از نظر فیزیکی هیچ مشکلی نداره، سالمه سالمه حتی از تخت پایین اومده و چند قدمی راه رفته، به خدا راست می‌گم!

— سیما داری قسم می‌خوری‌ها!

— آره، می‌دونم. به خدا با چشم‌های خودم دیدم که با کمک برادرش

چند قدمی تو راهروی بخش راه رفت!

هنوز حرف دیگری از دهانم خارج نشده بود که مهسا به همراه شاهین وارد اتاق شدند. نتوانسته بودم به حرف سیما اعتماد کنم، با آن که برایم قسم خورده بود اما حالت حرف زدنش طوری بود که نمی توانستم حرف هایش را باور کنم. به محض این که شاهین کنار تخت رسید بازوی او را محکم چسبیدم و با لحن پر خواهشی گفتم:

- لا اقل تو راستش رو بهم بگو، شهاب چه طوره؟!

با صدایی محکم و جدی گفت:

- بهت قول می دم در حال حاضر اون از تو خیلی بهتره! باور کن.

- چرا شماها پس این قدر آشفته این؟

شاهین به چشم هایم خیره شد و رک و پوست کنده جواب داد:

- اون به خاطر یه چیز دیگه ست!

زیر لب پرسیدم:

- چی؟!

به راحتی می توانستم ضربان روی فک شاهین را تشخیص دهم. هر وقت عصبی می شد، دندان هایش را به هم می فشرد و عضلات فکش به شدت می کوبید، طوری که می توانستی از زیر پوست صاف و نسبتاً تیره ی صورتش ضربان آن را به خوبی تشخیص دهی! وقتی جوابی نداد برخواش تراز قبل زمزمه کردم:

- چی شاهین؟ بهم بگو!

- حافظه اش ساناژ جان، در حال حاضر هیچ چیز یا هیچ کس رو

به خاطر نمی آره!

مثل آدم های منگ نگاهش کردم، نفسم بالا نمی آمد! ناخود آگاه دستم روی قفسه ی سینه ام فشرده شد و تلاش کردم تا نفس عمیقی بکشم!

صدای جیغ مهسا و فریاد کمک کمک سیما را شنیدم اما هنوز قادر به تنفس نبودم. کم کم به تفریق افتادم و دستم بی هدف در هوا می چرخید، انگار می خواستم به طریقی اکسیژن به ریه هایم برسانم که ناگهان چیزی روی صورتم قرار گرفت و آرام آرام نفسم بالا آمد. به کمک ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانم گذاشته بودند، توانستم به شکل نسبتاً طبیعی نفس بکشم. همان لحظه سوزشی را در دستم احساس کردم. شاهین با چشم هایی بی نهایت غمگین به من خیره شده بود و مهسا بی وقته اشک می ریخت. با نگاه در چهره ی شاهین به دنبال جواب سوال هایم بودم که با ملایمت گفت:

— بذار یه کم بهتر بشی، با هم حرف می زنیم، خب؟

سرم را تکان دادم که نه!

شاهین پلک هایش را برهم گذاشت و جایی برای خودش روی تخت باز کرد، کنار من نشست و با کلماتی شمرده و صدای آرامی گفت:

— دکترش معتقد که باید بهش فرصت بدیم! می گه حافظه اش برمی گرده اما زمان می بره. معلوم نیست چقدر، شاید یک هفته، یک ماه، حتی یک سال ولی قاعدتاً باید برگردد. ظاهراً ضربه ای که به سرش خورده و مدت زیادی که توی کما بوده، دست به دست هم داده و حافظه ی بلند مدتش رو دچار اختلال کرده!

— به آرامی ماسک را کمی پایین کشیدم و زیر لب پرسیدم:

— شما هارو چی، شناخت؟!

شاهین ماسک را دوباره روی صورتم جا داد و گفت:

— نه! نه من، نه مادر، نه دایی! هیچ کی رو نمی شناسه، هیچ چی رو به خاطر نمی آره، حتی صحنه ی تصادفش رو. واقعاً نمی دونه چی شده که توی بیمارستان بستری شده، نه خودش رو به خاطر داره نه اسمش رو!

دکتر می‌گه نباید هیچ چیز رو به زور به خوردش بدیم! فقط هر چیزی که خودش می‌خواد بدون زور براش توضیح بدیم. اول از همه اسمش رو پرسید، بعد هم این که من کی هستم؟ وقتی فهمید برادر بزرگش هستم، پرسید شغلم چیه؟ بعد هم تا ساعت‌ها هیچی نپرسید! روز بعدش با دیدن مادر پرسید، این خانم کیه؟ وقتی فهمید مادرشه، فقط اخمی کرد و گفت، به خاطر نمی‌آرم، هیچی یاد نمی‌آد. بعد از اون هم دیگه هیچ سوالی راجع به هیچ کس و هیچ چیز نپرسیده، حتی خودش! فقط گاهی اون هم به ندرت با من حرف می‌زنه! همه او مدن دیدنش، دوستاش، خونواده‌ی خان دایی، ساسان، همکارای شرکت و کارخونه اما دریغ از یه سوال، فقط عین مجسمه روی تخت نشسته و تا وقتی غریبه‌ای تو اتاقه حتی با من هم حرف نمی‌زنه!

باز پلک‌هایم داشت سنگین می‌شد. با ناامیدی زیر لب نالیدم:
- باز چه زهرماری به من تزریق کردند؟ آه... خسته شدم از این همه خوابیدن... من... باید شهاب رو... بینم... حتی اگه... منو شناسه... باید بینمش!

پلک‌هایم روی هم جفت شده بود که شنیدم شاهین می‌گوید:
- این بار که بیدار شدی فقط سعی کن آرام باشی، دیگه داره دیر می‌شه، حتماً باید بیای بینیش، حتماً!
پشت در اتاق شهاب با دستی لرزان تقه‌ای به در زدم، در را آهسته باز کردم و از همان جا که ایستاده بودم، به آرامی شاهین را صدا کردم.
- شاهین؟

- جان؟!

- می‌شه چند لحظه بیای!
- او دم، فقط یه لحظه، الان می‌آم!

در را بستم و همان جا به دیوار تکیه دادم. کمی بعد شاهین، در را باز کرد و دزدکی نگاهی به پشت سرش کرد، دوباره به من نگاه کرد و با صدای خفیه ای پرسید:

— چرا نمی آی تو؟!

— می ترسم!

— بی خود! آخرش چی؟ بیا تو، تا چیزی نپرسه حرفی بهش نمی زنیم،

خوبه؟!

— آره ولی...

— دیگه ولی نداره!

— باشه، پس باهم بریم توی اتاق!

— بیا، باهم می ریم.

شاهین جلو افتاد. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم که نگاهم به نیم رخ شهاب افتاد، زانوهایم سست شد و همان جا خشک شدم. آن قدر پاهایم می لرزید که ناچار شدم به دیوار تکیه بدهم! شاهین برگشت و تا چشمش به من افتاد، با صدای بلند پرسید:

— چرا وایسادی، بیا تو دیگه!

صدای بلند شاهین توجه شهاب را به طرف من جلب کرد. نگاهم در نگاهش گره خورد و نفسم از شدت هیجان قطع شد! داشتم به حال مرگ می افتادم، انتظار هر چیزی را می کشیدم جز غریبه گی با شهاب! باز در جستجوی اکسیژن دستم قفسه ی سینه ام را فشرد و دیدم که سگرمه های شهاب درهم گره خورد. نگاهش را از روی صورتم برنمی داشت. شاهین که واکنش من را دیده بود و از آن خاطره خوبی نداشت، به سرعت میان من و او قرار گرفت. طوری که دیگر نمی توانستم شهاب را ببینم.

— خوبی تو؟!

— نه!

— نفس عمیق بکش.

— دارم سعی می‌کنم.

این بار نفسم بالا آمد، همین که دیگر شهاب را نمی‌دیدم کمی هیجانم را کم کرده بود. شاهین که می‌دانست علت حال بدم چیست با صدای خفه و آرامی گفت:

— بالاخره باید با شهاب روبه‌رو می‌شدی نه؟ پس قوی باش و بیا تو!

— نمی‌تونم شاهین، به خدا نمی‌تونم!

شاهین بی‌توجه به امتناع من، بازویم را کشید و مرا با خودش به وسط اتاق کشاند. نگاه ثابت شهاب لحظه‌ای از صورتم جدا نمی‌شد، داشتم زیر برق نگاه تند و تیز او می‌لرزیدم! یک دفعه با تمام توان بازویم را از دست شاهین بیرون کشیدم و به سرعت عقب‌گرد کردم. شاهین صدایم کرد:

— کجا می‌ری دختر؟

با صدایی که برای خودم هم غریبه بود، گفتم:

— برمی‌گردم، یه چیزی یادم رفته بود، می‌گیرم و می‌آم!

لحظه‌ای بعد خارج از اتاق شهاب به دیوار تکیه دادم تا نفس‌هایم ریتم طبیعی خود را پیدا کند. بعد هم قبل از آن که شاهین فرصت کند به دنبالم بیاید از آنجا دور شدم. ساعتی را در باغ زمستان زده و سرد بیمارستان گذراندم، برودت هوا و ادارم کرد تا گوشه‌ای پیدا کنم که از سوز و سرمای هوا درامان باشم. همان جا نشستم و چانه‌ام را پشت یقه‌ی کاپشن زمستانی‌ام فرو بردم. هجوم افکار ناخوش‌آیندم باعث شد که سرمای محیط اطرافم را به فراموشی بسپارم و به دنیای خیالات درهم و برهم خودم وارد شوم. کمی گذشت تا توانستم با خودم صادق باشم و آرام آرام بر هیجان درونم غالب شوم. سایه مدام زیر گوشم می‌خواند که «آدم از

کسی که عاشقش فرار نمی‌کنه، اون موقعی که هیچ‌کس نتونست با شهاب ارتباط برقرار کنه تو خواستی و تونستی، حالا که همه می‌تونند با اون حرف بزنند و رابطه برقرار کنند، داری فرار می‌کنی؟ به فرض که هیچ وقت نتونه تورو بشناسه، به فرض که چشماش تا ابد باهات غریبه بمونه، مهم اونه که بدونی در سلامت به سر می‌بری و قلب عزیزش داره می‌تپه و زنده‌ست! مگه نمی‌خواستی دوباره اونو سالم و سرپا ببینی؟ خب حالا اون زنده و سلامت تو یکی از اتاق‌های این بیمارستان روی تختش نشسته و تو می‌تونی هرچه قدر که بخوای توی چشم‌های مهربونش نگاه کنی و خدارو شکر کنی که یه بار دیگه برق نگاه کسی که دوستش داری رو بهت نشون داده، هرچند که برق نگاهش دیگه هیچ عشق و علاقه‌ای رو تو خودش نداشته باشه!

حرف‌های سایه دلم را راضی نکرد اما ذهنم را آماده‌ی فرمانبرداری کرد. به ساعت نگاه کردم، حدود هفت شب بود، ساعت‌ها بود که آخرین عیادت‌کننده‌ها بیمارستان را ترک کرده بودند و من همچنان با بدنی یخ کرده و بی‌حس همان گوشه کز کرده نشسته بودم! عاقبت به سختی از جا بلند شدم و با پاهایی کرخت و بی‌جان خودم را به گل‌فروشی مجاور بیمارستان کشاندم. سفارش سبد گلی دادم، سبد بزرگی از گل‌های مریم که با غنچه‌هایی از رز سرخ تزیین شده بود. سبد گل را به دست گرفتم و به محوطه بیمارستان برگشتم، پشت در اتاق شهاب تقه‌ای به در زدم و بدون دعوت وارد شدم. سبد گل به قدری بزرگ بود که کاملاً جلوی صورتم را گرفته بود و به زحمت جلوی پایم را می‌دیدم. صدای خشک و خشن شاهین فضای اتاق را طی کرد و در گوشم نشست.

— معلوم هست کجایی؟ پنج ساعته گذاشتی رفتی! همه سراغتر

می‌گرفتند، چی باید جواب می‌دادم؟!

— رفته بودم گل بگیرم!

سبد گل باعث شد که از جلوی تخت شهاب بی دردمر عبور کنم و به بهانه‌ی گذاشتن آن در کنار اتاق، بی آن که با او رخ به رخ شوم به آن طرف اتاق رسیدم. همین که سبد را روی زمین جایگزین کردم، دوباره صدای عصبانی شاهین به گوشم رسید.

— رفتی گل پرورش بدی یا گل بخری، آخه پنج ساعت به گل خریدن طول می‌کشد؟ نمی‌گی آدم نگران می‌شه؟

حالا درست رویه‌رویم ایستاده بود و من همچنان پشت به تخت شهاب داشتم. ناچار ابرویی بالا دادم و با خونسردی گفتم:

— به جای غرغر می‌تونستی به جور دیگه ازم پذیرایی کنی! بیرون به قدری سرد شده که آدم یخ می‌زنه، توی بساط پذیرایی تون چایی داغ پیدا نمی‌شه مهندس؟

شاهین که از پررویی من خنده‌اش گرفته بود، سری تکان داد و گفت:
— استغفرا... از دست تو! باور کن گاهی دلم می‌خواد خودم رو بزنم که این قدر خودم رو به دنده‌ای!

به زور تبسمی کردم و پرسیدم:

— این حرفا یعنی این که چایی ندارین؟

چشمی برایم چرخاند و کوتاه جواب داد:

— داریم بابا! الان برات می‌ریزم!

برای اولین بار بعد از آن تصادف لعنتی، صدای آشنا و گرم شهاب گوشم را نوازش داد.

— به چایی هم واسه من بریز شاهین!

پیش‌دستی کردم، به سمت فلاسک رفتم و رو به شاهین گفتم:

— تو بشین، خودم می‌ریزم.

لیوان چای شهاب را روی میز پایین تخت گذاشتم و میز را در اعتدال تخت به طرف او کشیدم تا درست جلوی سینه‌اش قرار گرفت. نگاهم از گردنش بالاتر نرفت، جرأت نگاه کردن به چهره‌اش را هنوز در خود نمی‌دیدم. بعد به طرف فلاسک چای برگشتم که مثلاً برای خودم هم چایی بریزم که صدای شهاب در گوش جانم پیچید.

— اسم شما چیه؟

نفس در گلویم حبس شد و اشک به چشمم هجوم آورد! شاهین که روی مبل نشسته بود و صورت من در معرض دیدش بود، به جای من جواب داد:

— چه عجب! تو بالاخره هوس کردی اسم یکی رو بدونی؟

شهاب بی توجه به سوال او گفت:

— چهره‌ی شما خیلی برام آشناست! شاید... شاید اولین چهره‌ی آشنایی باشه که ظرف این یکی دو روز باهاش برخورد کردم. لطفاً بگید اسمتون چیه؟

آهسته روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم. آشفته و گیج به صورتم خیره شده بود. وقتی دید جوابش را نمی‌دم دستش را به پیشانی‌اش چسباند و زیر لب زمزمه کرد:

— من شمارو می‌شناسم، حتماً می‌شناسم، فقط اسمتون به خاطر نمی‌آد! بگید چی بود اون اسمی که فراموش کردم!

با صدای لرزانی جواب دادم:

— اسم اون قدر مهم نیست، صبر می‌کنیم تا خودت یادت بیاد. چاییت رو بخور سرد نشه!

شهاب کلافه‌تر از قبل، دستش را از پیشانی‌اش جدا کرد و رو به شاهین با التماس گفت:

— تو بگو این خانم کیه، اسمش چیه؟!

به سرعت به طرف شاهین چرخیدم و محکم صدایش کردم و با علامت دست جلوی حرف زدنش را گرفتم.

— شاهین!

بنده‌ی خدا سری جنباند و گفت:

— تورو خدا شهاب جان، من بیچاره رو با این خانم، دعوا ننداز! حالا

چه عجله‌ای داری برادر من، چهار ساعت این طرف اون طرف یکی رو بشناسی چه فرقی داره مگه؟ اصلاً می‌دونی چیه؟... چاییت رو بخور و از

این بوی گل مریمی که اتاق رو برداشته لذت ببر!

یک دفعه چشم‌های شهاب برقی زد و مثل آدمکی کوکی، بریده و

منقطع گفت:

— بوی گل مریم... مریض رو... شاد می‌کنه!

شاهین خندید و گفت:

— آباریک!... دیدی؟ منم همین رو گفتم دیگه!

شهاب بی توجه به حرف‌های شاهین یک بار دیگر با کلماتی شمرده و

حساب شده با همان لحن طوطی وار تکرار کرد:

— یک سبد گل مریم... که با ژرورا یا رز تزین کنید!

این بار شاهین که کمی نگران به نظر می‌رسید، از جا بلند شد و به طرف

شهاب رفت و با دلهره پرسید:

— شهاب جان! خوبی برادر؟!

شهاب باز هم توجهی به او نکرد، پلک‌هایش را برهم گذاشت و تکرار

کرد:

— یه سبد گل مریم!

حرفش تمام نشده، پلک‌هایش را بلند کرد و مستقیم به چشم‌هایم خیره

شد و پرسید:

— مگه نه؟ درست گفتم، نه؟! —

نرم و آهسته سری برایش خم کردم و اشک‌هایم روی گونه‌ام رها شد.
شهاب بی‌درنگ بازوی شاهین را به‌چنگ گرفت و با حالتی تند و عصبی پرسید:

— من... من ازدواج کردم؟! —

شاهین باچشم‌هایی درشت‌تر از حد معمول، تته‌پته‌کنان جواب داد:
— ازدواج؟... ازدواج که نه! ولی...

— ولی من یادمه رفتم خواستگاری! یه کت و شلوار... صبر کن!... نه،
نمی‌دونم، یادم نمی‌آد ولی... مطمئنم یه سبد گل فانتزی سفارش دادم. یه
سبد گل با دو تا... نه‌نه، با سه تا پرنده بهشتی!

شاهین که از حرف‌های او سردر نمی‌آورد، حیران پرسید:

— یعنی می‌خوای بگی یادت می‌آد که تو سبد، پرنده بهشتی

گذاشتی؟! —

شهاب باز به‌سؤال او توجهی نکرد، دستش را محکم‌تر دور بازوی او

حلقه کرد و پرسید:

— اگه ازدواج نکردم، پس خواستگاری که رفتم؟... این چرا داره گریه

می‌کنه، هان؟ —

با سر به‌من اشاره کرد و باز پرسید:

— چرا میون این همه آدم، فقط یه چهره‌ی آشنا تو ذهنم دارم؟... فقط

این دختر! همین که واسه‌ام گل آورده، گل مریم با رزا این کیه؟

شاهین با لکنت جواب داد:

— این... این... چیز... ایشون... راستش شهاب جان...

— چیزی نگو... داره یه چیزایی یادم می‌آد! این دختر رو تو به

گل فروشی دیدم، اون داشت به من می گفت چه گلی بخرم!
این بار چنگ به پیراهن شاهین انداخت و او را آن قدر جلو کشید که
صورت هایشان به فاصله چند سانت رو به روی هم قرار گرفت و پرسید:
- اولین سوالی که دکتر از تو پرسید، این بود که نامزد من کجاست؟
حالا تو بگو... اون کجاست؟ کیه؟ چه شکلیه... هان؟!

شاهین که حسابی دست و پایش را گم کرده بود، تته پته کنان گفت:
- برادر من!... چرا دست به یقه می شی آخه؟... ولم کن... ولم کن برات
می گم!

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

- ولش کن شهاب.

نگاه سرگردان و گیج شهاب به سمت من برگشت، ولی همچنان پیراهن
شاهین در چنگش اسیر بود. یک بار دیگر محکم تر از قبل تکرار کردم:
- گفتم اونو ول کن، چرا از من نمی پرسی؟

آرام آرام دست هایش از پیراهن شاهین جدا شد و زیر لب زمزمه کرد:
- تو حتی حاضر نشدی اسمت رو بگی!

- من سانا زم، سانا ز اکر می!

کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و زیر لب تکرار کرد:

- سانا ز! سانا ز اکر می!

اخمی کرد و پرسان به چشم هایم خیره شد و پرسید:

- من... من نامزد دارم؟

به زحمت سرم را کمی خم کردم و بی اراده به چهره ی شاهین نگاه
کردم، با زبان نگاه از او کسب تکلیف می کردم که دوباره صدای نا آرام و
بی طاقت شهاب را شنیدم.
- اون کجاست؟

موج نگرانی را در چشم‌های شاهین می‌دیدم که شهاب عصبی تراز
قبل پرسید:

— گفتم اون کجاست؟!

نگاهم به صورت شهاب برگشت و سایه به جای من جواب داد:

— روبه‌روت ایستاده!

شهاب با تردید پرسید:

— تو؟! ... تو... نامزد هستی؟ آره؟!

حرفی نزدم و فقط در سکوت خیره نگاهش کردم که دوباره گفت:

— آخه... اگه این‌طوره... چرا... نمی‌دونم... نمی‌دونم!

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، سرش را میان پنجه‌هایش فشرد و
زیر لب گفت:

— فقط یه مغازه‌ی گل‌فروشی، یه چهره از تو و چند تا جمله تو خاطرم
نقش بسته و دیگه هیچی!... نمی‌فهمم، چرا تورو فقط باید توی اون گل
فروشی به‌خاطر بیارم، نه هیچ جای دیگه‌ای!

شاهین که تازه به‌خود آمده بود، با ملایمت شانه‌ی او را لمس کرد و
گفت:

— همین هم زیاده شهاب جان! تو هنوز نتونستی من که برادرتم و سی
سال باهم زندگی کردیم، یا حتی مادرمون رو به‌خاطر بیاری! پس همین‌که
لااقل چهره‌ی ساناز به‌خاطرت مونده، چیز کمی نیست!

شهاب با تردید به‌صورت شاهین خیره شد و دوباره پرسید:

— چرا اون گل‌فروشی؟! ... چرا باید اون جا تو ذهنم مونده باشه؟

شاهین پرسان به‌سمت من برگشت و با نگاه از من طلب کمک کرد.

ناچار زیر لب گفتم:

— شاید به‌خاطر این باشه که اولین بار توی اون گل‌فروشی منو دیدی!

شهاب مکشی کرد و این بار از خودم پرسید:

- من؟... من، تورو.... می خوام بدونم... یعنی همون جا بود که از تو

خوشم اومده؟

- این طور می گفتی!

کلافه دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی پشت آن! کمی بعد با

تردید پرسید:

- یعنی فقط تورو دیدم، از تو خوشم اومد، بعد اومدم خواستگاری و

نامزد کردیم؟!

- تقریباً یه همچین چیزایی!

شهاب گیج نگاهم کرد. چند لحظه نگاهمان درهم گره خورد، عاقبت

او نگاهش را دزدید و پرسید:

- چرا این طوری جوابم رو می دی؟ چرا نمی گی... منظورم اینه که نکنه

می خوای بگی که ما باهم مشکل داشتیم؟

- من چنین حرفی نزدم!

- پس چرا از جواب دادن طفره می ری؟ چرا درست نمی گی چه

رابطه ای بینمون بوده؟ آخه فقط یه کلمه ی نامزد چیزی رو به خاطر

نمی آره!

ناخواسته صدایم کمی اوج گرفت و گفتم:

- چی می خوای بشنوی؟ نکنه انتظار داری تموم احساسی که

داشتی رو واسه ات نقاشی کنم و بدم دستت بگم، نگاهش کن! تو فلان طور

بودی، منم بهمان طور. حالا دوباره همه چی رو همون جوری طراحی کن و

با همون نگها، یه تصویر مثل اون موقع ها از رابطمون بکش، طوری که

تو همون شهاب باشی، منم همون سانازا! آره؟

صدایم در بغض نشست و با صدای شکسته ای ادامه دادم:

—اگه قرارم باشه یه بار دیگه از اول تصویری کشیده بشه، اون من نیستم که باید واسه ات تصویر بکشم. همه‌ی اون تصاویر قدیمی توی ذهن من هست! تو اگه خواستی می‌توننی هر تصویری که دوست داری تو ذهنت نقاشی کنی و هر جور میلت می‌کشه رنگ آمیزیش کنی! تصویری که یکی دیگه واسه ات بکشه هیچ ارزشی برات نداره شهاب! هیچ ارزشی! روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به سمت در اتاق رفتم که شاهین جلوی راهم را سد کرد و با خنده‌ای گفت:

—داری چی کار می‌کنی سبانا؟! اون تقصیر نداره! چیزی رو به خاطر نمی‌آره، تو منتظر چی هستی، یه معجزه؟ از پشت هاله‌ی اشک نگاهش کردم و با همان صدای شکسته، جواب دادم:

—می‌بینی که فقط همون معجزه می‌تونه زندگیمو بهم برگردونه!
نمی‌بینی؟
—ولی...

—ولی و اما نداره شاهین!
صدایم را به قدری پایین آوردم که خودم هم به سختی قادر به شنیدن بودم و زیر لب نالیدم:
—من شیش ماه با عشق زندگی کردم و حالا خیلی بیشتر از اون وقتی که همه واسه ام دل می‌سوزوندن تنها شدم! اون هیچی رو به خاطر نمی‌آره، هیچی!

—خب تو یادش بیار!
—مگه نمی‌بینی باور نداره؟ مگه نمی‌بینی به حرفهام، به خودم، به تصویری که تو ذهنشه مشکوکه! دست از سرم بردار!
دست او را کنار زدم و به طرف در رفتم که بلندتر از قبل صدایم کرد و

گفت:

— سانا؟ کجا می‌ری دختر این وقت شب، بذار لا اقل پیام برسونمت!
زهر خندی زدم و به طعنه گفتم:

— راه دوری نمی‌رم، می‌رم همین بغل، خونه‌ی همسایه!
شاهین می‌دانست که به اتاق استراحت پرستارها می‌گویم، خانه‌ی
همسایه. نمی‌خواستم بی‌جهت او را نگران کنم.
— باشه، پس صبح می‌بینمت!

— اگه خواستی ببینیم، باید سوار ماشینت بشی و تا خونه‌ی حاج اکرمی
بیای! فقط تا صبح خونه‌ی همسایه هستم.
دیگر منتظر جواب او نماندم. از اتاق شهاب فرار کردم و به اتاق
دوستانم پناه بردم. آن شب دوباره کشیک رزیتا بود. تا مرا جلوی در اتاق
دید، با نگرانی پرسید:

— اینجا چی کار می‌کنی؟ رنگت چرا این قدر پریده، شهاب خوبه؟!
— اون خوبه!

— پس تو چته؟

بی‌حس و حال روی صندلی نشستم و کوتاه و مختصر برایش گفتم که
چه شده است. سری تکان داد و گفت:

— فعلاً به هیچی فکر نکن، تو هنوز حال و روز خوبی نداری، سعی کن
یه کم بخوابی! باشه؟ بهت قول می‌دم همه‌چی درست می‌شه!
سری تکان دادم که با دلسوزی گفت:

— رو تخت من دراز بکش و یه استراحتی بکن، داروی مریض‌هارو که
بدم می‌آم بهت سر می‌زنم!

بدون هیچ مقاومتی از جا بلند شدم و بدون حتی یک کلمه‌ی اضافی،
خودم را روی تخت او رها کردم و آن قدر اشک ریختم که آرام آرام

پلک‌هایم سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم. با تکان‌های مکرر دستی
پلک‌هایم از هم جدا شد. رزیتا بود، گفت:

— ساناز پاشو، می‌شنوی چی می‌گم؟ پاشو دیگه!

گیج خواب غلتی زدم و زیر لب غرغر کردم:

— بذار بخوابم رزی!

— می‌گم بهت پاشو دختر! شهاب بهت احتیاج داره، می‌فهمی؟!

شنیدن اسم شهاب، خواب را از سرم پراند. نفهمیدم چه‌طور روی

تخت نشستم و مضطرب پرسیدم:

— چی شده؟!

— تترس! یه کم وضع روحیش به هم ریخته و یه‌بند داره پرت و پلا

می‌گه، برادرش نمی‌تونه آرومش کنه!

نفهمیدم چه‌طور خودم را از تخت جدا کردم، روسریم را روی سرم

مرتب کردم و با عجله به سمت اتاق شهاب راهی شدم. جلوی ایستگاه

پرستارها با شاهین روبرو شدم. تا چشمش به من افتاد، با التماس گفت:

— ساناز، به دادم برس!

— چی شده شاهین؟

— بابا این به کل دیوونه شده! از وقتی تو رفتی، یهو به هم ریخت تا

همین الان. اولش که یک کلمه هم حرف نمی‌زد بعد هم یه کله بهانه‌گیری

کرده! از اون موقع تا حالا چهار ساعت گذشته اون وقت می‌گه خوابم

نمی‌آد!

— چی می‌گه، می‌خواد چی کار کنه؟

— چه می‌دونم والا، یه‌بند می‌گه بدنم درد می‌کنه، عین معتادا هر دفعه

یه جای بدنش رو می‌چسبه و هی زیر لب یه چیزایی می‌گه که من سر در

نمی‌آرم! به خدا دیوونه‌ام کرده!

— شاید باید قرص خواب آوری چیزی بهش بدنند؟

رزیتا که کنار ما ایستاده بود، گفت:

— نتوانستیم با دکترش تماس بگیریم، تا اون تجویز نکنه نمی شه

سر خود براش دارو تجویز کنیم! اونم با وضعی که شهاب پشت سر گذاشته! خودت برو بین شاید بتونی آرومش کنی.

سری تکان دادم و جلوتر از شاهین به طرف اتاق شهاب راهی شدم.

به محض باز شدن در اتاق، صدای ناله‌ی شهاب بلند شد و گفت:

— کجایی مرد؟ دارم از درد دیونه می شم، تو گذاشتی...

چشمش که به من افتاد، ساکت شد اما از چهره‌ی درهمی که داشت

می توانستم حدس بزنم چقدر درد دارد. بی آن که از جر و بحث چند

ساعت قبل چیزی به یاد بیاورم، هراسان خودم را به در رساندم و مثل

همه‌ی روزهای گذشته و درست به همان لحن پرسیدم:

— درد داری شهاب جان؟ کجا، پات؟

نگاهم نکرد اما سری تکان داد و با دست به پایی که در آن پلاتین کار

گذاشته بودند اشاره کرد و باز ناله‌ای کوتاه از گلویش خارج شد. فوری

حدس زدم که علت درد پایش به خاطر چیست، با شماتت رو به شاهین

گفتم:

— آخه واسه چی فن رو خاموش کردی؟

— بابا جان اتاق خیلی گرم شده بود!

— مرد حسابی، هوای سرد برای پاش خوب نیست!

دست بردم تا فن را روشن کنم که سوز سردی از لای پرده کنار پنجره

به دستم خورد، در کمال ناباوری پرسیدم:

— شاهین! هم فن رو خاموش کردی هم لای پنجره رو باز گذاشتی،

انتظار داری پاش هم درد نگیره؟!

منتظر جواب او نماندم، پنجره را محکم بستم و فن را روشن کردم. از داخل کمد دیواری، کیسه‌ی آب گرم را درآوردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. دقایقی بعد با کیسه‌ی آب گرم پر به اتاق برگشتم و به شهاب گفتم:
— دراز بکش و پات رو کاملاً صاف نگهدار.

اهرم تختش را چند دور چرخاندم تا بالای تخت کمی پایین آمد و تقریباً در سطح صاف قرار گرفت. کنار تخت ایستادم و با لحن ملایمی گفتم:

— سرت رو یه کم بلند کن، می‌خوام زیر سرت رو مرتب کنم.
بدون هیچ مقاومتی هرچه می‌گفتم را انجام می‌داد، هنوز می‌توانستم ردپای درد را در صورتش بخوانم! اما احساس می‌کردم بی‌قراری‌اش کمتر شده است. بالش را کمی پوش دادم و دوباره آن را زیر سرش گذاشتم. کیسه‌ی آب گرم را از روی پتو روی ران پای مجروحش گذاشتم و هرچند دقیقه یکبار آن را در امتداد پایش جابه‌جا کردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

— الان چه طوری؟

زیر لب زمزمه کرد:

— بهترم!

— خدا رو شکر. یه کم دیگه تحمل کنی، دردش کاملاً ساکت می‌شه!
کمی دیگر کیف آب گرم را روی پایش جابه‌جا کردم و دوباره پرسیدم:
— دستت چه طوره؟

— درد داره ولی کمتر از پام اذیت می‌کنه.

— خيله خب، دستت رو هم بذار زیر پتو.

بی‌معطلی دستش را زیر پتو برد، کیف آب گرم را روی دستش گذاشتم و به شاهین گفتم:

— شاهین لطفاً بیا!

آمد و کنارم ایستاد.

— همین جا بایست و آروم آروم پاشو ماساژ بده!

او هم مشغول بالا زدن آستین‌هایش شد که با خنده گفتم:

— شاهین جان! مشیت و مال لازم نداره! فقط آروم از روی پتو بدون این

که فشاری بیاری، کمی ماساژش بده... این طوری خون تو پاش راحت‌تر

جریان پیدا می‌کنه. ببین!

از روی پتو ساعد دست شهاب را به شکل باز و بسته کردن پنجه‌هایم

آرام ماساژ دادم، از میچ به سمت آرنج و برعکس.

— دیدی؟ این طوری منظورمه!

شاهین به همان شکل پای او را ماساژ داد. کمی به دست‌های شاهین

خیره شدم، مبادا اشتباهی کند اما درسش را خوب یاد گرفته بود.

برگشتم به سمت شهاب تا بپرسم دردش کمتر شده یا نه که دیدم

نگاهش روی صورتم میخکوب شده است. یک دفعه حس کردم صورتم

گرم گرفته است. دستم را کنار کشیدم و به کندی پرسیدم:

— الان چطوری؟

تبسمی کرد و جواب داد: بهترم.

بی آن که دوباره نگاهش کنم، نفس راحتی کشیدم و به شاهین گفتم:

— خدارو شکر الان خوبه! من دارم می‌رم. دیگه نه پنجره رو باز می‌کنی

نه فن رو خاموش می‌کنی، حتی اگه خودش گفت گرمه، شما این کار رو

نمی‌کنی! باشه؟

— چشم خانم دکتر! ماشاا... چه قدر هم سخت گیرید شما! خندید. من

هم لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون، اگه باز مشکل پیش اومد خبرم کن، می‌دونم که کجام!

— می‌دونم! فقط... می‌گم تا کی باید به این مشقت و مال ادامه بدم؟
— ده دقیقه کافیه، دستش هم ده دقیقه! تقریباً هر شش ساعت یه بار این
کار رو بکنی و گرم نگهش داری فکر نمی‌کنم دیگه درد اذیتش
کنه.

شاهین با لحن مظلومانه‌ای پرسید:

— روزی چهار بار؟!

بعد هم خندید و به شوخی گفت:

— آدم یاد این گرمابه‌های قدیمی می‌افته.

صدایش را کمی کلفت کرد و با لحن کشیده‌ای گفت:

— خشک!!

خندیدم و گفتم:

— عیب نداره شاهین جان، در عوض دستت قوی می‌شه!

داشتم در اتاق را باز می‌کردم که شهاب صدایم کرد:

— ساناز؟!

نفسم لحظه‌ای قطع شد و پاهایم به همان سرعت سست! باز با همان
لحن قدیمی و خاص خودش صدایم کرده بود! قلبم چنان به تکاپو افتاده
بود که به سختی توانستم فقط یه کلمه بگویم:

— بله؟!

— کجا می‌ری؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و نگاهش کردم، بعد سعی کردم بی‌آن که
صدایم بلرزد توضیح بدهم.

— جای دوری نمی‌رم، همین ته سالن تو اتاق پرستارها هستم!

— نمی‌شه نری!

قدمی جلوتر آمدم. نگاهم از روی چشم‌های متعجب و حیران شاهین

عبور کرد و دوباره به صورت شهاب چشم دوختم و با تعجب پرسیدم:

— مگه هنوز درد داری؟! الان گفתי خوب شدی!

— نه نه، دیگه اصلاً درد ندارم!

— پس مشکل چیه؟!

شهاب کلافه دستی به صورتش کشید و با تردید گفت:

— نمی دونم... اصلاً نمی فهمم مشکل چیه؟ فقط... حس می کنم اگه

نری بهتر باشه!

— آخه...

— لطفاً بمون!

لحن کلامش مثل گذشته ها نرم و ملایم بود. آهسته سری تکان دادم و

گفتم:

— باشه، هرچی تو بخوای!

شاهین نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا خیرت بده دختر! داشتم دق می آوردم امشب رو چطوری صبح

کنیم. این اصلاً حالش روبه راه نیست، ترسیدم باز بساط دیشب راه بی افته!

— مگه دیشب چش نبود؟!

— بگو چه ش نبود؟! درد پا، دست، کلافگی، درست عین معتادا!

می گم... نکنه این مدت بهش داروی مخدر می زدند؟!

شهاب هراسان به دهان من چشم دوخت که اخمی کردم و محکم

جواب دادم:

— شاهین؟! چی می گی تو واسه خودت! آخه به کسی که خودش توی

کماست، مخدر می زنند؟

— پس آخه دیشب این چه ش بود؟ امشب هم که خودت داری

می بینی، اولش درد، حالا هم کلافه ست، اصلاً خواب سراغش نمی آدا!

همه‌اش می‌گه خوابم نمی‌آد!

مکشی کردم و در سکوت چند لحظه به تخت شهاب خیره شدم. حدس‌هایی می‌زدم اما هنوز مطمئن نبودم، باید امتحان می‌کردم شاید جواب می‌داد. بدون معطلی به سمت کمد دیواری رفتم، کیفم را درآوردم و ضبط کوچک دستی‌ام را از آن خارج کردم. آن را کنار تخت شهاب گذاشتم و گفتم:

— چشم‌هاتو ببند، شاید یه موزیک ملایم گوش کنی آروم آروم خوابت بگیره، باشه؟

شهاب بدون معطلی سری تکان داد و گفت:

— باشه!

دکمه ضبط را فشردم، موزیک ملایمی که به آن علاقه‌ی خاصی داشتم، با صدایی کوتاه فضای اتاق را پر کرد. صندلی‌ام را کنار تخت شهاب گذاشتم و روی آن نشستم.

شهاب بی‌آن‌که پلک بزند تمام مدت با چشم مرا دنبال می‌کرد، طوری که سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. وقتی نشستم لبخندی زد و گفتم:

— قرار شد چشماتو ببندی و سعی کنی بخوابی!

شهاب به‌زور تبسمی کرد و گفت:

— نزدیک به شش ماه چشم‌ام بسته بود، حالا اگه چند ساعت بیشتر باز بمونه، فکر نکنم اتفاق خاصی بی‌افته!

گفتم:

— تنها اتفاقی که ممکنه بی‌افته، اینه که دیگه نمی‌تونی از موزیکی که می‌شنوی کاملاً لذت ببری! با چشم بسته راحت‌تر می‌تونی تمرکز کنی! بدون ادای کلمه‌ای دیگه بی‌چون و چرا پلک‌هایش را برهم گذاشت و کمی بعد زیر لب جملاتی را به زبان انگلیسی آن هم به شکل ناقص و نصفه

نیمه زمزمه کرد. با شنیدن زمزمه‌ی او، دست و پایم یخ کرد. نمی‌توانستم باور کنم! این همان دکلمه‌هایی بود که هر شب همراه با پخش شدن این موزیک برایش می‌خواندم. نگاهم روی صورتش بود و فکرم سخت مشغول که یک دفعه زمزمه‌اش قطع شد و بی‌آن که چشم باز کند، صدایم کرد:

- ساناز؟

- بله؟

- داری نگاهم می‌کنی؟

- آره!

- چرا؟

- می‌خوام مطمئن بشم که دیگه درد نداری و کاملاً راحتی!

- راحتم، فقط... نمی‌تونم بقیه‌ی این متن رو به خاطر بیارم، یه چیزایی

تو ذهنم می‌آد ولی درهم ریخته!

این بار سنگینی نگاه شاهین را حس کردم. سرم را به طرف او گرداندم، با چشم‌هایی که برق اشک در آن می‌رقصید به صورتم خیره شده بود. بلا تکلیف نگاهش می‌کردم، از نگاهم سوال را خواند و با سر تشویق کرد که به شهاب کمک کنم. زیر لب با صدای ملایمی همان دکلمه را زمزمه کردم و کمی بعد تنفس منظم و آرام شهاب، به من و شاهین فهماند که او به خوابی عمیق و راحت فرو رفته است. بی‌صدا از جایم بلند شدم و روی سرپنجه به سمت در اتاق رفتم. شاهین هم به دنبالم آمد. همان پشت در با صدای خفه‌ای گفت:

- می‌گم این پسر معتاد شده، می‌گی نه!

با دلخوری گفتم:

- شاهین؟ باز که حرف خودت رو می‌زنی! معتاد یعنی چی آخه؟!

— قریون شکل ماهت برم، والا، بلا... به همه‌ی مقدسات عالم، این بچه درجه‌ی اعتیادش بالاست! این قدر به تو عادت کرده که به هیچ صراطی مستقیم نیست، مگر کارایی که تو یادش دادی! به آهنگی که برایش می‌داشتی، به لحن صدایی که باهاش حرف می‌زدی، به دکلمه‌ای که مطمئنم تا قبل از این تصادف حتی یه بار هم نشنیده بود، به ماساژی که به دست و پای مجروحش می‌دادی، حتی به صدای قدم‌ها و به گرمای نفس‌ها، دیدی که نتونستم حتی چهار ساعت بدون حضور تو نگهش دارم، اون وقت اعتراض می‌کنی که این به چی معتاده؟! سری تکان دادم، با ملامت نگاهش کردم و گفتم:

— پس بگو داری دستم می‌اندازی!

— نه به جون خودم! مگه دیوونه‌ام؟! دارم ریشه‌یابی می‌کنم که مشکل از کجاست! خندیدم و گفتم:

— پس شما به ریشه‌یابی تون ادامه بدید. اگه یه وقت مشکلی پیش اومد خبرم کن، باشه؟

شاهین با لحن پرخواهشی پرسید:

— می‌شه نری؟!

— تو هم؟!

— بابا واسه شهاب می‌گم!

— اون دیگه خوابیده، خیالت راحت باشه، تو هم برو تخت بخواب! اما دلداری‌ام به شاهین بیهوده بود، هنوز ساعتی نگذشته بود که باز هم رزیتا به سراغم آمد. از جا پریدم و دوان دوان خودم را به اتاق شهاب رساندم و تا وارد اتاق شدم، شاهین با دست به شهاب اشاره کرد و گفت: — هر دو مون تخت خوابیده بودیم، نمی‌دونم باز چرا شهاب خواب‌زده

شده!

شهاب امان نداد حرفی بزخم و با دلخوری پرسید:

— مگه قرار نبود بمونی؟!

— تو خوابیده بودی شهاب جان، واسه ات چه فرقی می کرد؟ حالا

جاییت درد می کنه؟

— نه!

— چیزی می خوای؟

— نه!

— گرمته، سردته؟!

— نه!

— آخه پس چی شده؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

— می شه تخت رو بدی بالاتر؟ می خوام راحت تر بینمتون.

شاهین با تحیر پرسید:

— این یعنی خواب بی خواب دیگه! هان؟

شهاب با لحن تند و پر خاشگیری پرسید:

— شش ماه عین یه خرس قطبی تو خواب بودم! بس نیست؟

اهرم تخت شهاب را چند دور چرخاندم و به شاهین اشاره کردم که

کوتاه بیاید و گفتم:

— شاهین جان، من هستم، تو سعی کن بخوابی!

— پس تو چی؟

— من عادت دارم، نگران من نباش.

شاهین چنگی به موهایش زد و نالان گفت:

— عادت داری؟ پس خدا به فریادمون برسه!

دراز کشید و پتو را روی سرش بالا کشید. فهمیدم منظورش چه بوده است، لبخندی زدم و کنار شهاب روی صندلی نشستم که شهاب پرسید:

— منظورش چی بود؟

— نمی دونم، صبح از خودش پرس!

اما شهاب دست بردار نبود.

— شاهین؟ ... شاهین، با تو هستم! ... می دونم بیداری ... منظورت از این

حرفی که زدی چی بود؟

— هیچی برادر من، این در ادامه همون بحث اعتیاد و این حرفا بود.

داشت دوباره سرش را زیر پتو پنهان می کرد که شهاب با تردید و

نگرانی پرسید:

— یعنی می خوای بگی من معتادم؟!

با قاطعیت جواب دادم:

— نه!

شاهین صاف نشست، پاهایش را از مبل آویزان کرد و گفت:

— بی خود می گه، در این مورد خاص به حرف ساناز اعتماد نکن.

معتادی، بد جورم معتادی! برویه فکری به حال خودت بکن، از من گفتن!

شهاب که استرس و نگرانی از چهره اش می بارید با لکنت پرسید:

— این راست می گه؟

با تاکید و محکم تر از قبل جواب دادم:

— اصلاً به حرفاش توجه نکن!

شاهین حرصی از جا بلند شد و لبه ی تخت شهاب نشست و گفت:

— توجه نکنه، هان؟! الان عرض می کنم.

صدایش کردم و با تحکم گفتم:

— شاهین، بس کن!

توجهی نکرد و گفت:

- بین شهاب جان...

- شاهین؟...

آن قدر جدی و محکم صدایش کردم که ناخودآگاه ساکت شد و چند

ثانیه بعد، تند تند گفت:

- اصلاً به من هیچ ربطی نداره!

شهاب با سماجت پرسید:

- چه طور به تو ربطی نداره؟ من باید بدونم تو این مدت چه بلایی سرم

اومده، یا به چی معتادم، این حقمه که بدونم!

شاهین شانه‌ای بالا داد و گفت:

- والا من بی خبرم به جون خودت. اگه می‌خوای چیزی بفهمی باید

زیربون سانازرو بکشی. من فقط یه چند مورد از اونا را کشف کردم اما

مطمئنم به همین ختم نمی‌شه و موارد بیشتری می‌تونی کشف کنی!

چشمهای شهاب میان صورت بی‌رنگ و مبهوتش به دو دو افتاده بود.

آن قدر که به زور و با کلماتی بریده پرسید:

- یعنی... منظورت اینه که... به چند نوع ماده... معتاد شدم؟ مسکن،

خواب‌آور، مرفین... آخه چی لعنتی؟

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و با حالتی عصبی و بی‌حوصله گفتم:

- تمومش کن شاهین! نمی‌بینی ترسیده! بسه دیگه!

شهاب با صدایی لرزان و دورگه پرسید:

- یعنی می‌خوای بگی که من خودم نباید بدونم چه بلایی سرم اومده؟

نباید بدونم چه مرگم شده؟

شاهین به جای من تند جواب داد:

- چرا داداش من، این حق مسلم شماست که بدونی چه مرگت شده،

محض اطلاع مواردی که بنده تا این لحظه کشف کردم به قرار زیر است.
 ۱- ماساژ به سبک خاص، ۲- کیسه‌ی آب گرم ۳- موسیقی مخصوص خواب به همراه دکلمه ۴- مرتب کردن بالش زیر سر به شکل کاملاً حرفه‌ای ۵- درجه حرارت منظم و کنترل شده‌ی دمای اتاق و... دیگه از بقیه‌اش هنوز بی اطلاع‌م.

شهاب اخمی کرد و عصبی گفت:

- انگار سرت به جایی خورده، نه؟!

شاهین با دلخوری جواب داد:

- جناب عالی شش ماه تو کما بودی، سر من به جایی خورده؟ آقا جان،

شما موارد اعتیادت رو پرسیدی بنده هم خالصانه جواب دادم، بد کردم؟

شهاب سری به تأسف تکان داد و گفت:

- خیلی مسخره است، الان وقت شوخیه؟!

شاهین با لحنی جدی و محکم به صورت او خیره شد و گفت:

- شوخی چیه؟ به جون عزیزت اگه یه کلمه‌اش شوخی باشه. بین

شهاب جان، تمام مدتی که شما تو کما بودی، تنها کسی که بیست و چهار

ساعت هر لحظه کنارت بوده، همین خانومه که اینجا نشسته! پس هر بلایی

سرت اومده یا به هر چیزی معتاد شدی، فقط و فقط این می‌دونه و بس! از

کس دیگه هم هیچی پرس چون کسی غیر از خودش خبر نداره.

شهاب ابرویی بالا داد و با تأکید پرسید:

- یه بار دیگه بگو، شش ماه چی؟!

- عرض کردم عین شش ماهی که شما تو کما تشریف داشتید، ایشون

لحظه به لحظه در خدمتتون بودند. ده روز اول پشت در ICU بعدش هم

تو همین اتاق! اصلاً می‌دونی پی، اگه حرف‌های منو باور نداری، بیا

خودت بین!

گوشی تلفن همراهش را از روی میز برداشت، چند لحظه با آن ور رفت، بعد گوشی را جلوی صورت شهاب گرفت و گفت:
- بفرما، این یه نمونشه!

خودم را جلو کشیدم تا ببینم چه می خواهد نشان بدهد که آه از نهادم بلند شد. تازه آن وقت بود فهمیدم تمام مدتی که من به خیال خودم فکر می کردم مشغول بازی با گوشی همراهشه، سرگرم گرفتن فیلم بوده است! صحنه ای که داشت پخش می شد مربوط به یکی از روزهایی بود که داشتم صورت شهاب را اصلاح می کردم. شاهین در همان حین از راه رسید و خواست کمک کنه که گفتم:

- نه نه، لازم نیست، خودم تنهایی راحت ترم.
او هم مشغول بازی با گوشی همراهش شد، البته آن موقع این طور فکر می کردم. آن روز همان طور که کف ریش را روی صورت شهاب پخش می کردم، برایش شعری را زمزمه می کردم. شعری بود از یکی از شاعران معاصر که به آن علاقه ی خاصی داشتم، گه گاه میان شعر خواندن مکشی می کردم و نظر شهاب را می پرسیدم و باز دوباره به خواندن آن ادامه می دادم. یکی دو بار شاهین پرسید، مطمئن می کنی؟ من با اطمینان گفتم نه نه، شما حوصله نداری می ترسم صورتش رو زخمی کنی! شاهین هم به شوخی جواب داد، مثلاً انگار خود بنده هم این کاره هستم! من به طعنه گفتم، چه می دونم با صورت خودت چی کار می کنی اما صورت شهاب رو دست کسی نمی دم، مگه نه شهاب؟! بعد هم اشاره ای به شهاب کردم و گفتم، می بینی که اجازه نمی ده! شاهین بلند خندید و به طعنه گفت، سرکار خانم اکرمی، افترشو یادتون نره! چشمکی زدم و گفتم، مطمئن باشید قربان!

فیلم تمام شد اما برای لحظاتی هیچ کدام از جایمان تکان نخوردیم. من

به یاد آن روزها، چنان حواسم به هم ریخته بود که همه چیز را از یاد برده بودم. یک دفعه صدای دورگهی شهاب را شنیدم که می پرسید:

— بازم از این فیلم ها داری؟

— اوو تا دلت بخواد!

— نه شهاب، نه!

شهاب بی توجه به اعتراض من گفت:

— گوشی رو بده به من!

با تحکم شاهین را صدا زدم و گفتم:

— شاهین! امشب نه! باشه بعدا!!

شهاب بار دیگر بی توجه به من دستش را به طرف شاهین دراز کرد و

گفت:

— گوشی زو بده به من!

طفلک شاهین مانده بود چه کند. یک لحظه دستش را دراز می کرد و لحظه ای بعد آن را پس می کشید. عاقبت دست از سر شاهین برداشتم و رو به شهاب گفتم:

— شهاب! امشب نه، باشه یه وقت دیگه، شاید فردا یا بعدش.

شهاب آشفته نگاهم کرد و گفت:

— حقمه اینارو ببینم.

محکم جواب دادم:

— حقت نیست! این صحنه ها تنها یه بازیگر داشته، نمی خوام بهم بخندی! لااقل نه تو این شرایط.

— نمی خندم ساناز، به خدا نمی خندم، اتفاقاً برعکس!

— عکسش هم منو عذاب می ده. بعداً تو یه فرصت بهتر باهم

می بینیمشون، باشه؟!

شهاب مستأصل نگاهم کرد، آهی کشید و به زحمت گفت:
 - با این که دل تو دلم نیست اونارو بینم ولی به خاطر خواسته‌ی تو...
 باشه، بعداً باهم می‌بینیم!
 نفس راحتی کشیدم و با ملایمت گفتم:
 - بهتره سعی کنی بخوابی شهاب، واسه‌ات شب بیداری خوب نیست!
 شهاب لبخند محزونی زد و گفت:
 - باید چی کار کنم که خوابم بیره؟!
 حس کردم تا بناگوش قرمز شده‌ام که خودش گفت:
 - باشه، باشه، می‌خوابم. ولی لااقل تو جایی نرو. می‌تونی روی اون
 یکی مبل دراز بکشی، ولی لطفاً از اتاق بیرون نرو.
 - خوبه، پس من همین جا می‌شینم تا خوابت بیره بعد می‌رم روی مبل
 دراز می‌کشم.
 - نه نه، لطفاً برو بخواب!
 - من هر شب اینجا می‌موندم تا تو خوابت بیره، بعد می‌رفتم
 می‌خوابیدم.
 از نگاهش حرفش را خواندم و دوباره گفتم:
 - آره می‌دونم، می‌خوای بگی توی کما بودی ولی واسه من این‌طور
 نبود! روزها بیدار بودی، باهات حرف می‌زدم، درد دل می‌کردم، کتاب
 می‌خوندم و خیلی کارهایی که همه وقتی بیدارند انجام می‌دند. شب‌ها
 هم می‌موندم تا خوابت بیره، واسه‌ات موسیقی می‌ذاشتم و دکلمه یا
 اشعاری که دوست داشتم و به دلم آرامش می‌داد رو انتخاب می‌کردم و
 واسه‌ات می‌خوندم. تازه تموم نمازها تم این مدت خوندی، همه‌شو!
 شهاب خاموش و آرام نگاهم می‌کرد بی آن که حتی کلمه‌ای بگوید.
 مکشی کردم و باز گفتم:

— نظرت چیه یه بار دیگه امتحان کنیم؟ یه موسیقی و یه دکلمه‌ی
قشنگ، اون وقت تو هم چشم‌هاتو می‌بندی و وقتی بیدار بشی، خورشید
تو آسمونه. چی می‌گی، موافقی؟!

این بار دست از سکوت برداشت و با تردید پرسید:

— تو که جایی نمی‌ری؟!

— نه، فقط وقتی خوابیدی، می‌رم سر جای خودم می‌خوابم. قبوله؟
شهاب سری تکان داد و کمی بعد طنین موسیقی ملایم و شعری که
زیر گوش او زمزمه می‌کردم، سکوت اتاق را درهم شکست!
صبح روز بعد، کنار تخت شهاب ایستاده و با همه‌ی وجود به او خیره
شده بودم. چنان عمیق و آرام خوابیده بود که دلم نمی‌آمد بیدارش کنم.
ساعتی بی حرکت بالای سرش نشسته بودم که عاقبت پلک‌هایش را باز
کرد، هنوز گیج خواب بود که گفتم:

— صبح بخیر، خوب خوابیدی؟

خندید و گفت:

— عالی، طوری که انگار دوباره بیهوش شده بودم!

اخمی کردم و گفتم:

— دیگه حتی حرفش رو هم نزن! پاشو باید آبی به سر و صورتت بزنی،
حالا دیگه می‌تونی خودت بیای پایین! سینی صبح‌خونه‌ات یکساعتی
هست که منتظرته!

شهاب به دور و بر اتاق نگاهی کرد و پرسید:

— پس شاهین کجاست؟

— مهسا تماس گرفت و گفت واسه کارخونه جنس رسیده، مجبور شد

صبح زود بره!

اخم‌هایش درهم رفت و بعد از مکثی کوتاه پرسید:

— مهسا؟ اون کیه دیگه؟

خندیدم و گفتم:

— آخ، هیچ حواسم نبود باید همه چیز را از اول حفظ کنی!

چنان نگاهش دردناک شد که قلبم را لرزاند. با تردید پرسید:

— تو کمکم می کنی؟ باید حافظه ای که از دست دادم رو دوباره به دست

بیارم، مگه نه؟!

با اطمینان جواب دادم:

— حتماً به دست می آری! من هرچه قدر بتونم کمک می کنم، تازه مادر

و شاهین هم هستند.

دوباره پرسید:

— می تونیم بریم خونه؟

داشتم پتو را کنار می زدم که دستم برای لحظه ای از کار ایستاد. جواب

این سوال برایم مفهومی نداشت جز جدایی از شهاب! دیگر نمی توانستم

کنارش باشم. ناخواسته بغض کردم و کمی بعد به زحمت حواسم را جمع

کردم. دوباره دستم را به پتو گرفتم، کمی آن را عقب زدم. صدایم را صاف

کردم و گفتم:

— چرا که نه؟ فقط باید اول از دکترا برگه ی ترخیص بگیریم. فعلاً بیا

پایین!

شهاب که انگار متوجه ی دگرگونی من شده بود، با لحن مشکوکی

پرسید:

— تو هم می آیی دیگه، نه؟!

نگاهش کردم، می دانستم منظورش چیست ولی برای آن که فکرم را

جمع و جور کنم، پرسیدم:

— کجا؟

— خونه دیگه!

— نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— می دونی که نمی شه!

— منظورت چیه که نمی شه؟!

— فعلاً بیا پایین بعد راجع به همه چی صحبت می کنیم، باشه؟

مثل بچه ها لج کرد و دوباره پتو را روی پاهایش انداخت و گفت:

— حوصله ندارم!

— شهاب جان، باید کمی قدم بزنی، می دونم نمی تونی ساعت ها

بشینی یا راه بری ولی نباید تنبلی کنی، باید آروم آروم به زندگی روزمره ات

برگردی. مخصوصاً اون پات که پلاتین کار گذاشته شده هنوز خوب

امتحانش رو پس نداده، می فهمی که؟!

بی آن که توجهی به حرف هایم بکند، فقط شانه ای بالا داد و گفت:

— اصلاً ولش کن، خونه بی خونه! همین جا می مونیم.

خندیدم و با ملایمت گفتم:

— تو دیگه خوب شدی، اینجا هم بیمارستانه، هتل که نیست بشه توش

موندگار شد! بعدش هم بالاخره که باید برگردی خونه، نباید؟!

— بیخودی به خودت زحمت نده، من بدون تو هیچ جا نمی رم!

— شهاب جان، گفتم با هم صحبت می کنیم، باشه؟ حالا هم بیا پایین

وگرنه مجبورم برم و نیروی کمکی با خودم بیارم!

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و با لحن تند و تهدید آمیزی گفت:

— گفتمی می آی، یادت باشه ها!

حرفش را تصحیح کردم و جواب دادم:

— من فقط گفتم با هم صحبت می کنیم. خواهش می کنم بیا پایین شهاب

جان، داره دیر می شه به خدا، تا یک ساعت دیگه دکتر می آد واسه

وزیرت، نمی‌خوای که با این سر و قیافه باشی؟ تازه صبحونه نخورده!
انگار نمی‌فهمید چه می‌گویم، فقط کمی نگاهم کرد و عاقبت گفت:
- شاهین رو خبر کن بیاد. همین الان!

- چشم، اگه خودش به موقع نیومد خبرش می‌کنم! شهاب، می‌آی
پایین یا نه؟!

دوباره نگاهم کرد و فهمید که این بار کاملاً جدی هستم. با دلخوری
نگاهش را دزدید و گفت:

- می‌آم!

- می‌خوای کمکت کنم؟

- خودم می‌تونم!

کناری ایستادم. وقتی خیالم راحت شد که می‌تواند به راحتی راه برود،
گفتم:

- می‌رم شیر و چایی داغ برات بیارم، اینا سرد شده و از دهن افتاده! تو
هم یه کم تو راهرو قدم بزن تا من برگردم. باشه؟
با حواس پرتی گفت:

- باشه، تو برو!

داشتم از آشپزخانه که انتهای سالن بود بیرون می‌آمدم که چشمم
به شهاب افتاد. طبق سفارش من جلوی اتاق خودش قدم می‌زد. از دور
معلوم بود که پای چپش کمی کندتر از پای راستش حرکت می‌کند. تقریباً
به نحوی نامحسوس آن را دنبال خودش می‌کشید. لحظه‌ای بعد با سینی
حاوی قوری چای و شیر داغ جلوی او ایستادم و آن را کمی بالا گرفتم و
گفتم:

- صبحونه تون قربان!

نگاهش از سینی بالا آمد و روی صورتم ماند و پرسید:

— اینا همه شون تورو می شناسند؟

— کیا؟

با سر به ایستگاه پرستارها اشاره کرد، گفتم:

— آره خب. شش ماهه که اینجایم، همه شون بچه های خیلی خوبی هستند.

به دنبال من وارد اتاق شد و محکم و جدی جواب داد:

— آره، خیلی خوبند! واسه ام شماره ی شاهین رو گرفتند که بتونم باهاش صحبت کنم.

با تعجب پرسیدم:

— آخه با اون چی کار داری، من که اینجا هستم.

— می خوام بیاد اینجا، کارش دارم!

دیگر حرفی در این مورد نزد. حس می کردم بعد از خارج شدن از کما عصبی و بی حوصله تر از قدیم شده است. کنارش نشستم و برایش لقمه گرفتم و یکی یکی به دستش دادم، اما فکرم آرام و قرار نداشت! ذهنم چنان درگیر مسئله ی ترخیص شهاب و بعد از آن بود که تقریباً هیچ توجهی به حضور خودش در کنارم نداشتم. نمی دانم چه قدر در سکوت گذشت که صدای شهاب را شنیدم.

— ساناز؟!

— بله؟

— قبلاً هم این طوری واسه ام لقمه می گرفتی؟

— نه، هیچ وقت!

— چرا؟

— خب... موردش پیش نیومده بود.

— یعنی هیچ وقت باهم نبودیم؟ جایی که باهم غذا بخوریم یا..

نه، هیچ وقت!

سکوت کردم، نمی دانستم چه باید بگویم که دوباره گفت:
- می دونی ساناز، من واقعاً بعضی چیزارو باید بدونم. منظورم این
نیست که چیزی رو برام نقاشی کنی ولی خب... این واسه ام خیلی مهمه که
بدونم گذشته ام چه طوری بوده، یا مثلاً خودم چه طور مردی بودم، اینو
می فهمی؟

سرم را تکان دادم که با سماجت پرسید:

- پس می تونم همه ی سؤالام رو راحت بپرسم، نه؟
لقمه ی دیگری به دستش دادم و بی آن که نگاهش کنم گفتم:
- تو می تونی راحت بپرسی ولی شاید من ناراحت جواب بدم!
خندید و گفت:

- راحت یا ناراحتش چندان فرقی نداره، خودت می دونی که من باید
خیلی چیزارو بدونم. بخصوص چیزایی که احتمال می دم فقط و فقط تو
ازش خبر داشته باشی، درسته؟!
- شاید همین طور باشه که تو می گی!

صدای تقه ای که به در خورد از جا پراندم. دکتر و پرستاری که
همراهش بود وارد اتاق شدند. دکتر خندان با شهاب دست داد و شاد و
سرحال گفت:

- به به، بین لیلی مجنون چه بساط صبحونه ای به راه انداختند. می بینم
که حسابی سرحالی جوون!

دکتر خوش مشربی بود، به شوخی هایش عادت داشتم و هیچ وقت از
شنیدن حرف هایش سرخ و سفید نمی شدم ولی این بار فرق داشت.
جلوی شهاب اولین تجربه ام بود که کسی این طور درمورد مان قضاوت
کند! سرم را پایین انداختم و شنیدم شهاب می گوید:

— امروز بهتر از دیروز هستم، خیلی بهتر!
 — خدارو شکر، دیروز وقتی یه معاینه‌ی کامل ازت کردم، بهت گفتم که
 به عقیده‌ی من تو دیگه از نظر فیزیکی هیچ مشکلی نداری! تنها چیزی که
 الان بهت کمک می‌کنه، کمی ورزش و تفریحاته که باعث تمدد اعصاب
 می‌شه.

صدای هیجان‌زده‌ی شهاب اوج گرفت و گفت:
 — ولی دکتر، من هیچ حافظه‌ای ندارم! هرچی تو ذهنم بیشتر می‌گردم،
 کمتر پیدا می‌کنم. تقریباً هیچی نیست، هیچی! تنها چیزی که به‌خاطر دارم
 یه تصویر و یه جاییه که قبلاً اونجا بودم، همین و همین!
 دکتر عینکش را جابه‌جا کرد و با لحن مهربانی گفت:
 — بین پسر، سی ساله که با مریض‌هایی مثل تو سر و کار داشتم. من
 تقریباً شکی ندارم که حافظه‌ات برمی‌گرده، ولی این که چه مدت طول
 بکشه رو نمی‌تونم تخمین بزنم. اینو باید قبول کنی و به‌خودت و حافظه‌ات
 زمان بدی!

بعد رو به من پرسید:

— تو بهتری دخترم؟ شنیدم یکی دو روزی...
 فوری حرفش را قطع کردم و گفتم:
 — ممنون، من خوبه خوبم!
 از واکنش من فهمید که نمی‌خواهم جلوی شهاب حرفی از بدحالی من
 زده شود، تبسمی کرد و به شهاب گفت:
 — می‌دونی توی این بیمارستان، همه‌ی مردا بهت حسودی می‌کنند؟
 شهاب ابرویی بالا داد که دوباره من وسط پریدم و گفتم:
 — آقای دکتر نگفتید وظیفه‌ی ما چیه؟ چه‌طوری می‌تونیم کمک کنیم
 که حافظه‌شو زودتر به‌دست بیاره؟

دکتر طبق عادت دوباره عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

- همون‌طور که به‌برادرش هم گفتم، اجازه بدین خودش طالب
دونستن چیزی بشه، بعد آروم آروم اون مطلب رو براش توضیح بدید.
لزومی نداره یک‌باره با همه‌ی آدم‌هایی که الان براش غریبه هستند روبرو
بشه یا همه‌ی مسایل گذشته‌اش رو یه دفعه به‌خوردش بدید! گاهی ممکنه
یه خاطره یا یه مطلب کمک کنه و جرقه‌ای باشه برای برگشتن کل حافظه،
گاهی هم خاطرات خرد خرد به‌ذهن بیمار برمی‌گرده! هر دو حالتش هم
کاملاً طبیعیه.

شهاب پرسید:

- با این حساب دیگه اینجا نمی‌تونید کاری برام بکنید و می‌تونم از
بیمارستان مرخص بشم؟

دکتر سری به‌علامت تاکید تکان داد و گفت:

- از نظر من مرخصی، فقط به‌خودت زیاد سخت بگیر! آروم آروم
همه‌چی درست می‌شه. نباید به‌ذهنت بیش از حد فشار بیاری اگه نه
ممکنه دچار سردردهای شدید یا حتی افسردگی بشی، متوجه هستی که؟
- کاملاً.

- خوبه. اگه احیاناً با مشکل خاصی روبرو شدی، سریع منو در جریان

بذار!

بعد هم رو به‌من گفت:

- با من بیا دخترم، برگه‌ی ترخیص آقای شهاب رو براش بنویسیم.

همراه دکتر به‌راه افتادم که شهاب دوباره صدایش کرد:

- آقای دکتر؟!

- جانم؟

- اگه یادتون باشه از حسودی آقایون دیگه به‌من یه چیزی گفتید،

می‌تونم علتش رو بدونم؟

لبخندی سریع روی لب‌های دکتر ظاهر شد و جواب داد:

— خوبه، می‌بینم ذهن فعالی داری و حضور ذهنت داره خوب عمل می‌کنه. درمورد حسادت هم بهتره از این خانم جوون بپرسی، آخه کاری کرده که همه‌ی بیمارها و حتی پرسنل مرد بیمارستان، دارند حسرت شمارو می‌خورند. راستش رو بخواهی تو مدتی که با مواردی مثل مشکل شما سر و کار داشتم، تقریباً به همچین پرستاری برخورد نکرده بودم! ایشون تنها کسی بود که ایمان داشت شما همه چی رو می‌فهمید، زنده‌اید و باید زندگی کنید. امیدوارم قدر این زندگی دوباره رو بدونی! روز خوبی داشته باشی جوون و خونه هم که رفتی اصلاً خودت رو تحت فشار نذار! سعی کن در آرامش، حافظه‌ات رو بازسازی کنی! خدا نگهدارت باشه.

نفهمیدم چه طور خودم را به دنبال دکتر از اتاق بیرون انداختم. دکتر که تمام مدت واکنش من را زیر نظر گرفته بود، با لحنی محکم و جدی پرسید:

— چرا می‌خوای بعضی چیزارو پنهان کنی؟ این که واسه‌اش چه قدر ارزش قایل بودی و چه کارایی براش کردی، روحیه‌اش رو تقویت می‌کنه دختر!

کنار ایستگاه پرستاری ایستادیم و گفتم:

— شایدم تضعیف کنه! نمی‌دونم فهمیدن این چیزا تقویتش می‌کنه یا مدیون، احساس غرور می‌کنه یا مورد ترحم واقع شدن! واقعاً نمی‌تونم بفهمم چی رو باید بدونم و چی رو نباید بدونم؟

— مگه دوستت نداشته؟

— داشته، زیاده!

— پس مشکل چیه؟ اگه دوستت داشته که...

میان حرفش رفتم و سر به زیر گفتم:

— اشکال از من بوده!

— نمی فهمم؟!

نفسی تازه کردم و با تمرکز بیشتری جواب دادم:

— خب راستش، تا آخرین دیداری که قبل از این تصادف داشتیم، هیچ وقت نفهمید که این علاقه متقابل بوده، یعنی... من چیزی رو بروز نداده بودم. حالا اگه به قول شما، حافظه اش جرقه ای به گذشته بزنه یا چیزی رو به خاطر بیاره که تئونه با رفتار من توی این مدت تطبیقش بده، نمی دونم چه نتیجه ای می تونه داشته باشه؟

دکتر عمیقاً به فکر فرو رفت، بعد عینکش را جابه جا کرد و گفت:

— به هر حال تا می تونی از دروغ پرهیز کن! با حافظه ی از دست رفته ای که اون داره تنها چیزی که می تونه کمکش کنه، اعتماد! اعتماد به اطلاعاتی که در اختیارش می ذارید خیلی مهمه و فقط یه دروغ یا یه حرف کذب و بی اساس، می تونه تمام اون اعتماد رو از بین بیره. این هشدار رو جدی بگیر!

— چشم دکتر، مطمئن باشید.

وارد اتاق که شدم، چشمم به شاهین افتاد، نفهمیدم از کدام طرف آمده بود که او را ندیده بودم. شاید به قدری سرگرم صحبت با دکتر بودم که متوجه ی عبور او نشده بودم. شاهین با دیدن من پرسید:

— چی شد، مرخص کرد؟

— آره، اینم برگه ی ترخیص!

شهاب چنان گره ای به ابروهایش انداخته بود که هیچ کدام جرأت نکردیم کوچکترین حرفی با او بزنیم. شاهین با اشاره، از من پرسید که او چرا عبوس است و من هم به همان نحو اظهار بی اطلاعی کردم و برای عوض کردن جو اتاق، با صدای نسبتاً رسایی گفتم:

— پس تا تو می‌ری صندوق برای تسویه حساب، منم شروع به جمع و جور کردن وسایل می‌کنم!

— نه لازم نیست، تو فقط به شهاب کمک کن آماده بشه و بعد وسایل شخصی خودت رو جمع و جور کن! قراره مش جعفر با یکی دیگه از بچه‌ها بیان که بقیه‌ی وسایل رو ببرند، یه چیزایی هم که واسه بیمارستان یادگاری می‌مونه! راستی ساناز، این ساک لباس‌های شهابه، چندتایی لباس براش آوردم، ببین خودش کدوم رو می‌پسنده؟ داشت از در خارج می‌شد که شهاب محکم صدایش کرد:

— شاهین؟!

— جانم؟

— صبر کن!

— چیزی شده؟

— نه، فقط می‌خوام بدونم که بعد از ترخیص، کجا می‌ریم؟ شاهین گذرا نگاهی به من کرد و دوباره به شهاب خیره شد و گفت:

— خب معلومه، خونه‌ی خودمون!

— کی اونجاست؟

— فقط مادر و امروز استثنأً، مهسا! به خاطر ترخیص تو، فرستادمش که مادر تنها نباشه، آخه یکه کم هیجان زده شده بود! ولی کسی دیگه‌ای خونه نیست، یعنی از مادر خواستم نذاره کسی دیگه‌ای از ترخیصت با خبر بشه، حتی خان‌دایی!

— خان‌دایی؟!

— ببین شهاب‌جان، اگه منو اینجا نگه داری به سینجیم کردن و کار تسویه حسابت طول بکشه، آخرش مجبور می‌شیم که شب رو همین جا

بمونیم. نظرت چیه که بقیه‌ی سوال جواب‌ها رو با ساناژ داشته باشی یا نه،
بذاری شون واسه یه وقت دیگه، هان؟ وقتی رفتیم خونه، خودم درست
نوکرتم، هرچی دلت خواست واسه‌ات حرف می‌زنم، خوبه؟!
شهاب با همان قیافه عبوس، گفت:

— باشه فقط...

— فقط؟!!

— این هم با ما می‌آد؟!!

بعد به من اشاره کرد. شاهین با صدای بلند خندید و پرسید:

— منظورت از این، ساناژه؟!... خب معلومه که می‌آد، توقع که نداری

تو بیمارستان جاش بذاریم؟!!

شهاب سگرمه‌هایش را بیشتر درهم گره زد و گفت:

— منظورم این نبود که جایش می‌ذاریم، پرسیدم، می‌آد خونه‌ی ما؟!!

— خب آره دیگه، فعلاً واسه ناهار می‌ریم خونه تا ببینیم بعدش چی

می‌شه!

شهاب کمی خودش را روی تخت جا به جا کرد، هر دو دستش را
پشت سرش را هم قفل کرد و همان طور که پلک‌هایش را بر هم
می‌گذاشت گفت:

— ولش کن شاهین! نمی‌خواد بری صندوق، حالم زیاد خوب نیست،
فکر کنم باید یه کم بخوابم.

نگاه مات و مبهوت شاهین چند بار از من به او و برعکس کشیده شد تا
عاقبت توانست حرفی بزند.

— نرم صندوق؟!؟! چرا آخه؟ مگه بیمارستان خونه‌ی خاله‌ست که
بی‌خودی اینجا بمونیم؟

— بیخودی نیست، من مریضم و حال خوشی ندارم!

شاهین کلافه دستی به سرش کشید و قدمی جلو آمد و بلا تکلیف میان اتاق ایستاد، تا آمد حرفی بزند، پا در میانی کردم و به جای او گفتم:

— شهاب جان، بریم خونه خیلی راحت تری ها!

— می دونم، احتمالاً باید همین طور باشه که می گی!

— خوب پس واسه چی مخالفت می کنی؟

شهاب پلک هایش را از هم جدا کرد و با لحن برنده ایی گفت:

— حوصله ندارم هر حرفی رو دو بار بزنم!

شاهین با صدایی که معلوم بود به سختی آن را کنترل می کند، اعتراض کرد:

— تو هنوز یه بار هم نگفتی واسه چی مخالفتی، دوبارش کجا بود برادر؟!

— صبح واسه این خانم توضیح دادم، حالا هم واسه بار دوم می گم، یا سانا ز هم با ما می آد خونه، یا من از این جا تکنون نمی خورم!

— برادر من، مگه قراره نیاد؟ خب سانا ز هم با ما می آد دیگه!

— تو گفتی فعلاً!

نگاه گیج و پرسان شاهین به طرف من کشیده شد که شهاب ادامه داد:

— فعلاً یعنی چی؟!

شاهین که پیدا بود از بهانه گیری او کلافه شده، کمی تند شد و گفت:

— شهاب جان، داداشی، تو حافظه ات رو از دست دادی، ولی ذخیره ی لغوی ات دست نخورده مونده! از وقتی هم بهوش اومدی، داری مثل بلبل حرف می زنی، این یعنی که معنی همه ی کلمات رو توی ذهنت داری!

فعلاً یعنی فعلاً، بعدش رو کسی نمی دونه!

شهاب از او تندتر شد و با صدای خشنی جواب داد:

— پس هر وقت از بعدش خبردار شدی، بیا صحبت کنیم، تمومش کن!
دیگه هم حوصله حرف زدن ندارم، می‌خوام بخوابم.

حرف تمام نشده، پشت به ما کرد و پتو را روی سرش بالا کشید.
شاهین با اشاره‌ی دست از من پرسید که چرا شهاب این‌طور می‌کند.
می‌دانستم دارد لجبازی می‌کند. می‌خواست مطمئن شود که من از کنار دور نمی‌شوم. فکر کردم اگر بتوانم راضی‌اش کنم که ترخیص شود به خانه برگردد، حضور مادرش و محیط خانه‌ایی که سال‌ها در آن زندگی کرده است او را آرام می‌کند و دست از لجبازی بچه‌گانه‌اش برمی‌دارد. با این فکر جلو رفتم و پتو را از سرش کشیدم که صدای اعتراضش بلند شد:

— چرا نمی‌دارین راحت باشم؟!!

— ببخشید، فقط خواستم خدا حافظی کنم قبل از این که خوابت بیره!
یک هزار جا پرید و مضطرب پرسید:

— کجا؟

— می‌رم خونه دیگه!

— ولی من که هنوز مرخص نشدم، می‌بینی که روی تختم هستم!
بالحن ملایمی گفتم:

— شهاب جان، شما مرخص شدی و فقط بیخودی داری لجبازی می‌کنی با من واسه موندن تو بیمارستان، یه کارت همراه بیمار داشتم که همین نیم ساعت پیش، به خاطر ترخیص شما اونو از من گرفتند. پس می‌بینی که دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم!

شهاب عاجزانه نگاهم کرد و به سختی پرسید:

— نمی‌شه یکی دیگه واسه ات صادر کنند؟ من واقعاً حال خوبی ندارم،

سرم داره دیوونه‌ام می‌کنه!

اطمینان داشتم که راست می‌گوید، چشم‌هایش از فرط التهاب، رنگ خون شده بود ولی ناچار سری تکان دادم و گفتم:

— از نظر اونا شما دیگه نه به بیمارستان احتیاج داری نه به همراه!

شهاب کلافه‌تر از قبل خودش را روی تخت بالا کشید و گفت:

— خيله خب!

شاهین عجولانه پرسید:

— چی کار کنم، برم یا نه؟!

نگاه مستأصل و مضطرب شهاب روی صورت او دوید و به زور یک کلمه از دهانش خارج شد.

— برو!

به محض خروج شاهین از اتاق، ساک لباس‌هایش را باز کردم و گفتم:

— ببین کدوم رو می‌پسندی یا راحت‌تری؟

بی توجه به سوال من، سرش را میان دست‌هایش فشرد و گفت:

— فرقی نداره، هرچی بدی می‌پوشم!

بلند شدم، کنارش ایستادم و با ملایمت پرسیدم:

— می‌خوای از پرستارا بخوام یه مسکن برات بیارن؟

بدون این‌که نگاهم کند، گفت:

— مهم نیست، این چند روز همه‌اش سردرد داشتم، فقط کم و زیاد

شده! دیدی که دکتر گفت تا مدتی طبیعیه!

— فکر کنم تا شاهین برگرده، فرصت داشته باشی یه دوش بگیری،

شاید سردردت هم بهتر شه، موافقی؟!

— باشه!

مشغول جمع و جور کردن وسایل خودم شدم و شهاب با لباس‌هایی که برایش گذاشته بودم به سمت حمام رفت. بلند از او پرسیدم:
 - می‌خوای وسایل اصلاح صورتت رو بدم؟
 - نه! حوصله ندارم.

صدای بسته شدن در حمام، انرژی‌ام را تخلیه کرد. بی‌اراده روی مبلی که کنار دستم بود نشستم. نباید جلوی او نشان می‌داد که چه قدر جدا شدن از او برای من هم غیرقابل تصور است، اون خودش به طور کافی کلافه بود! سُست و بی‌حال گوشه‌ی مبل کز کردم و پیشانی‌ام را با دستم فشردم. اصلاً طاقت ناراحتی او را نداشتم! هیچ‌وقت او را تا این حد عصبی، بدخلق و عبوس ندیده بودم، حوصله‌ی هیچ‌کاری را نداشت و به آنی از کوره درمی‌رفت. هرچند دکتر به شاهین گفته بود همه‌ی این احوالات طبیعی است اما من نمی‌توانستم درد و عذاب او را تحمل کنم! بالاخره به خودم تسلط پیدا کردم و دوباره از جا بلند شدم، باید زودتر وسایلم را جمع می‌کردم. وقتی شهاب از حمام خارج شد، کار من هم تمام شده بود. نگاهم به سمت او کشیده شد، شلووار جین خوش دوختی که به تن داشت برایش گشاده شده بود طوری که حتی از زیر بلوز سرمه‌ایی بلندی که روی آن انداخته بود می‌شد حدس زد که چطور ضعیف شده است! موهایش هنوز نمدار بود، دیدن چهره‌ی مرتب او، با آن نگاه سرگشته و معصوم که تمام چهره‌اش را تحت الشعاع قرار داده بود، دلم را زیر رو کرد. چه قدر دوستش داشتم؟! نمی‌دانم! نمی‌توانستم حدی برایش قایل شوم!

لیوان آب میوه‌ای به دستش دادم، او هم روی تختش نشست و آرام آرام آن را نوشید. من هم پشت پنجره قرار گرفتم و به محیط بیرون از

بیمارستان خیره شدم. انگار می خواستم با منظره ایی که شش ماه ازگار
 اخت گرفته بودم، خداحافظی کنم اما جالب این بود که همه چیز برایم تازه
 بود! هیچ منظره ای آشنایی را خارج از پنجره ی این اتاق به یاد نمی آورم،
 همه ی زوایای خیابان، ساختمان های رو به رو و چند فروشگاه که
 روبه روی پنجره بود را به دقت بررسی کردم، اما به یاد نداشتم که هیچ کدام
 از آن ها را قبلاً دیده باشم. خنده ام گرفت، ظاهراً در آن مدت، حافظه ی
 من هم نتوانسته بود هیچ چیز را در خود ضبط کند، جز صورت مهربان و
 وجود عزیز شهاب!

فصل سیزدهم

ساعت از دو بعداز ظهر گذشته بود که به خانه‌ی آن‌ها رسیدیم. شاهین به سرعت ماشین را به داخل خانه منتقل کرد، مبادا توجه آشنایی را به خود جلب کنیم. در تمام طول راه و حتی وارد خانه که شدیم همه‌ی توجه‌ام به صورت دردناک و نگاه غمگین شهاب بود. روی پله‌های ورودی خانه، خودم را به او نزدیک کردم و آرام پرسیدم:

— شهاب جان، خوبی؟

آشفته نگاهم کرد و گفت:

— نه! اصلاً خوب نیستم، این که نمی‌تونم هیچی رو به یاد بیارم داره دیوونه‌ام می‌کنه! خیابون‌ها، ساختمون‌ها، این خونه، حتی مادر... یا... اسم این دوستمون چی بود؟!

با سر به مهسا که کنار مادر ایستاده بود، اشاره کرد.

— مهسا!

— آره، مهسا! این خیلی داره عذابم می‌ده! این که اگه دیگه هیچ وقت

نتونم هیچ چی رو به خاطر بیاورم، اگه...

— درست می‌شی شهاب جان، نشنیدی دکتر چه سفارشی کرد؟ به

خودت فشار نیار!

سری تکان داد و گفت:

— سعی می‌کنم ولی قبول کن، سخته!

مهسا و شاهین تا توانستند، جو را شلوغ کردند. مدام حرف می‌زدند و سعی می‌کردند از بقیه هم حرف بکشند اما فقط من بودم که گاهی با آنها همراهی می‌کردم، نه مادر و نه شهاب، هیچ رغبتی به حرف زدن از خود نشان نمی‌دادند. شهاب که در سکوت کامل مات و مبهوت اطراف را می‌پایید. مادر هم از این‌که شهاب با او غریبه‌گی می‌کرد، به شدت افسرده بود! هرچه کردیم، شهاب حاضر نشد همراه دیگران پشت میز غذا حاضر شود و اتاق خودش را به حضور در جمع ترجیح داد. این واکنش شهاب، مادر را پزمرده‌تر کرد و شهاب وقتی که ناچار شد از شاهین بپرسد، اتاقش کجاست، به اوج کلافه‌گی رسیده بود. در نگاهش چیزی بود که وصف آن به زبانم نمی‌آید! شاهین راه‌پله‌ها را در پیش گرفت تا اتاق شهاب را به او نشان بدهد و مهسا مبهوت از رفتار و گوشه‌گیری شهاب پرسید:

— چه قدر عوض شده، نه؟

گفتم:

— حس گم شدن داره داغونش می‌کنه، هیچی براش آشناییست! انگار وارد یه دنیایی شده که هیچ چیزی از اون نمی‌دونه!

صدای شاهین که تازه نزدیک ما رسیده بود، نگاهم را به او کشید.

— هرکی دیگه هم به جای اون بود، همین‌طور می‌شد! حتی تصورش

هم سخته، با یه حالتی از من پرسید، اتاق من همینه؟!

مادر شهاب اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

— حتی نیامد طرف من! فقط از دور یه سر تکون داد و پشت تو و ساناز

قایم شد.

شاهین جواب داد:

— غصه نخور مادر جون. درست می شه، قول می دم! شما علی الحساب
یه ناهار به ما بده که دارم ضعف می کنم!

— پس بچه ام چی؟ حتی حاضر نیست با ما غذا بخوره؟
— اگه نیومد پایین، براش غذا می بریم اتاق خودش، حالا ناهار چی
داریم؟

— فسنجون!
گل از گل شاهین شکفت و گفت:
— به به! پس زود باش که دیگه طاقت ندارم.
من هم به کمک مهسا و مادر شهاب رفتم. مشغول کشیدن ظرف غذای
شهاب شدم و گفتم:

— یه سینی واسه اش آماده می کنم، می برم بالا، اگه...
صدای فریاد شهاب که از طبقه ی بالا بی وقفه صدایم می کرد، تمام
حواسم را به هم ریخت. نفهمیدم ظرف غذا را چه طور زمین گذاشتم و
پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. نفس زنان جلوی اتاق او ایستادم و مضطرب
پرسیدم:

— چی شده شهاب؟!
آن قدر عصبانی بود که چشم هایش برق افتاده بود! هنوز پایم را داخل
اتاق نگذاشته بودم که هر دو بازویم را محکم چسبید و به قدری محکم
تکانم داد که حس کردم مغزم هم تکان خورد!

— معلوم هست کجایی؟! نشستی اون پایین، با اون گرم خوش و بش،
اصلاً خیالت نیست که من تنهایی این بالا چه غلطی دارم می کنم! آره؟
سعی کردم بازوهایم را از فشار چنگ او رها کنم و با ملایمت جواب
دادم:

— من با کسی گرم نگرفته بودم، داشتم برات غذا می کشیدم که...

فریاد کشید:

— من غذا نمی خوام، هیچی نمی خوام، می فهمی؟ هیچی!
بی فایده بود، نمی توانستم بازویم را از چنگش درآورم. فشار
انگشت هایش به قدری زیاد بود که سوزش اشک را در چشم هایم حس
کردم و زیر لب نالیدم:

— شهاب،... دستم!

یک دفعه دست هایش را از بازوهایم جدا کرد، پنجه های تازه باز
شده اش را بالا آورد و با حیرت به کف دست هایش خیره شد. انگار
خودش هم باورش نمی شد که آن طور با خشونت بازوهایم را در میان
پنجه های پر قدرتش فشرده است؟

ناخواسته دست هایم را صلیب وار روی بازوهایم گذاشتم، هنوز از
درد به خود می پیچیدم که صدای نادم و پشیمان شهاب را شنیدم.

— ساناز، من... من نفهمیدم چی کار کردم... دردت اومد؟... باور کن

نمی خواستم اذیت بشی!... باور می کنی، نه؟ بگو که باور می کنی؟

به زحمت سرم را تکان دادم که حرفش را قبول دارم ولی نمی دانم چرا
آن طور بغض کرده بودم! اصلاً نمی توانستم دلیل این همه خشونت او را
درک کنم. شهاب همچنان عاجزانه نگاهم می کرد و باز ادامه داد:

— باور کن دست خودم نیست، وقتی جلوی چشمم نیستی، ترس
می افته تو جونم! اصلاً آروم و قرار ندارم، فکر می کردم در و دیوار دارند
منو می خورند! تو رو خدا بگو که بخشیدیم؟!

آن لحظه نتوانستم به عمق حرف هایش پی ببرم، فقط با ملایمت سری
تکان دادم و گفتم:

— مهم نیست، الان خوبم و فقط کمی جا خوردم، همین!

مکشی کردم و با احتیاط پرسیدم:

— حالا اجازه می‌دی فقط چند دقیقه برم پایین واسه ات غذا بیارم؟
 — نه! نمی‌خوام. غذا نمی‌خوام، یا بگو شاهین بیاره ولی تو جایی نرو!
 — شهاب؟ بچه نشو! شاهین بنده خدا از صبح سگ دوزده تا تونسته تو
 رو مرخص کنه. الان داره ناهار می‌خوره. من برات می‌آرم، باشه؟
 کلافه نگاهم کرد و هراسان زیر لب گفت:

— همه‌اش می‌ترسم تا حواسم نیست بذاری بری!
 — شهاب جان! من تا از تو خدا حافظی نکنم، هیچ جا نمی‌رم! حالا
 می‌ذاری برم پایین و زود برگردم؟
 با نارضایتی سری تکان داد و گفت:
 — زود او مدی‌ها!

جوابش را ندادم و گیج و کلافه به طبقه‌ی پایین برگشتم. تندتند غذای
 او را داخل سینی گذاشتم، ظرف ماست و سبزی را هم کنار آن قرار دادم و
 در همان حال تند و مختصر برایشان گفتم که چرا این طور فریاد کشیده
 است که شاهین با دهان پر گفت:

— فهمیدم چه مرضی داره، واسه همین نیومدم بالا. همه‌اش تقصیر
 خودته، شش ماه مثل کنه بهش چسبیدی، اینم عاقبت!
 مهسا با دلخوری گفت:

— این جای تشکر و دستت درد نکنه بود آقای شهبازی؟!
 مادرش هم اعتراض کرد:

— شاهین! این چه طرز حرف زدنه؟!
 شاهین لقمه‌اش را بلعید و با لحن حق به جانبی گفت:

— بابا، شماها چرا نمی‌فهمید؟ این بچه معتاده؟ ساناز نباشه، دیوونه
 می‌شه، می‌خواست تو بیمارستان بمونه مبادا این ازش دور بشه! اینا که
 می‌گم رو می‌فهمین؟! ساناز نباشه، این نه می‌تونه بشینه، نه می‌تونه

بخوابه، نه می تونه بخوره، نه هیچ غلطه دیگه ای!
مهسا آهی کشید و گفت:

— فعلاً تا فریادش دوباره در نیومده برو، بلکه یه راهی به فکر مون
برسه!

با سینی غذا از در خارج می شدم که شنیدم شاهین دارد ماجرای
«فعلاً» را برایشان بازگو می کنه. حق با شاهین بود، باید فکری می کردیم.
این طور نمی شد ادامه بدهیم، آن موقع ها شهاب بیهوش بود و من هر
لحظه کنارش بودم اما حالا وضع فرق می کرد، نمی شه همه چیز طبق روال
آن روزها باشد!

تا وارد اتاق شدم، گفتم:

— بیا شهاب جان، غذات رو بخور!

با نگاه فقط من را دنبال می کرد که میز کنار تختش را جلو می کشیدم و
بعد با لحنی بی تفاوت گفت:

— گرسنه ام نیست!

سینی را روی میز کنار دستش گذاشتم و گفتم:

— مشغول شو!

— اشتها ندارم!

—!! نمی شه که، از صبح چیزی نخوردی! همین جوری هم می دونی

چه قدر ضعیف شدی؟ این طوری از پا می افتی!

روی تخت دراز کشید و بازویش را روی صورتش گذاشت و تکرار
کرد:

— گفتم اشتها ندارم!

بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم و وقتی دیدم از جایش تکان نمی خورم،

پرسیدم:

- خوابی؟

- نه!

- پس چرا صورتت رو پوشوندی؟

- دارم فکر می‌کنم.

- به چی؟

- به حافظه‌ی از دست رفته‌ام! به این که چرا نمی‌تونم کاری واسه

خودم کنم که از این وضعیت خلاص شم!

روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:

- باشه، پس فکرت تموم شد، غذات رو بخورا

حس کردم خودش را جمع کرده است، پرسیدم:

- سرده؟

- نمی‌دونم، شاید.

- خيله خب، يه كم خودت رو جا به جا كن كه لحاف رو از زير تنهات

در بيارم، برو زير لحاف دراز بکش.

او هم کمی جابه‌جا شد، لحاف را پس زدم تا بتواند زیر آن دراز بکشد.

- الان گرم می‌شی!

داشتم لحاف را تا گردنش بالا می‌کشیدم که یک دفعه مچ دستم را در

هوا چسبید و تند پرسید:

- این چیه؟!

عين برق گرفته‌ها دستم را کشیدم و گفتم:

- شهاب؟ خب مچ دستمه ديگه! اينم سوال داره؟

- نه‌نه، اين بورو می‌گم، بوی چیه؟!

به طرف ظرف غذای کنار تخت نگاه کردم و گفتم:

- حتماً بوی غذاست، خورشفت فسنجون، دوست داری که؟

بی توجه به توضیح من، اخم هایش را در هم کشید و بی آن که مج دستم را که سعی می کردم از پنجه اش در بیاورم رها کنه، چند بار نفس عمیق کشید و زیر لب گفت:

— این بو رو به خاطر می آرم!

مکشی کرد و دوباره گفت:

— یادمه، سردم بود! نمی دونم کجا بودم یا چرا سردم شده بود ولی خوب یادمه که خیلی سردم بود، خیلی، ... ولی ... این بو ... وقتی که این بو به مشامم رسید، یواش یواش گرم شدم، گرمه گرم!

خیره نگاهش می کردم که دوباره مج دستم را جلوی بینی اش گرفت و نفس هایی عمیق کشید، دیگر تقلایی نکردم تا دستم را آزاد کنم. ظرف چند دقیقه، چند بار پلک هایش آهسته روی هم افتاد، به زحمت آن را باز نگه داشته بود اما عاقبت پلک هایش روی هم جفت شد و چند لحظه بعد از صدای تنفس سنگین و منظمش فهمیدم به خواب رفته است. دقایقی طولانی به همان حال کنار تخت او نشستم، بعد با ملایمت حلقه ی انگشتهایش را از دور مچم جدا کردم و پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون آمدم. اشکهای گرم روی گونه ام رها شد و همان بالای پله ها نشستم و تا توانستم بغضم را رها کردم. وقتی حس کردم کمی خالی شده ام با چشم هایی قرمز و پف کرده به طبقه ی پایین برگشتم.

هر سه ی آنها با نگاه می پرسیدند که چه شده است. خودم را روی مبل انداختم که شاهین پرسید:

— چرا گریه کردی؟ شهاب داره چی کار می کنه؟

— خوابیده!

— غذا خورد؟

— نه! گفت اشتها ندارم.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

— لقمه می داشتی دهندش حتماً می خورد، امتحان نکردی؟

از طعنه‌ی کلامش دوباره اشک به چشمم هجوم آورد و با بغض گفتم:

— حالا تو هم یک کلام به صد کلام به چیزی بارم کن!

شاهین صاف نشست و با قیافه‌ای جدی جواب داد:

— والا اگه منظورم طعنه باشه یا بخوام ناراحتت کنم. سانا جان، هم تو

هم بقیه باید بفهمید چه بلایی سر این بچه اومده!

دیگر نتوانستم خودداری کنم، با صدای بلند حق‌گریه را سر دادم، با

هر دو دست صورتم را پوشاندم و از پشت دست هایم نالیدم:

— همین الان... اون بالا همه چی رو فهمیدم، حق با توئه، مغز شهاب...

همه چیز رو تو خودش ضبط کرده... از هر چیزی به علامت یا... به نشونه

واسه خودش ساخته!

مهسا و مادر شهاب دو طرفم نشستند، مهسا دست‌هایم را از صورتم

کنار زد و با ملایمت پرسید:

— مگه اون بالا چی شد سانی جان؟

مج دستم را جلو بردم و گفتم:

— بوکن!

— خب؟

— بویی احساس می‌کنی؟

— آره، بوی عطر! چیه خب؟ تو همیشه همینو می‌زنی، مگه نه؟!

دوباره سرم را میان دست‌هایم فشردم و تمام حرف‌های شهاب را

برایشان تعریف کردم. حرف‌هایم تمام نشده، صدای نالان شاهین بلند

شد.
— خدای من!! تو همه‌ی مدتی که تو کما بوده، همه چی رو مثل یه نوار

ضبط کرده! صدات، حرفات، بوی عطرت، همه چی، همه چی روا

مهسا وحشت زده پرسید:

— حالا باید چی کار کرد؟

شاهین قاطعانه جواب داد:

— هیچ کس کاری نمی‌کنه تا من بهش بگم، فهمیدین؟! نباید بی‌گدار به

آب بزیم، باید با دکترش تماس بگیرم، شماره‌ی دکترش رو داریم، نه؟!

آب دهانم را بلعیدم و از پشت پرده‌ی اشک، بغض آلود جواب دادم:

— آره، تو پرونده‌ی شهابه، تو ساک بیمارستانش!

شاهین به ساعتش نگاه‌ی کرد و بعد سریع از جا بلند شد و گفت:

— الان باهاش تماس می‌گیرم، توی گوشی خودم هم شمارش رو دارم،

تازه یادم افتاد!

گوشی تلفن همراهش را به دست گرفت و به انتهای سالن بزرگ

خانه‌شان رفت. صدای او را نمی‌شنیدیم اما از حرکات عصبی‌اش پی بردم

که سخت کلافه و مضطرب است. نیم ساعتی صحبتش طول کشید، وقتی

برگشت، شانه‌هایش خمیده‌تر و صورتش کبود به نظر می‌رسید. خودش

را روی کاناپه رها کرد و چانه‌اش را به چنگ گرفت. من که زیانم بند آمده

بود اما مهسا، کنار دستش نشست و با ملایمت خاص خودش پرسید:

— چیزی فهمیدی؟

شاهین نگاهش کرد اما حس کردم پشت نگاهش هیچ چیز نیست!

شاید حتی مهسا را نمی‌دید. مادرش طرف دیگر او نشست و با نگرانی

پرسید:

— دکتر چی گفت؟!

باز هم شاهین جوابی نداد که مادرش شانه‌ی او را چنگ زد و

مضطرب‌تر از قبل پرسید:

- می گم دکترش چی گفت؟ حرف بزن شاهین!
تازه انگار با تکان مادرش، حواسش را به دست آورده باشد، سری
تکان داد و گفت:
- دکترش می گه،... احتمالاً یه مورد استثنا و خاص واسه شهاب پیش
اوآمده!

کمی صدایش را صاف کرد و ادامه داد:
- می گه خودش شخصاً با چنین موردی برخورد نداشته ولی یه مورد
مشابه توی یکی از دانشگاههای انگلستان مورد تحقیق قرار گرفته!
مادرش گیج تر از قبل پرسید:
- اینا یعنی چی؟!
مهسا هیجان زده پرسید:

- اون چه جوری بوده، یعنی مثل شهاب مدتی توکما بوده؟!
شاهین چند بار سرش را به علامت تایید خم کرد و با صدای خش
داری توضیح داد:

- آره، ظاهراً اون هم واسه یه مدت طولانی، تقریباً حدود یکسال توی
کما بوده! وقتی به هوش می آد، هیچی از گذشته اش به خاطر نداشته، در
عوض تمام صحنه های مدتی که توکما بوده رو به خوبی به خاطر داشته!
همه چی رو، همه صداها، حرف ها و حتی تصمیماتی که براش می گرفتند
روا از اتفاق پرستاری براش گرفته بودند که تمام مدت مسئول نگه داری از
اون بوده، وقتی به هوش می آد...

حرفش را قطع کرده انگار نفس نداشت که دیگر ادامه بدهد، فقط
آشفته و مضطرب به من نگاه می کرد که مهسا با اضطراب پرسید:
- خب، بعدش که به هوش می آد چی می شه؟
شاهین به زحمت ادامه داد:

— خب،... وقتی به هوش می آید، فقط و فقط با پرستارش می تونستند آرومش کنند. یکی... یکی دو ماهی که می گذره، پرستاره که نامزد داشته، با نامزدش ازدواج می کنه به یه شهر دیگه می ره!

باز حرفش را قطع کرد که این بار مادرش دستش را محکم چسبید و پرسید:

— خب، خب، بعدش؟

شاهین با زبان، لب های خشکش را خیس کرد و زیر لب گفت:

— یک ماه بعد، جسد پرستار و شوهرش رو تو خونه شون پیدا می کنند و... وقتی که... وقتی پلیس می ره سراغ اون بیمار،... می فهمن که خودش رو هم از سقف اتاقش، حلق آویز کرده بوده!

نمی دانم چه مدت در سکوت مطلق گذشت، انگار هیچ کدام جرأت حرف زدن نداشتیم! عاقبت خود شاهین دوباره گفت:

— دکتر می گه، اگه چیزی باشه که اون حدس می زنه، به هیچ وجه نباید روی سناناز حساسش کنیم، یعنی اگه بفهمه که می خوایم اونو ازش جدا کنیم، اوضاع روحیش سخت به هم می ریزه! ازش پرسیدم، مشاوره یا روانکاوی می تونه کمکی به ما بکنه؟ گفت، توی موردی که برام تعریف کرده که تأثیر چندانی نداشته! از نظر دکتر، بهترین کسی که می تونه روی شهاب اثر بذاره و به حرف شنوی وادارش کنه، فقط و فقط خود سناناز!

نفسی تازه کرد و باز ادامه داد:

— البته اینم گفت که شاید قضیه تا این حد هم جدی نباشه، ولی نظرش این بود که باید تحت نظرش بگیریم و واکنش هاشو نسبت به تمام کارهایی که این مدت سناناز براش انجام می داده، ثبت کنیم، بعد دوباره باهاش تماس بگیریم.

مهسا که دیگه حسابی ترسیده بود، خودش را به من رساند و با

دست‌هایی مرتعش و و لرزان من را در آغوش گرفت. شاهین که کاملاً متوجه‌ی او بود، محکم و جدی گفت:

— تو واسه چی این قدر ترسیدی؟

— واسه خاطر ساناز، نکنه بلایی سرش بیاره؟

شاهین پوزخندی زد و گفت:

— قطعاً نه تا وقتی که خیال شوهر کردن داشته باشه!

مادر شهاب با صدایی لرزان زیر لب نالید:

— یا حضرت زینب، خودت به فریاد بچه‌ام برس!

شاهین خشک و جدی گفت:

— فعلاً جای شهاب، باید نگران ساناز باشید!

بعد رو به من کرد و گفت:

— تنها کسی که می‌دونه اون مدت چه کارهایی واسه شهاب کرده فقط

خودتی! باید دوباره همه‌ی اون کارها رو امتحان کنی، تک به تک شون رو

و اگه دیدی به اون کارها واکنش نشون می‌ده، دیگه قطعاً نظر دکتر درست

بوده و شهاب در دوران اغما و کمایی که به سر برده، یکی از استثنای

دنای پزشکی رو رقم زده!

آهسته سرم را تکان دادم که باز شاهین پرسید:

— نمی‌ترسی که؟

با تردید سری به علامت نفی تکان دادم که شاهین با لحن ملایمی

گفت:

— متأسفم ساناز جان، چاره‌ایی نبود، باید همه چیز رو می‌دونستی! به

هر حال کمتر فقط به نظریه داد، حتی خودش هم مطمئن نبود که واقعاً

چنین اتفاقی واسه شهاب افتاده باشه!

آرام و مطمئن جواب دادم:

— خودت می‌دونی که وقتی شهاب تو کما بود، حاضر شدم برای هر مدتی طول بکشه، همون طوری باهاش زندگی کنم و اصلاً هم نگران خودم نبود! حالا هر چی باشه بدتر و نگران کننده‌تر از اون موقع نیست، وقتی یه بار واسه‌ی یکی از همه‌ی زندگیت بگذری، دیگه کمتر یا بیشترش واسه‌ات فرقی نداره. تنها چیزی که دلم رو می‌لرزونه، نگرانیم واسه خود شهابه! می‌ترسم بایه بی احتیاطی کوچیک از جانب من، خدای نکرده بلایی سرش بیاد!

مهسا آرام آرام در آغوش من گریه می‌کرد و من او را دلداری می‌دادم که باز صدای گرفته‌ی شاهین را شنیدم.

— قسم می‌خورم که این بار واقعاً به شهاب حسادت می‌کنم! اصلاً حواسش نبود که نگاهش روی صورت مهسا خیره شده است! مهسا هم سرش را روی شانه‌ی من گذاشته بود و یک ریز اشک می‌ریخت. آن وسط فقط من بودم که متوجه‌ی نگاه داغ و آشفته‌ی شاهین به او بودم. دلم برایش می‌سوخت، واقعاً تنها، افسرده و کلافه بود. می‌دانستم که چه قدر مهسا را می‌خواهد. از نگاهش، محبت‌هایی که به مهسا می‌کرد این که هر جوری می‌توانست او را در کنار خودش نگه می‌داشت به راحتی می‌توانستم حدس بزنم که چه قدر به وجود مهسا نیازمند است. نمی‌دانستم چه کاری از دستم برای او بر می‌آید. از یک طرف واقعاً نمی‌دانستم مهسا نسبت به او چه طور فکر می‌کنه، از طرف دیگر هم، آن قدر درگیر شهاب بودم که وقتی برایم نمی‌ماند تا بتوانم به مسأله‌ی دیگری فکر کنم!

با این حال برای آن که خیلی هم خودم را بی‌خبر نشان ندهم، از بی‌حواسی مهسا و مادر شهاب که کتاب دعاش را به دست گرفته بود و تندتند زیر لب دعای توسل می‌خواند، استفاده بردم و رو به شاهین گفتم:

...حسب تنها راهی که به نظرم می‌رسد تا دیگه حسادت نکنی اینه که،
خودت مثل اون معتاد بشی، البته اگه تا حالا نشده باشی!
شاهین سریع خودش را جمع و جور کرد، نگاهش را از چهره‌ی مهسا
گرفت و پوزخندی زد و گفت:

...منو اعتیاد؟! دختر خوب، من همین تازه‌گی اون قدر اراده داشتم که
سیگار رو کنار گذاشتم، اون وقت بهم می‌گی اگه معتاد نشده باشم؟!
لبخندی زدم و با لحن پر طعنه‌ایی گفتم:

...پدر یکی از بچه‌هامون تو دانشگاه، مثل شما سیگار رو گذاشت کنار
و به جاش دایم توی جیبش تخمه نگه می‌داشت. عاقبت هم با کمک
شکستن تخمه، سیگار رو کامل ترک کرد ولی...

مکشی کردم و خیره به چشم‌های شاهین ادامه دادم:
...مشکل اون جایی شد که بعد از مدتی فهمید جای سیگار به تخمه
اعتیاد پیدا کرده!

شاهین آمد اعتراض کند اما مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد،
فقط چند بار دهانش باز و بسته شد بی آن‌که حرفی از آن خارج شود. انگار
جمله‌ایی پیدا نمی‌کرد که جواب من را بدهد. باز لبخندی زدم و گفتم:
...منی خواد دنبال جواب واسه من باشی، اگر تونستی یه جواب قانع
کننده به خودت بده، اگه نه هم...

شانه‌ایی بالا انداختم و نگاهم را متوجه‌ی مهسا کردم و پرسیدم:
...مهسا جان، بهتری؟

مهسا که اصلاً در حال و هوای خودش نبود، حیران نگاهم کرد و گفت:
...آره، می‌گم سانی، داشتم فکر می‌کردم که...
مکشی کرد که باعث شد بپرسم:
...که چی؟! ...

— می گم، می خوام اون نقشه ی استرالیا رو دوباره پی گیری کنیم؟
من و شاهین یک صدا پرسیدیم:
— استرالیا؟!!

مادر شهاب که دعایش را تازه تمام کرده بود، از جا بلند شد و گفت:
— یواش تر، بذارین بچه یه کم بخوابه شاید آروم تر بشه!
شاهین سری تکان داد و گفت:

— شما هم برید چرتی بزنید، واسه نماز مغرب بیدارتون می کنم.
به محض این که مادر از ما دور شد. شاهین رو به مهسا کرد و گفت:
— بله می فرمودید، جریان استرالیا چی بود؟
مهسا با تردید جواب داد:

— دورترین جایی بود که به فکرم رسید. شهاب که خدا رو شکر الان
خوبه خوبه!

دوباره رو به من کرد و با لحن عجیبی پرسید:
— می آی بریم؟

آدم جوابی بدهم که شاهین به جای من پرسید:
— کجا؟! استرالیا؟

تا مهسا سرش را به نشانی تایید خم کرد، مثل ترقه از جا پرید و با
لحنی تند و خش گفت:

— اینم به خدا از شانس منه بدبخته! انگار قسمت نیست با یه آدم عاقل
و سالم طرف حساب باشم، اون از شهاب، این از مادر، اینم از ایشون! تو
اصلاً می فهمی چی داری می گی؟

مهسا با لحن مظلومانه ای جواب داد:

— آخه می ترسم بلایی سر ساناز بیاره، می گم یه مدت از شهاب دور
باشه شاید اوضاع آروم بشه!

صدای شاهین کمی اوج گرفت و گفت:

- حالا چون ترسیدی باید پرت و پلا به هم بیافی؟!

ناچار برای میان داری با صدای رسایی گفتم:

- ای بابا، شما چرا بی خودی با هم کل کل می کنید؟ مگه من گفتم

می رم استرالیا که دارین بحث رو بی خودی کش می دید؟! شاهین جان،

من یکی که اگه بند از بندم جدا کنند از کنار شهاب تکنون نمی خورم، دیگه

بحث سر چیه؟

شاهین عصبانی از جا بلند شد و غرغر کنان از ما دور شد:

- آخه آدم حرصش می گیره. همین جوری بی حساب کتاب واسه

خودش تنوری می سازه! یه جوری حرف می زنه انگار بقیه آدم نیستند!

مها حیران به من نگاه کرد و گفت:

- این چشه؟! یهو وکیل مدافع شهاب شد؟! تا همین الان داشت واسه

تو حرص و جوش می خورد که فلان و بهان! حالا بی خودی غرغر می کنه.

موهای مها را از صورتش کنار زدم و زیر مقنعه اش جا دادم و گفتم:

- این به من کار نداره! واسه شهاب هم نگران نیست، می دونه خودم

حواسم بهش هست!

مها پوزخندی زد و گفت:

- به تو کار نداره؟ پس باکی کار داره، من؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- عاقلان داند، تو نمی دونی، من بدونم؟!

وقتی دیدم اخم هایش در هم رفت و فکرش درگیر جمله ی آخرم شده

است، از جا بلند شدم و گفتم:

- تا داری از مغزت کار می کشی یه سر به شهاب بزنم، ببینم در چه

حالیه؟

بی حوصله و نگران گفت:

—ول کن سنا، حالا هم که اون خوابیده، تو دست بردار نیستی!
بی توجه به اعتراض او راه اتاق شهاب را در پیش گرفتم. درست وارد
اتاق نشده بودم که سر جایم خشک شدم و ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم
و پرسیدم:

—اینجا چه خبره؟

شهاب روی لبه‌ی تخت نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود
و همه‌ی وسایل اتاقش در هم و برهم گوشه کنار اتاق ولو بود! کوهی از
لباس، پایین کمدش ریخته بود، بیشتر کتاب‌های کتابخانه‌اش روی زمین
پخش بود و کلی وسایل الکترونیکی که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم وسط
اتاق کُپه شده بود. بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم که نگاه شهاب به من
افتاد. سریع بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

—کجا بودی؟!

—پایین بودم! اینجا چه خبره؟

—مگه نگفتی جایی نمی‌ری؟

—آخه تو خواب بودی، اینجا موندنم برات فایده‌ایی نداشت!

—خیلی وقته بیدارم، سردم شده بود!

—زیر لحاف به این گرمی، شوفاژ اتاقت هم که روشنه!

شهاب کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

—نمی‌دونم! حس کردم سردم شده و از خواب پریدم، تو هم اینجا

نبودی!

—چرا نیومدی بیرون؟

—نمی‌خوام پیام بیرون و اونارو بینیم! گفتم شاید بتونم تو اتاق چیزی

پیدا کنم که به نظرم آشنا بیاد، ولی هیچی نبود! حتی نتونستم از رایانه

استفاده کنم! احتمالاً واسه اش رمز گذاشته بودم، رمزی که الان فراموش کردم!

دوباره نگاهی به دور و برم انداختم و با قیافه‌ی درهمی پرسیدم:
- حالا این جا رو چه طوری مرتب کنیم؟ ببین چه خبره!
- تو نگران نباش فقط همین جا بشین، خودم همه چی رو مرتب می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:
- باشه ولی بعد از غذا، اول باید غذا بخوری بعد اتاق رو مرتب می‌کنیم.

- نه، میلی به غذا ندارم!
کمی نگاهش کردم و گفتم:
- اینو که منم می‌بینم دلزده می‌شم. بذار برم برات گرمش کنم، اگه نظرت عوض نشد، باشه حرفی نیست، نخور!
- باز می‌خوای به بهونه‌ی غذا بری پایین؟! آخ، چه غلطی کردیم او مدیم خونه!

- شهاب؟!
- بله، چشم، برو!
عصبانی برگشت و روی تخت نشست، بی توجه به عصبانیت او، سینی غذا را برداشتم و از اتاق خارج شدم و ظرف پنج دقیقه با غذای گرم به اتاقش برگشتم. بخار گرم و عطر خوش آن به یادم انداخت که خودم هم هنوز ناهار نخورده‌ام! شهاب با دیدن من، نفس راحتی کشید و گفت:
- چه عجب نرفتی بمونی!

- گفتم که زود برمی‌گردم. حالا بشین غذات رو بخور!
بالعن تندی گفت:

— منم گفتم که گرسنه نیستم!

کنار او روی تخت نشستم، قاشقی پر کردم و جلو بردم و گفتم:

— بخور دیگه!

نفهمیدم چه طور محتوی قاشق را بلعید. سعی کردم واکنشی نشان ندهم، باز یک قاشق دیگر پر کردم و به طرف صورتش بردم که باز آن را میان راه قاپید. آهسته قاشق را روی بشقاب گذاشتم و به طرف خودش چرخاندم و گفتم:

— دیدی گرسنه بودی؟ تو بخور تا منم اینجا رویه کم مرتب کنم.

با بی میلی قاشق را به دست گرفت و گفت:

— جایی نرو، بشین بعد با هم مرتب می کنیم.

— پس غذات رو بخور.

چند قاشقی بی رغبت به دهانش گذاشت، بعد هم سینی را عقب داد. بی توجه به حرکت او دوباره قاشق را پر از غذا کردم و به طرفش گرفتم. خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم. به این ترتیب تمام غذایش را خورد. بشقاب خالی را داخل سینی برگرداندم و گفتم:

— اینا رو ببرم آشپزخونه و پیام.

— زود می آی؟

— آره، فقط اگه اشکالی نداره یه چیزی بخورم بعد پیام، بوی غذا بهم

خورده بد جور دل ضعه گرفتم، آخه هنوز ناهار نخوردم!

بهت زده به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— شش عصر، هنوز ناهار نخوردی؟!

— تقصیر تو شد که بدخلقی کردی، غذات رو نخوردی!

— چه ربطی به خوردن تو داشت؟

خندیدم و گفتم:

— لاج کرده بودم، گفتم تا تو نخوری منم نمی خورم! حالا برم؟
نگاهش را از صورتم دزدید و گفت:

— برو به چیزی بخور ولی لفتش نده، زود برگرد!

با سینی غذا وارد آشپزخانه شدم و شاهین را صدا کردم تند قضیه‌ی
اتاق و به هم ریختن اثاث آن را برایش تعریف کردم و گفتم:

— بعد از من، فقط با تو کنار می‌آد! برو بالا و از فرصتی که مثلاً من دارم
غذا می‌خورم، استفاده کن. بین می‌تونی به مسایل کاری کارخونه و
شرکت علاقه‌مندش کنی؟ شاید کمی براش حرف بزنی به چیزایی به
ذهنش بیاد!

شاهین قبول کرد و فوری به طبقه‌ی بالا رفت. مهسا پشت سر او
ایستاده بود، تا او رفت آمد و کنار من نشست که پرسیدم:
— مادر جون کجاست؟!

— شهبازی فرستادش برای نماز مسجد بره، گفت حال خوشی نداره،
شاید بره اون جایه حالی عوض کنه!

بلند شدم، کمی غذا برای خودم کشیدم و دوباره پشت میز نشستم و
پرسیدم:

— با شاهین آشتی کردین؟

— قهر نبودیم که! فقط این روزا به کم عصبی شده، همه‌اش دنبال بهونه
است که بیخودی داد و بیداد کنه!

سری تکان دادم و گفتم:

— تا یادم می‌آد تو شرکت همین جوری بوده، داد و بیداد جزئی از
وجودشه!

— اتفاقاً برعکس، از وقتی رفتم شرکت، جز یکی دو مورد خاص،
هیچی ازش ندیدم. همه می‌گن خیلی آروم شده و کلی فرق کرده ولی

نمی‌دونم باز چش شده که یکی دو هفته همه‌اش داره بدخلقی می‌کنه! با هیچ کس هم نه‌ها، فقط با منه بیچاره!

لقمه را بلعیدم و گفتم:

— خب حتماً تقصیر خودته، اگه نه چرا با بقیه این طوری نیست! حتماً یا به چیزی می‌گی یا به کاری می‌کنی که حرصی می‌شه!

مهسا با سادگی پرسید:

— واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

— اوهوم!

— نمی‌دونم ولی... مثلاً همین یک ساعت پیش که خودت بودی، واسه چی عصبی شده بود؟ دیدی چه برخوردی کرد؟ خندیدم و گفتم:

— از این که شنید حرف استرالیا رو زدی و گفتی می‌خوای بری اون جا قاطی کرد!

مهسا آهی کشید و گفت:

— چه می‌دونم، حتماً فکر کرده بعد من چه کسی رو می‌تونه بذاره تو کارخونه یا شرکت رو بسپره دستش!

— چرا وقتی من استعفا دادم اصلاً عصبی نشو، خیلی پی‌گیر شد که برگردم شرکت ولی عصبی نشد!

— من و تو فرق داریم، تو سرو و زبون دار بودی، منه بدبخت رو بی‌زبون گیر آورده!

— فرق که حتماً داشتیم ولی فکر نکنم فرق مون تو سرو و زبون بوده باشه، خودم دیدم که گاهی چه طوری می‌زنی تو پرش و جلوش در می‌آی، پس دلیلش این نیست.

مهسا فکری کرد و پرسید:

- پس چی می تونه باشه؟

شانه ایی بالا دادم و گفتم:

- کاری نداره، از خودش بپرس.

مهسا ابرویی بالا داده و پرسید:

- چی بپرسم؟

- همین که چرا بدخلق شده و فقط با تو این طوری رفتار می کنه و

این جور چیزا دیگه.

مهسا چشمی گرداند و گفت:

- دلت خوشه ها! فکر کردی از این آدم می شه حرف بیرون کشید؟!

- نمی شه؟

- فکر نکنم!

- اگر حرف کشیدم چی؟

- بعید می دونم!

- باشه، حالا می بینیم! فعلاً پاشویه سر بریم بالا ببینیم این برادران

رایت دارند چی کار می کنند؟

مهسا خندید و گفت:

- آخی، هنوز یادته برادران رایت رو؟

- پس چی که یادمه! می آی یا نه؟

مهسا با تردید گفت:

- من پیام معذب نمی شه؟

- اولاً که ناراحت نمی شه، بعدش بالاخره باید به تو هم عادت کنه،

درسته؟

مهسا خندید و گفت:

- آره، راست می گی!

به اتفاق به طبقه‌ی بالا رفتیم، جلوی در که رسیدیم به مهسا اشاره کردم که بی‌سر و صدا وارد اتاق می‌شویم. هر دوی آن‌ها پشت میز شهاب نشسته بودند و سخت سرگرم کار بر روی رایانه شهاب بودند. چند قدمی داخل نشده بودیم که شهاب بی‌آن‌که برگردد، با دلخوری پرسید:

— این طوری زود برگشتی؟!

شاهین سری چرخاند و تا ما را دید با تعجب پرسید:

— تو از کجا فهمیدی اینا اینجا؟

— اینا؟!

این بار شهاب چرخید و با دیدن مهسا مثل ترقه از جا پرید و با لکنت

گفت:

— من فکر کردم فقط ساناز اومده... نمی‌دونستم ایشون هم هستند!

مهسا با شرمندگی گفت:

— ببخشید بی‌اجازه اومدم تو اتاقتون!

شهاب به زور تبسمی کرد و خشک و رسمی جواب داد:

— اختیار دارین!

و شاهین اضافه کرد:

— اتفاقاً خوب شد اومدی، بین می‌تونی کاری کنی که رمز ورود اینو

پیدا کنیم؟ شهاب فکر می‌کنه ممکنه بتونه اطلاعات جالبی تو رایانه‌اش

پیدا کنه!

مهسا به طرف شاهین رفت و سرگرم صحبت با او شد، شهاب هم

عقب‌گردی کرد و روی تخت نشست. و با اشاره از من خواست که کنارش

بنشینم. همین کار را کردم و زیر لب پرسیدم:

— پشت سرت هم چشم داری؟!

— چه طور؟!

— از کجا فهمیدی ما او مدیم توی اتاق؟

بی معطلی جواب داد:

— واسه این که بدونم هستی یا نه، چشم احتیاجی ندارم، با چشم

بسته ام می فهمم پشتم هستی یا نه!

وقتی دید ناباورانه نگاهش می کنم، گفت:

— باور نمی کنی، نه؟ ولی من جدی گفتم، شک نکن همین طوره!

داشتم هنوز گیج او را نگاه می کردم که صدای مهسا را شنیدم.

— آقا شهاب! به نظر من، شاید نیازی نباشه که اون رمز رو به یاد بیارید!

شاید بشه اونو پیدا کرد. آخه معمولاً موقع رمزگذاری، از تاریخ های

خاص، مثل تاریخ تولد یا شماره های خاص مثل شماره شناسنامه یا

اسامی خاصی که علامت یا نشونه ایی رو تو خودش داشته باشه استفاده

می شه. نظرتون چیه که این طور احتمالات رو امتحان کنیم؟

شهاب با شوق خاصی گفت:

— درسته! شاید این جوری بشه به جواب رسید اما متأسفانه من هیچ

اطلاعاتی از چیزایی که شما گفتید تو ذهنم ندارم!

مهسا لبخندی زد و رو به شاهین گفت:

— شما در این مورد نمی تونید کمکی کنید؟

شاهین با لحن با مزه ایی گفت:

— چرا نمی تونم؟ من حتی شماره ی کفش شهابم حفظم، بذار ببینم

چی کار می شه کرد!

آن ها دوباره سرگرم کامپیوتر شدند و شهاب بعد از مکث کوتاهی رو

به من کرد و پرسید:

— تو بیمارستان که بودیم، اگه یادت باشه یه سوالی داشتم که جوابی

ندادی، می خوام دوباره سوالم رو بپرسم، تو هم باید جواب بدی!

آهسته سرم را خم کردم و گفتم:

- پیرس!

- می‌خوام بدونم من و تو چه طور نامزد کردیم؟ یعنی... می‌خوام بدونم فقط یه خواستگاری مرسوم و معمول بود که بعدش نامزد کردیم یا نه چیز دیگه‌ایی هم بینمون بوده؟!

اصلاً نمی‌توانستم جوابی برایش داشته باشم! همه چیز در ذهنم به هم ریخت که دوباره صدایش را شنیدم و گفتم:

- منظورم اینه که بدونم واسه چی همه‌ی مدتی که من بیمارستان بودم، اون‌طوری در کنارم موندی و ازم نگه‌داری می‌کردی؟ اونم جوری که به قول دکتر، همه به من حسادت می‌کردند! این یعنی که منو دوست داشتی؟!

این سوال را می‌توانستم جواب بدهم! با اطمینان سرم را تکان دادم و در یک کلمه گفتم:

- داشتم!

خندید و گفت:

- یعنی دوست داشتی! خب، حالا بگو من چی؟ منم تو رو دوست داشتم؟

- فکر کنم داشتی!

- فکر کنی؟! یعنی هیچ وقتی بهت اینو نگفته بودم؟!

- چیزی در این مورد نگفته بودی.

- پس چه طور قبول کردی با من ازدواج کنی؟

نفسی تازه کردم و سعی کردم توضیح قانع کننده‌ای برایش پیدا کنم! بعد به آرامی گفتم:

- خب،... می‌دونی، گاهی آدم‌ها حرف نمی‌زنند ولی رفتارشون نشون

می‌ده که تو دلشون چی می‌گذره!
با تعجب پرسید:

— یعنی من از اون دسته آدم‌هایی بودم که هیچ‌وقت به کسی که دوستش داره، نمی‌گه دوست دارم؟
نمی‌خواستم اطلاعات دروغی به او بدهم، دکتر هشدار داده بود که از چنین کاری پرهیز کنیم. همان دروغ نامزدبودنمان به اندازه‌ی کافی خطرناک به نظر می‌رسید، ناچار سعی کردم واقعیت را برایش توضیح دهم!

— نه! فکر نمی‌کنم این‌طوری بودی، بیشتر... بیشتر... می‌دونی آخه یه جوری... نه! یعنی یه شرایطی بود که... شاید، نمی‌تونستی حرفی بزنی یا از... احساست بگی!

بیشتر کنج‌کاو شد، زل زد به چشم‌هایم و با سماجت پرسید:

— توضیح بده، منظورت چه‌طور شرایطی هستش؟

نگاهم را دزدیم و گفتم:

— خب... می‌دونی، راستش رو بخوای در واقع من مقصر بودم تو این مسئله، یعنی یه جورایی با خودم درگیری داشتم!
— با خودت یا با من؟!

— نه نه! با تو نه، با خودم!... اگه بخوام بی‌پرده حرف بزنم، باید بگم که تا وقتی دچار اون سانحه نشده بودی، هیچ‌وقت نتونستی بفهمی احساس واقعیم به تو چیه، احتمالاً همین باعث می‌شد که تو هم نتونی حرف بزنی! شهاب پوزخندی زد و گفت:

— از خودم که چیزی یادم نمی‌آد، یعنی نمی‌دونم چه‌طور آدمی بودم یا چه شخصیتی داشتم ولی اصلاً نمی‌تونم در مورد تو، چنین چیزی رو باور کنم. می‌خوای بگی یه تصادف می‌تونه تا این حد همه چی رو تغییر

بده؟ حتی احساس آدم‌ها رو!

نگاهش کردم و با صداقت جواب دادم:

— یه تصادف، شاید بتونه ارزش‌ها رو تغییر بده! جوری که آدم‌ها بفهمند واسه چه چیزایی باید ارزش قایل بشند و چه چیزای فاقد ارزشی رو از زندگی شون دور بریزند. در مورد من که این طوری شد! شهاب سربه زیر انداخت و غرق فکر شد، پیدا بود ذهنش سخت درگیر است که صدای نالان شاهین بلند شد.

— هر چی به عقلم رسید رو امتحان کردیم، هیچ کدوم جواب نمی‌ده! شهاب سرش را بلند کرد و به او خیره شد. انگار اصلاً متوجه‌ی حرف او نشده باشد، درازای جواب او فقط پرسید:

— این مهسا خانم، از دوستان من هم بوده؟ یعنی با ایشون راحت بودم؟

شاهین نگاهی به تک‌تک ما کرد، بعد با تردید جواب داد:

— نمی‌دونم راحت بودی یا نه، ولی همیشه براش احترام قایل بودی! به خصوص که با ساناز صمیمی و نزدیک بودند.

شهاب نفس راحتی کشید و گفت:

— خوبه، پس می‌تونم سوال هام رو جلوی اونم بپرسم. حالا بگو بدونم، من و تو با هم رفیق بودیم؟ منظورم اینه که حرفامون رو به هم می‌گفتیم؟

شاهین با اطمینان جواب داد:

— همیشه!

شهاب لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

— چه خوب؟ حالا که این طوره می‌خوام بدونم که من عاشق بودم؟ شاهین یکه‌ای خورد که باز شهاب ادامه داد:

- می‌خوام بدونم عاشق کی بودم؟ تو می‌شناسیش؟
شاهین از گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد و کلافه دستی به سرش کشید و گفت:
- حالا چه عجله‌ایی داری شهاب جان؟ بعداً مفصل در این مورد حرف می‌زنیم، هان؟
- می‌خوام الان بدونم!
- خيله خب، آره، عاشق بودی!
- عاشق کی؟
شاهین بی حوصله جواب داد:
- حالا چه گیری دادی به این ماجرا؟
- شاهین!
- بله؟
- عاشق کی؟
شاهین حرصی جواب داد:
- عاشق کی؟! پرسیدن داره؟ خب معلومه، عاشق ساناز! همینو می‌خواستی بشنوی؟!
شهاب با تردید پرسید:
- آره ولی بیشتر می‌خواستم بتونم سوال بعدی روی پیرسم. می‌خوام بدونم چرا به خودش نگفته بودم؟
شاهین شانه‌ایی بالا داد و گفت:
- حالا شایدم گفته بودی، اون نفهمیده یا شاید... فکر کردی اگه بهش بگی خودش رلوس می‌کنه، هان؟
لبخند مرموزانه‌ایی زد و رو به من پرسید:
- ساناز جان، نظر خودتون چیه؟!

صورتتم گر گرفته بود، شهاب چه وقتی برای سوال و جواب انتخاب کرده بود! جوابی به شاهین ندادم و سرم را پایین انداختم که شهاب این بار از من پرسید:

— اگه من همون طوری تو کما می موندم، چی؟! تا کی می خواستی کنارم بمونی و بایه آدم نیمه مرده زندگی کنی؟!
آدم دهن باز کنم مهسا همان طور که سرگرم کار با رایانه بود، طوطی وار جواب داد:

— چه بهتر! یکسال، پنج سال، ده سال یا شاید بیست سال با عشق زندگی می کرد!

از این طرز حرف زدن مهسا، شاهین به خنده افتاد و گفت:
— این قدر این جمله رو تکرار کرده که منم حفظ شدم. انگار وقتی این سوال رو از ساناز پرسیده، اون این جواب رو داده، اون روز مهسا داشت از ترس قبض روح می شد، واسه همین هم تو ذهنش مونده!
شهاب تبسمی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

— پس وقتی یه آدم نیمه مرده رو قبول داشتی می تونی یه آدم بی حافظه رو هم تحمل کنی، درسته؟!
دوباره مهسا به جای من جواب داد:

— چرا که نه، از خداش هم هست.

شاهین از خنده ریشه رفته بود و من تا بناگوش سرخ شده بودم که شهاب گفت:

— خيله خب، پس همین فردا صبح می ریم محضر و عقد می کنیم!

یک دفعه هر سه ی ما از جا پریدیم و شهاب با خونسردی پرسید:

— چیه، چه خبر تونه، مگه حرف بدی زدم؟!
شاهین من من کنان جواب داد:

— نه نه، فقط... می گم یه کم صبر کنیم شاید بهتر باشه!

شهاب محکم جواب داد:

— من نمی تونم صبر کنم! از همین امروز صبح داشتیم دچار مشکل می شدیم. امروز و فرداست که مشکل مون بدتر بشه! ساناز باید پیش من باشه، بهترین و بی دردسرتین راه همینه که گفتم. بعد سر فرصت فکر جشن و این حرف ها می افیم!

مهسا نگاهی به من کرد و زیر لب یاد آوری کرد.

— پدر مادر ساناز سفر حج هستند، بدونه اجازه ی پدرش که نمی شه! البته اونا هم حداکثر یک هفته دیگه برگردند.

شاهین اضافه کرد:

— اصلاً کمی صبر کنیم که چیزی نمی شه! حالا یه مدت ساناز گاهی می آد پیش ما، گاهی می ره خونه ی خودشون تا پدر و مادرش برگردند. بعد اگه....

شهاب با عصبانیت فریاد کشید:

— من نمی فهمم تو چرا همه اش می خوای ساناز رو از من جدا کنی! من می گم همین امروز هم داشت دردم می شد، تو می گی یه مدت بیاد اینجا یه مدت بره خونه شون؟

رنگ شاهین مثل گچ سفید شد و زیر لب زمزمه کرد:

— قبلاً این تهمت رو به من زدی داداشی ولی عیبی نداره واسه این که

ثابت کنم فکرت اشتباهه، فقط بشین و تماشا کن!

هیچ کدام از ما حرفی نزدیم و در سکوت به حرکات عصبی شاهین چشم دوخیم که گوشی همراهش را دست گرفته بود و شماره ایی را می گرفت.

— سلام مادر جون، این جلسه ی قرآن که هنوز تموم نشده، هان؟

...
 - نه نه، عجله‌ای ندارم. اینجا مشکلی نیست، فقط بی‌زحمت اگه می‌شه سرراه با حاج خانم کبیری برین خونه‌شون، می‌خوام از حاجی پرسید واسه‌ی جاری شدن صیغه‌ی عقد دایم می‌شه تلفنی اذن پدر دختر رو گرفت یا نه؟!

...
 - نه مادر من! واسه خودم که نمی‌خوام، واسه شهاب دارم می‌پرسم، می‌خواد فردا بره محضر ولی می‌دونید که پدر و مادر ساناز مکه هستن!

...
 - آره دیگه، پاشو کرده تویه کفش می‌گه فعلاً یه عقد محضری کنند که خیالش راحت باشه، بقیه‌ی کارها باشه واسه بعداً.

...
 - باشه دستت درد نکنه، پس از همون جا تماس بگیر بینم چی کار باید بکنیم! منتظر تماس هستم.

...
 - آره خوبه، منتظرم‌ها!
 گوشی همراهش را قطع نکرده بود که شهاب او را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و گفت:

- معذرت می‌خوام از کوره در رفتم!

شاهین خندید و گفت:

- دفعه اولت نبود!

بعد به من خیره شد. می‌دانستم از چه حرف می‌زند؛ همان خواب کذایی که مدت‌ها باعث آزارش شده بود!
 شهاب با شرمندگی پرسید:

— یعنی هنوز از من دلخوری؟! —

شاهین به شوخی به شانه‌ی او مشتی زد و گفت:

— دست بردار بچه! من و تو هیچ وقت از هم دلخور نمی‌شویم، حالا هم چیزی عوض نشده! تازه، محض اطلاع باید عرض کنم خدا کنه فردا برین محضر، شرت از سر من کم بشه. باور کن فکر این دو سه شب گذشته رو می‌کنم، قلبم از کار می‌ایسته!

و قاقاه خندید. شهاب که خیالش راحت شده بود برادرش از او دلگیر نیست، قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

— مرد حسابی، مگه من با تو چی کار داشتم؟! —

شاهین با قیافه‌ی حق به جانب و لحن شوخی گفت:

— البته! فقط به شرطی که ساناز پیشت باشه و گرنه بیا و ببین!

مهسا از پشت رایانه بلند شد، به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

— خب، فعلاً که نتونستیم رمز اینو پیدا کنیم! منم دیگه داره دیرم می‌شه، این طور که پیدا است ساناز امشب اینجا موندگار شده. من برم یه فکری برای خونه رفتن بکنم.

نمی‌خواستم مهسا به آن زودی تنهایمان بگذارد، از کنار شهاب گذشتم و دست مهسا را کشیدم و گفتم:

— حالا که خیلی زوده، چه عجله‌ایی واسه رفتن داری؟! —

— همین الان هم دیر شده! دیگه برم خونه که سر و صدای مامان هم بلند نشه. تازه، صبح زود هم باید کارخونه باشم، جنسایی که امروز رسیده بود باید سروسامون بدیم.

شاهین اخمی کرد و گفت:

— از من زودتر که نباید اون جا باشی، صبح با هم می‌ریم!

حرف شاهین باعث شد که شیر شوم و بگویم:

— راست می‌گه! اصلاً بذار به تماس با مامانت بگیرم، بهش بگم شب پیش ما می‌مونی! امشب اینجا باش، صبح هم با شاهین برو کارخونه، چی می‌گی؟

مهسا این پا و آن پایی کرد و گفت:
— نه دیگه، فعلاً برم خونه تا صبح ببینم چی می‌شه! اگه شهبازی تونست بیاد که خب هیچی، اگه نه که لااقل من خودم رو به موقع برسونم کارخونه بلکه کارا عقب نیفته!
شاهین که پیدا بود از بهانه آوردن‌های مهسا دلخوشی ندارد، رو به شهاب کرد و به طعنه گفت:

— آدم خوش‌شانس به من می‌گن! پای کارخونه که وسطه، مهسا خانم این قدر وظیفه‌شناس می‌شند که نگوا اسم شرکت که می‌آد، یا خواب می‌مونند یا توی ترافیک!

مهسا با چشم‌های گرد، او را برانداز کرد و معترضانه گفت:
— شهبازی؟! انصافت کجاست؟ ظرف یک ماه گذشته فقط به بار تأخیر داشتم و تونستم صبح زود پیام! تازه... مگه کارخونه و شرکت از هم جدا هستید؟!

شهاب پادر میانی کرد و گفت:

— راست می‌گه شاهین جان، چرا اذیت می‌کنی؟ یکی هم پیدا شده می‌خواد سر وقت به کارش برسه شما اعتراض داری؟!
من هم گفتم:

— الان خودم با خاله‌جون تماس می‌گیرم، اگه مشکلی نبود همین‌جا بمون، صبح هم از همین‌جا برید کارخونه، دیگه هم حرفی نباشه مهسا! مهسا تا آمد دهان باز کند، گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی خانه‌ی آنها را گرفتم. مادر مهسا بعد از کلی تبریک و تهنیت به خاطر خارج شدن

شهاب از کما وقتی فهمید که قرار است من هم آنجا بمانم، من و منی کرد اما عاقبت گفت: باشه سانازجان، امشب رو اگه می‌خواد همون جا بمونه ولی فردا شب زود بیاد خونه که یه کمی کمک دستم باشه. می‌دونی که فردا شب خواستگار داره، منم کمر دردم گذاشته اون دنده، دست تنها از عهده‌ی تمیزکاری خونه برنمی‌آم!

از حرف مادر مهسا دلم گرفت. خواستگار؟! پس تکلیف شاهین چه می‌شه؟! آنقدر فیس فیس کرده بودم که مهسا داشت از دست می‌رفت. ناچار با لحن به ظاهر شادی گفتم:

—ا، راست می‌گین؟ خب به سلامتی، حالا هرچی قسمت باشه. به من که چیزی در این مورد نگفته بود، حالا عیب نداره خودم بعداً توی روغن سرخش می‌کنم. تازه گی همه چی رو از من قایم می‌کنه، خاله جون! نگاهم که به صورت مهسا افتاد، فهمید از دستش کفری شده‌ام. لبش را به دندان گرفت و مظلومانه نگاهم کرد ولی من کوتاه نیامدم و با انگشت اشاره‌ام برایش خط و نشان کشیدم. خلاصه چند دقیقه بعد رضایت خاله را برای ماندن مهسا گرفتم و بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردم. خودم به قدری پکر بودم که اصلاً حواسم به حضور شاهین در اتاق نبود و با لحن گله‌مندی گفتم:

—این طوریه دیگه مهسا خانم؟ فعلاً یکی طلبت باشه تا به موقعش، یهو می‌داشتی واسه حنا‌بندون خبرم می‌کردی!

شهاب خندان پرسید:

—به به! به سلامتی، انگار خبرایی! شاهین بی‌توجه به سر و صدای ما بدون آن که لحظه‌ایی درنگ کند، به طرف در اتاق رفت و گفت:

—می‌رم دنبال مادر، بینم تونسته با حاج کبیری صحبت کنه یا نه!

و قبل از این که منتظر واکنش ما بماند به سرعت از اتاق خارج شد.
شهاب با تعجب پرسید:

— این برادر من همیشه این قدر بی ذوقه؟
بعد هم تبسمی کرد و دوباره با کنجکاوی از مهسا پرسید:
— حالا این طرف مربوطه کی هست؟
مهسا کمی رنگ به رنگ شد و زیر لب گفت:
— یکی از همکارای پدرم واسه پسرش یه حرفایی زده، هنوز نه به داره
نه به باره، قراره بیان واسه ی آشنایی، همین!
شهاب دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:
— پسریکی از همکارای پدرتون؟!
آهی کشید و باز ادامه داد:

— منو ببخشید مهسا خانم ولی نمی دونم چرا حس خوشایندی از
شنیدن این جمله بهم دست نداد، به نظر می آد این جمله برام تکراریه!
خب، بگذریم، پس رو این حساب شما هیچ شناختی از این آقا ندارید!
درسته؟

— راستش رو بخواید، نه! ولی مادر خیلی اصرار داره که با دید مثبت به
این قضیه نگاه کنم، حالا بینیم چی می شه!
شهاب زیر لب تکرار کرد:
— مادرتون اصرار داره؟!
با تعجب ادامه داد:

— این حرفم زیاد به دلم نمی شینه، حس بدی به آدم می ده!
بعد از من پرسید:

— انگار این حرف ها رو قبلاً هم شنیده ام، نه؟!
اظهار بی اطلاعی کردم اما چهره ی شهاب نشان می داد که ذهنش

سخت درگیر است، تا به یاد بیاورد چرا از این حرف‌های مهسا دلخوشی ندارد. مهسا که متوجه‌ی حالت غیرعادی و کلافه‌ی شهاب شده بود، اشاره‌ایی به من کرد و گفت:

— من می‌رم پایین یه دستی به آشپزخونه بکشم، تا خاله برگرده، وقت شام شده. اگه کاری داشتی صدام کن، باشه؟
— باشه، مرسی عزیزم.

مهسا رفت و من در سکوت کنار شهاب نشستم و به او خیره شدم که ابروهایش متفکرانه در هم گرده خورده بود و نگاهش به زمین قفل شده بود. عاقبت با لحن خاصی زیر لب زمزمه کرد:

— اصلاً خوشم نیومد، اصلاً!

— چی ناراحت کرده شهاب جان؟

بی آن که تکانی بخورد یا نگاهش را بالا بیاورد، جواب داد:

— حرف‌های مهسا! انگار قبلاً این حرف‌ها رو شنیده بودم و یه جورایی باعث آزارم شده بوده، همه‌اش این دو تا جمله‌اش داره تو ذهنم تکرار می‌شه!

فکر کردم بهترین موقع است که در مورد شاهین و مهسا ذهن او را روشن کنم، شاید با کمک او می‌توانستم کاری برای آن‌ها بکنم. با این فکر، نفسی چاق کردم و گفتم:

— تقریباً شک ندارم که شاهین هم، همین حس تو رو داشت که این طوری کلافه از اتاق بیرون رفت!

از نگاه گیج و سرگردان شهاب فهمیدم که به هدف زده‌ام و ذهن او کاملاً متوجه‌ی حرف من شده است.

— چیه، چرا این طوری نگاه می‌کنی؟!

— شاهین دیگه چرا؟ این جمله‌ها، داره یه چیزی از گذشته رو توی

ذهنم تلنگر می‌زنه که به نظرم خوشایند نیست ولی شاهین چرا باید این طوری شده باشه؟

با شیطننت جواب دادم:

— یعنی خودت چیزی نفمیدی؟

— در مورد عصبی بودن شاهین؟!

— نه! در مورد علاقه‌ی شاهین به مهسا!

شهاب، ناخودآگاه از جا بلند شد و با حیرت نگاهم کرد و پرسید:

— اینو جدی می‌گی؟! پس... پس چرا مهسا این قدر راحت داشت

راجع به خواستگارش صحبت می‌کرد؟... یعنی.... راستش سردر نمی‌آرم!

— شهاب جان، بشین تا واسه‌ات بگم.

او هم فوری نشست و چشم به دهان من دوخت. هر چه از زندگی

گذشته‌ی شاهین می‌دانستم را برای او گفتم، بعد هم به اولین دیدار شاهین

و مهسا اشاره کردم و شباهت بی‌اندازه‌ی مهسا با همسر مرحوم شاهین!

شهاب سرش را میان دست‌هایش گرفته بود که یک دفعه زیر لب زمزمه

کرد:

— شهروز... شهروز! آره... آره این اسم، منو یاد یه پسر بچه‌ی نوزاد

می‌اندازه! یه لحظه تو خاطرم اومد که یه نوزاد و بغل گرفتم،... خیلی

کوچولو بود... و صدای خنده‌ی چند نفر... بعد گریه‌ی اون بچه... و...

یکی که داشت می‌گفت، شهروز شبیه عموش شده،... یعنی من!... من،

من اونو یادم می‌آد... من اونو یادم می‌آد سانا!

آن قدر هیجان‌زده بود که دست‌هایش مرتعش شده بود. وقتی کمی

آرام شد، با نگاهی دردناک چشم به من دوخت و پرسید:

— یعنی شاهین، هر دوی اون‌ها رو از دست داده؟

— آره! تقریباً چیزی حدود هشت سال پیش و از همون موقع، تنهای

تنهاست!

شهاب با تردید پرسید:

— تو مطمئنی درست حدس زدی؟ منظورم علاقه‌ی شاهین به مهسا

و...

با اطمینان جواب دادم:

— شک ندارم! اگر تو هم دقت کنی می‌فهمی!

شهاب اخمی کرد و گفت:

— اگه این طوره، چرا کاری نمی‌کنه؟ چرا دست رو دست گذاشته تا

یکی دیگه از راه برسه و اونو با خودش ببره؟!!

— آروم باش تا واسه‌ات بگم، راستش منم مثل تو چیز زیادی

نمی‌دونم، فقط قبل از اون تصادف به شکل کاملاً اتفاقی یه چیزایی در

مورد شاهین و علاقه‌اش به مهسا شنیدم! می‌دونی، مادرم بدون این که

بدونه پای مهسا وسطه، ناخواسته منو در جریان گذاشت!

شهاب که پاک گیج شده بود، حیران‌تر از قبل پرسید:

— نمی‌فهمم چی می‌گی، مادر تو؟! اون از کجا خبر داشته؟

سعی کردم با کلماتی شمرده، آرام آرام هر چیزی که از مادرم شنیده

بودم را برای او بازگو کنم که یک دفعه شهاب مثل ترقه از جا پرید و گفت:

— من... من... آره، یادمه... اون داشت می‌گفت، مهسا حیفه!... یادمه

توی ماشین بودیم... من و شاهین!

سرش را میان دست‌هایش گرفت، موهایش را در چنگ فشرد و ادامه

داد:

— اون داشت از مهسا می‌گفت، از این که... چه قدر شبیه یه نفر بوده،...

شبیه یه زن... زن خودش!

ناگهان با چشم‌های براق از اشک به صورتم زل زد و گفت:

— اون صحنہ الان تو ذہنمہ! ساناز،... دارہ ہمہ چی یادم می آد،
شاهین، حرفاش،... هنوز تصویری از مہسا تو ذہنم ندارم ولی حتی
شہروز رو بہ خاطر می آرم!

از شدت شوق، بلور اشک گوشہی چشمش نمایان شد و با بغض
ادامہ داد:

— شاہین، برادر منہ! برادر بزرگم، کسی کہ ہمیشہ بہش افتخار
می کردم و توی دانشگاه باعث غرورم بود... تُو... توی... دیگہ یادم نمی آد
کجا، ولی می دونم کہ ہمیشہ از داشتن چنین برادری بہ خودم می بالیدم.
من اونو یادم می آد ساناز!
با تعجب پرسیدم:

— یعنی تا حالا هیچی از اون توی ذہنت نداشتی، باور نکردہ بودی کہ
اون برادر تہ؟!!

— نہ نہ! باور کردہ بودم ولی لمس نکردہ بودم! فقط مثل یہ خبر یا مثل
شنیدن یہ گزارش اونو تو ذہنم نگہ داشتہ بودم، حسی بہش نداشتم! اما
حالا حالا... وای خدای من، شاہین!

صدایش از شدت ہیجان می لرزید، کمی کہ گذشت غرق فکر زیر لب
پرسید:

— چہ کار می تونم واسہ اش بکنم؟ می خوای الان با مہسا حرف بزیم،
یا نہ، نظرت چہ کہ با خود شاہین حرف بزیم، ہان؟

— آروم باش شہاب! ما یہ کاری براشون می کنیم ولی باید حساب شدہ
باشہ! نمی خوای کہ کار رو برای اونا خراب تر کنیم، می خوای؟

سری تکان داد و گفت:

— نہ! فقط بگو چی بہ فکرت می رسہ، ہر کاری بگی براش می کنم!
فکری کردم و گفتم:

— من از احساس شاهین مطمئنم ولی از مهسا، نه! باید اول بفهمم اون چه حسی به شاهین داره، اگه از طرف اون خیالم راحت بشه، بهتر می‌تونیم تصمیم بگیریم.

شهاب اخمی کرد و بی حوصله پرسید:

— یعنی مهسا اونو دست نداره؟!

— نمی‌دونم!

— ولی شماها با هم دوستین، مگه نه؟ پس چه طوری چیزی نمی‌دونی!
— ما با هم دوستیم، از همه چیز هم خبر داشتیم ولی... راستش، این مدت که من بیمارستان بودم، فرصتی نبود که مثل قدیم با هم حرف بزنیم! باور کن وقت یا حواسی برام نمونده بود که بخوام از ته و توی ذهن و احساس اون با خبر بشم. اینو می‌دونم که مهسا هم خیلی واسه شاهین احترام قایله و شاید حتی یه جور خاصی دوستش داشته باشه ولی نمی‌دونم نوع این علاقه چیه؟ می‌ترسم اون چیزی که باید باشه و شاهین به اون نیاز داره، تو دل مهسا نباشه!

شهاب با التماس گفت:

— کشف کن سانا، زودتر کشف کن. می‌ترسم دیر بشه، نذار وقت از

دست بره!

— نگران نباش، همین امشب با مهسا حرف می‌زنم! فقط دنبال یه فرصتی هستم تا با هم تنها بشیم، وقت خواب بهترین زمان واسه فهمیدن چیزیه که بهش احتیاج دارم. مطمئن باش امشب ته و توی قضیه رو در می‌آرم!

چشم‌های نگران و پراشتهاب شهاب به صورتم دوخت شد.

— می‌خوای منو تنها بذاری؟ پیش من نمی‌مونی؟

— شهاب جان، تو الان دیگه به من احتیاج نداری، خدا رو شکر کاملاً

سلامت و روپایی! می‌دونم شاید خیلی آسون نباشه تا دوباره خودت رو با روال زندگی طبیعی تطبیق بدی ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کنی، درسته؟

شهاب قیافه‌ی مظلومی به خود گرفت و پرسید:

- یعنی اگه با تو باشم نمی‌تونم زندگی طبیعی داشته باشم! باید حتماً از تو دور باشم تا زندگیم طبیعی باشه؟ آره؟ اگه این طورره، من اصلاً زندگی طبیعی نمی‌خوام!

- شهاب، با هم بودنمون مشکلی نداره ولی مثل همه‌ی آدمای دیگه گاهی هم باید هرکدوم به کارهای شخصی خودمون برسیم. مثلاً تو بری سرکار، بری کارخونه، منم همین طور! باید برم سرکار یا مثلاً شاید بخوام چند روزی برم پیش سولماز...

میان حرفم دوید و گفت:

- سولماز کیه؟!

- خواهرم... الان تبریز زندگی می‌کنه و یه پسر کوچولوی ناز داره.

- تنها بری پیش سولماز؟! پس من چی؟

- خوب گاهی پیش می‌آد که تو یا من تنها سفر بریم.

- حرفش هم نزن!

- شهاب جان، اگه این طوری باشه، دیگه نمی‌تونیم مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنیم. یعنی دیگه مثل اونا نیستیم، اگه... باز نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- خب نباشیم، واسه‌ام مهم نیست که مثل بقیه باشیم یا نه، من فقط نمی‌خوام از تو جدا بشم! فکر کردی واسه چی دارم این قدر عجله می‌کنم که همین فردا محضر بریم؟ واسه این که دیگه کسی نتونه از هم جدامون کنه!

همه‌ی زن و شوهرها محضر می‌رند، عقد می‌کنند که به عمر با هم زندگی کنند ولی برحسب شرایط، گاهی هم مجبور می‌شوند برای به مدت کوتاه دور از هم باشند.

چی مجبورشون می‌کنه، چه شرایطی؟

چیزی مجبورشون نمی‌کنه، ... گاهی این طوری پیش می‌آد. این به

قانونه!

با سماجت پرسید:

کی این قانون رو گذاشته؟!

وای شهاب! عزیزم کسی این قانون رو نداشته، منظورم اینه که همه

این جوری هستند، خب ما هم مثل همه!

شهاب بی حوصله روی تخت دراز کشید و گفت:

به بارگفتم، من نمی‌خوام مثل همه باشم! اصلاً هم نمی‌خوام قانونی

زندگی کنم، اگه همیشه با تو بودن خلافه قانونه، من ترجیح می‌دم

قانون شکن باشم، دیگه هم در این مورد با من بحث نکن ساناز!

کلافه‌ام کرده بود، خودش هم از من کلافه‌تر بود و به هیچ وجه گوشش

بدهکار حرف‌هایم نبود. ناچار آهی کشیدم و پرسیدم:

باشه، بحث نمی‌کنم ولی مهسا رو چی کار کنم؟ چه طوری و چه وقت

از زیر زبونش حرف بکشم؟ تو که نمی‌ذاری امشب با اون تنها باشم!

چند لحظه برو بر نگاهم کرد بعد نفس عمیقی کشید، چشمی گرداند و گفت:

فقط به امشب، اونم واسه خاطر شاهین! البته همین به بار، بعدش

دیگه نمی‌خوام ببینم که به بهونه‌های مختلف می‌خوای از من جدا بشی،
فهمیدی؟!

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

— باشه، من حرفی ندارم ولی شهاب جان، تو باید خودت رو تعدیل کنی، اگه نه زندگی واسه ات سخت می شه! به خدا واسه خاطر راحتی خودم نمی گم ولی تو باید فراموش کنی که یه موقعی فقط تو بودی و من، حالا که خدارو شکر خوب شدی و می تونی با بقیه هم باشی، می تونی... شهاب بی آن که نگاهم کند، با صدای خش داری حرفم را قطع کرد و گفت:

— به نکته ی خوبی اشاره کردی! اون وقتی که حالم خوب نبود و کسی نمی دونست مرده هستم یا زنده، فقط تو بودی و من. حالا که همه می دونند زنده ام، من باشم و همه؟! حرفش رو هم نزن، مرده یا زنده، فقط می خوام با تو باشم!

دستش را روی چشم هایش فشرد و زیر لب نالید:

— سرم داره می ترکه!

می دانستم تحمل بحث و جدل ندارد چون زود سر درد می گرفت و کلافه می شد، دیگه حرفی نردم. آن قدر دوستش داشتم که به قول خودش با جسم بی حرکت و تقریباً بی جانش ماهها زندگی کرده بودم. حالا خواسته ی او چیزی نبود که از آن بترسم! به فکر آن نبودم که می خواهد غل و زنجیر به دست و پایم بزند، فقط می ترسم که این همه وابستگی به من، خودش را دچار آسیب کند! به هر حال در آن شرایط نمی توانستم بیشتر از آن با او بحث کنم، ناچار گفتم:

— کمی چشمات رو ببند و استراحت کن، شاید بهتر بشی. من می رم کمک مهسا، شام رو آماده کنم. الان دیگه باید سر و کله ی شاهین و مادر جون هم پیدا بشه، برم؟

— نه!

— شهاب، به خدا زود می آم!

آهی کشید و گفت:

— باشه برو، ولی لا اقل قبلش نگو استراحت کن، می دونی که تو نباشی
نمی شه! فقط زود برگرد!

ساعتی بعد شهاب در کنار همه پشت میز نشست تا شام بخورد، به
نوعی می خواست تلاش کند که مثلاً خودش را تعدیل کند اما به زور چند
لقمه ایی بیشتر نخورد و از پشت میز غذا بلند شد. اصلاً توجهی به مادرش
نداشت، انگار به عمد می خواست از او دوری کند. شاهین هم مدام در
تکاپو بود که برنامه های محضر فردا را ردیف کند. تمام مدت تلفن به
دستش بود و یا با حاج کبیری محضر دار صحبت می کرد یا در پی تماس
تلفنی با مکه بود. پدر و مادر از شنیدن خبر سلامتی شهاب به قدری شاد
شده بودند که بی هیچ حرف و نقلی رضایت دادند طبق خواسته ی شهاب
در اولین فرصت صیغه ی عقد بینمان جاری شود. پدر به شاهین گفته بود،
این ها چند ماه که عقدشان در آسمان بسته شده است. شهاب با لبخند
رضایت بخشی گفت، فقط پدرت حرف منو می فهمه!

بعد از آن شاهین باز هم دست از تکاپو برنداشت، با حاج صولتی
تماس گرفت و او را هم در جریان گذاشت. از او و همسرش هم دعوت
کرد تا به عنوان شاهد روز بعد خودشان را به محضر برسانند. بعد از او هم
با ساسان تماس گرفتیم و او را در جریان کار گذاشتم. ساسان به قدری
خوشحال شده بود که به تته پته افتاده بود و حتی فراموش کرد که مثل
همیشه، جمله ی مسخره ایی بدرقه ی حرف هایش بکنه. خلاصه نزدیک به
نیمه شب بود که با تلاش بی وقفه ی شاهین، همه چیز برای زور بعد آماده
و مهیا شد. در تمام آن ساعات، شاهین با تمام توان از رویه رو شدن با
مهسا خودداری می کرد، نه حرفی نه نگاهی، حتی نزدیک او نمی نشست.
طوری که انگار چنین موجودی در آن خانه وجود ندارد. من و شهاب هر

دو متوجهی قیافه‌ی عبوس و رفتار جدی و خشک او بودیم، به همین خاطر حتی ما هم جز در مواقع ضروری به ندرت با او هم کلام می‌شدیم. مادر شهاب هم که متوجه سردی و بی‌تفاوتی رفتار شهاب شده بود، به قدری در خودش فرو رفته بود که حواسی برایش نمانده بود تا متوجهی شاهین و برخوردهای غیرطبیعی او باشد. عاقبت مهسا از مادر خواست تا با هم کمی صحبت کنند. می‌دانستم مهسا هم متوجهی رفتار عجیب هر دو برادر شده است. شهاب به خاطر دوری گزیدن از مادرش و شاهین برای ندیده گرفتن مهسا، جو را چنان سنگین کرده بودند که مهسا ترجیح داد هرچه سریع‌تر صحنه را برای آن‌ها خالی کند. وقتی دیدم هر دوی آن‌ها به اتفاق به سمت اتاق مادر به راه افتادند. مهسا را صدا کردم و گفتم:

— مهسا جان، صحبتت که با خاله تموم شد، بیا پیش من. قراره امشب شاهین مهمون شهاب باشه، من و تو هم مهمون اتاق آقا شاهین!

هوس کردم یه امشب رو به یاد قدیم‌ها با هم باشیم!

حرفم تمام نشده، شاهین معترض شد:

— حالا حتماً باید نصفه شبی یاد گذشته‌ها کنید؟!!

مهسا بی‌توجه به اعتراض او، به علامت موافقت سری برایم تکان داد و پشت سر مادر به راهش ادامه داد. می‌دانستم که به تلافی رفتار شاهین، آن کار را کرد. شاهین که دید هیچ کدام از ما جواب او را نمی‌دهیم، این بار رو به شهاب گفت:

— این می‌خواد بره اتاق من بخوابه!

شهاب که سعی می‌کرد رفتار موقری داشته باشد، با صدای ملایمی گفت:

— می‌دونم!

— چیزی بهش نمی‌گی؟!!

- چی می‌تونم بگم؟

- خب شب چی، ساناز نباشه می‌تونی بخوابی؟

- چاره‌ایی ندارم، باید بخوابم.

- ا، خودت که می‌دونی نمی‌شه و خوابت نمی‌بره، واسه چی لجبازی

می‌کنی آخه؟!

شهاب خیره نگاهش کرد و گفت:

- فقط همین امشب، باید تحمل کنم، از فردا دیگه مشکلی نیست!

واسه همین عجله داشتم زودتر بریم محضر!

شاهین که انگار تازه متوجه شده بود شهاب از چه حرف می‌زند،

سری تکان داد و گفت:

- آهان، از اون لحاظ، آره خب، انگار چاره‌ی دیگه‌ایی نیست! باشه

ولی ساناز، بی زحمت تموم دستورعمل‌ها رو بهم بده که بتونم اینو

خوابش کنم. باور کن از وقتی این داداش کوچیکه از کما خارج شده، همه

چیش عالی بوده، جز خواب شبش!

خندیدم و گفتم:

- پاشید بریم بالا، کیف آب گرم و ضبط صوتم رو می‌ذارم پیشت که

اگه بی‌خوابی به سرش زد، بتونی کمک کنی راحت‌تر بخوابه، خوبه؟

همه چیز را برای او آماده کردم و قبل از آن که شهاب پشیمان شود، تند

شب‌بخیری گفتم و از اتاق خارج شدم. مهسا هم چند دقیقه بعد به من

ملحق شد، از چهره‌اش معلوم بود که حسابی گریه کرده است. تا وارد اتاق

شد، لب برچید و گفت:

- یه اتاق دیگه نبود توش بخوابیم؟ باید حتماً تو اتاق این بُخت‌النصر

می‌خوابیدیم؟!

خندیدم و همان‌طور که لحاف و تشکی که شاهین برای ما به اتاق

آورده بود را پهن می کردم، جواب دادم:

— چرا ولی انگار اون اتاق ها مدتی بلا استفاده بوده، خیلی سرد و یخ کرده است، بهتره همین جا بخوابیم. تازه، تو به اتاقش چی کار داری؟
مهسا خودش را روی تشک ولو کرد و با خستگی گفت:

— به قدری از دستش حرصی ام که می خوام سر به تنش نباشه، حالم هم از خودش هم از اتاقش به هم می خوره!
با تمسخر پرسیدم:

— جدی؟! —

— آره، شوخی ندارم!

— یعنی این قدر ازش متنفری؟

— حقشه! دیدی امشب چی کار کرد؟ انگار ارث پدرش رو خورده بودم! می دونی چیه، باور کن دستم نمک نداره، این قدر که این مدت تو اون شرکت خراب شده سگ دو زدم و یه پام تو کارخونه بوده، یه پام توی شرکت، حتی نفهمیدم روزام چه طوری شب شده! اون وقت حضرت اجل، هر چند روز یه بار همین طوری الکی الکی عین برج زهرمار می شه! از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم خودش متوجه نشود و با لحنی نسبتاً جدی گفتم:

— خب اگه این طورره که می گی، بهتره استعفا بدی و جون خودت رو خلاص کنی! شهاب هم کم کم باید بره سر کارش، وقتی دوتا شون با هم باشند، دیگه یه جوری با هم کنار می آند و کارا شونو ردیف می کنند و تو هم از بد خلقی های شاهین راحت می شی. قحطی کار که نیومده بی جهت خودت رو اذیت کنی!

مهسا زیر لحاف خزید و گفت:

— آره، فکر خوبیه! یکی دو روز دیگه همین کار رو می کنم، فقط

منتظرم شهاب اون قدری رو به راه بشه که بتونه بیاد کارخونه، بعد استعفا می‌دم و خلاص!

من هم زیر لحاف خزیدم و دستم را زیر سرم اهرم کردم و گفتم:
- ولی فکر کنم خیلی دلت تنگ بشه‌ها!

مهسا با تعجب پرسید:

- دلم تنگ بشه، واسه کی؟!

- واسه شاهین دیگه!

عصبانی‌تر از قبل جواب داد:

- من غلط بکنم دلم واسه این تنگ بشه، آدم قحطیه؟!

تبسمی کردم و جواب دادم:

- حالا تو رو نمی‌دونم ولی فکر کنم لااقل دل اون واسه‌ات خیلی تنگ

بشه!

مهسا همان طور حرصی جواب داد:

- معلومه که می‌شه، چرا نشه؟ همچین یه کم که کاراش قاطی پاطی

بشه، حتماً دلش واسه‌ام تنگ می‌شه. آخه خرکاری بهتر از من گیر نمی‌آره!

با ملایمت توضیح دادم:

- منظورم این بود که دلش واسه دیدن خودت تنگ می‌شه، نه به خاطر

شرکت و کارخونه!

مهسا بی توجه به لحن ملایم من، با لحنی نیش دار و تند جواب داد:

- برو بابا دلت خوشه! این بشر دلش کجا بود؟

- از کجا می‌دونی دل نداره؟

مهسا هم دستش را درست عین خودم زیر سرش اهرم کرد و با

قاطعیت جواب داد:

— یادت که نرفته، انگار شش ماهه دارم باهاش کار می‌کنم‌ها!
 — یادم نرفته، ولی کار کردن با حرفی که من زدم فرق می‌کنه! من
 پرسیدم از کجا می‌دونی دل نداره؟!
 شانه‌ایی بالا داد و گفت:

— حالا فرض هم که داشته باشد، فرقی با نداشتنش نداره! این طور
 آدم‌ها دلم داشته باشند یه دل سنگی دارند که مفتش هم گرونه!
 دستم را زیر سرم تا زدم و رو به سقف دراز کشیدم و گفتم:
 — ولی من فکر می‌کنم، شاهین نه تنها دل داره بلکه به هیچ وجه هم از
 سنگ نیست، شاید به خاطر دلایل خودش فقط این طوری نشون می‌ده!
 مهسا با سماجت جواب داد:

— تو واسه خودت فکر کردی، کسی که سنگدل نباشه نمی‌تونه
 خودش رو این طوری نشون بده، حتی اگه بخواد!
 — مهسا جان، گاهی ظاهر و باطن آدم‌ها فرق می‌کنه، دل آدم که نمایشگاه
 صنایع دستی نیست تا واسه بازدید عموم آزاد باشه، هست؟
 مهسا به طعنه جواب داد:

— به نظر من که دل ایشون، بیشتر شبیه نمایشگاه وسایل جنگیه که
 هراز گاهی لطف می‌کنند و در معرض دید بازدید کنندگان قرار می‌دند.
 — دیگه داری کم لطفی می‌کنی!

مهسا از جایش نیم خیز شد و عصبانی‌تر از قبل با صدای خفه‌ایی
 فریاد کشید:

— من؟... من کم لطفی می‌کنم؟ تو اصلاً چی می‌دونی که واسه خودت
 شعر به هم می‌بافی؟ اگه راست می‌گی بگو منم بدونم این آقا، از سر شب
 تا حالا چه مرگش شده بود که با من این جور می‌کرد؟ خیر سرش تو
 خونه شون مهمون بودم، نبودم؟!

من هم بلند شدم، صاف توی رختخواب نشستم و جواب دادم:
- اینو من نباید جواب بدم، تو باید بدونی! بد نیست یه کم از اون مُخ
بی معرفت کار بکشی ببینی چرا یهو این قدر به هم ریخت؟
خودت می دونی که از صبح خیلی هم خوب بود. حتی عصری تواتاق
شهاب، کلی کنار هم روی کامپیوتر شهاب کار کردین، بد خلق که نبود،
بود؟! بی محلی که نمی کرد، می کرد؟!!

وقتی دیدم جوابم را نمی دهد، دوباره محکم تر از قبل پرسیدم:
- بهت بی محلی می کرد؟

مهسا بی حوصله چشمی چرخاند و گفت:
- نه، نمی کرد. خب که چی؟!!

- این که، تو باید بفهمی چرا یهو این طوری به هم ریخت و از تو
کناره گیری می کرد!

مهسا همان طوری بی حوصله جواب داد:
- من از کجا بدونم، اصلاً دو تا برادر قاطی دارند! تازه، با مادر
بیچاره اش این قدر بد تا می کند، اونم از اون یکی شون که بی خود و
بی جهت منه بیچاره رو سکه ی یه پول کرد.
با بد خلقی گفتم:

- به شهاب چی کار داری؟ شهاب مریضه، شاهین که مریض نیست!
تازه، شهاب هم حتماً واسه خودش دلیلی داره، حتی با وجود این که
مریضه و همه چی رو از یاد برده، ته ذهنش از چیزایی که آزارش داده فرار
می کنه. تو می دونی مادرش، قبل از اون حادثه، با خواسته های بی جاش
چه فشاری رو به شهاب بیچاره منتقل کرده؟!!

مهسا سربه زیر جواب داد:
- می دونم، طفلک مادرش همین امشب همه چی رو برام تعریف کرد.

گفت، خودش می‌دونه چرا شهاب با اون بد شده!
نفسم را تازه کردم و گفتم:

— پس می‌بینی که هیچ چیزی بی‌دلیل نیست! شهاب که همه‌ی
گذشته‌اش رو از دست داده، بازم بی‌دلیل بد رفتاری نمی‌کنه، اون وقت
شاهین بدبخت که صحیح و سالمه، چرا باید بی‌دلیل یهو صد و هشتاد
درجه بچرخه و بدرفتار بشه؟!

مهسا سعی کرد توجیه کنه و گفت:

— خب... خب... نمی‌دونم چرا ولی... راستش دفعه‌ی اولش که نبود،
اون گاهی این‌طوری می‌شه، بدون هیچ دلیل خاصی!
به طعنه گفتم:

— اتفاقاً شاید هر دفعه مسئله‌ی خاصی اتفاق می‌افته که باعث می‌شه
اون از کوره در بره! نظرت چیه؟
مهسا فکری کرد و گفت:

— شاید حق با تو باشه ولی خب،... اون اتفاق یا مسئله چیه که اونو
این‌قدر بدخلق می‌کنه؟!
خندیدم و گفتم:

— وقتی فقط با تو بدخلق می‌شه، یعنی حتماً این مسئله به تو مربوطه،
شاید حرفی می‌زنی یا کاری می‌کنی که اونو ناراحت می‌کنی.
مهسا حرصی پرسید:

— امشب، من اصلاً حرفی زدم که بخواد از من ناراحت شده باشه؟
مگه این‌که واسه اینجا موندنم ناراحت شده باشه! چون از همون موقع که
قرار شد بمونم، بدخلق شد.

— نخیر خانم، بعد از این‌که من با مادرت صحبت کردم بدخلق شد.
— همون دیگه!

— اونم بعد از این که من گوشی رو قطع کردم و تو رو تویخ کردم، نه قبلش!

مهسا در سکوت اخمی کرد و غرق فکر شد، انگار می خواست بیاد بیاورد من به او چه گفته ام که کارش را آسان کردم و گفتم: — درست وقتی که گفتم می داشتی حنا بندون خبرم می کردی، یادته؟! بعد از اون جمله ی من، شاهین از اتاق خارج شد، وقتی هم برگشت یه آدم دیگه بود!

یکی از ابروهای مهسا بالا پرید و با تعجب پرسید: — یعنی انتظار داشته تا خواستگار واسه ام می آید، بدو بدو پیام خبرش کنم؟! —

— نخیر، انتظار داشته اصلاً واسه ات خواستگار نیاد! — چه پر رویه! تازه، مگه من گفتم خواستگار بیاد که بدخلقی و بی محلی آقا رو باید به دوش بکشم؟ — نه، تو نگفتی خواستگار بیاد، اما جواب مثبت یا منفی رو تو باید بدی، مگه نه؟

مهسا مثل خنگ ها نگاهم کرد و جواب داد:

— من که هنوز جواب مثبت ندادم!

— خب اگه بدی چی؟! —

با تردید پرسید:

— نباید بدم؟! —

چشمی چرخوندم و گفتم:

— معلوم که نه، نکنه می خوای به هر کی از راه برسه جواب مثبت بدی؟! —

— به هر کی از راه برسه که نه، ولی اگه خوب باشه، چی؟! —

— خوب یعنی چه جوری باشه؟

مهسا فکری کرد و گفت:

— باید آدم حسابی باشه.

— مثل شاهین!

به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

— مرد زندگی باشه.

— مثل شاهین!

ابرویی بالا داد و گفت:

— خوش تیپ و خوق قیافه هم باشه، چه بهتر.

خندیدم و گفتم:

— مثل شاهین!

مهسا پلک هایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

— از همه مهم تر... باید منو دوست داشته باشه!

لبخندم وسیع تر شد و به طعنه پرسیدم:

— یعنی مثل شاهین؟!

ابروهایش در هم گره خورد و با لحنی جدی تر از قبل گفت:

— نه دقیقاً مثل شاهین! اون باید منو واسه خودم بخواد، نه واسه

شباهتم به عشق سابقش! باید بتونه وقتی کسی رو دوست داره این دوست

داشتن رو نشون بده نه این که با بدخلقی اخلاقش رو به نمایش بذاره! باید

اطمینان و اعتماد رو جلب کنه، نه این که از خودش و علاقه اش منو

بترسونه! پس کاملاً مشخصه که شاهین هیچ تناسبی با اونیه که من می تونم

بهش جواب مثبت بدم، نداره!

— فکر می کردم خودت خبر نداری!

آهی کشید و با همان صداقت همیشگی اش گفت:

- خیلی وقته خبر دارم، بیشتر از چند تا خواستگار پرو پا قرص ام رو بی خودی جواب کردم واسه چی؟ واسه کی؟ واسه یکی که منتظره باشم برم خونه شون، خواستگارش!

- شاید می ترسه، فکر می کنه تو به اون علاقه نداری یا فکر می کنه اختلاف سنی تون زیاده یا...

قاطع و محکم جواب داد:

- از آدم ترسو خوشم نمی آد ساناز! شاهین یه مرده ایده آل و خیلی خیلی خوبه! مرد زندگی، فعال، حتی به وقتش مهربون و با مسئولیت. اون خوب می دونه که اختلاف بینمون اصلاً مهم نیست چون وقتی این مدت تونستیم همدیگه رو درک کنیم و بدون هیچ مشکلی با هم کار کنیم یعنی می تونیم تو زندگی مشترک هم واسه هم مناسب باشیم. اما اون یه مشکل خیلی خیلی بزرگ داره سانی!

کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

- چی؟!

- اون هنوز نمی دونه منو می خواد یا نه؟ حتی نمی دونه اگه هم می خواد واسه چی می خواد؟ واسه خاطر شباهتم به شهره یا به خاطر وجود خودم! این مشکل خودش، خودش هم باید حلش کنه.

زیر لب با تردید گفتم:

- حق با توئه ولی خب شاید یه چیز دیگه هم این وسط باشه، شاید از تو خیالش راحت نیست یعنی نمی دونه تو هم اونو دوست داری یا نه؟

- پس باید خیلی خنگ و خام باشه، اینم واسه مرد ایده آل من که تو ذهنم منتظرش هستم اصلاً مناسب نیست. اگه شاهین توی درک احساسات این قدر خنگ بزنه اصلاً به درد زندگی نمی خوره! دیگه هم حرفی ندارم.

بعد هم راحت دراز کشید و سرش را زیر لحاف پنهان کرد. مثل آدم‌های منگ، چند لحظه به لحافی که روی سرش کشیده بود خیره ماندم. حق با او بود، مهسا دختر رُک و ساده‌ایی بود که اگر به کسی علاقه داشت بی آن‌که حتی آن را به زبان بیاورد، به راحتی آن را نشان می‌داد. شاهین اگر می‌خواست می‌توانست از رفتار یا حتی نگاه او، علاقه و محبتش را بخواند، پس اگر نخوانده بود، تقصیر از جانب خودش بود که نخواست به بود یا نتوانسته بود این علاقه را باور کند. برای آن که جو را عوض کنم لحاف را از روی صورت مهسا کنار کشیدم و با لحن شوخ و مضحکی اعتراض کردم:

— ای، بی مزه! واسه چی با من قهر می‌کنی آخه؟! فکر می‌کردم فقط شهاب این جوری باهام قهر می‌کنه، حالا شدین دو تا؟!

او هم خندید و گفت:

— قربونت برم، قهر نکردم فقط کمی دلخور شدم، حالا مگه شهاب هم باهات قهر می‌کنه؟ اون که...

صدای چند ضربه‌ی محکم که به در اتاق خورد از جا پراندم، نفسم لحظه‌ایی گرفت و زیر لب گفتم:

— شهاب!

مهسا هم نیز خیز شد و گفت:

— پاشو ببین کیه؟

نفهمیدم چه طور خودم را به در رساندم، هنوز در را درست باز نکرده بودم که چهره‌ی در هم شاهین مقابلم ظاهر شد. با نگرانی پرسیدم:

— چی شده؟!

— بابا، نامسلمون، این بچه عین مرغ سرکنده شده به خدا، اون وقت تو راحت گرفتی خوابیدی؟!

هول شدم و پرسیدم:

- جایش درد می‌کنه؟!

- به! بگو کجاش درد نمی‌کنه؟ از ناخن پاش تا موی سرش درد گرفته!

باور کن هر کاری که بگی کردم، باهاش حرف زدم، کیسه‌ی آب گرم بهش دادم، ماساژ تا دلت بخواد! موسیقی گذاشتم، شعر خوندم، کم مونده بود واسه‌اش برقصم، بی‌فایده است! خوابش هم می‌آد، اما پلک‌هاش رو هم نمی‌افته لامصب، به خدا دلم واسه‌اش کباب شده! سه بار می‌خواستم پیام صدات کنم، هر بار نداشت پیام. هی می‌گه یه امشب رو تحمل می‌کنم ولی بدبختی ساعت نمی‌گذره، تازه ۲ شبه، حالا کو تا صبح؟

درمانده نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا نمی‌دونم چی کار کنم؟ آخه نمی‌تونم که پیام تو اتاق اون تنها

بخوابم! بیمارستان فرق می‌کرد شاهین جان.

شاهین به التماس افتاد و گفت:

- بابا کوتاه بیا، تنها کدومه، منم هستم!

- دیگه بدتر! من با دو تا مرد نامحرم؟

- خب مهسا هم بیاد.

- یعنی چهار تا مرد و زن نامحرم؟!

شاهین کلافه و مستأصل، دستی به صورتش کشید و با حالت گله‌مندی گفت:

- پس می‌گی چی کار کنم، نصفه شبی که نمی‌تونم برم محضر دار بیارم!

بلا تکلیف نگاهش می‌کردم که دوباره گفت:

- خيله خب، می‌رم مادر رو بیدار می‌کنم که اونم توی اتاق بیاد، این طوری تنها نیستیم، خوبه؟!

مهسا از پشت سر من، گفت:

— خاله جون قرص خواب خورده، سرشب حال خوشی نداشت، کاری به اون نداشته باشید!

شاهین که نگاهش روی صورت مهسا قفل شده بود، نفس عمیقی کشید و با تعلل نگاهش را به طرف من برگرداند و گفت:

— پس می‌گین منه در به در چی کار کنم، برم همسایه‌ها رویارم که توی اتاق تنها نباشید؟ ساناز، به خدا حالش تعریفی نداره، اصلاً خودت بیا ببینش بعد هر کاری صلاح می‌دونی بکن!

برگشتم و با نگاه از مهسا کسب تکلیف کردم. او هم اخم‌هایش در هم بود، می‌دانستم جلوی شاهین قیافه گرفته است ولی شاهین فکر کرد اخم‌های او نشانه‌ی مخالفتش با رفتنمان به اتاق شهاب است که بالحن پرخواهشی گفت:

— مهسا خانم، تو یکی جان مادرت کوتاه بیا، به خدا شهاب حال نداره، اون بیچاره اصلاً تو باغ محرم و نامحرم نیست! مهسا رویش را برگرداند و کوتاه و مختصر فقط گفت:

— بریم.

می‌دانستم صورتش را برگردانده که لبخندش لو نرود، از حرف شاهین خنده‌اش گرفته بود. من جلو افتادم، شاهین و مهسا هم پشت سرم می‌آمدند که شنیدم شاهین می‌گوید:

— اگه یهو زد و من رفتم تو کما، به خدای احد و واحد از کسی که بخواد این جووری مراقب من باشه، این دنیا و اون دنیا نمی‌گذرم!

آدم حرفی بزنم که مهسا به جای من، با ترش رویی جواب داد:

— شما نمی‌خواد نگران کما رفتن باشید. جناب عالی همین الان هم کما تشریف دارید، خودتون خبر ندارید! در ضمن تا اون جایی که ما خبر

داریم، خوشبختانه داوطلبی هم برای خارج کردن شما از کما در دسترس نیست، پس لازم نکرده خط و نشون بکشید!

داشتم از خنده منفجر می شدم که به در اتاق شهاب رسیدیم. از همان جلوی در می توانستم هیکل مچاله شده ی او را ببینم. کنار تختش که رسیدم، آرام صدایش کردم:

— شهاب جان؟! —

واکنشی نشان نداد، دوباره صدایش کردم و بی آن که نگاهم کند، با لحن سردی پرسید:

— واسه چی اومدی؟! —

— شاهین گفت حالت خوب نیست!

پشتش را به من کرد و با صدای خشکی جواب داد:

— اون واسه خودش گفته، می بینی که خوبم.

— حالا یه کم پیشت بمونم چه طور می شه؟

— بهت گفتم امشب رو تحمل می کنم، برگرد اتاق خودت.

احساس کردم صدایش از درد کشدار شده است. بلا تکلیف به عقب نگاه کردم، مهسا و شاهین همان جلوی در ایستاده بودند. مهسا با دست اشاره کرد که کنار شهاب بنشینم. سری تکان دادم و لبه ی تخت نشستم و با ملایمت گفتم:

— می رم شهاب جان، چرا اذیت می کنی؟! —

تمام بدنش داشت می لرزید اما با سماجت گفت:

— اتفاقاً چون نمی خوام اذیت بشی، می گم برو!

— خودت می دونی اگه نگران تو باشم، بیشتر اذیت می شم.

شهاب با همان صدای مرتعش جواب داد:

— من این طورری فکر نمی کنم، اگه نه، راضی نمی شدی تنهام بذاری!

بغضم گرفت، چه قدر او را آزرده بودم که حتی حاضر نبود نگاهم کند!
با صدای شکسته‌ایی گفتم:

— خودتم قبول کردی، مگه نه؟

— تو مجبورم کردی!

بغضم شکست و اشکهایم روی صورتم رها شد.

— الان پشیمونم!

مثل برق گرفته‌ها برگشت، نگاهم کرد و دستپاچه گفت:

— گریه نکن!... ساناز گریه نکن!

نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، نگاه او هم براق شده بود که

دوباره گفت:

— ساناز، گریه نکن... می‌دونی طاقت ندارم، بس کن تو رو خدا!

دستش را گرفتم و بالا آوردم و با نوک انگشتانش، اشک‌های صورتم را کنار زدم. اصلاً نگاهش نمی‌کردم. اول دستش روی گونه‌ام می‌لرزید اما به لحظه نکشید که لرزش آن از بین رفت. نگاهم روی صورتش لغزید، پلک‌هایش روی هم بود. کمی بعد پلک‌هایش را از هم جدا کرد و با نگاه عاجزانه‌ایی زیر لب نجوا کرد:

— بی‌مروت، آخه چه بلایی سر من آوردی؟!

مکشی کرد و به انگشت‌هایش که هنوز روی گونه‌ام بود، خیره شد و

زمزمه کرد:

— چند بار با انگشت‌هام، اشک صورتت رو پاک کردم، ده بار، صد بار،

هزار بار؟ چند بار ساناز؟!

حرفی نزد، این بار دستش را جلوی صورتم گرفت و دوباره پرسید:

— وقتی که این انگشت‌ها هیچ حسی توشون نبود، چند دفعه صورت

خیس تو رو لمس کردن؟ هان؟!

به حق افتادم و زیر لب گفتم:

- خیلی شهاب، حسابش از دستم در رفته!

لبش را میان دندان‌هایش فشرد، بعد نفس عمیقی کشید و بالحن پرملامتی پرسید:

- پس چه طور بهم حق نمی‌دی که بدون تو بمیرم، چرا نمی‌تونی بفهمی که وقتی نیستی چه حسی دارم؟ چه طور باور کنم که همه‌ی اون روزا از یادت رفته؟ چه طور انتظار داری که منم همه چی رو از یاد ببرم؟... نمی‌تونم سانی... نمی‌تونم! من... لحظه لحظه‌های اون روزها شب‌های سرد و تاریک رو به خاطر دارم! ذره ذره‌ی وجودم، گرمای حضور تو در کنارم را به یاد دارند! من... من به خاطر تو برگشتم... با اشک‌های تو... با نجواهای تو... با زمزمه‌ی دعا‌های تو بود که گذاشتن برگردم... حالا چه‌طوری می‌خوای که همه چی رو فراموش کنم... اینوا از من نخواه! من... انگشتم را روی لب‌های لرزانش گذاشتم و با صدایی لرزان و ملتمس زیر لب گفتم:

- دیگه نگو، ادامه نده شهاب جان، به‌خدا داری دلم رو ریش می‌کنی! دستم را از لب‌هایش جدا کرد، آن را محکم میان دستش گرفت و گفت:

- پس تو هم دیگه هیچ وقت نگو که ما باید مثل بقیه زندگی کنیم، دیگه واسه‌ی من هیچ بایدی وجود نداره، جز تو! فقط و فقط باید با تو باشم! اینو باور کن که جواز برگشتنم به این دنیا رو به اسم تو صادر کردن، اینو باور کن دختر!

- باو، می‌کنم عزیز دلم، باور می‌کنم.

پشت دستم را روی گونه‌اش گذاشت و خواب‌آلود زمزمه کرد:

- باز گرم شدم، گرمه گرم، اون قدری که می‌تونم راحت بخوابم!

— بخواب شهاب جان، بخواب عزیز من، من اینجام، آرام بخواب و خواب‌های رنگی و قشنگ ببین!

تبسمی گرم روی لب‌هایش نشست و پلک‌هایش آهسته روی هم افتاد. چند لحظه بعد صدای تنفس آرام و منظمش به من فهماند که خواب رفته است. سایه‌ایی که روی صورت شهاب افتاد، سرم را به عقب برگرداند. مهسا پشت سرم ایستاده بود و شاهین کمی عقب‌تر از او، صورت هر دوی آن‌ها خیس خیس بود. بغض فروخورده‌ام دوباره شکسته شد که مهسا آرام شانه‌ام را در چنگ فشرد و با صدای نرم و بسیار آهسته‌ایی نجوا کرد: — برگشتن شهاب، فقط عشق خالص و بدون توقع تو به اون بوده! خیلی‌ها قدر لحظه‌های با عشق بودن رو نمی‌دونند ولی شهاب قدر هر لحظه شو می‌دونه!

به صورت آرام شهاب نگاه کردم، سرم را تکان دادم و با اطمینان گفتم:

— منم می‌دونم، قدر هر لحظه شو می‌دونم!

نمی‌دانم چه قدر گذشت که صدای مهسا را زیر گوشم شنیدم.

— حواست کجاست، واسه‌ات همین پایین تخت تشک انداختم که به کم بخوابی، نزدیک سه‌ی صبحه! فردا هزار تا کار داریم، خواب می‌مونیم‌ها!

آهسته پرسیدم:

— خودم تنها اینجا بخوابم؟

— نه! منم همین‌جا پیش تو می‌خوابم.

— شاهین کجاست؟

— رفت توی اتاق خودش و گفت اگه کاری بود، صداش کنیم.

دستم را کمی کشیدم که بتوانم روی زمین بخوابم اما شهاب دستم را رها نکرد، فقط چرخ‌ی زد و دستش را آهسته کنار تخت آویزان کرد. مهسا

متأثر از حرکت او گفت:

— حتی تو خواب هم متوجهی همه چی می شه، هرچی که مربوط به حضور تو باشه. دستش رو آویزون کرد که مجبور نشی دستت رو از دستش در بیاری!

یک بار دیگر به صورتش نگاه کردم و مطمئن شدم که در خوابی عمیق فرو رفته است. نمی دانستم چه طور می فهمد که اطرافش چه می گذرد. در ادامه ی حرف مهسا حرفی نزدم فقط آرام روی تشک دراز کشیدم و چند لحظه بعد به دنیای خواب و بی خبری کشانده شدم!

فصل چهاردهم

فشرده شدن ملایم دستم و شنیدن صدای شهاب، باعث شد که پلک‌هایم به سختی از هم جدا شود.

— صبح بخیر پرنده بهشتی من!

سرش را تا لبه تخت جلو آورده بود و خیره به صورتم نگاه می‌کرد بی آنکه هنوز دستم را رها کرده باشد. چند بار پلک زدم بلکه مستی خواب از سرم بی‌برد، بعد هم دستم را از دستش جدا کردم و به زحمت توی رختخوابم صاف نشستم. گیج گیج بودم و هنوز دلم می‌خواست که بخوابم، آخر مدت‌ها بود که این‌طور عمیق و راحت نخوابیده بودم. صدای شاد و سرحال مهسا را شنیدم که می‌گفت:

— صبح بخیر، خیال ندارین از جاتون پاشین، داره دیر می‌شه‌ها!

شهاب فرزند روی تخت نشست و گفت:

— ساناز، پاشو لطفاً تا دیر نشده!

گیج خواب نگاهش کردم و همان‌طور خواب‌آلود گفتم:

— آخه هنوز مست خوابم، اگه بدونی چه قدر خوابم می‌آد!

— می‌دونم می‌دونم، از محضر که برگشتیم هرچی دلت خواست

بخواب، فعلاً فقط از جات پاشو، خواهش می‌کنم بجنب تا دیر نشده!

مهسا با صدای بلند خندید و گفت:

— شهاب از ترس این که دیر نشه، دیگه نمی ذاره تو بخوابی، پاشو ببینم تنبل خانم!

پشت میز صبحانه که نشستیم، کمی شکر در فنجان چایی ام ریختم و هم زدم و تا خواستم از آن بنوشم، از گوشه ی چشم متوجه ی شهاب شدم. او بی حرکت نشسته بود و بی آن که دست داخل سفره ببرد به آن خیره نگاه می کرد. فنجان را پایین آوردم و آهسته آن را مقابل شهاب لغزاند، بعد هم فنجان چای او را جلو خودم کشیدم و گفتم:

— بخور شهاب جان!

فنجان را برداشت و جرعه ایی از آن نوشید. لقمه ایی نان و پنیر پیچیدم و به طرفش گرفتم که آن را هم در هوا قاپید و زیر لب گفت:

— واسه تو خودم لقمه می گیرم!

بعد هم تندتند شروع به لقمه گرفتن کرد. بی توجه به اطرافمان، خیلی عادی و راحت لقمه می گرفتیم و به دست یکدیگر می دادیم که یک دفعه متوجه ی سکوت غیر عادی اطرافمان شدم. بی اراده نگاهم را از ظرف پنیر بالا آوردم، سه جفت چشم به دست های ما خیره مانده بود. شهاب هم نگاه من را دنبال کرد، ابرویی بالا داد و خشک و جدی پرسید:

— چیه، نگاه کردن داره؟

طفلک مادرش فوری سرش را چرخاند و گفت:

— من برم باخان داداش تماس بگیرم که مطمئن بشم به موقع محضر می آند، آخه خودش تازه چشمش رو عمل کرده نمی تونه پشت ماشین بشینه، قراره با ماشین آقا ساسان بیاند.

مهسا هم از جا بلند شد و با حواس پرتی پرسید:

— کسی بازم چایی می خوره براش بریزم؟

گفتم:

— لطفاً به فنجون دیگه واسه شهاب بریز.

— چشم، حتماً.

اما شاهین با سماجت و بی آنکه نگاه از دست‌های من که همچنان لقمه می‌گرفت و به دست شهاب می‌داد، بردارد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— من همین الان با شجاعت اعلام می‌کنم که نظرم صد در صد عوض شد!

شهاب لقمه‌اش را از دستم گرفت و پرسید:

— در چه موردی داداش؟

شاهین با لحنی کاملاً جدی جواب داد:

— شما در جریان نیستید، خانم‌ها در جریانند، مسئله در مورد کما و شرایط احتمالی بعد از کما بود.

مهسا فنجان شهاب را روی میز گذاشت و مثل من و شهاب به صورت شاهین خیره شد. شهاب که کنجکاو شده بود با تردید تکرار کرد:

— کما؟!!

— آره، کما! آخه دیشب گفتم اگه خدای نکرده دچار حادثه‌ایی شدم و توی کما رفتم، به هیچ وجه نمی‌خوام کسی پیشم بمونه و ازم مراقبت کنه، منظورم یکی مثل ساناز بودا! حالا می‌گم نظرم عوض شده، اگه رفتم تو کما، حتماً یکی پیشم بمونه!

شهاب ابرویی بالا داد و خیلی جدی و محکم پرسید:

— یعنی یکی مثل ساناز؟!!

شاهین هم به همان جدیت جواب داد:

— نه پس یکی مثل تو! خب معلومه دیگه، منظورم یکی مثل ساناز!

به چشم‌های شاهین خیره شدم و پرسیدم:

— داوطلب چی، کسی رو سراغ داری؟!

مهسا نگاهش را از شاهین گرفت و سرش را به جمع کردن ظروف روی میز گرم کرد. شاهین زیر چشمی نگاهی به او کرد و با تردید جواب داد:

— داوطلب که نه، ولی خب... شاید بشه یه جورایی مجبور به خدمت

اجباریش کنیم!

شهاب با همان لحن جدی خودش گفت:

— خدمت اجباری فایده‌ایی نداره، اگه هم نظرت عوض شده فقط باید

دنبال داوطلب باشی!

بعد هم صندلی‌اش را کنار زد و گفت:

— ممنون ساناز، بهترین صبحونه‌ایی بود که تو عمرم خوردم، دیگه

پاشو که داره دیر می‌شه!

شاهین اخمی کرد و گفت:

— اِ، خودش تندتند خورد و پاشد، بابا من هنوز یه لقمه هم نداشتم

دهنم.

شهاب جدی‌تر از قبل گفت:

— خب می‌خوردی برادرِ من، کسی جلو تو گرفته بود؟ فعلاً پاشو که

دیرمون نشه، پاشو!

شاهین حرصی جواب داد:

— بابا حواسم به لقمه‌های حاضر آماده‌ی تو بود، اصلاً پاک یادم رفت

خودم گرسنه‌ام! حالا می‌گی چی، همین‌طور گرسنه پاشم دنبال شماها راه بی‌افتم؟

شهاب بی‌توجه به غرو لند او راه خروج را در پیش گرفت و با سماجت گفت:

— وقتی برگشتیم یه دفعه ناهار بخور!

— عجب نامسلمونی هستی به خدا، آخه منه...

سکوت ناگهانی شاهین باعث شد که با کنجکاوی سربرگردانم، می‌خواستم بفهمم چرا حرفش را نیمه تمام رها کرده است که دیدم دست مهسا جلوی او دراز شده! لقمه‌ایی را جلوی او گرفته بود و سر به زیر داشت. شاهین مثل آدم‌های مسخ شده، دستش را جلو برد اما نگاهش مستقیم به روی صورت مهسا قفل شده بود. لحظه‌ایی دستش کنار لقمه بی حرکت ماند بعد بی تردید لقمه را از دست مهسا گرفت و بی آن‌که کلمه‌ایی بگوید، آن را در دهانش چپاند. همان وقت نگاهش به صورت حیران من افتاد، به زحمت لقمه را جویده و نجویده قورت داد و گفت:

— چرا این جوری نگاه می‌کنی، والا از گرسنگی داشتم ضعف می‌کردم!

مهسا بی حرف روی صندلی نشست و سرگرم پیچیدن لقمه‌ی دیگری شد، شاهین هم چشم به دست‌های او دوخت، این بار هنوز لقمه را جلوی او نگرفته بود که آن را در هوا قاپید. صدای شهاب وادارم کرد تا از آن‌جا دل بکنم و آن‌ها را به حال خودشان رها کنم. به اتاق شهاب که رسیدم، دیدم کنار کمد ایستاده است، پرسید:

— چی پوشم ساناز؟

به طرف کمدش رفتم و گفتم:

— خودت چی دوست داری؟

فوری جواب داد:

— هرچی که تو دوست داری!

حرفی نزدم، لا به لای کمدش را گشتم و کت و شلواری که شب خواستگاری به تن داشت را میان لباس‌هایش پیدا کردم. همان را از کمد



خارج کردم و گفتم:

— اینو بپوش تا منم برم لباسم را بپوشم.

بی آنکه سر بچرخاند و گفت:

— لطفاً مانتو آبی ات رو بپوش!

— مانتو آبی؟ کدوم آبی؟

— اون که راههای سفید داره و دکمه‌های بزرگ صدفی، خیلی بهت

می‌آد!

— باشه.

بی خیال از در اتاقش بیرون آمدم که یک دفعه از ذهنم گذشت اواز کجا می‌دانست چنین مانتویی دارم؟! همان جا پشت در ایستادم و غرق فکر شدم. این مانتو رو فقط یک بار جلوی اون پوشیده بودم. همان روزی که برای بار دوم یکدیگر را دیده بودیم، وقتی که مرا به داخل ماشینش دعوت کرد تا از من خدا حافظی کند! این خاطره باعث شد که فکرم به هم بریزد و از خودم پرسیدم «یعنی چیزی از گذشته رو به خاطر آورده؟ اگه خاطراتش برگشته چرا چیزی بروز نمی‌ده؟ اگر نه، پس چه‌طور اون مانتو رو به خاطر داشت؟!» وقت زیادی برای ادامه‌ی افکار نداشتم، ناچار خودم را به طبقه‌ی پایین رساندم، می‌خواستم به ساسان زنگ بزنم و بگیرم آن مانتو را از میان لباس‌هایم پیدا کند و با خودش به محضر بیاورد. داشتم از جلوی آشپزخانه رد می‌شدم که دیدم شاهین و مهسا همچنان پشت میز غذا نشسته‌اند. صدای مادر شهاب را شنیدم که می‌گفت:

— مادر جون، تو هنوز سیر نشدی؟ ظهر شد به خدا، داییت جلو محضر

معطل می‌مونه، پاشو مادر، بقیه شو بعداً بخور!

شاهین با خونسردی دستش را برای گرفتن لقمه‌ی بعدی جلو برد و گفت:

— مادر من، چشمت بر نمی داره منه بدبخت با دل سیر یه صبحونه بخورم؟ والا آخرین باری که یه صبحونه ی حسابی خوردم رو به یاد نمی آرم. اینا هم که هنوز حاضر نشدند، شما چی کار به کار من داری؟ من به موقع آماده می شم.

توانستم از خیر فال گوش ایستادن بگذرم، ناچار قید مانتوی آبی را زدم و همان جا ایستادم که دوباره صدای مادر بلند شد.
— خب پس لااقل خودت بخور که این دختر بره آماده بشه، پسر جون مگه خودت دست نداری؟!

شاهین لقمه اش را بلعید و با دهان پر جواب داد:
— شما خودت برو حاضر شو، آخه چی کار به کار مهسا دارین؟!
مادرش با حرص جواب داد:
— مثلاً داریم می ریم عقدکنون، بذار این بچه یه کم به خودش برسه بلکه بخواد یه دستی به صورتش بکشه، نون و پنیر که فرار نمی کنه! شاهین به صندلی اش تکیه داد و با حوصله پرسید:
— بره به خودش برسه که چه طور بشه؟

— وا؟ خب همه به خودشون می رسند که قشنگ بشن، که...
شاهین میان حرف او پرید و گفت:
— مهسا به اندازه ی کافی خوشگل هست شما نگران اون نباشید، منم دیگه سیر شدم، خیالتون راحت شد؟!
— چه عجب، ماشااا... به این اشتها!

شاهین صندلی اش را عقب داد، از جا بلند شد و با لحن ملایمی گفت:
— دستت درد نکنه مهسا جان، حق با شهاب بود، تو عمرم صبحونه به این دلچسبی نخورده بودم!

مهسا بی آن که سرش را بلند کند، یکی دو ظرف باقی مانده ی روی

میز را برداشت و زیر لب گفت:

- خواهش می‌کنم، نوش جان!

خودم را تند از جلوی در آشپزخانه کنار کشیدم و دوان‌دوان به طبقه‌ی بالا برگشتم. تقه‌ایی به در زدم و با صدای دعوت او داخل اتاق شدم، کنار گاوصندوق که گوشه‌ی اتاق بود روی دو زانو نشسته بود. با دیدن من اخمی کرد و پرسید:

- چرا هنوز حاضر نشدی؟!

- شهاب جان، اون مانتویی که تو گفتی اینجا نیست، خونه‌ی خودمونه، خواستم زنگ بزنم ساسان برام بیاره ولی...
در را پشت سرم بستم، کمی جلوتر رفتم و با صدای آهسته‌تر می‌گفتم:
- اون پایین خبرایی بود، حواسم به کلی از زنگ زدن به ساسان پرت شد!

شهاب روی پا ایستاد و با قیافه‌ایی جدی پرسید:

- پایین چه خبر بود که حواست رو این طوری به هم ریخته؟!
همه چیز را تندتند برایش گفتم، حرفم که تمام شد نفس عمیقی کشید و خیره نگاهم کرد و پرسید:

- دیشب با مهسا حرف زدی یا من نذاشتم؟

- نه، قبل از این که پیام پیش تو، حسابی با اون حرف زدم.

- خب، چی فهمیدی؟

مختصر و مفید، حرف آخر مهسا را برایش گفتم. شهاب لبه‌ی تخت نشست و پیشانی‌اش را در دست فشرد. مضطرب پرسیدم:

- چی شده، سرت درد می‌کنه؟

- مهم نیست، خوب می‌شه، دارم فکر می‌کنم که اصلاً ما حق دخالت تو کاراونا رو داریم یا نه؟

با تردید پرسیدم:

— منظور ت چیّه؟

کمی دیگر پیشانی اش را فشرد، بعد صاف نشست و گفت:

— می دونی، به نظرم حق با مهسا است! یا شاهین اونو می خواد یا

نمی خواد. اگه می خواد که خودش باید کاری کنه اگه نه، از دست کسی

کاری بر نمی آد!

از استدلال او زیاد خوشم نیامد، با این که اعتراضی نکردم ولی شهاب

از حالت چهره ام فهمید که با او موافق نیستم. تبسمی کرد و گفت:

— اون قیافه رو به خودت بگیر! شاهین بچه نیست که کسی بخواد

واسه اش اسباب بازی مورد علاقه اش رو بخره و در اختیارش بذاره! فکر

می کنم اون قدری تجربه و لیاقت داشته باشه که خودش بتونه واسه

خودش کاری بکنه، تو غیر از این فکر می کنی؟!

شانه ای بالا دادم و به دلیل دلی ام با اکراه گفتم:

— اگه به موقع حرکتی نکنه، شاید دیر بشه!

— این هم چیزی نیست که خودش ندونه، پس اگه واکنش نشون نداد،

یعنی نخواستسته که کاری واسه خودش بکنه.

تا آن لحظه هیچ وقت موردی پیش نیامده بود که بدانم طرز فکر

شهاب در این موارد چیست، یعنی اصلاً فکر نمی کردم در چنین موقعیتی

این قدر سخت گیرانه برخورد کند. صدای شهاب دوباره توجه ام را جلب

کرد که می گفت:

— گوش کن ساناز، این حرف شاهین رو کاملاً به خاطر دارم که می گفت

«مهسا حیفه» یادته دیروز هم اینو بهت گفتم؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که ادامه داد:

— راستش به عقیده ی من، اگه شاهین واقعاً خودش رو لایق مهسا

ندونه، همیشه و همیشه جلوی اون احساس کمبود می‌کنه و این حس منفی باعث می‌شه که تنونه مهسا رو خوشبخت کنه! مطمئن باش مهسا، بایه آدم ضعیف و درهم شکسته نمی‌تونه خوشبختی رو لمس کنه، پس چه بهتر که همین جا قایله ختم بشه!

نگاهش می‌کردم که نفسی تازه کرده و باز ادامه داد:

- ولی اگه شاهین با قصد و اراده‌ی خودش پیش قدم بشه، یعنی اون قدری خودش رو لایق دونسته که بخواد مهسا رو به دست بیاره. حرف‌هایش کاملاً با منطق جور بود ولی باز هم دلم رضایت نمی‌داد که دست روی دست بگذاریم تا وقت از دست برود. شهاب با دیدن لب‌های آویزان و قیافه‌ی وارفته من، خندید و گفت:

- سخت‌نگیر خانم کوچولو، اگه شاهین همون برادری باشه که من با حافظه‌ی نصفه و نیمه‌ام به خاطر می‌آورم، همه چی رو خودش درست می‌کنه!

شاهین و مهسا و محضر و همه چیز را از یاد بردم، «خانم کوچولو!» آخرین باری که قبل از آن تصاف لعنتی با من حرف زده بود، این طور صدایم کرده بود! داشتم به مرز جنون می‌رسیدم، یعنی همه چیز را به خاطر آورده است؟ پس چرا حرفی نمی‌زند؟ اصلاً چرا دیگر حتی اعتراضی به حافظه‌ی از دست رفته‌اش ندارد؟! نکند خاطره‌ی نامزدیه نافرجامش را به خاطر آورده باشد؟ آن قدر افکارم در هم گره خورده که ناخودآگاه احساس ضعف کردم و به دیوار تکیه زدم. همان لحظه صدای نگران شهاب در گوشم نشست و پرسید:

- چی شده، چرا رنگت پریده؟

گیج و منگ فقط نگاهش کردم و او دستپاچه بازویم را گرفت و به زور روی تخت نشاندم و گفت:

- بشین اینجا، آخه یه دفعه چی شد؟
 آب دهانم را به زحمت بلعیدم اما نتوانستم حرفی بزنم.
 — حالت خوب نیست! می‌خوای مهسارو صدا کنم؟
 نفس بریده و منقطع جواب دادم:
 — خوبم،... چیزی نیست! فقط یه لحظه سرم گیج رفت، همین!
 — نکنه تقصیر منه که نداشتم بخوابی!
 قیافه‌اش به قدری آشفته بود که دلم برایش سوخت و هوشیارتر از قبل جواب دادم:
 — نه نه، ربطی به تو نداره، باور کن به کم خوابی عادت دارم.
 — اگه از کم خوابی نیست، پس چیه؟
 دست بردار نبود، ناچار نگاهم را از او دزدیدم و زیر لب گفتم:
 — تو... تو چیزی به خاطر آوردی؟ یعنی حافظه‌ات برگشته؟!
 صورتش مثل سنگ سخت شد و بالحن آزرده‌ایی پرسید:
 — اشکالی داره اگه حافظه‌ام برگشته باشه؟
 — آخه... منظورم اینه که اگه چیزی به خاطر آوردی... پس چرا حرفی در موردش نمی‌زنی؟!
 نگاه مشکوکی به من کرد و با همان قیافه‌ی درهم جواب داد:
 — چیز خاصی یادم نیومده، فقط چند تا صحنه یا خاطره‌ی کوچیک، اونارو هم باید می‌گفتم؟
 جوابی ندادم، دوباره با سماجت پرسید:
 — چی تو فکرته که به من نمی‌گی؟ اگه...
 صدای تقه‌ایی که به در خورد باعث شد جمله‌اش را نیمه تمام رها کند.
 شاهین میان چهارچوب در ایستاده بود و خندان می‌پرسید:
 — چه طوره داداشی، می‌پسندی؟

شهاب به سمت او رفت و گفت:

— مثل همیشه، خوش تیپ و معرکه!

شاهین هم شاد و سر حال گفت:

— چه کار کنم دیگه، یه داداش که بیشتر نداریم!

یک دفعه چهره اش درهم رفت و بالحن غم گرفته ایی اضافه کرد:

— امیدوارم که یه بار هم بیشتر داماد نشه!

شهاب، هر دو دستش را روی شانه های او گذاشت و خیره به صورت

شاهین، گفت:

— ولی من دعا می کنم یه بار دیگه دامادی برادرم رو ببینم، فقط و فقط

یه بار دیگه شاهین جان!

هر دو در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند و لحظاتی بعد در آغوش

هم بودند. صدای مهسا را از پشت سرشان شنیدم که می پرسید:

— شاه داماد، شما یه چیزی رو فراموش نکردید؟!

هر دوی آن ها به سرعت از هم جدا شدند و شهاب پرسید:

— چی مثلاً؟!

نگاه کنجکاو شاهین هم به عقب برگشت که بداند منظور مهسا چیست

اما صدایش در نیامد. مهسا دست چپش را بالا گرفت به انگشت حلقه اش

اشاره کرد و گفت:

— این!

شهاب دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

— آخ آخ، اصلاً حواسمون نبود! شاهین، الان می گی چی کار کنیم؟

وقتی جوابی از شاهین نشنید، به شانه ای او زد و دوباره پرسید:

— کجایی تو، پرسیدم چی کار کنیم؟!

شاهین که انگار تازه حواسش جمع شده بود، تکانی خورد و گیج و

سر درگم جواب داد:

— چی رو چی کار کنیم؟!... بریم دیگه!

من که از عقب، هر سه آن‌ها را زیر نظر داشتم، فهمیدم اوضاع از چه قرار است. شاهین اصلاً از حرف‌های رد و بدل شده بین آن دو هیچ نفهمیده بود. می‌دانستم از دیدن مهسا یکه خورده و حواسش برای لحظه‌ایی پرت شده، آخر او همیشه مهسا را در مانتو و مقنعه‌ی ساده مناسب کار یا دانشگاه دیده بود و تقریباً اطمینان داشتم که اولین بار است او را در آن ریخت و قیافه می‌بیند. الحق هم که مهسا آن لحظه واقعاً دوست داشتنی و جذاب به نظر می‌رسید. مانتو سبز روشنی به تن داشت و روسری کوچکی به رنگ نباتی با گل‌های ریز سبز رنگ. می‌دانستم دیروز قبل از آمدن به آنجا مانتو و روسری جدیدی خریده است که در مراسم خواستگاری شب، از آن‌ها استفاده کند. برای نجات شاهین از چنگ شهاب، خودم را به آن‌ها رساندم و به شوخی گفتم:

— من که با شماها نمی‌آم محضر!

شهاب که همچنان دست از نگاه کردن به شاهین برنداشته بود، آهی کشید و همراه با اشاره‌ایی که به جانب شاهین می‌کرد، گفت:

— ای بابا، این که از مرحله پاک پرته، تو هم که می‌گی محضر نمی‌آم!

اینجا چه خبره آخه؟!!

خندیدم و گفتم:

— خبر خاصی نیست ولی فکر کنم اگه تو هم دقت می‌کردی همین حرف منو می‌زدی! نگاه کن تورو خدا، من و خودت رو ببین، این دو تارو هم نگاه کن، بعد بگو ببینم حق دارم با این دو تا پیام محضر یا نه؟!!

شهاب چرخ‌ی زد و با دقت سر تا پای هر دو آن‌ها را برانداز کرد، انگار تازه متوجه شده بود از چه حرف می‌زنم. این بار او هم خندان جواب داد:

— حق با توئه، منم فکر می‌کنم بهتره این دو تا رو قال بذاریم و ببریم!
شاهین ابرویی بالا داد و با تعجب پرسید:

— دست شما درد نکه، مگه ما چه مونه؟!

شهاب با صدای بلند خندید و گفت:

— چیزی تون نیست، فقط مشکل اینجاست که تا وارد محضر بشیم
احتمال غریب به یقین شما دو تا رو جای ما عقد می‌کنند، آخه سرو
قیافه‌ی شما دو تا خیلی بیشتر از ما دو تا به عروس و دومادا می‌خوره، اینه
که این جووری سر ما بی‌کلاه می‌مونه!

مهسا تا بناگوش قرمز شد ولی شاهین خودش راز تک و تانینداخت و
بالحن مضحکی جواب داد:

— آهان، از اون لحاظ! خب، حالا بالاخره ما چی کار کنیم، بیایم محضر

یا نه؟!

شهاب با محبت دستی به شانه‌ای او کوبید و گفت:

— بدون شماها که صفایی نداره ولی قبل از محضر به خرید جزیی باید

بکنیم!

برگشت به من نگاه کرد و گفت:

— دو تا حلقه و یه مانتوی مناسب واسه ساناز.

صدای مادر شهاب از پایین پله‌ها بلند شد و گفت:

— شاهین، شماها چه کار می‌کنید، دیر شد والا!

شاهین جلوتر از ما به راه افتاد و جواب داد:

— او مدیم حاج خانم، او مدیم!

شاهین پشت فرمان نشسته بود که ما هم به ماشین رسیدیم. من کنار
مادر شهاب روی صندلی عقب نشستم، مهسا هم داشت سوار می‌شد که
شهاب با دست مانع سوار شدن او شد و بالحن شوخی گفت:

— عروس داماد رو که از هم جدا نمی کنند مهسا خانم!

مهسا یکه ایی خورد و کمی عقب رفت و گفت:

— او، ببخشید!

— شما بفرمایید جلو بغل دست خان داداش بشنید، شماها یه کم به

حساب کتابتون برسید ما هم این پشت کمی راز و نیاز می کنیم!

مهسا که تازه روی صندلی جلو نشسته بود، از بین دو صندلی به شهاب

نگاه کرد و با تردید پرسید:

— حساب کتابمون؟! —

— کارخونه، شرکت، این جور چیزا دیگه!

یک دفعه ی ناله ی مهسا بلند شد و گفت:

— وای! خوب شد گفتید، اصلاً از یادم رفته بود! گوشی تلفن همراهش

را برداشت و شروع به شماره گیری کرد. شهاب هم با همان لحن بامزه و

شاد، گفت:

— نگفتم، بفرما!

بعد هم صدای مهسا بلند شد و گفت:

— سلام، صبح بخیر آقای جلالی، شفیعی هستم.

—

— بله بله، شکر خدا خیلی خوبند، ممنون.

—

— واقعاً متأسفم، من به کلی فراموش کرده بودم، الان می تونید ایشون

رو خبر کنید و یه قرار جدید بذاریم؟

—

— متأسفانه مهندس شهبازی هم امروز نمی تونند بیان کارخونه!

—

— باشه، پس به ایشون بگید برای...

مکثی کرد و ادامه داد:

— به لحظه اجازه بدید از آقای شهبازی کسب تکلیف کنم.

رو به شاهین پرسید:

— شهبازی، جلسه‌ی امروز رو بندازند واسه شنبه صبح، ساعت ده؟!؟

شاهین فکری کرد و گفت:

— باشه خوبه، مشکلی نیست!

دیگر جواب مهسا را نشنیدم، آخر شهاب داشت زیر گوشم نجوا

می‌کرد و می‌گفت:

— شهبازی؟ مهسا به شاهین می‌گه شهبازی؟!؟

— آره، گاهی با آقا گاهی بی‌آقا ولی شهبازی همیشه شهبازی بوده.

خندیدم. شهاب هم خندید گفت:

— عجب! پس چی هیبتی داره این خان‌داداش ما و بنده از یاد برده

بودم!

پوزخندی زدم و زیر گوش او زمزمه کردم:

— اتفاقاً اصلاً خوشش نمی‌آد مهسا این طوری صداش می‌کنه! اون هی

می‌گه مهسا خانم، اونم می‌گه شهبازی و حرص شاهین رو در می‌آره!

شهاب لحظه‌ای ساکت شد و بعد از مکثی کوتاه، جواب داد:

— این که داره می‌گه مهسا جان، گوش کن!

— باید هر جور هست اون دستگاه قدیمی رو راه بندازیم!

— نمی‌شه مهسا جان! اون دستگاه دیگه عمر مفیدش رو کرده، چرا زور

می‌گی؟!؟

— ببین شهبازی، صدبار دیگه هم بگی، من رو حرفم ایستادم، جلالی

می‌گه با تعویض دو تا قطعه می‌شه اونو راه بندازیم! من رو حرف جلالی

حساب می‌کنم.

— حالا دیگه حرف جلالی حجت شد، حرف ما هم کشکه! خانم، این دستگاه رو ندید بگیر، نمی‌شه؟!

مهسا با سماجت سر تکان داد و گفت:

— نه، حرفشو زن، شما حوصله نداری واسه این کار وقت بذاری وگرنه خودتم می‌دونی که شدنیه!

— اصلاً هر کاری صلاح می‌دونی بکن ولی من تا آخرش هم می‌گم جواب نمی‌ده!

دوباره شهاب زیرگوش من نجوا کرد:

— بنده که دیگه هیچی، ول معطلم اما بین این دو تا نفهمیدم کی ریسه؟ شهبازی یا مهساجان!

از لحن با مزه‌ی او خندیدم و گفتم:

— این طور که بوش می‌آد، اسماً شهبازی رسماً مهساجان!

دوباره صدای مهسا را شنیدم که می‌گفت:

— ببین شهبازی از اون کوچه بالایی برو که جای توقف داشته باشی. نبش کوچه یه مانتو فروشی خوبه، ساناز می‌تونه یه مانتوی مناسب همون جا انتخاب کنه، خاله جون هم مجبور نیست زیاد پیاده‌روی کنه.

شاهین چشمی گفت و کمی جلوتر داخل همان کوچه پیچید. مادر شهاب که تسبیح دست گرفته بود و زیر لب برای خودش ذکر می‌گفت، دستی به سر و گوشم کشید و با محبت خاصی گفت:

— من نمی‌آم مادر، پام درد می‌کنه فقط می‌آم توی دست و پاتون! شماها جونید، خودتون زودتر می‌تونید خرید کنید. می‌ترسم دیر بشه! من توی ماشین می‌مونم تا شماها برگردید.

با دلخوری گفتم:

— من یکی که بدون شما پام رو از ماشین بیرون نمی‌ذارم! مگه می‌شه
نیاين؟ مادر خواهرم که نیستن، شما هم جای خودتون هم جای اونا باید
بیاین، مثلاً خرید عروسی می‌ریم!
طفلک فوری گفت:

— رو چشم مادر، رو چشمم، می‌آم دخترم.
زیر گوش شهاب گفتم:

— یه کم هوای مادرت رو بیشتر داشته باش آقا شهاب!
شهاب سری تکان داد و گفت:
— چشم!

زیرچشمی نگاهش کردم که با قیافه‌ی حق به جانبی تکرار کرد:
— گفتم چشم دیگه!

حق با مهسا بود. همان فروشگاه اول، یک مانتوی نسبتاً ضخیم شیری
رنگ و شال یشمی ظریفی که با آن تناسب داشت، خریدم و در اتاقک
کوچک داخل فروشگاه، لباس‌هایم را تعویض کردم. به محض این‌که پایم
را از اتاقک تعویض لباس بیرون گذاشتم، مهسا به گردنم آویزان شد و با
هیجان خاصی گونه‌ام را بوسید و گفت:

— الهی فدات شم، به‌خدا مثل عروسک شدی، چه قدر بهت می‌آد!
مادر شهاب هم صورتم را بوسید و با مهربانی گفت:
— مبارکت باشه عروس خوشگلم، ماه شدی مادر جون!
شاهین خندان اضافه کرد:

— دیگه درست حسابی عروس شدی، ساناز جان!
بی‌اراده منتظر اظهار نظر شهاب شدم اما او فقط نگاهم می‌کرد. نه
حرفی نه حرکتی، دست آخر هم نگاهش را از من گرفت و همان‌طور که
کیف پولش را از جیبش بیرون می‌کشید و گفت:

— داره دیر می شه، شماها برید، من حساب می کنم و می آم.
شاهین و مهسا نگاهی به هم کردند ولی حرفی نزدند. قیافه ی درهم
مهسا و اخم های درهم گره خورده ی شاهین، نشان می داد که آن ها هم به
اندازه ی من از رفتار شهاب یکه خورده اند. ناچار برای آرام شدن جو، تند
دست مادر را کشیدم و گفتم:

— بریم دیگه، شهاب پشت سرمون می آد!

— تو صبر کن، با هم می ریم.

مهسا، با شنیدن تذکر عامرانه ی شهاب تند جای من را گرفت، بازوی
مادر را چسبید و لحظه ای بعد به اتفاق شاهین از فروشگاه خارج شوند.
شهاب با عجله پول مانتو و شال را پرداخت کرد، بعد هم در را برایم
باز کرد و گفت:

— بریم!

از دستش به شدت دلخور بودم ولی واکنشی نشان ندادم و جلوی او از
در خارج شدم، هنوز قدمی برنداشته بود که صدایم کرد:

— ساناز؟!

— بله؟

— از من دلخوری؟!

— چرا باید باشم؟!

— قیافه ت داد می زنه!

سکوت کردم، او هم ایستاد. نگاهش نکردم، با صدای ملایمی گفت:

— باهام قهری؟

— می دونی که نیستم!

— پس چرا نگاهم نمی کنی؟

— دیر شده شهاب، زشته حاج آقا صولتی تو محضر منتظر ما بشینه،

بریم!

— باشه، فقط یه بار نگاهم کن، بعد می‌ریم. خب؟

نگاهم را به صورتش دوختم و آن قدر مهربانی در چشم‌هایش دیدم که همه‌ی دلخوری‌ام را از یاد بردم، ناخواسته تبسمی کردم و پرسیدم:

— حالا بریم؟!

نفس عمیقی کشید و با رضایت گفت:

— بریم!

مقصد بعدیمان، یک جواهر فروشی بود که تازه داشت سینی‌های جواهراتش را پشت ویتترین می‌گذاشت. با دیدن ما، قفل الکتریکی در را زد و ما وارد شدیم. شهاب زیر گوشم گفت:

— واسه هر دو مون تو انتخاب کن!

— باهم انتخاب می‌کنیم.

سری تکان داد و نگاهمان روی سینی‌های چیده شدی پشت ویتترین داخلی مغازه چرخید. مهسا ضلع مجاور ما پشت ویتترین به تماشا ایستاد. شاهین بی صدا به او نزدیک شد و بی حرف از بالای شانه‌ی او، به همان ویتترین چشم دوخت. نگاهم دوباره به ویتترین روبه رویم قفل شد و چند ثانیه بعد توجه‌ام به یک جفت حلقه‌ی ساده جلب شد. دو حلقه‌ی بزرگ و کوچکی که کنار یکدیگر، من را به یاد خودم و شهاب انداخت، او با آن هیکل درشت و مردانه، من با آن جثه ریز و کوچک، درست عین همان دو حلقه! دستم را بالا آوردم که آن‌ها را به شهاب نشان دهم، اما نگاه او هم درست سوی همان دو حلقه ثابت مانده بود. نگاهی به من کرد پرسید:

— تو هم نظرت رو ایناست؟

سری تکان دادم و گفتم:

— ساده و قشنگه!

شهاب به فروشنده اشاره‌ایی کرد و سینی حلقه‌ها روی ویتترین گذاشته شد. هر کدام حلقه‌ی خودمان را برداشتم، درست اندازه بود! شهاب سرش را خم کرد، مثل هروقت دیگر که می‌خواست با من حرف بزند، باید تا گردن خم می‌شد و گفت:

— یکی دو روز دیگه، سر فرصت می‌دم به یادگاری پشتش حک کنند.

موافقی؟

سری تکان دادم و حلقه را از دستم درآوردم. آن را به دست شهاب دادم و اشاره‌ی کوتاهی به مادرش کردم. شهاب نفس عمیقی کشید. کمی چرخید، هر دو حلقه را جلوی صورت مادرش گرفت و پرسید:

— می‌پسندید حاج خانم؟!

مادرش از روی صندلی کنار مغازه بلند شد، نگاهی به حلقه‌ها کرد و گفت:

— خیلی قشنگند، مبارک باشه مادر جون، ایشا... صد سال به پای هم پیر بشید!

من تشکر کردم و شهاب سر تکان داد. حلقه‌ها را روی ویتترین گذاشت و به فروشنده گفت:

— اینا خوبه، لطفاً حساب کنید!

همان لحظه صدای اعتراض شاهین بلند شد:

— به، مثل این که ما هم اینجا لو لو سر خرمن هستیم دیگه! شهاب به طعنه جواب داد:

— اختیار دارید خان داداش، خواستم مصدع اوقات نشم! شاهین قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

— نه خوشم می‌آمد، بعد از کما چه باکلاس شده این داداش کوچیکه مون! حرف‌های قلبیه سلنبه می‌زنه شاه داماد!

شهاب سری تکان داد و با طعنه پرسید:

— شما چی، چیزی نپسندیدی؟!

شاهین سینه‌ای صاف کرد و عجولانه گفت:

— حساب کن بیا، ما تو ماشینیم، خیلی دیر شده!

بعد هم اشاره‌ای به مهسا و حاج خانم کرد و به راه افتادند. من مانده

بودم معطل که بمانم یا با آن‌ها برم که شهاب گفت:

— وایسا با هم می‌ریم!

همان‌جا ایستادم و غرق فکر شدم. از صبح هر ساعتی که می‌گذشت،

رفتار شهاب مشکوک‌تر می‌شد. حس خاصی داشتم، انگار چیزی او را

آشفته می‌کرد که نمی‌خواست حرفی از آن بزند. هرچه نگاهش مهربان‌تر

می‌شد، زبانش سخت‌تر می‌چرخید! تا وقتی که به محضر رسیدیم و حتی

دقایقی بعد از آن، فکرم همچنان درگیر رفتار عجیب شهاب بود. آن‌قدر که

حتی نفهمیدم چطور با حاج صولتی و خانمش سلام و احوال‌پرسی کردم.

گوشه‌ای نشسته بودم که حاج صولتی به سراغم آمد و گفت:

— ساناز جان دخترم، حاج کبیری می‌گه واسه جاری شدن خطبه‌ی عقد و

تنظیم اسناد، برگه‌ی آزمایش لازمه! از قرار خودشون آزمایشگاه آشنا دارن که

ظرف یک ساعت جواب رو تحویل بده. پس تا این دفاتر رو تنظیم می‌کنند، به

اتفاق شاهین و شهاب برید آزمایشگاه و زود برگردید.

— چشم حاج آقا.

دوباره نگاهم به سمت شهاب چرخید و حواسم رفت به او، آخر از

لحظه‌ای که رسیده بودیم، از من جدا شده بود و مثل کنه چسبیده بود به

دفتردارها و خود حاج کبیری و یک ریز با آن‌ها حرف می‌زد. حاج صولتی رد

نگاهم را گرفت و با دیدن شهاب همان‌طور که نگاه نگران خودش هم روی او

ثابت مانده بود دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

—اگه در مورد مهریه چیز خاصی مورد نظر خودت هست بگو که بگم قید کنن، شرطی شروطی؟ راستش از حاج اکرمی که کسب تکلیف کردم، گذاشت به عهده‌ی خودت و گفت، «هر چی خودش بخواد از نظر من و مادرش هم مورد قبوله.»

بدون فکر یا حتی مکثی کوتاه جواب دادم:
—پس لطفاً از طرف من بگید، یک سکه به نام خدا و دو تا پرنده بهشتی، به اسم خودم و شهاب، مهریه منه! همین رو فقط توی عقد نامه ذکر کنه تا برگردیم.

شاهین گیج پرسید:

—پرنده بهشتی؟!

خندیدم و گفتم:

—آره، اسم یه جور گله!

او هم خندید و گفت:

—فکر کردم، گرفتی مون دختر! چشم، می‌گم اینارو هم اضافه کنه!

نگاه سردرگمی به شاهین انداختم و پرسیدم:

—اضافه کنه؟ به چی اضافه کنه؟ من که چیز دیگه‌ایی نخواستم؟

شانه‌ایی بالا داد و زیر لب گفت:

—والا چی بگم!

—یعنی چی، حرف بزن ببینم چی شده؟ شهاب داره اون جا چی کار

می‌کنه؟!

شاهین مستقیم به صورتم چشم دوخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

—هر چی داره و نداره رو می‌خواد توی سند ازدواج قید کنه، به عنوان

مهریه!

برق از سرم پرید، مثل آدم‌های مجنون از جا پریدم و با صدایی لرزان

پرسیدم:

— داره چی کار می‌کنه؟! مگه دیوونه شده؟ کی این اجازه رو بهش

داده؟!

بعد هم به طرف شهاب رفتم و صدایش کردم:

— شهاب؟!

— الان می‌آم!

— شهاب، با تو هستم!

رویش را برگرداند و پرسید:

— بله؟!

— داری چی کار می‌کنی؟!

به سرعت فهمید که عصبی و آشفته هستم، تند گفت:

— صحبت می‌کنیم ساناز، امان بده!

باسماجت گفتم:

— در این مورد صحبتی نداریم! مهریه رو من باید مشخص کنم.

درسته؟!

سری تکان داد و گفت:

— درسته!

— پس می‌شه بگی تو داری چی کار می‌کنی؟!

باخونسردی جواب داد:

— مهریه‌ی شما محفوظه، اینا ربطی به مهریه نداره!

حرف می‌پرسیدم:

— پس ربط به چی داره؟

— اینا فقط یه جور هدیه است!

— هدیه؟! هدیه به کی؟ برای چی؟!

— صحبت می‌کنیم ساناز، بذار واسه‌ی بعد، باشه؟
عصبانی‌تر از قبل رویم را به دفتردار کردم و تند و محکم گفتم:
— هیچی ننویسید حاج آقا، هیچی! اول اجازه بدید مشکل ما حل بشه،
بعداً شما زحمت بکشید!

— ساناز...

— شهاب! حتی یک کلمه اضافه‌تر تو عقد نامه نمی‌نویسی، فهمیدی؟
فقط چیزی که من می‌خوام! اگه نه...

هیچ چیز به ذهنم نیامد که بگویم! اگر نه، چه؟! چه کار می‌توانستم
بکنم، چه تهدیدی کارساز بود؟ می‌گفتم، عقد نمی‌کنم؟! محال بود چنین
حرفی بزنم! اصلاً قادر نبودم به این تهدید فکر کنم چه برسد به زبان
بیاورم!

شهاب در چشم‌هایم خیره شد و با تأکید پرسید:

— اگه نه، چی؟!!

بغضم را فرو خوردم و با صدای لرزانی جواب دادم:

— اگه نه، فکر می‌کنم داری منو می‌خری! من این قدر نمی‌ارزم!

آن قدر بلند اسمم را فریاد کشید که همه به طرفمان برگشتند.

— دیگه اینو نگو! هیچ وقت! فهمیدی؟!!

بعد هم بازویم را محکم کشید و رو به محضر دار گفت:

— شما بنویسید تا ما برگردیم!

با سماجت سر جایم ایستادم و محکم گفتم:

— من هیچ جانی‌ام تا تکلیف معلوم بشه!

بدون هیچ حرفی، بازویش را دور من حلقه کرد و از زمین کنده شدم.
همان طور که مرا با خودش حمل می‌کرد، همزمان به شاهین اشاره کرد که
همراهمان بیاید. بغضی که در گلویم نشسته بود حتی نمی‌گذاشت که

اعتراضی بکنم! نفهمیدم چه طور داخل ماشین کشانده شدم، فقط اشک بود که نگاهم را پوشانده بود و دست‌های لرزانم که هر دو بازویم را محکم در خود می‌فشرد. آن قدر محکم بازویش را دورم حلقه کرده بود و مرا با خودش جا به جا کرده بود که بازوهایم به شدت تیر می‌کشید. با بسته شدن در ماشین، اشک‌هایم روی گونه‌ام رها شد، آن قدر عصبی بودم که نمی‌توانستم جلوی ارتعاش بدنم را بگیرم. شهاب با ملایمت زیر گوشم گفت:

— گریه نکن ساناز!

اصلاً برایم مهم نبود که چه می‌گوید.

— خواهش می‌کنم، گریه نکن دختر!

شاهین همان طور که رانندگی می‌کرد با لحن محکمی گفت:

— راحتش بذار شهاب!

شهاب محکم‌تر از او جواب داد:

— تو دخالت نکن خان داداش!

یکبار دیگر با صدای پرخواهشی گفت:

— ساناز! لطفاً گریه نکن، می‌دونی که طاقت ندارم!

اصلاً گوشم به حرف‌هایش بدهکار نبود. فکر رفتاری که با من کرده

بود، آن قدر برایم خجالت آور بود که نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را

بگیرم. یک دفعه با هر دو دست شان‌هایم را چسبید و تقریباً من را به

طرف خودش چرخاند و گفت:

— منو نگاه کن!

باز هم توجهی نکردم.

— گفتم نگاه کن ساناز!

آن قدر محکم فرمان داد که نتوانستم بیشتر از آن سرپیچی کنم.

ناخود آگاه نگاه خیسم را بالا آوردم. خدایا! چه طور با آن نگاه مهربان، مبارزه می کردم. دنیایی از عشق و خواستن در چشم هایش بود که مقاومتم را در هم می شکست اما صورتش به همان اندازه، سخت و غیر قابل نفوذ نشان می داد. وقتی نگاهم را نرم تر از قبل دید، زیر لب نجوا کرد:

— وقتی گریه می کنی، نمی توانم درست تصمیم بگیرم، مغزم داغ می کنه! خواهش می کنم بذار کارم رو درست انجام بدم، باشه؟
با بغض پرسیدم:

— کار درست چیه؟ هر چیزی که تو بخوای؟ باشه، من که حرفی ندارم ولی محض رضای خدا، کاری نکن که فکر کنم داری منو می خری! صورتش رنگ گچ شد و لب هایش لرزید، چند نفس عمیق کشید بعد آهسته گونه ام را لمس کرد و با سر انگشت هایش، صورت خیسم را از قطرات اشک پاک کرد. پلک هایش را بر هم گذاشت و گفت:

— بهم مهلت بده ساناز! برات توضیح می دم اما به موقعش!
نگاهم کرد و دوباره ادامه داد:

— فقط اینو بدون که مهر تو، اون چهار تا تیکه زمین و ساختمون نیست، مهر تو، همه ی وجود شهابه! به خدایی که همه قبولش داریم اون چیزایی که تو اون کاغذ نوشته می شه، فقط و فقط یه هدیه است! به من اعتماد کن و دیگه هیچ وقت نگو دارم تو رو می خرم! من غلط بکنم که قدرت خرید و فروش محبت رو داشته باشم! خودت می دونی که با تمام وجود می خوامت اما باور کن، اگه قرار بود با پول یا مادیات تو رو بدست بیارم، حاضر بودم تا ابد از نداشتنت بسوزم ولی چنین کاری رو نکنم! تو رو جون عزیزت یه کاری نکن که از زنده بودنم پشیمون بشم، چرا با این حرفت شادی منو عذاب می دی؟!

با صدای مرتعشی پرسیدم:

— تو چرا می‌خوای منو عذاب بدی؟ واسه چی اون اسناد رو داری
می‌ونی تو عقد نامه؟! هدیه وقت داره شهاب جان، اندازه داره! اگه...
حرفم را قطع کرد و گفت:

— یه سوال دارم ازت، بعدش اگه راضی نشدی، هر چی تو بگی! خب؟
آن قدر ملایم حرف می‌زد که تمام وجودم را به آرامش کشید. به همان
ملایمت جواب دادم:

— خب!

پرسید:

— وقتی که توی کما بودم، تونستی به کسی بفهمونی که من هنوز
نمردم، که هنوز زنده‌ام و همه چی رو می‌فهمم؟! کسی احساست رو باور
کرد؟! گفتم:

— فقط شاهین، اونم به سختی!

انگشت‌هایش را دوباره روی گونه‌ام کشید و آخرین قطرات اشک را از
روی گونه‌ام، کنار زد و گفت:

— منم اگه الان بگم چرا این کار رو می‌کنم کسی باورم نمی‌کنه، شاید
فقط تو، اونم به سختی! قسم می‌خورم این کار بی دلیل نیست! فقط بهم
مهلت بده و فکرای بد نکن!

نگاهش کردم، به قدری صادقانه حرف می‌زد که جای اعتراض برایش
نگذاشته بود. با تردید زمزمه کردم:

— باشه، هر چی تو بگی ولی می‌خوام بدونی که از این کارت اصلاً
راضی نیستم. در ضمن یه چیز دیگه رو هم می‌خوام بدونی!
— چی، بگو؟

اخم‌هایم را در هم کشید و گفتم:

— به خدا من زورم به تو نمی‌رسه، از دیروز، این بار دوم بود که این طورری واسه‌ام قدرت‌نمایی کردی! چرا تا حرفی می‌شه یهو هرکول بازی در می‌آری؟ به جون خودت، از جفت بازو دارم ناقص می‌شم، هر دوش هنوز داره تیر می‌کشه!

شهاب با شرمندگی جواب داد:

— من نوکرتم، چشم دیگه حواسم رو جمع می‌کنم! می‌دونم جون نداری، نمی‌دونم چرا یهو قاطی که می‌کنی همه چی یادم می‌ره! شاهین که مطمئن نشده بود بین ما صلح برقرار شده، به شوخی گفت: — ولش نکن سانازا! یعنی چی که یادم می‌ره؟! به جان مادرم، همچین که تو محضر بلندت کرد، گفتم الان استخون دنده‌ات از توی کتفت می‌زنه بیرون! من جای تو باشم، کتباً ازش امضا می‌گیرم که بعد از این حواسش رو جمع کنه. این طورری که نمی‌شه آخه!

شهاب لبخندی زد و گفت:

— حق با خان داداشه. خودمم تا بلندت کردم، پشیمون شدم! اگه این قدر دست و پا نمی‌زدی، وسط راه پله‌ها گذاشته بودمت زمین که مطمئن بشم سالمی و اذیتت نکردم اما می‌ترسیدم از دستم در بری! بازم معذرت می‌خوام، می‌بخشیم؟!

پاسخ لبخندش را دادم و جای من، شاهین جواب داد:

— منم می‌دونم که می‌بخشه.

بعد هم خندان اضافه کرد:

— راستی سانازجان، اون‌ی که تو محضر گفتی، چی بود؟ یادت باشه برگشتیم، بریم تو عقدنامه اضافه کنه!

دوباره یاد قضیه‌ی مهریه افتادم و با افسوس گفتم:

— نه دیگه، نمی‌خواد! اون فقط یه چیز سمبلیک بود ولی حالا دیگه...

شهاب میان حرفم دوید و با ملایمت خاصی پرسید:

— چی خواسته بودی؟

— ولش کن!

شاهین با تردید گفت:

— یه چیزی گفت که پرنده توش داشت، پرنده در قفس یا یه همچین

چیزی!

چشمهای شهاب برقی زد و گفت:

— پرنده بهشتی! فقط بگو چند تا، دو تا یا سه تا؟

با اطمینان جواب دادم:

— فقط دو تا!

شاهین معترضانه گفت:

— خب به منم بگین بدونم چیه و به چه کار می آد، یه وقت دیدین به

درد منم خورد!

شهاب چشمکی به من زد و گفت:

— حالا واسه شما دیر نمی شه، وقت زیاده! فعلاً که هنوز داوطلب

نداری، اول یکی پیدا کن بعد به چیزای دیگه فکر کن!

شاهین جدی تر از قبل گفت:

— شما از کجا خبر داری پیدا نکردم؟ باید جار بزنم تا شما اسم یه گل

رو به من بگید و خاصیتش رو بدونم؟!

شهاب، باز هم به طعنه جواب داد:

— دِ نشد دیگه خان داداش! از وقتی به من گفتی هنوز داوطلب نداری

تا الان به : و ز سه ساعت گذشته، همه اش هم با ما بودی. حالا داوطلب

یهو از کجا پیدا شده که از چشم ما دور مونده؟!

— دیدنش چشم بصیرت می خواد شهاب جان!

— ما که داریم ولی چه می شه کرد، از نجابت مجبوریم بگیم، نداریم!
شاهین از توی آینه نگاهی به هر دوی ما انداخت و با تردید پرسید:
— آره؟! پس ردیابی شده؟

من و شهاب خندیدیم و شهاب گفت:

— آره، یه چیزی تو همین مایه ها!
شاهین لبخند موزیانه ای زد و همراه با نیم نگاهی به عقب سرش،
گفت:

— خدا رحم کرد رسیدیم آزمایشگاه وگرنه با این همه تعاریفی که شما دو
تا خرج بنده کردین الان باید تا گردن قرمز می شدم! پیاده بشین برین بالا، تا
منم بیام!

تقریباً دو ساعت بعد، خطبه ی عقد جاری شد. ساسان با دوربین
کوچک دستیش فیلم می گرفت و مهسا دوربین عکاسی ساسان را به
دست گرفته بود و از صحنه های مختلف عکس می گرفت. شاهین هم با
گوشی همراهش با پدر و مادرم تماس گرفته بود تا آن ها هم تلفنی در
جریان مراسم خواندن خطبه ی عقد دختر کوچکشان قرار بگیرند. صدای
گوشی را هم روی بلندگو گذاشته بود، طوری که طنین نرم و آهسته
گریستن مادرم را می شنیدم! بعد از جاری شدن خطبه ی عقد، کار به
امضای دفاتر رسید و آخرین مرحله، دست کردن حلقه هایمان بود. مهسا،
سینی حلقه ها را بالا آورد تا آن ها را برداریم که حاج خانم صولتی گفت:

— ایشا!... قسمت خودت مهسا جان، شنیدم که خبرایی خانم خوشگله!

مهسا سرخ شد و زیر لب نجوا کرد:

— ممنون، تا قسمت چی باشه!

زیر چشمی شاهین را برانداز کردم. سرش به گوشی همراهش گرم بود
که دیدم دستش بی حرکت ماند و نگاهش روی صورت مهسا دوید.

صدای مهسا که می گفت «آقا شهاب اول شما» حواسم را دوباره جمع مراسم خودمان کرد. شهاب حلقه را برداشت، دستم را گرفت و بی آن که نگاهش را از صورتم جدا کند، بوسه ایی کوچک روی انگشتهایم نشاند، بعد حلقه را به انگشتم کرد. صورتم گُر گرفته بود اما نه به خاطر خجالت، بلکه از فشار عشق و دوست داشتن بود که خون به صورتم هجوم آورده بود. وقتی که از محضر بیرون آمدیم، شهاب دستم را گرفت و برای اولین بار انگشت هایش را لابه لای انگشت هایم گره زد و زیر گوشم گفت:

— خیلی دوست دارم سانازم! با همه ی جسم و روحم و تا ابدیت!
نگاهش کردم و رطوبت عشق در چشم هر دویمان دوید، به زحمت زیر لب جواب دادم:

— متأسفم که نمی توانم در این مورد حرفی بزنم!

— چرا عزیز دلم، قابل نمی دونی؟!

— لوس نشو، مشکل من اینه که کلمه ایی رو قابل نمی دونم تا احساسم

رو برسونه! انگار هیچ کلمه ایی جوابگوی احساس واقعی من به تو نیست!

شهاب با شوق خاصی گفت:

— همین حرفت یه دنیا معنی داشت! نگران نباش عروسک قشنگم،

من خودم از نگاهت همه چی رو می خونم! حالا بگو ببینم، موافقی ناهار

رو بیرون بخوریم؟

— هرچی تو بخوای!

— دوست داری شاهین و مهسا هم باهامون باشند؟

— از خدایه ولی مادر هم باید باشه. راستی! ممنونم که قبل از عقد،

دست مادرت رو بوسیدی! از خوشحالی بال در آورده بود، منم ذوق کرده بودم به خدا!!

نگاهش برقی زد و گفت:

— شکرانه موهبتی که خدا بهم داده رو باید به جا می آوردم و قهرش رو به جون نمی خریدم. می خواستم دعای خیر مادرم بدرقه راهمون باشه!

— بازم معنون! می خوای به شاهین بگی نقشهات واسه ناهار چیه؟

— آره، می خوام بگم ولی داره با دایسی خصوصی حرف می زنه.

نمی دونم چی شده که نیم ساعت داره زیرگوش اون بنده خدا ورد می خونه!

— او هوم، می بینم. یعنی مشکلی پیش اومده؟

— فکر نمی کنم، قیافه اش که عبوس نیست ولی هرچی هست صحبتش خیلی جدیه!

قیافه ی حاج صولتی هم دست کمی از شاهین نداشت، طوری که هر دویمان مشکوک و کنجکاو به آن ها چشم دوختیم. عاقبت مهسا و مادر هم به ما پیوستند و مادر گفت:

— بنده خدا آقا ساسان تو ماشین منتظر مونده، این شاهین هم دست از سرخان داداش بر نمی داره! چه خبر شده مگه؟

شهاب با ملایمت گفت:

— چیزی نیست، الان تموم می شه بعد پنج تایی واسه ناهار می ریم!

مادرش جواب داد:

— من نمی آم مادر جون، باید برم خونه ی خان دایی، از همون جایه ماشین بگیریم بریم شابدوالعظیم و تا غروب نشده برگردیم! واسه ی تویه نذری داشتم که تا دیر نشده باید ادا کنم!

مهسا هم لبخندی زد و گفت:

— منم معذور کنید! باید زودتر برگردم خونه، انشا... تویه فرصت دیگه ولی شیرینی عقدکنون رو حتماً از جفت تون می گیرم!

با دلخوری چشمی گرداندم و گفتم:

— مهسا! خودت رو لوس نکن!

هنوز جوابی نداده بود که شاهین به طرف ما برگشت، حاج صولتی هم به خواهر و خانمش اشاره کرد تا به آن طرف خیابان که ساسان منتظرشان ایستاده بود، بروند. شاهین به محض رسیدن به ما گفت:

— هرچی اصرار کردم آقا ساسان افتخار ندادند که ناهار در خدمتشون باشیم، انگار یکی دو ساعت دیگه عازم سفر به تبریز هستند. گفت باشه واسه یه وقت مناسب تر! با چهره ایی درهم گفتم:

— امروز همه واسه ی ما کلاس گذاشتند، مهسا هم می خواد برگرده خونه شون!

شهاب گفت:

— حالا ساسان مسافره اما مهسا خانم داره کم لطفی می کنه!

شاهین در عقب ماشین را باز کرد و گفت:

— ایشون واسه خودشون فرمودند که نمی آند، شماها سوار شید تا دیر نشده! ناهار امروز رو هر کی نخوره در ردیف مغضوبین قرار می گیره! نهار رو که خوردیم هر کی می ره دنبال کارهای شخصی خودش. درست نمی گم مهسا جان؟!

طوری مهسا جان را ادا کرد که به نظر می رسید می خواهد یک دست کتک مفصل هم بدرقه ی آن کند. مهسا با تردید نگاهی به هر سه نفر ما کرد و گفت:

— انگار جو داره، علیه من خراب می شه! من تسلیم، بعد از ناهار

می رم، خوبه؟

گفتم:

— عالیه!

بعد هر چهار نفر سوار ماشین شاهین شدیم.
 شاهین در حین حرکت پرسید:
 — شاه داماد واسه ناهار کجا بریم؟
 — معتبرتر از من پیدا نکردی؟ من هیچی به خاطر نمی‌آد، فقط برو به
 جای دنج و آروم!
 — چشم قربان، بسپار به خودم!
 همان لحظه صدای زنگ گوشی همراه مهسا بلند شد و متعاقبش
 صدای مهسا را شنیدم که می‌گفت:
 — کمش کن شهبازی، صدا نمی‌آد!
 شاهین سری تکان داد و صدای ضبط را کم کرد. مهسا داشت با
 مهندس جلالی صحبت می‌کرد. جلالی مهندس جوان و خوشرویی بود
 که من از قبل او را می‌شناختم. نمی‌دانستم چه شده است که از صبح، دو
 سه باری با مهسا تماس گرفته است. مکالمه‌ی مهسا هنوز تمام نشده بود
 که صدای محکم و خش‌دار شاهین، فضای ماشین را از هم شکافت:
 — این جلالی چه خبر شه که از صبح تا حالا ده دفعه زنگ زده؟!
 مهسا گوشی را در کیفش گذاشت و توضیح داد:
 — کار داره دیگه، ده بار هم زنگ نزده، فقط سه بار!
 شاهین به طعنه پرسید:
 — اون وقت این چه کار مهمیه که فقط شما می‌تونید حلش کنید؟ بنده
 اینجا بوقم؟!
 مهسا با تعجب او را برانداز کرد و جواب داد:
 — این چه طرز برخورد شهبازی؟! خب به تو زنگ بزنه بگه چی؟!
 انگار مسئول تهیه‌ی مواد اولیه‌ی کارخونه هستم، نه؟! خیلی جالبه‌ها،
 همه‌ی کارهای کارخونه رو انداختی رو دوش من بعد طلبکار هستی؟!!

شاهین بی توجه به حرف‌های مهسا، جواب داد:

— می‌دونی چیه؟ شکر خدا شهاب بهتر شده و تا چند روز دیگه هم می‌تونه برگرده سرکارش اون وقت تو هم برمی‌گردی شرکت، ببینم دیگه این جلالی روزی چند بار زنگ می‌زنه کسب تکلیف کنه؟! زیرگوش شهاب گفتم:

— انگار کار داره بالا می‌گیره‌ها!

شهاب کمی خودش را روی صندلی سُرداد، سرش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت:

— ولشون کن، خودشون با هم کناره می‌آن!

زیر چشمی نگاهی به دو صندلی جلو انداختم و زیر لب گفتم:

— پاشو بشین شهاب جان، اینا ببینند این طوری نشستی درست نیست!

— خب ببینند، مگه خرده برده‌ایی ازشون دارم، خسته‌ام، سرم رو

گذاشتم رو شونه‌ی خانمم، بدیش چیه؟! از شنیدن کلمه‌ی خانمم خوشم آمد، خندیدم و گفتم:

— باورم نمی‌شه شهاب!

همان‌طور که روی شانه‌ام لم داده بود با تردید پرسید:

— این‌که واسه‌ام مهم نیست این طوری نشستم؟! نه! این‌که گفتم خانمم! یه جورایی باورش برام سخته.

— برعکسه من، انگار از وقتی یادم می‌آد، همین جوری بودیم که حالا هستیم، شاید هم نزدیکتر. همه‌ی این تدارکاتی که امروز دیدی فقط واسه خاطر این بود که ارتباطمون شرعی و قانونی باشه، اگه نه از همون بالا که بودم تو مال خودم بودی!

انخمی کردم و گفتم:

— من دارم جدی حرف می‌زنم!

دستم را گرفت و روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

— به جان عزیزت، منم دارم جدی حرف می‌زنم، بی حرف و نقل شش
دو ننگ مال من بودی!

صدای تند و عصبانی شاهین حواسم را به هم ریخت!

— داری رو اعصابم پیاده روی می‌کنی، گفته باشم! این مزخرفات چیه
می‌گی؟ کی اجازه می‌ده تو استعفا بدی که واسه خودت قصه به هم
می‌بافی؟

ناخود آگاه توجه‌ام به شهاب جلب شد که با پلک‌های بسته، داشت
می‌خندید. آهسته پرسیدم:

— اینا دارند دعوا می‌کنند، تو داری می‌خندی؟!

— این یعنی قربون صدقه، اخلاق شاهین همین طوره.

باز هم صدای مهسا بلند شد و گفت:

— من واسه استعقام به اجازه‌ی جناب عالی احتیاج ندارم، روشنه؟!

شهاب توضیح داد:

— اینم یعنی ادامه بده، داری خوب قربون صدقه‌ام می‌ری!

— شهاب! حالت خوبه؟!

— خوبه خوب، از این بهتر نمی‌شه!

باز صدای شاهین بالحن کشداری در فضا طنین انداخت.

— این طور ریه دیگه؟ باشه پس بچرخ تا بچرخیم، خواهیم دید حرف

کی درست از آب در می‌آد!

— مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟!

— دیگه اجازه نمی‌دم پات رو بذاری توی کارخونه، شرکت رو خودت

می‌دونی، می‌خوای بیا نمی‌خوای نیا!

— رییس کارخونه تو نیستی! اون‌ی که اون پشت نشسته مدیر کارخونه

است!

شاهین با صدای بلند خندید و گفت: اونجا هم یه جورایی مال منه!
مهسا با حرص جواب داد:

— باشه مهم نیست، اصلاً هیچ کدوم، نه کارخونه و نه شرکت! قحطی
کار که نیومده، این جا نشد یه جای دیگه!

— فکر خوبیه، اگه تو نستی حتماً این کار رو بکن.

— پس چی خیال کردی، هزار تا شرکت و کارخونه و کوفت و زهرمار
دیگه تو این شهر ریخته، چلاق که نیستم!

شاهین بالحن لج دریاری گفت:

— البته قبلش باید آقا اجازه بده!

مهسا با عصبانیت جواب داد:

— معلوم که می ده!

مکثی کرد و با تردید و کمی آرام تر پرسید:

— آقا؟ کدوم آقا؟

شهاب ریز ریز می خندید و من از خنده ی او خنده ام گرفته بود. شاهین
بی خیال شانه ایی بالا داد و گفت:

— همسر آینده تون، همین خواستگار جدید!

— به اون چه مربوطه که بخواد اجازه بده یا نه؟

— ا؟ چه خوب، پس زن ذلیل هم تشریف دارند ایشون؟!

مهسا که پی به حيله ی او برده بود، تند تغییر تاکتیک داد و بالحن
ملایم تری جواب داد:

— زن ذلیل نیست، آخه اون قدر با فهم شعور هستش که بفهمه ۱۶ سال
درس نخوندم که مدرکم رو قاب کنم بذارم کتج دیوار، واسه همین مشکلی با
کار کردن من نداره!

شاهین سوتی کشید و گفت:

—مرحبا! چه مرد فهیمی داره گيرت می‌آد، من بی‌خبر بودم ولی باید سعی کنم قبلش ببینمش و برادرانه کمی بنده خدا رو راهنمایی کنم!

— شما نگران ایشون نباشید، اون منو به اندازه‌ی کافی می‌شناسه، لازم به زحمت شما نیست!

— چه عالی، پس خدا رو شکر همسر آینده‌تون از هر نظر ایده‌آل تشریف دارند!

— دقیقاً!

— حتماً خوش‌قیافه، مهربون، تحصیلکرده، خانواده‌دار یه عالمه صفات دیگه هم برازنده‌شونه!

— شک نکن همین‌طوره!

— پس رو این حساب، حتماً شام عروسی رو افتادیم دیگه؟

— کارت عروسی فراموش نمی‌شه!

شاهین چپ‌چپ نگاهش کرد و زیر لب گفت:

— خیلی پررویی به خدا! تو اصلاً اونو دیدی که داری واسه‌اش تبلیغات می‌کنی؟!!

— تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! وقتی همه می‌گن خوبه، یعنی همین‌طوره!

— عجب! باشه مه‌ساجان، به هم می‌رسیم!

— می‌رسیم!

شهاب کمی خودش را بالا کشید، دست‌هایش را چند بار محکم به هم کوبید و گفت:

— آفرین، عالی بود، حظ کردم به خدا، خیلی وقت بود تمرین کرده بودید؟!!

مهسا یکه‌ایی خورد و سرش به عقب متمایل شد، شاهین هم از داخل آینه‌ی جلو به شهاب نگاه کرد و متعجب پرسید:

— چی عالی بود؟!

— نمایش دیگه!

— چه نمایشی؟!

شهاب خندید و گفت:

— همین قطعه که الان اجرا کردین، یه لحظه به نظر می‌رسید واقعاً داره دعواتون می‌شه.

مهسا گیج و ویج به من نگاه می‌کرد که باز شهاب گفت:

— ولی خدایی خیلی جالب بود! این نمایش واسه همیشه تو خاطرم می‌مونه، حتی اگه یه بار دیگه برم تو کما!

مهسا با دلخوری گفت:

— خدا نکنه!

من با همه عشق و علاقه‌ام به صورت شهاب نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

— دیگه این حرفو نزن، حتی به شوخی!

— چشم قربونت برم، ببخشید. من بیجا می‌کنم که دیگه برم توی کما، خوبه؟

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت:

— می‌گم، بد برداشت نکنی‌ها ولی مرام بذار، این بار خدای نکرده قصد کما داشتی قبلش منو بی‌خبر نذار، شاید بد نباشه منم یه سر پیام اون ورا!

شهاب، بلند بلند خندید و پرسید:

— چی شده هوس کما کردی، خبریه؟!

شاهین شانه‌ایی بالا داد و بالحن بخصوصی گفت:
— آخه به نظر می‌آد پا قدم کما رفتنت سبک بوده، واسه این بد نیست
منم یه بار امتحانی بکنم!

شهاب اخمی کرد و زیر لب تکرار کرد:

— پا قدم؟! ... پا قدم!؟

دستش را به پیشانی‌اش چسبانده بود و زیر لب این کلمه را تکرار
می‌کرد. مضطرب و نگران به صورتش خیره شده بودم که یک دفعه گفت:
— آره، آره، یادمه داشتم به ساناز همین رو گفتم! بهش می‌گفتم پا قدمم
براش سبک بوده! تو یادت می‌آد ساناز جان!؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

— آره، یادمه!

شهاب کنجکاو تر از قبل پرسید:

— در چه موردی بود، منظورم اینه که چی شده بود اینو گفتم؟

صورتش را به طرف خیابان برگرداندم و عجولانه جواب دادم:

— اینو دیگه به خاطر ندارم، باید فکر کنم تا یادم بیاد.

بعد هم به قصد عوض کردن بحث و خاتمه‌ی افکار شهاب، با صدای
بلند به شاهین اعتراض کردم:

— بالاخره خیال داری جایی بایستی و یه ناهاری به ما بدی یا می‌خوای

همین جور تو شهر دور بزنیم!؟

شهاب هم دستم را میان دستش گرفت و با تاکید ادامه داد:

— راست می‌گه دیگه، از گرسنگی مردیم، هنوز نرسیدیم!؟

— صبر کنید، پنج دقیقه دیگه می‌رسیم!

کمتر از بیست دقیقه‌ی بعد، همگی پشت میز رستورانی که شاهین
پیشنهاد داده بود، نشسته بودیم و من محو تماشای منظره‌ی باغ زمستان

زده‌ی روبه رویم، غرق در فکر و خیال خودم بودم. هر بار که شهاب چیزی به خاطر می‌آورد یا از گذشته‌های نه چندان دور حرفی به میان می‌آورد، تمام تنم می‌لرزید. نمی‌دانستم اگر همه چیز را به خاطر بیاورد، چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. می‌ترسیدم عکس‌العمل او دامن زندگیمان را بگیرد و همه چیز را نابود کند.

آن روز برعکس انتظاری که داشتم، روز پر خاطره‌ای نمی‌توانست باشد. مهسا و شاهین تقریباً در سکوت غذایشان را می‌خوردند و اصلاً با یکدیگر حرف نمی‌زدند، تقریباً چیزی شبیه قهر! من هم که در حال و هوای ترس و دلهره‌ی خودم بودم و فقط با غذای درون بشقابی که جلویم بود، بازی می‌کردم. آن قدر حواسم پرت بود که حتی شهاب و حضورش را در کنار خودم از یاد برده بودم! عاقبت، صدای شاهین که با مهربانی می‌پرسید، چرا غذات رو نمی‌خوری؟ توجه‌ام را جلب کرد. سرم را بلند کردم و به بشقاب پیش‌روی شهاب نگاه کردم، تقریباً دست نخورده بود. ظرف غذای مهسا هم دست کمی از بشقاب شهاب نداشت، خودم هم تکلیفم روشن بود. بی‌اراده از شاهین پرسیدم:

— با کدو ممون بودی؟! —

نگاه شاهین روی بشقاب و سه نفرمان چرخید و یک به یک گفت:

— با تو، نه شهاب، ای مهسا جان، تو هم که هنوز چیزی نخوردی!

من و شهاب خندیدیم اما مهسا اخمی کرد و گفت:

— قبلاً صرف شده! با اجازه‌تون، توی ماشین چند پرس حرص و

جوش میل کردم!

شاهین تبسمی کرد و به شوخی گفت:

— ول کن مهسا جان، اونا فقط پیش غذا بود!

بعد هم با مهربانی اضافه کرد:

— غذات رو بخور، از دهن می افته!

شهاب با طعنه پرسید:

— نکنه دسر هم تهیه دیده باشی خان داداش؟!

بعد هم سری تکان داد و با تأسف گفت:

— هی می گی یه جای خلوت و دنج واسه همینه دیگه! تا ساناز دست به غذا نذاره، از گلوم پایین نمی ره.

پلک های شاهین از هم فاصله گرفت و با تعجب گفت:

— این داداش کوچیکه چه بد عادت شده! بد نگذره؟!

چنگال شهاب را برداشتم و تکه ایی از جوجه کبابی که گوشه ی بشقابش داشت می ماسید را به آن زدم. همین که چنگال را به طرفش

گرفتم، تبسمی کرد و بالحن پرگلایه ای پرسید:

— اصلاً حواست به من نبود خانم کوچولو، نه؟!

شاهین جای من جواب داد:

— پرسیدن داره؟ از بشقاب خودش پیداست حواش اینجا نبوده،

نمی بینی خودش هم چیزی نخورده؟ می گم...

صدای زنگ تلفن همراهش، حرفش را قطع کرد. گوشی را برداشت و

گفت:

— الو،... سلام عرض شد. ... بله بله، بفرمایید، گوش می کنم!... چشم،

هر طور شما صلاح بدونید. ... عرض کردم که پیش او مده... بله بله... باشه،

عالیه، فقط کی؟... آهان!... دیگه هر جور شما امر بفرمایید، همون کار رو

انجام می دیم... فکر خوبیه، باشه... پس منتظر خبر شما می مونم...

مرحمت شما کم نشه!... یا علی.

گوشی را قطع کرد و به ظرف غذای نیم خورده اش خیره شد. هر سه

نفر چشم به دست او داشتیم که بی حواس چنگال به دست گرفته بود و

تکه‌های جوجه کباب باقی مانده در ظرف غذایش را زیر و رو می‌کرد. کمی که گذشت، شهاب جوجه کباب چنگالی که به دستش داده بودم را در هوا قاپید و با دهان پر، پرسید:

— به تو اشتها داشتی که از اشتها افتادی؟!

شاهین تند سرش را بالا گرفت و گفت:

— هان؟! ... نه نه، دارم می‌خورم، منتظر بودم جا باز کنم!

حرفش تمام نشده، دستپاچه و هول تکه‌ای جوجه کباب را به دهانش گذاشت و تقریباً نجویده آن را بلعید و آن قدر عجله کرده بود که لقمه در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. آن قدر سرفه کرده بود که سرخ سرخ شده بود. حس می‌کردم الان است که خفه شود. مهسا که همان طرف میز نشسته بود، بی هوا از جا پرید و چند ضربه محکم میان دو کتف او کوبید و عجلانه پرسید:

— بهتری؟!

شاهین سرفه کنان، به زحمت سری تکان داد ولی آب توی چشمش جمع شده بود و هنوز نمی‌توانست حرف بزند. مهسا لیوانی آب به دستش داد و گفت:

— بخور، داری خفه می‌شی!

چند لحظه بعد باز پرسید:

— الان خوبی!

شاهین صدایش را صاف کرد و زیر لب گفت:

— بهترم!

مهسا غرولند کنان، سر جایش نشست و گفت:

— معلوم هست حواست کجاست؟ داشتی خودتو خفه می‌کردی، به کم آرام‌تر بخور خب!

شاهین با چشم‌هایی که از فرط سرفه‌های مکرر قرمز شده بود،
مظلومانه جواب داد:

— بابا، یه لحظه حواسم پرت شد! چرا دعوا داری؟

— دعوا دارم چون کلاً حواست پرت‌ه!

بعد هم روبه من و شهاب کرد و با حرص گفت:

— عین پسر بچه‌ها، سر به هواست!

شاهین اخمی کرد و گفت:

— من عین پسر بچه‌ام؟ سی و چهار سالمه‌ها!

— پنج‌جاه و چهار ساله‌ام بشی، فرقی به حالت نداره!

شهاب که خنده امانش را بریده بود، گفت:

— حق با توئه! این هر وقت حواسش به چیزی می‌ره، بقیه چیزها از

یادش می‌ره، حتی غذا خوردن! عین این دست پا چلفتی‌ها می‌شه!

شاهین پوزخندی زد و گفت:

— بازم بهتر از تو هستم که کلاً غذا خوردن از یادت رفته! من لااقل

می‌خورم حالا گاهی می‌پره توی گلوم!

شهاب با زیرکی جواب داد:

— خب لقمه‌ی بزرگتر از دهنت برن دار برادر من!

شاهین هم حاضر جوابی کرد و گفت:

— اتفاقاً از ذوق مناسب بودن لقمه بود که هول شدم، پرید تو گلوم!

بعد هم تند از جا بلند شد و گفت:

— یه لحظه بیا، کارت دارم!

شهاب با خونسردی گفت:

— بشین غدام تمام شه، می‌آم. تازه دو لقمه گذاشتم دهنم!

شاهین با نارضایتی نشست و به دستهای من و بشقاب شهاب به

تناوب نگاه کرد. شهاب هم بی تعارف گفت:

— شاهین جان، نشین اینجا لقمه‌های منو بشمار! یا غذای خودت رو بخور یا پاشو برو بیرون یه چرخه بزن، یک کم از منظره‌ی زیبای اطراف لذت ببر تا منم پیام!

شاهین بی حرف از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت. شهاب که لبخندی محو روی لب‌هایش نشسته بود، زیرگوشم گفت:

— یه نقشه‌ایی تو سر شه که بی قرار شده! هر وقت یه فکری به سرش بی افته تا اجراش نکنه از خواب و خوراک می افته، عوض بشو هم نیست که نیست!

مهسا که حرف او را شنیده بود، خیره به لیوان نوشابه‌اش، گفت:

— موافقم، شهبازی عوض بشو نیست که نیست!

چند دقیقه بعد شهاب صندلی‌اش را عقب کشید و گفت:

— من دیگه سیر شدم ولی خودت هنوز چیزی نخوردی، تا برم ببینم

شاهین چی می‌گه و برگردم، شماها غذاتون رو بخورید، باشه؟!

— باشه، تو نگران ما نباش، برو ببین اون چی کارت داره، بیچاره

معلومه کلافه‌ست!

— باشه عزیزم، دارم می‌رم!

شهاب که رفت، نگاهم به طرف مهسا برگشت، حسابی غرق فکر بود

که پرسیدم:

— معلوم هست شما دو تا چه تونه؟ چرا مدام به جون هم غر می‌زنین؟

— مُدلشه!

آهی کشید و در ادامه توضیح داد:

— مدل قربون صدقه رفتنش این طوریه!

یاد حرف شهاب افتادم و خنده‌ام گرفت. مهسا با دلخوری پرسید:

— خنده داره؟! —

گفتم:

— معلومه خوب شناختیش، آخه عین همین حرف رو از شهاب هم

شنیدم!

مهسا آهی کشید و گفت:

— خب دیگه، از شهبازی نباید بیشتر از این توقع داشت! می‌دونی

چیّه؟! —

مکشی که کرد و ادارم کرد تا به چشم هایش نگاه کنم که دوباره گفت:

— تصمیم گرفتم همین امشب به این خواستگارم جواب مثبت بدم.

بی‌اراده تکانی خوردم و با تشر گفتم:

— دیوونه شدی؟! این کار رو نکن مهسا! بدبخت می‌شی به خدا، هر

چی خوب باشه، هر چی عالی باشه، به درد تو نمی‌خوره دختر! تو

خواست جای دیگه‌ست، وقتی کس دیگه‌ایی رو دوست داری، هم

خودت رو بدبخت می‌کنی هم اون بنده خدا رو که بی‌خبر از همه جا

او‌مده همسر تو شده! عاقل باش دختر!

مهسا شانه‌ایی بالا داد و گفت:

— بهتر از این بلا تکلیفی حالا هستش. این طوری دیگه به شهبازی فکر

نمی‌کنم. این خودش از اول قاطی داشت، فکر منو هم خراب کرده به

خدا! اصلاً نمی‌فهمه می‌خواد چی کار کنه.

دست مهسا را میان دست‌هایم پنهان کردم و گفتم:

— یه کم بهش فرصت بده عزیز دلم. وقتی بفهمه دوستت داره حتماً یه

کاری می‌کنه، یه حرکتی یه واکنشی، بالاخره نمی‌ذاره همین طوری بمونه

که!

مهسا به طعنه پرسید:

— بفهمه دوستم داره؟! —

زهر خندی زد و ادامه داد:

— اون داره واسه ام می میره! اون وقت این جوریه. فایده نداره ساناز جان! صبر ایوب هم داشتم دیگه تموم می شد که می بینی شده. وقتی من ازدواج کنم، اونم این دندون لق رو می کنه و می ره سرزندگی خودش، مثل قدیما، مثل پارسال، مثل سال قبل از پارسال و سال های قبل ترش! با تعجب پرسیدم:

— تو از کجا مطمئنی دوستت داره؟ مگه چیزی بهت گفته؟

— تشخیص دوست داشتن یا نداشتن کسی که دایم کنارشی، کار سختی نیست! خنگ که نیستم سانی. از طرز نگاهش که گاهی حس می کنم عین برف آفتاب خورده دارم ذره ذره آب می شم. از حساسیت های غیر منطقی که همیشه نشون داده! از حرف های ضد و نقیضش که گاهی مثل عسل شیرینه، گاهی هم از حنظل تلخ تره! مهربونی های وقت و بی وقتش، حسادت هاش. باور کن سانی، اگه یه روزی طاقش رو پیدا کردی که بنویسی، من راضی ام، داستانم رو بنویس، شاید کتاب پرفروشی بشه!

بغضم رها شد و لرزان و شکسته گفتم:

— کتاب بخوره تو سرم، من فقط به فکر تو هستم، تو دوست عزیز منی، کسی که همیشه به من نزدیکتر از هر کسی بوده! دستم را نوازش کرد و گفت:

— حالا دیگه شهاب هست، قدرش رو بدون ساناز، همسر بی نظیر و مردناز نینه!

تبسمی تلخ روی لب هایش نشست و ادامه داد:

— هر دو برادر خوبند. شاهین هم یک تپکه جواهره ولی افسوس که

توی کیسه‌ی تلخ خاطرات گذشته‌اش اسیره! چاره‌ایی نداریم یه بار دیگه در اون کیسه‌ی خاطرات رو ببندیم و بذاریم توی عالم خودش باشه. حالا هم دیگه بس کن و تا شهاب نیومده اشکات رو پاک کن! برگرده ببینه ریخت و قیافه‌ات این جوریه، سر از تن من جدا می‌کنه.

به زحمت جلوی اشک‌هایم را گرفتم و با تأسف گفتم:

— چه روزی بود امروز!

— روز خوبی بود سانی جان، خیلی خوب. هم تو راحت رو انتخاب

کردی، هم من!

به نحو عجیبی آرام بود طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است اما می‌دانستم ماسکی که به صورتش زده فقط و فقط برای نیازدن من است. می‌دانستم، درونش غوغایی برپاست! وقتی دیدم شهاب و شاهین شانه به شانه‌ی هم به طرف ما می‌آیند، برای آخرین بار پرسیدم:

— تو این طورری راضی هستی؟ از این راهی که می‌خوای پا توش

بذاری مطمئنی؟!

— بین بد و بدتر باید کدام رو انتخاب می‌کردم؟

زیر لب گفتم:

— بد!

— منم دقیقاً همین کار و کردم عزیزم! نگران نباش.

شهاب هنوز به میز نرسیده بود که چهره‌ی شاد و خندانش در هم رفت

و با حیرت پرسید:

— اینجا چه خبره، تو چرا گریه کردی؟

— نه، گریه نمی‌کنم!

— الان که می‌بینم گریه نمی‌کنی، پرسیدم چرا گریه کردی؟!

مهسا تبسمی کرد و همان‌طور که از جا بلند می‌شد، گفت:

— نگران نباش آقا داماد، یه خدا حافظی ساده‌ی دخترونه بود.
نمی‌دونم چرا همیشه با اشک و آه همراه!

شاهین بلا تکلیف فقط نگاهمان می‌کرد ولی شهاب با تردید پرسید:

— خدا حافظی؟! کی داره خدا حافظی می‌کنه مگه؟

با بغض گفتم:

— مهسا!

این بار شاهین پیش دستی کرد و پرسید:

— کجا به سلامتی مهسا جان؟!!

در دلم نالیدم، «مهسا جان و درد، مهسا جان و مرض! دختره رو
دیوونه‌اش کرده، عین خیالش هم نیست! ای کاش قلم پام می‌شکست اما
اون روز همراه مهسا به شرکت نرفته بودم که مجبور نباشم مهسای عزیزم
رو به این روز و حال ببینم!»

برعکس حال و هوای آشفته‌ی من، مهسا با خونسردی گفت:

— ممنون، ناهار خوبی بود. من دیگه برم. از همین جایه تا کسی

می‌گیرم و برمی‌گردم خونه.

بعد رو به شهاب ادامه داد:

— انشا... به پای هم پیر شید. واسه تون آرزوی...

شاهین نگذاشت جمله‌اش تمام شود و با دست طوری میان ما و او
حایل شد که مهسا مجبور شد قدمی به عقب بردارد. بعد هم بالحن
شوخی گفت:

— حالا یه کم زوده مهسا جان، بذار عصر دوباره اینارو از اول بگو، از

الان یادشون می‌ره بهشون چی گفتم!

— عصر؟! من دارم می‌رم شهبازی! عصر که...

— شما تشریف بیارید، عرض می‌کنم خدمتتون!

هر چه مهسا خواست برگردد و با من صحبت کند، شاهین میانمان را سد کرد و بی آن که به او دست بزند، به زور و قدم به قدم او را به جلو هدایت کرد. من با حیرت به شهاب نگاه کردم و پرسیدم:

— این داره چی کار می‌کنه؟!

— منت کشی!

ابرویم ناخواسته بالا پرید و تکرار کردم:

— منت کشی؟!

— آره دیگه، وقتشه! به اندازه‌ی کافی گند زده، حالا یه کم منت‌کشی کنه، حالش جا می‌آد که دیگه از این غلط‌ها نکنه!

از حرص لبم را جویدم که شهاب معترض شد و گفت:

—، چرا داری لب‌ت رو قلوه کن می‌کنی، این جور ی نکن!

— آخه از حرص دارم منفجر می‌شم! این مدل جدید منت‌کشی رو

شاهین به تنهایی اختراع کرده؟!

دست شهاب دور کمرم حلقه شد و همان‌طور که قدم زنان دنبال آن دو به راه افتاده بود، سرش را کمی خم کرد و زیر گوشم گفت:

— عجله نکن، فعلاً داره دون می‌پاشه که صید رو بکشه توی دام، بعد

نوبت به منت‌کشی هم می‌رسه!

ایستادم، با حرص پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

— شهاب؟!

— جانم؟

— چی می‌دونی که به من نمی‌گی؟

خندید و گفت:

— خیلی چیزا، می‌ترسم بگم، یهو سنگ کوب کنی قربونت برم!

— نمی‌کنم! بگو تورو خدا!

خنده کنان، دوباره من را به خودش نزدیک کرد و گفت:

— راه بیا تا برات بگم.

همراهش به راه افتادم که ادامه داد:

— می‌خواه مهسا را بکشه خونه‌ی خودمون، بلکه بتونه باهاش حرف

بزنه!

— جلوی ما؟!!

— نه عزیز دلم، منو تو که باید بریم پی نخود سیاه!

— این همه تلاش می‌کنه اونو بکشه خونه‌ی خودتون که مثلاً چی بهش

بگه؟!!

شهاب نگاه عجیبی به من کرد و پرسید:

— تو نمی‌دونی چی می‌خواه بگه؟!!

ذوق زده پرسیدم:

— راست می‌گی؟ باورم نمی‌شه!

— باور کن خانم کوچولو.

— یعنی دیگه تردید نداره؟

— ندیدی سرمیز چی گفت؟ گفت که از ذوق لقمه‌ی اندازه‌ی دهنش،

هول کرده و به حال خفگی افتاده! یادته؟!!

خودم را بیشتر به شهاب چسباندم و آهی از سر رضایت کشیدم. تمام

مسیر برگشت را مهسا هزار بهانه آورد و شاهین، هزار بار بهانه‌هایش را

پوچ کرد.

— دیرم می‌شه!

— من می‌رسونمت.

— مامان خبر نداره، دلواپس می‌شه!

— الان سانا زنگ می‌زنه، خبرشون می‌کنه.

— طفلک مامانم کلی کار داره، دست تنها از عهده‌ش برنمی‌آد!

— من و شهاب عصر باید بریم جایی، ساناز بی کار می‌مونه، با تو می‌آد خونه‌تون که دو نفری جبران مافات بکنید. تازه، تو نباشی اون تنها می‌مونه، بیا که عصری با هم برین خونه‌ی شما، اینم اینجا تنها نمونه.

— خب من الان می‌رم، ساناز خودش بعداً بیاد خونه‌ی ما که تنها نباشه.

— اِ، حرفا می‌زنی‌ها! بنده‌ی خدا ساناز روش نمی‌شه تنهایی بیاد اون جا که!

— من حرفایی می‌زنم؟ انگار یادت رفته سال‌های ساله که تنها اومده خونه‌ی ما، حالا واسه‌ی چی روش نشه بیاد؟

— خب آخه اون موقع که تنها می‌اومده عروس نبوده! حالا چون عروس خانم شده، صورت خوشی نداره تنها وارد خونه‌ی شما بشه!

جلوی در خانه که رسیدیم، مهسا کلافه‌ی دستی به روسری‌اش کشید و سردرگم پرسید:

— من هنوز نفهمیدم که واسه چی باید پیام اینجا؟! ناچار پا در میانی کردم و گفتم:

— بیا تو دیگه، عصر با هم می‌ریم که منم تنها نباشم!

— آخه...

— بیا دیگه، می‌دونی که ساسان بعد از محضر، بلیط واسه تبریز داشت. می‌خوای برم اون جا تک و تنها بشینم تا شهاب بیاد؟

— نه خب، واسه چی تنها؟ بیا خونه‌ی ما دیگه!

— می‌دونی که تنهایی روم نمی‌شه پیام، مثلاً عروس شدم‌ها! مهسا در مانده‌تر از قبل سری تکان داد و گفت:

— پس بیا الان بریم، دیگه دو سه ساعت این ور اون ور فرقش چیه واسه‌ات؟!

صدایم را پایین آوردم و زیر گوشش گفتم:

— تو نمی‌دونی شهاب تنها باشه نمی‌تونه بخوابه؟ الان هم سر درد داره، باید حتماً استراحت کنه! بیا دیگه، عصر با هم می‌ریم، خب؟!
طفلیک ناراضی سری تکان داد و جلوتر از من وارد خانه شد. از قیافه‌اش پیدا بود به هیچ وجه قانع نشده که چرا باید با ما به خانه بیاید. تازه وارد سرسرای بزرگ خانه شده بودیم که به شهاب گفتم:

— تا لباس‌ها تو عوض کنی منم او مدم.

شهاب این پا و آن پایی کرد و گفت:

— با هم می‌ریم دیگه!

شاهین با سر تشویق به رفتنم کرد که گفتم:

— می‌خواستم واسه چایی آب بذارم!

— برو، من هستم!

— آخه مهسا چی؟!!

شاهین دوباره تکرار کرد:

— من هستم دیگه مهسا هم که غریبه نیست، خودش می‌دونه شهاب

باید استراحت کنه. تو برو، خیالت راحت!

شهاب هم دستم را کشید و گفت:

— بیا دیگه، شاهین هستش، همه چی به عهده‌ی اون!

بعد زیر گوشم ادامه داد:

— نخود سیاه که دوست داری، نه؟!!

تازه فهمیدم چه می‌گوید و اصرارش برای همراهی من از کجا آب می‌خورد. ناچار پله‌ها را دنبال او بالا رفتم، هنوز در اتاق را درست نبسته بود که با اضطراب پرسیدم:

— دعواشون نشه؟!!

— نمی شه!

— یه وقت مهسا از دست من دلگیر نشه؟!

— نمی شه!

— شهاب می ترسم یه جوری حرف بزنه، کار بدتر بشه!

— نترس عزیز من! هیچ مشکلی پیش نمی آد. اونا شش ماهه با هم کنار

او میدند، مگه نه؟!

— خب آره ولی...

— دیگه ولی و اما نداره! بذار خودشون با هم کنار بیانند، این بهتره!

بعد هم دستم را گرفت و محکم در آغوشم کشید و گفت:

— اونارو ولشون، بیا اینجا ببینم خانم کوچولو!

نفهمیدم چه طور در آغوشش جا گرفتم! اولین بار بود که آن طور

محکم و استوار مرا بغل گرفته بود اما به نظرم می رسید که سال های سال

به آغوش گرم او عادت داشتم. چنان آرامشی در رگ هایم جریان داشت

که ناخواسته خودم را بیشتر به او چسباندم و گفتم:

— به نظرم یه چیزی غیر عادی می آد!

با محبت خاصی پرسید:

— چی غیر عادیه عروسک؟!

سرم را کمی عقب کشیدم تا صورتش را ببینم و گفتم:

— اصلاً ازت خجالت نمی کشم! انگار صد ساله که همین طوری باهات

بودم، این عجیب نیست؟! وقتی اولین باره که...

نگذاشت حرفم کامل شود و محکم گفت:

— اولین بار نیست!

— نیست؟!

— نیست، مطمئن باش!

اما این غیر ممکنه، شاید تو حافظهات رو از دست داده باشی ولی حافظه‌ی من مثل ساعت کار می‌کنه!

ربطی به حافظه نداره سانازم! من هر لحظه، هر شب، هر روز، همین طوری تو رو بغل می‌گرفتم. فکر نکردی که اون همه مدت، توی اون سرمای کشنده و تاریکی مطلق، چه طوری زنده موندم؟ فکر نکردی چرا بعد از بیهوش او مدنم، این قدر به تو وابسته شدم که حتی نمی‌تونم بدون حضور تو بخوابم؟ تو هیچ وقت نفهمیدی و قتهایی که سرت رو کنار تخت می‌ذاشتی تا استراحت کنی، چه طور دستم توی موهاش می‌چرخید! اون قدر آرام و نرم که آهسته آهسته به خواب نازی فرو می‌رفتی!

آن قدر جدی و محکم حرف می‌زد که لحظه‌ایی احساس کردم قلبم می‌خواهد از جا کنده شود. از نگاهم وحشت را خواند، روی تخت نشست و من را هم روی پاهایش نشاند و پرسید:

یادت می‌آد که وقتی هوشیار بودم، هیچ وقت جلوی من بدون حجاب بوده باشی!

بدون لحظه‌ی درنگ و قاطعانه جواب دادم:

نبودم، هیچ وقت!

مطمئنی؟!

فکری کردم و گفتم:

آره، مطمئنم! فقط... راستش وقتی بیهوش بودی، گاهی برای گرفتن

وضو یا موقع خواب، بی حجاب می‌شدم، همین!

با ملایمت خاصی گفت:

می‌خوای بهت بگم موهاش رو چه طور درست می‌کردی؟!

با حیرت به صورتش خیره شدم، پلک‌هایش را بر هم گذاشت و با صدای نرم و یکنواختی ادامه داد:

— به کش بنفش با گل های ریز به موهات می بستی و دنباله ی موهات رو تا می کردی! یا گاهی بایه کش مشکی موهات رو پشت سرت جمع می کردی و تا پایین می بافتی شون ولی وقتی که موهات روی شونه هات رها بود، از همیشه ناز تر می شدی! موهای مشکی نرم و شلال، درسته؟!

چشم هایم به اندازه ی کافی از صورتم فاصله گرفته بود که بتواند حدس بزند چه طور حرف هایش غافلگیرم کرده! دست برد و شالم را از روی سرم برداشت بعد هم گیره ی موهایم را از آن ها جدا کرد و موهایم روی شانه هایم رها شدند. با مهربانی به صورتم خیره شد و گفت:

— دقیقاً همین شکلی دیده بودمت!

داشتم سخته می کردم، فقط زیر لب نجوا کردم:

— شهاب؟!

— جانم؟

— تو واقعاً این چیزایی که می گی رو توی اون حالت کما و بیهوش

دیدی؟!

— یعنی هنوزم شک داری عروسک؟!

— شک نه، ولی باورش برام خیلی آسون نیست!

— راستش رو بخوای، باور این چیزا واسه خودم هم سخته ولی باور کن

همه اش واقعیت داره!

— آخه چه طور ممکنه؟

آهی کشید و زیر لب گفت:

— تو این دنیای بزرگ هیچ چیز غیر ممکن نیست!

آهسته از روی پای او بلند شدم، کنارش ایستادم و سرش را در آغوش

گرفتم و پرسیدم:

— بازم برام می گی؟!

— از چی می‌خوای بدونی، با این حرفا فقط ناراحت می‌کنم!
 — ناراحت نمی‌شم ولی جلوی هیجانم رو نمی‌تونم بگیرم!
 سکوت کرده بود و من را در میان حلقه‌ی دستانش محکم گرفته بود
 که با صدای پرخواهشی پرسیدم:

— می‌تونی بهم بگی، چی شد که برگشتی؟ چیزی از اون لحظه‌ها یادت
 می‌آد؟!

ارتعاشی در بدنش ایجاد شد. سرش را محکم‌تر به سینه‌ام فشرد و
 گفت:

— همه‌شو به یاد دارم، همه‌شو!

— برام می‌گی؟!

مکثی کرد و کمی بعد با صدای شکسته‌ایی که از پشت دیوار
 خاطراتش به گوش می‌رسید، گفت:

— مثل همیشه سردم بود! یه جایی سرد و تاریک محبوس بودم که
 صدای زوزه‌ی باد امانم رو بریده بود. منتظر تو بودم، می‌خواستم بیای و
 در آغوشم بگیری تا دوباره گرم بشم. وقتی تو کنارم بودی، دیگه نه
 احساس سرما می‌کردم نه توی وحشت تنهایی و سکوت بی‌انتهای اون
 محیط تاریک گم می‌شدم. همون‌طور که چمباتمه روی زمین نشسته بودم
 و در انتظار رسیدن تو به‌خودم می‌لرزیدم، یک دفعه و ناگهانی، دری
 به‌رویم باز شد. دری که پشت اون، پر از نور بود. از همون جایی که نشسته
 بودم، حتی می‌تونستم ببینم که نور و گرما از محیط پشت در به سمت من
 ساطع می‌شه! تند از جام بلند شدم و آروم آروم به اون در نزدیک شدم. هر
 چه به اون در نزدیک‌تر می‌شدم، گرم و گرم‌تر می‌شدم. دالانی از نور
 جلوی من باز شده بود که منو به طرف اون در هدایت می‌کرد! کمی که
 گذشت، صدایی منو به اسم خواند، «بیا شهاب! دستت رو بده و بیا بالا،

وقت رفتنه پسر، زود باش!

داشتم دستم رو بالا می بردم که یکهو به یاد تو افتادم! با تردید دستم رو عقب کشیدم و نجوا کردم «ولی من منتظر سانازم! صبر کنید تا اونم بیاد که با هم بیایم بالا!» ولی اون صدا که پژواک عجیبی توی گوشم داشت، با پیشنهادم مخالفت کرد و گفت «نه! اون هنوز اجازه ی اومدن نداره، الان فقط تو اجازه داری که بیای. زود باش، وقت داره تموم می شه!»

بغضم گرفتم و با صدای لرزانی گفتم:

— نمی توئم، نمی توئم بدون اون پیام. دلم واسه اش تنگ می شه. امان بدید تا اونم بیاد پیشم بعد هر جا که بگید می آم! و صدا باز هم جواب داد «اینجا همه چی برای تو آماده ست! نور، گرما، زندگی جدید! اون جایی که تو هستی، سرد و تاریکه، می بینی که جز تنهایی و وحشت چیزی برات نداره، بیا پسر، داره دیر می شه، بیا!».

غصه ی دوری از تو منو به گریه انداخته بود. با التماس گفتم، «می خوام با ساناز باشم، اگه سرد و تاریک و وحشتناک هم باشه، باز هم وقتی ساناز می آد، همه جا پر نور و گرم می شه و دیگه از تنهایی نمی ترسم! یا اجازه بدید اونم بیاد یا بذارید من برم پیش اون. تو رو به بزرگی خدا برگردم پیش عشقم یا اونو بیارید پیش من!»

نمی دونم چقدر طول کشید، چقدر گریه کردم و ضجه زدم تا عاقبت همون صدا، با ملایمتی که روحم رو نوازش می داد، گفت «حالا که این قدر دلت واسه ی اون دختر تنگ می شه، اجازه داری بری ببینیش! برو پیش ولی...»

صدایش به قدری می لرزید که حرف هایش را به سختی می شنیدم. دستم که موهایش را نوازش می داد روی صورتش لغزاندم و خیلی روی گونه اش را حس کردم. زیر لب زمزمه کردم:

— بگو شهاب، اون صدا چی بهت گفت؟ ولی چی؟!

همراه با آب دهانش بغضی که در گلویش نشسته بود را بلعید و زیر لب نجوا کرد:

— اون گفت، ولی اینو بدون که چند روزی بیشتر مهلت دیدار نداری! بعد دوباره باید بیای! اینجا همه چی برای او مدن تو حاضر و آماده بود، فقط به خاطر عظمت عشق بزرگی که بین شما دو تا آدم خاکی وجود داره و به واسطه‌ی اون خدارو به بزرگیش قسم دادی، یه مهلت دوباره به تو داده شد، ولی آماده باش که بزودی باید یه بار دیگه بار سفر ببندی! حالا برو تا وقت باقیست از نعمت‌های بی‌کران پروردگارت بهره ببر!

هنوز پژواک اول صدا رو توی گوشام داشتم که آروم آروم از اون در دور و دورتر شدم، در نورانی به‌روم بسته شد و یه یار دیگه همه جا تاریک و تاریک‌تر شد. توی اون ظلمات، من فقط نام خدا رو به‌زبون می‌آوردم و بعدش تو رو فریاد می‌زدم. دیگه اسمت رو به‌یاد نمی‌آوردم، فقط یک نفس فریاد می‌زدم «دوستت دارم، بیا!» اون قدر فریاد زدم و با صدای بلند گریه کردم که یک دفعه متوجه شدم دستی به‌طرفم دراز شد. دست تو بود! محکم اونو گرفتم و زیر لب گفتم، «پرنده‌ی بهشتی من! کجا بودی که منو از یاد برده بودی؟» آهسته و نرم منو به‌طرف خودت کشیدی. اطراف تو پر از نور بود ولی من هر چی به‌طرف تو می‌اوادم تو از من دورتر می‌شدی و لحظه به‌لحظه اطرافم پر نور و پر نورتر می‌شد تا وقتی که خودم رو توی بیمارستان و روی تخت دیدم ولی اون موقع دیگه اثری از تو نبود! لرزان، هیجان‌زده و خاموش، یک‌دیگر را در آغوش می‌فشرديم.

نمی‌دانم چه قدر گذشت که شهاب زیر لب زمزمه کرد:

— نمی‌دونم چه قدر مهلت دارم، سانازم! یک روز دیگه، یک هفته دیگه، نمی‌خواستم حضور من زندگی تو رو هم به‌باد بده. نمی‌خواستم

لحظاتی مثل لحظاتی که شاهین پشت سر گذاشت رو بگذرونی ولی نتونستم از تو دل بکنم! فقط به خاطر تو بود که جواز برگشتن گرفتم، چطور می‌تونستم از بودن کنار تو بگذرم؟ خودت شاهد بودی که از صبح چقدر با خودم مبارزه می‌کردم که حتی کلمه‌ی محبت‌آمیزی به‌زبون نیارم! نمی‌خواستم بعد از رفتن دوباره‌ام، هر کلمه‌ی عاشقانه‌ایی که از من شنیدی، هر کلمه‌ی محبت‌آمیزی که به‌زبون آوردم، قلب مهربونت رو بلرزونه اما می‌بینی که نتونستم موفق بشم! بعد از محضر، بعد از این‌که شرعاً و قانوناً مال من شدی دیگه نتونستم به احساساتم مهار بزنم و تنها کاری که از دستم براومد این بود که همه‌ی داراییم رو به‌نامت بزنم. من آخر خط رو دیدم خانم کوچولو، اونا فقط یه مهلت دوباره به‌من دادند، اونم فقط به خاطر تو! برای این‌که با تو باشم ولی باز هم باید برگردم به‌همون آخر خط. می‌بینی که وقت زیادی ندارم عروسک قشنگم، واسه همین می‌خوام از لحظه لحظه‌های با تو بودن استفاده کنم. هر چند باز هم دلتنگت می‌شم ولی خب... دم غنیمته برام!

با شنید حرف‌هایش تمام تار و پودم به‌لرزه درآمده بود. زانوهایم کم‌کم خم شد و روی زمین افتادم و اشک‌ریزان، زانوهایش را بغل گرفتم و نالیدم:

— نگو شهاب، دیگه نگو! چرا این چیزا رو بهم گفتی بی‌انصاف؟ از حالا به‌بعد یه لحظه هم آروم و قرار ندارم! شهاب، بدون تو، نه! چرا واسه منم جواز اومدن نگرفتی؟ چرا فقط یه مهلت چند روزه، آخه چه فایده داشت وقتی که دوباره می‌خوای تنهام بذاری؟! فکر کردی من بدون تو... صدای حق‌گریه‌ام نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. شهاب کنار من روی زمین نشست. و منو محکم میان حلقه‌ی بازوهایش محاصره کرد و گفت:

— باید می دیدمت، قسمت نبود حسرت به دل برم. باید برمی گشتم و تو رو آماده‌ی خداحافظی می کردم گل مهر بونم! به خدای بزرگ قسم که نمی تونستم بدون خداحافظی با تو برم! حالا هم نمی دونم چه قدر فرصت دارم ولی بذار از مهلت با هم بودنمون استفاده کنیم. نذار که حسرت به دل از پشت برم. این بار که برم مطمئنم دیگه برگشتی توش نیست! خودت می دونی که همه بدون آمادگی یا خداحافظی بار سفر می بندند، مگه نه؟ خب ما با همه فرق داریم. من آماده‌ی رفتن هستم و تو هم آماده‌ی خداحافظی! واسه همین هر دومون خوب می دونیم که باید از لحظه‌های باقی مونده استفاده ببریم. هر لحظه‌ای که بره دیگه برگشتی توی کارش نیست!

نگاهش کردم، با همه‌ی سلول‌های بدنم با ذره ذره‌ی وجودم او را می خواستم. خودم را تنگ تر به او چسباندم و زیر لب نالیدم:

— هر چی تو بگی، هر چی که تو بخوای ولی... شهاب، دیگه هیچ وقت از رفتن برام نگو! فقط از بودن بگو، از با هم بودنمون، از عشقمون، از نور بگو نه از تاریکی، نه از سرمای کشنده‌ی تنهایی! من تو رو می خوام، نباید منو تنها بذاری، نباید!

خودم هم می دانستم که ذهنم دچار هذیان‌گویی شده! می دانستم که فقط دارم از آرزویم می گویم، من به امواج مثبتی که حضور شهاب در اطرافم پراکنده کرده بود، می اندیشیدم و بس! او هم با تمام قوا نوازشم کرد و گفت:

— تا وقتی که بهم اجازه بدند، یه لحظه هم تنهات نمی دارم! قسم می خورم پرنده بهشتی قشنگم، قسم می خورم! باور کن که تا وقتی مهلت بودن هست، همه‌ی تار و پودم به تار و پودت پیچیده و رهاش نمی کنه، قول می دم!

آن قدر در آغوش گرم او گریستم تا کمی دلم آرام گرفت. شهاب منتظر شد تا صدای حق‌هق گریه‌ام به خاموشی رفت، آن وقت کمی از من دور شد، در چشم‌هایم خیره شد و با حسرت گفت:

— دیگه گریه نکن نازگلم، بعد از جدایی وقت برای گریه داریم، نه؟!

— نگو شهاب!

— چشم دیگه نمی‌گم به شرطی که تو هم دیگه گریه نکنی! باشه

عروسک!

— باشه، دیگه گریه نمی‌کنم!

نفس عمیقی کشیدم و این بار جدی‌تر از قبل گفتم:

— دیگه حق‌نداری تنهام بذاری، از الان گفته باشم!

خندید، از آن خنده‌هایی که می‌مردم برای شنیدنش و گفت:

— آخ که چقدر فرماندهی بهت می‌آد فسقلی! چشم، سفارشت رو در

اسرع وقت می‌فرستم اون بالا، خوبه؟

به زور تبسمی کردم که دوباره گفت:

— فقط می‌خوام همون‌طور که من از هر ثانیه‌ی با تو بودن لذت می‌برم،

تو هم هر لحظه‌ی این باهم بودنمون رو درک کنی و باور کنی که چه قدر

دوستت دارم!

با تمام وجودم گفتم:

— باور می‌کنم عزیز دلم، باور می‌کنم!

موهایم را از صورت ندارم کنار زد و بالبخندی پر از مهربانی گفت:

— بیا از این لحظه به قولی به هم بدیم!

— چه قولی؟

— فقط و فقط به زندگی فکر کنیم، هم به شادی‌هایم به غم‌هایم ولی

باز هم از هر روزش لذت ببریم! باور کن، وقت رفتن که برسه، کسی

نمی‌تونه کاری کنه ولی برای زندگی کردن خیلی کارها از دستمون برمی‌آد.
ما به‌همه‌ی اون کارها فکر می‌کنیم و هرکاری که از دستمون بریاد واسه
هم می‌کنیم. باشه؟!

با اطمینان چانه‌ام را بالا گرفتم و گفتم:

— او هوم، همین کار رو می‌کنیم!

گونه‌ام را بوسید و گفت:

— اولین بوسه تقدیم خانم کوچولوی خودم!

دستش را بالا آوردم، لب‌هایم را روی آن فشردم و گفتم:

— نمی‌دونم چندمین بوسه به دست‌های مهربون همسرم!

خندید، با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

— کاش شاهین هم به اندازه‌ی من قدر لحظات زندگی شو می‌دونست.

یک دفعه صاف نشستم و هراسان پرسیدم:

— وای اصلاً او‌نا از یادم رفته بودن! خبری از شون نیست، یعنی چه

بلایی سر شون اومده؟!

— نترس، احتمالاً شاهین هنوز داره پیاده‌هاشو می‌کشه جلو، حالا تا

بیاد رخ و فیل و اسب را وارد میدون کنه، شب شده!

— نگو شهاب! شب که دیگه دیره.

— شوخی کردم عروسک، می‌خوای بریم یه سر و گوشی آب بدیم؟!

— خوابت نمی‌آد؟

— نه! دیشب خیلی خوب خوابیدم، کم ولی عمیق و راحت!

تبسمی کردم و گفتم!

— پس بریم.

از همان بالای پله‌ها به طبقه‌ی پایین سرک کشیدم. شهاب هم نگاهش را

به اطراف چرخاند و گفت:

— پیداشون نیست!

— صداشونم نمی آد!

شهاب زیر گوشم گفت:

— می رم پایین یه سر و گوشی آب می دم و زود برمی گردم.

رفتن و برگشتنش به پنج دقیقه هم نکشید، تا به من رسید، سری تکان داد و گفت:

— شاهین رفته بیرون و برگرده. مهسا تنها پایین نشسته، می خوای بریم پیشش؟

— رفته بیرون؟ آخه کجا! این قدر اصرار کرد مهسا رو بکشونه اینجا که خودش بره بیرون؟! شهاب خندید و گفت:

— باهاش تماس گرفتم، تو راهه و داره برمی گرده. خان دایی خبرش کرده بود که با هم برند محل کار پدر مهسا! مثل آدم های خنگ نگاهش می کردم و اصلاً از حرف هایش سر در نمی آوردم که دوباره خودش توضیح داد:

— چیه؟ خب رفته بودند که برنامه ی خواستگاری امشب رو لغو کنند.

آهسته زدم روی گونه ام و زیر لب گفتم:

— خاک بر سرم، آخه این کارا یعنی چه؟

شهاب هم شاکی شد و گفت:

— چرا می زنی تو صورتت؟

— آخه شهاب جان، به خدا چیزی نمونده پس بی افتم با این کارای شاهین! معلوم هست چی تو سر این مرد می گذره که همه چیز رو به هم ریخته یا نه؟!

— می دونم عزیزم، یه کم کاراش تو هم گره خورده، همه اش به خاطر

کمبود وقته! شاهین بعد از محضر با خان دایی صحبت کرده و همه چی رو برایش گفته و ازش کمک خواسته، اونم سر ناهار که بودیم زنگ زد به شاهین و گفت که می‌خواد از پدر مهسا وقت ملاقات بگیره که غروب نشده با خود شاهین برند محل کار اون و چند کلمه مردونه حرف بزنند.

کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

— حرف بزنند که چی؟

— می‌خواستند خواهش کنند که برنامه‌ی خواستگاری قبل رو لغو کنه

و جاش یه خواستگار جدید رو بپذیره!

— هان؟!!!

— همین که شنیدی، به هر حال همین الان شاهین داره از اون جا

برمی‌گردد و فکر کنم که تونسته پدر مهسا رو راضی به این کار بکنه.

حیران‌تر از همیشه پرسیدم:

— آخه چه طور چنین چیزی ممکنه؟!!

— بنده خدا مجبور شده با دوستش تماس بگیره و عذرخواهی کنه،

بعد هم گفته که ظاهراً دخترش کس دیگه‌ای رو برای ازدواج در نظر گرفته

و پدرش از این ماجرا بی‌اطلاع بوده!

چشمه‌ایم داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌پرید، به زحمت تته‌پته کنان

پرسیدم:

— شاهین داره چی کار می‌کنه؟ آخه از کجا مطمئنه که مهسا هم اونو

می‌خواد وقتی که خودشون هنوز هیچ حرفی با هم نزدند!

نگاه عاقل‌اندر سفیه شهاب و ادارم کرد که ادامه بدهم:

— خب آره، مهسا هم به شاهین علاقه داره ولی وقتی هنوز هیچ حرفی

در این مورد از خود شاهین نشنیده، چه طوری می‌تونه فکری در این

مورد کرده باشه؟

شهاب مرادر آغوش گرفت و گونه‌ام را نوازش داد و گفت:
— اونم می‌دونه که باید اول با خود مهسا حرف بزنه، داره می‌آد که
همین کار رو بکنه، همه‌اش به‌خاطر این برنامه‌ی خواستگاری بی‌موقع
امشب این طوری شد. شاهین ناچار بود ضربتی عمل کنه اگه نه، وقت از
دست می‌رفت، قبول نداری؟

فکری کردم و فقط به‌نشانه‌ی تایید سری تکان دادم که باز پرسید:
— حالا می‌خواهی بری پیش مهسا یا با من می‌آی تو اتاق؟
— نه! پایین که نمی‌رم، یهو شاهین برسه، من نباشم بهتره! ولی اگه
اشکالی نداره بذار اینجا بمونم، می‌ترسم مهسا بفهمه اون چی کار کرده،
غش کنه!

شهاب خندید و گفت:
— باشه ولی فقط همین یه بار، بعد از این نبینم تنهام می‌ذاری‌ها!
به چشمهایش خیره شدم و بدون هیچ مکثی گفتم:
— پشیمون شدم، با تو می‌آم!
بوسه‌ی کوچکی روی موهایم نشاند و گفت:
— فقط می‌خواستم امتحانت کنم، همین جا بمون عزیزم، استثنأ امروز
معافی چون می‌دونم خیلی نگران دوست قدیمیت هستی!
— تو چرا نمی‌مونی؟

من می‌رم یه کم با این کامپیوتر سر و کله بزنم، ببینم می‌تونم وارد
سیستمش بشم یا نه! به هر حال کم‌کم باید برگردم کارخونه، شاهین
می‌گفت که اطلاعات کارخونه و هر چیزی که نیاز دارم رو می‌تونم تو اون
کامپیوتر پیدا کنم. با این حافظه‌ی خالی که نمی‌شه رفت سر کار، می‌شه!؟
سرم را به‌سینه‌اش تکیه دادم و گفتم:
— نه! نمی‌شه. می‌خواهی منم پیام کمکت؟

— می‌خواهی واسه‌ام رمز پیدا کنی پرنده بهشتی؟

— خب بالاخره شاید بتونم کمکی باشم.

سر و صدای شاهین که وارد خانه شد، توجه‌ام را جلب کرد. زیر لب

نالیدم:

— وای... اومدش!

— ای، تو چرا می‌ترسی؟ نیومده دعوا کنه که رنگت این طوری پریده؟

— می‌گم، برم پایین بهتر نیست؟

—!! سانا ز؟!!

— باشه، نمی‌رم!

— آفرین دختر خوب، همین جا بمون. فقط اگه فکر کردی نیازه که ما

داخلت کنیم، صدام کن. باشه؟

— مطمئنی نمی‌خواهی باهات بیام؟

— اگه کاری پیش اومد، خبرت می‌کنم عزیزم.

سرم را تکان دادم، او هم با محبت پیشانی‌ام را بوسید و آهسته و نرم از من جدا شد. همان طبقه‌ی بالا روی اولین پله نشستم و گوش‌هایم را تیز کردم، هنوز هیچ صدایی از طبقه‌ی پایین نمی‌آمد اما یک‌دفعه صدای جیغ کوتاه مهسا از جا پراندم. می‌خواستم به طرف پایین پله‌ها بروم که شنیدم گفت:

— آخ، ترسوندیم، چرا مثل دزد آ می‌آی تو خونه شهبازی؟

تازه فهمیدم که از ترس جیغ زده است، آرام شدم و دوباره همان گوشه‌ی پله نشستم. شاهین بلند خندید و جواب داد:

— باور کن باکلی سر و صدا اومدم تو خونه، شما حواست پرته، تقصیر من چیه؟ حالا می‌خواهی یه شربت، چای نباتی، چیزی برات بیارم، حالت جابجادی؟

— نه معنون، زحمت نکش! دیگه کم کم باید ساناز رو خبر کنم که بریم.

داره دیر می شه!

— حالا که زوده، چه عجله ایی داری؟

— بریم بهتره، تو که هستی دیگه شهاب تنها نیست. برم سانی رو صدا

کنم آماده بشه.

صدای شاهین را شنیدم که بالحنی محکم و جدی می گفت:

— بشین مهسا جان، کارت دارم!

طفلک مهسا از لحن جدی او یکه خورد و با ترس پرسید:

— اتفاقی افتاده شهبازی؟ کسی طوری شده؟!

— چی می گی واسه خودت؟ من فقط گفتم می خواهم باهات حرف

بزنم، همین! این کجاش معنی می داد که اتفاقی افتاده؟

— آخه یه جوری گفتم بشین که یهو بند دلم پاره شد، فکر کردم خدای

نکرده شاید اتفاق بدی افتاده!

— نترس، اتفاق بدی نیفتاده، حالا بشین!

مهسا که خیالش راحت شده بود با همان لحن ساده ی خودش پرسید:

— پس چی شده، بگو دیگه!

— می گم مهسا جان، تو چرا آدم رو هول می کنی، مگه هفت ماهه دنیا

اومدی دختر؟!!

مکثی کرد و با تردید پرسید:

— می تونم یه سیگار روشن کنم بعد بگم؟

— شهبازی؟!!

— نه خب، روشن نمی کنم، هم واسه من ضرر داره هم تو بهش

حساسیت داری!

چند لحظه بعد باز صدای معترض شاهین بلند شد که می گفت:

— وقتی این جوری نگاه می‌کنی من جرأت ندارم نفس بکشم، پس چه طور انتظار داری حرف بزنم؟! دوباره مهسا با هول و ولا پرسید:

— گفتم یه چیزی شده، دارم از ترس سخته می‌کنم، تو رو خدا بگوا
— ای بابا! من هی می‌گم چیزی نشده، باز تو حرف خودت رو می‌زنی
که!

— اگه راست می‌گی پس واسه چی حرفت رو نمی‌زنی؟ حتماً یه چیزی شده دیگه.

شاهین بالحن کلافه و مرددی گفت:

— نه، آخه می‌دونی... ببین می‌خواستم بگم که... امشب... منظورم
اینه که...

مهسا بالحن تشویق کننده‌ای گفت:

— خب خب، امشب چی، ادامه بده.

— آره دیگه امشب!... راستش می‌خواستم بگم که... نظرت چیه که
به جای مانتو شلوار یه دست لباس معمولی بپوشی؟!
مهسا با حیرت پرسید:

— چی کار کنم?!?

— خب آخه می‌دونی، من همیشه تو رو با مانتو دیدم! اشکال داره اگه
بلوز دامنی، بلوز شلواری یا پیراهنی چیزی تنت کنی?!
مهسا با عصبانیت گفت:

— شهبازی! فقط سه دقیقه فرصت داری که حرف بزنی، یا می‌گی یا...

— دارم می‌گم دیگه نزن! نمی‌ذاری که تو!

— حرفت همین بود که من چی بپوشم؟

— آره خب، به نظر من حرف لازم و مهمی بود، به نظر تو این جوری

نیست!

— شهبازی؟! —

— شاهین! —

مهسا با نگرانی پرسید:

— تو حالت خوبه؟! —

— راستش رو بخوای،... نه زیاد!

— می‌خوای بچه‌ها رو خبر کنم؟ —

— نه!! این کار رو نکنی‌ها، بابا مثلاً داریم حرف می‌زنیم، اونا رو صدا

کنی که چی بشه؟

— آخه می‌گی حالت خوب نیست، پرت و پلا هم که می‌گی، دیگه پای

ترسیدم!

— مهسا جان پرت و پلا کجا بود؟ گفتی شهبازی، گفتم اسمم شاهین!

خدا شاهده دیگه حالم داره از این شهبازی گفتنت بد می‌شه!

مهسا دیگر حرفی نزد اما مطمئن بودم تا مرز انفجار رسیده است که

باز شاهین گفت:

— ببین مهسا جان، همه‌ی حرف من همین چیزا بود و یه چند مطلب

کوچیک دیگه! این که یه دست لباس معمولی بپوشی، شاهین صدام کنی

و بدخلقی درنیاری. می‌دونی جلوی پدر و مادرت و بقیه درست نیست

بدرفتاری کنی!

مهسا نالان جواب داد:

— به جون خودم پاک‌زده به‌سرت، آخه مرد حسابی، تو امشب اون جا

چی کار می‌کنی، هان؟! —

— یعنی من نیام خونه‌تون؟ —

— می‌خوای بیای؟! اونم تو مراسم خواستگاری من، جناب عالی

تشریف بیارین که چی بشه؟!؟

شاهین با مظلومیت جواب داد:

— خب اون قدیما بود که فقط مادر و خواهر داماد می رفتند
خواستگاری، ولی بازم هر چی تو دوست داشته باشی! اگه خوش
نمی آد منم پیام، حرفی نیست، نمی آم. فقط مادرم، شهاب، ساناز، خان
دایی و خانمش می آن خونه تون.

— داماد؟! مادرت، خان دایی؟!؟

— یعنی اینام نیان؟ خب این که دیگه نمی شه خواستگاری؟ خانم خانما
خواستگاری غیر حضوری دیگه ندیده بودم!

مهسا که تازه فهمیده بود از چه حرف می زند، خنده ای عصبی کرد و با
تمسخر پرسید:

— دیر نشده، دوست عزیز؟!؟

— شاید! ولی یادم بوده فقط جراتش رو نداشتم!

— از کی می ترسیدی، من؟!؟

شاهین با لحن خالصانه ای جواب داد:

— از کسی نمی ترسیدم، در واقع،... از عاقبتش می ترسیدم! یه بار این
مسیر رو رفته بودم، دل بسته ی یکی شده بودم و خیلی زود اونو از دست
دادم. می ترسیدم دل ببندم و باز همون بلا سرم بیاد. از طرفی هم...
می دونی... می ترسیدم آدم مناسبی برات نباشم! نمی خواستم حروم بشی.
تو خیلی جوونی، خانمی، قشنگی، مهربونی، نمی خواستم که بایه
روحیه ی داغون یا اعصاب ضعیف تو رو وارد زندگی خودم بکنم. نباید
می داشتم تو آسیبی ببینی، ترجیح می دادم علاقه ام رو توی دل خودم خفه
کنم ولی تو آسیبی نبینی!

مهسا با لحن سنگین و پر طعنه پرسید:

— حالا چی شده که نظرت عوض شده، من دیگه جوون نیستم یا
این که از ریخت و قیافه افتادم، کدوم یکی؟
شاهین با مهربانی خاصی گفت:

— تو هنوزم خیلی جوون و شادابی، هم روز به روز قشنگ تر می شی!
کسی که عوض شده تو نیستی، من عوض شدم! دیگه روحیه ام داغون
نیست، اعصاب ضعیف و خش خش ندارم. این منم که باز هم انگیزه ی
زندگی پیدا کردم، خیلی وقته که باز هم هوس کردم یکی باشه که به من
محبت کنه، من هم بهش محبت کنم. می خوام کسی رو داشته باشم که
حمایتش کنم، یکی که به عشق اون شبها بیام خونه! باز هم دلم می خواد که
یکی رو داشته باشم تا باهاش درد و دل کنم یا به درد دل اون گوش بدم. دلم
می خواد یکی باشه که خوب و بد من براش مهم باشه، واسه ام دل
بسوزونه، مثل امروز! وقتی لقمه گرفتی و دادی دستم، از خوشحالی
داشتم پر در می آوردم و فشار خونم به قدری رفته بود بالا که صدای
حرکت خون توی رگ هام رو می شنیدم. امروز، توی محضر آرزو می کردم
که جای شهاب و ساناز، من و تو نشسته بودیم. چیزی که نمی داشت باور
کنم که چه قدر بهت علاقه دارم، شباهت زیادت به شهره بودا اوایل فکر
می کردم واسه ی همین مسئله تا این حد به طرفت جذب شدم، ولی بعد
کم کم متوجه شدم که علاقه ام ربطی به شباهت ظاهری تو به شهره نداره!
من دل بسته ی مهربونی ات شدم، سادگیت، احساس مسئولیتی که همیشه
داشتی. من فقط تو رو می خواستم، فقط خودتو، با همه ی خوبی ها و
بدی ها، حتی بدخلقی ها! آخه از حق نگذریم گاهی هم خیلی بدخلق
می شی ولی باور کن که همین بدخلقی ها تو هم دوست دارم و به جون
می خرم. حالا فقط به چیز رو بهم بگو، می خوام بدونم حاضری واسه ی
بقیه ی عمرم شریکم باشی و تنهایی مون رو با هم تقسیم کنیم؟

مهسا مکشی کرد که به نظرم طولانی رسید بعد با صدای لرزانی جواب

داد:

— گفتم دیر شده، نگفتم؟! خودت بهتر می‌دونی که امشب تو خونه‌ی

ما چه خبره!

شاهین با ملایمت پرسید:

— مگه خیال داشتی به اونا جواب مثبت بدی؟! تو حتی اونو تا حالا

ندیدی، پس یه خواستگار معمولی که دیگه فکر کردن نداره، بگو نه!

مهسا با تعلل جواب داد:

— به مادرم قول دادم که این بار جواب مثبت بدم. خونواده‌ام اونارو

خوب می‌شناسند و به این وصلت راضی‌اند. چی می‌تونم بهشون بگم،

بازم بگم نه! از اینا گذشته، تو خیلی صبر کردی، خیلی منو منتظر

گذاشتی، حالا درست همین امشب که تصمیم آخرم رو گرفتم به حرف

اومدی! اگه باز پشیمون بشی چی؟ اگه باز هم دودل شدی یا تردید کردی،

چی می‌تونم به خونواده‌ام بگم؟

آهی کشید و با قاطعیت گفت:

— ولش کن شهبازی، عملی نیست!

— شاهین!!

— دیگه چه فرقی می‌کنه؟

— فرق داره، تو یه بار درست حسابی بگو تا بفهمی فرقش چیه!

— خیلی خب، شاهین! خوب شد؟

صدای قهقهه‌ی شاهین به‌هوا رفت و همان‌طور خنده‌کنان گفت:

— امان از این‌که نخوای کاری رو بکنی، یه جووری اسمم رو گفتی، انگار

داری آبدارچی شرکت رو صدا می‌کنی، والا مش جعفر رو با احساس‌تر از

این صدا می‌کردی!

— شاهین!!

صدای هیجان زده‌ی شاهین به هوا بلند شد و گفت:

— آهان آهان، این شد، حالا شدی مهسا جان خودم!

— دست بردار، بچه شدی؟ حرف اصلی رو ول کردی چسبیدی به این

چیزا؟ می‌گم امشب چی کار کنم؟!

— بگو آره!

— بگم آره؟! نیم ساعته داری روی مخ من راه می‌ری که به خواستگارم

بگم آره؟!

از لحن مهسا می‌فهمیدم که تا چه حد عصبانی و کلافه شده که دیدم

شاهین تندتند می‌گوید:

— خب آخه عزیز من، اگه بگی نه، منه بدبخت چه خاکی به سرم

بریزم؟ امروز همه‌ی عالم و آدم رو به هم ریختم که بتونم امشب پیام

خواستگاری تو، اون وقت تو می‌خوای بگی نه؟ عجب آدم سنگدلی

هستی زن!

داشتم از خنده ریشه می‌رفتم. طفلک مهسا گیج گیج شده بود با این

طرز حرف زدن شاهین!

— معلوم هست چی می‌گی؟ تو یه شب دو تا خواستگار؟!

— دومی بی‌جا می‌کنه بیاد خواستگاری تو! فقط خودم می‌آم خانم

خانما! فقط... وای به حالت مهسا، دلم می‌خواد بگی نه، اون وقت ببین

چی کار می‌کنم!

مهسا که حسابی حرصی شده بود بالحنی تلافی جویانه پرسید:

— بگم نه، مثلاً چی کار می‌کنید حضرت آقا؟!

شاهین با شیطنت گفت:

— نمی‌گم! می‌ترسم اگه بگم هوس کنی بگی نه!

مهسا با کنجکاوی پرسید:

— مگه می‌خوای چی کار کنی؟!

— چی کار می‌تونم بکنم؟ تنها کاری که از دستم برمی‌آد اینه که

هفته‌ایی به شب‌هی پیام خواستگاری تا بالاخره خسته بشی بگی آره!

مهسا خندید و گفت:

— واقعاً که خیلی مهندسی! بگو لااقل منم بدونم چی کار کردی که

زیر آب اون یکی خواستگارم روزدی!

— خجالت‌نده دیگه مهسا جان!

— شما از کی تا حالا خجالتی شدی؟!

— به جون خودت، همین امروز توی اتاق پدرت که نشسته بودم، بیشتر

از ده بار از خجالت رنگ به رنگ شدم!

مهسا وحشت‌زده پرسید:

— اتاق پدرم؟! ولی اون از صبح سرِ کار بوده!

— آره دیگه، همون شرکت رو می‌گم، الان از اون جا او مدم خونه.

— خاک بر سرم! آخه تو اون جا چی کار می‌کردی؟!

— مجبور بودم برم شرکت و خواهش کنم بلکه بشه اون یکی

خواستگارت رو دست به سر کنیم دیگه!

مهسا با حیرتی و صف‌ناپذیر پرسید:

— پدرم چی بهت گفت؟!

— معلومه خیلی خاطرت براش عزیزه. اول گفت نه، من از کجا بدونم

دخترم چی می‌خواه، شاید اوناهم مورد مناسبی براش باشند!

— خب؟!

— هیچی دیگه، چاره‌ایی نداشتم جز این‌که راست و حسینی بگم که،

نه! مهسا با اون موافقت نمی‌کنه!

مهسا حیران تر از قبل پرسید:

— پدرم نگفت شما این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

— چرا اتفاقاً، منم مجبور شدم براش توضیح بدم که ما هر دو مون به هم

علاقه مندیم و علت تأخیرم چی بوده!

— تو همچین کاری نکردی شهبازی!

— شاهین!

— خیلی خب، شاهین! فقط بگو که این حرف رو نزدی!

— زدم به جون خودت! آخه راه دیگه ای نداشتم.

— تو که با این کارت آبرو واسه من نداشتی مردا!

— ای، یعنی هر کی یکی رو بخواد و بهش علاقه داشته باشه بی آبرو

می شه؟!

مهسا با غیظی که در صدایش بود به طعنه پرسید:

— حالا مطمئنی حدست به خطا نرفته؟!

— می خوای بگی که منو دوست نداری؟!

— دوست داشتن و علاقه یه حرف، مناسب از دواج بودن یه چیز دیگه!

— این یعنی این که من مناسب تو نیستم!

— باید بهش فکر کنم.

— مهسا جان، اذیتم نکن!

— مگه شما بدون فکر انتخاب کردی؟

— خودت می دونی از همون اولین باری که دیدمت، فکرم مشغول شد،

این قضیه هشت ماهه که فکرم رو درگیر خودش کرده!

— خوبه، پس حتماً به منم حق می دی که باید روی این انتخاب فکر کنم!

— مهسا؟!

— قول می دم به اندازه ی فکر کردن تو طول نکشه!

— داری سر به سرم می‌ذاری؟

— حتی فکرشم نمی‌کنم، شوخی هم دل خوش می‌خواد!

— پس فکر واسه چی، یعنی هنوز منو نشناختی؟

— راستش رو بخوای نه!

— فکر می‌کنی نمی‌تونم خوشبختت کنم؟

— می‌خوام مطمئن بشم که من می‌تونم تو رو خوشبخت کنم یا نه!

— خودم تضمین می‌کنم که با هم خوشبخت می‌شیم، هر دو مون!

جوابی از مهسا نشنیدم اما شاهین چند لحظه بعد پرسید:

— چی کار می‌کنی، داری می‌ری؟

— فعلاً نه، باید برم ساناز رو خبر کنم با هم بریم!

— جواب من چی می‌شه مهسا جان؟ یه بله می‌خوای بدی، منو نصفه

جون نکن جون مادرت!

— یعنی حق فکر کردن ندارم؟

شاهین کلافه گفت:

— چرا حق نداری عزیز من؟ حق داری! باشه،... فکراتو بکن، شب بهم

جواب بده.

— شب که اومدی خونه مون، حداکثر ظرف یک هفته جوابت رو

می‌دم.

— واسه ارضای غرور دخترونت، یک ماه هم صبر می‌کنم ولی امشب

بذار خودم بدونم جوابت مثبته، فقط خودم و مطمئن باش بین خودمون

می‌مونه.

— گفتم که باید روش فکر کنم، حرف یه عمر زندگیه! اگه بعد از یک

هفته جوابم منفی بود، واسه همیشه از تو، شرکت و کارخونه، حداحافظی

می‌کنم که دیگه جلوی چشمت نباشم! خوبه؟!

— تو جلوی چشمم باشی یا نباشی واسه ام فرقی نداره، من تو رو می‌خوام مهسا جان، اینو بفهم لطفاً!
مهسا با قاطعیت گفت:

— این خیلی خوبه که دقیقاً می‌دونی که چی رو می‌خوای، بهتره بذاری تا منم به همین نتیجه‌ی تو برسم، این طورری بهتر نیست؟!
صدای پای مهسا که به سمت پله‌ها می‌آمد را شنیدم، تند از جایم بلند شدم تا به سمت اتاق شهاب برگردم اما صدای شاهین درجا می‌خکوب کرد.

— مهسا؟!... باید حتماً رفت توی کُما تا قدر همدیگه رو بدونیم؟ ساناز همون قدر که شهاب دوستش داشت، شهاب رو دوست داشت ولی تا وقتی اونو از دست نداد، دست از لجاجت نکشید! تو چی، منم باید برم تو کما تا حرفم رو باور کنی و بذاری با هم باشیم؟!
حق با شاهین بود، مهسا نباید راه اشتباهی که من رفته بودم را دنبال می‌کرد. دیگر منتظر نایستادم، می‌ترسیدم مهسا از راه برسد! نمی‌خواستم من را در آن وضعیت ببینه، به اتاق شهاب برگشتم. او جلوی کامپیوتر نشسته بود و چشم به صفحه‌ی آن داشت. صدایش کردم:
— شهاب جان؟!!

به طرفم برگشت اما نگاهش طور خاصی بود! با نگرانی پرسیدم:
— چیزی شده عزیزم، حالت خوب نیست؟!
مثل آدم‌های منگ، گفت:

— نه، خوب نیستم!

تند به طرفش رفتم، خواستم سرش را در آغوش بگیرم که خودش را کنار کشید.

— شهاب؟!!

— رمز اینو پیدا کردم!

— این که خیلی خوبه!

— نمی دونم، شاید باشه شاید هم نه.

— چرا نمی گی چی شده؟

شهاب با چهره ای بی رنگ و نگاهی سرد و بی حالت به صورتم خیره شد و به همان لحن سرد و خشک گفت:

— همه چی رو اون تو پیدا کردم، خاطراتم رو. حافظه ی از دست رفته ام

روا!

سردرگم پرسیدم:

— یعنی چی شهاب جان، پس مشکل چیه؟!؟

— خاطراتم رو این تو ذخیره کرده بودم، همه چی به خاطر ام اومد، همه

چی!

نفسم برید! حتی نمی توانستم پلک بزنم چه برسد به حرف، فقط در سکوت نگاهش می کردم که باز ادامه داد:

— در این که من نامزد داشتم شکی نیست ولی تو نامزد من نبودی! چرا

بهم دروغ گفתי سانا؟! دلت واسهام سوخته بود، آره؟! اون دختره چی،

وقتی فهمید با یه آدم نیمه مرده طرفه، رفت دنبال زندگی خودش و تو

دلت به رحم اومد، درسته؟! نکنه می خواستی جبران گذشته ها رو بکنی؟!؟

من احمق رو بگو که خیال می کردم عاشقمی!

بغض به گلویم چنگ انداخته بود و هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید.

آنقدر غافلگیر شده بودم که به هیچ وجه تمرکزی برای پاسخ گویی

به سوال های بی درپی او نداشتم فقط با تمام عجز و ناتوانی از پشت لایه ی

اشک نگاهش می کردم که دوباره گفت:

— کاش زودتر فهمیده بودم، شاید نباید این قدر عجله می کردم!

رعشه‌ایی که به سراغم آمده بود به قدری شدید بود که حتی توان ایستادن را از من گرفته بود. زانوهایم دیگر قدرت نگه‌داری بدنم را نداشت. شهاب من دیگر شهاب من نبود و از این که مرا داشت به خود نمی‌بالید! انگار او را و محبتش را از دست داده بوم و این‌ها چیزی نبود که بتوانم راحت با آن روبرو شوم. همان لحظه تقه‌ایی به در خورد. شهاب قدمی به طرفم آمد و بی توجه به صدای کوبیده شدن در، دوباره پرسید:

— چرا گذاشتی این طوری فکر کنم؟ چرا برم گردوندی؟ چرا نذاشتی برم؟ می‌خواستی نهایت احسان رو به کسی که با همه‌ی وجود دوست داشته بکنی و زیر دین نمونی، آره؟!

چشم‌هایش سرخ سرخ بود و صورتش بی‌نهایت بی‌رنگ! دلم برای آغوش مهربانش بی‌تابی می‌کرد اما نگاه سرد و آشفته‌اش، منع می‌کرد که کوچکترین حرکتی کنم. صدای تقه‌هایی که مکرر به در می‌خورد و اسمم که مهسا پشت هر تقه به زبان می‌آورد، حواسم را بدتر از قبل به هم می‌ریخت. دلم راضی نبود که هیچ کس ما را در آن حالت ببیند، حتی مهسا! لبم را به دندان گرفتم و کمی بعد با جان‌کندن زیر لب زمزمه کردم:

— با مهسا می‌رم خونه‌شون!

از رفتن من دیگر نگران نمی‌شد، بی تفاوت روبه‌رویم ایستاد و درست مثل یک رباط آهنی بی‌روح فقط به صورتش چشم دوخت، بی آن که کوچکترین حرفی به زبانش بیاید یا حتی نگاهش عوض شود. نه حرفی، نه اعتراضی، نه واکنشی برای خداحافظی!

ناچار با دست‌هایی لرزان در اتاق را باز کردم و بی آن که به مهسا نگاه

کنم، گفتم:

— الان می‌آم!

— چرا جواب نمی‌دی دختر؟ ترسیدم به خدا، شهاب خوبه؟

—اون خوبه، تو پایین باش منم الان می‌آم که بریم.

—او مدی‌ها، دیر نکنی!

—نه، زود می‌آم.

مهسا رفت و من بلا تکلیف میان اتاق ایستادم. او پشت به من کرده بود، طوری که نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. فهمیدم که حتی حاضر نیست برای خدا حافظی بیشتر از آن نگاهم کند. در دلم به بخت خودم نفرین کردم، هنوز جوهر عقدنامه مان خشک نشده بود که شهاب نادم و پشیمان پشت به من کرده بود! به زحمت زیر لب پرسیدم:

—می‌خواهی چی کار کنیم؟

بی‌حس و روح، بی‌آن‌که به طرف من نگاه کند، جواب داد:

—نمی‌دونم! انگار چاله‌هایی که قبلاً توشون افتاده بودیم، هنوز

سرجاشون باقیه؟

سعی کردم بغضم را فرو بیلعم، نمی‌خواستم جلوی او گریه کنم، نه به خاطر حفظ غرورم بلکه بیشتر به خاطر روح آشفته و سردرگم او! شهاب، تازه از بستر بیماری بلند شده بود و گریه‌ی من در این وضعیت او را تحت فشار می‌گذاشت، فشاری که هنوز طاقت و توان رو به رو شدن با آن را نداشت. همه چیز را باید به عهده‌ی خودش می‌گذاشتم، اگر من را نمی‌خواست یا عشقم را به خودش نمی‌فهمید، کاری از دست من بر نمی‌آمد. مطمئن بودم در شرایط فعلی که تازه پی به دروغ شاخ‌دار نامزدیمان برده است، هیچ چیز را از دهان من باور نمی‌کند. باید در تنهایی خودش به این نتیجه می‌رسید که ترحم تنها کافی نبود تا کسی را آن‌طور گرفتار او کند! جز عشق و علاقه‌ی وافر که من به او داشتم هیچ چیز چنان قدرت و توانی نداشت که آن همه مدت با همه کس و همه چیز مبارزه کنم و حتی لحظه‌ای از او غافل نشوم! سرانجام با کلماتی جویده و منقطع

به سختی گفتم:

— باشه، پس... من می‌رم خونه‌ی مهسا و بعد هم برمی‌گردم...
برمی‌گردم خونه‌ی خودمون! تو... هر وقت فهمیدی باید چی کار کنیم،...
خبرم کن! شک نکن که هر چی تو بخوای...

نتوانستم حرفم را تمام کنم، قبل از آن که اشکم سرازیر شود، چرخ‌های
زدم و شتابزده از اتاق خارج شدم. هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که
به ذهنم رسید، کاش بیرون نمی‌آمدم، کاش به‌زور هم شده بود خودم را در
آغوشش رها می‌کردم، کاش رمز لعنتی کامپیوترش را به‌دست نیاورده
بود، کاش، کاش،...

فصل پانزدهم

هیچ حرفی در این رابطه به مهسا نزد من اما خودش فهمیده بود که حال چندان مساعدی ندارم. وقتی دیدم دست از سوال و جواب برنمی‌دارد، فقط گفتم که برای شهاب نگرانم. هر چه بیشتر می‌پرسید کمتر دستگیرش می‌شد، نباید حرفی به او می‌زدم چون امشب می‌توانست شب خاطره‌انگیز و زیبایی برایش باشد چرا باید همه چیز را به هم می‌ریختم! می‌دانستم نسبت به غصه‌های من و از همه مهم‌تر، زندگی آینده‌ام، نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد و همه‌ی شادی‌اش با دانستن مشکل من و شهاب پیش چشمش از فروغ می‌افتد. گفتن یا نگفتن من، چیزی را برایم عوض نمی‌کرد. بعد از ماه‌ها، امشب باید دور از شهاب و در تنهایی خودم می‌ماندم و دم نمی‌زدم! این فکر به قدری برایم دردآور بود که همه‌ی توانم را از من سلب کرده بود. تازه به ساختمان خودمان رسیده بودیم که جلوی آسانسور تقریباً از حال رفتم. مهسا دستپاچه و هول مرا به داخل آسانسور کشاند. چند لحظه بعد، جلوی در آپارتمان خودمان ایستادم تا مهسا از کلیدم استفاده کند و در را برایم باز کند. او همان‌طور که کلید را به در انداخته بود، پرسید:

— آخه یهو چت شد سانی جان؟

برای راضی کردن اون گفتم:

— از دیدن خونه مون یهو شوکه شدم، بیشتر از شش ماهه که رنگ خونه مونو ندیدم! حس خاصی داره وقتی بعد از مدت ها به خونه ات برمی گردی.

— می خوای زنگ بزنی شهاب بیاد پیشت که تنها نباشی؟!

— نه! اون باید امروز می رفت دنبال کاری، در ضمن خودش هم حال مناسب و روبه راهی نداشت! منم یه کم استراحت کنم خوب می شم.

— پس خودم پیشت می مونم!

محکم و جدی گفتم:

— مهسا یک کلمه دیگه حرف بزنی باهات قهر می کنم! پاشو برو خونه تون، این قدر هم توی مخ من نرو! از بی خوابی ضعف کردم، همین! اگه تو لطف کنی بری و بذاری یه کم بخوابم تا سر شب خوبه خوب می شم.

مهسا با نگرانی پرسید:

— مطمئنی فقط خوابت می آد؟ آخه رنگت عین میت زرد شده،

چشمات هم داره داد می زنه که یه چیزی شده!

بی حوصله چشمی چرخاندم و گفتم:

— مهسا جان، چشمام داره داد می زنه که خوابم می آد، دیشب یا تو

حرف زدی یا شهاب نداشت بخوابم! از صبح تا ظهر هم که همه ش درگیر

محضر و عقد و این حرفها بودیم، هیجانم که کم نکشیدم! ظهر هم خیر

سرم اوادم یه چرت بخوابم که شاهین با نقشه های عجیب و غریبی که

داشت نداشت کپه ی مرگم رو بذارم. بعد هم که نزدیک دو ساعت مخ تو

رو گذاشته بود تو فرغون، منم از اون بالا داشتم استراق سمع می کردم.

حالا اگه بازم نباید رنگ پریده باشم بگو که تکلیفم رو بدونم؟!

مهسا خندید و گفت:

— ای کلک! فالگوش ایستاده بودی!

— خواستم زحمت تو رو کم کنم که از چونه نیفتی! حالا می‌ری یا جیغ
بزنی؟

مهسا تند عقب عقب رفت و گفت:

— خب بابا، بگیر بخواب، کمک هم نخواستیم! فقط شب هر جور شده
باید باشی‌ها، خوب استراحت کن که وقتی اونا می‌آن دیگه این ریختی
نباشی، خب؟

— باشه، تو فقط برو، هر چی تو بگی رو چشمم!

بعد هم تقریباً از خانه بیرونش کردم و در را پشت سرش بستم. سکوت
خانه روی اعصابم فشار می‌آورد. بدون لحظه‌ای تأمل با عجله به سمت
جعبه‌ی داروها رفتم، یکی از بسته‌های قرص خواب را برداشتم و قرصی
از آن بیرون کشیدم. تازه یکی از قرص‌ها رو بالیوانی آب بلعیده بودم که
فکر کردم آن قدر ذهنم مشغول و آشفته است که یک قرص خواب کارساز
نخواهد بود. این شد که دومین قرص را هم پشت قرص اول روانه‌ی
معده‌ام کردم. تازه بعد از آن بود که متوجه‌ی سرمای بیش از حد خانه
شدم. ساسان همه‌ی بخاری‌های گازی خانه را خاموش کرده بود. حس
می‌کردم همه‌ی اعضای بدنم در حال انجماد است. بخاری دیواری
پذیرایی را روشن کردم و کنار آن چمباتمه زدم. نگاهم به شعله‌های کم
جانی که در آن پت پت می‌کرد دوید. باز از جایم نیم‌خیز شدم و شعله‌ی
آنها را تا جایی که امکان داشت زیاد کردم. بعد هم همان جا کنار بخاری
به‌مبلی تکیه دادم و به شهاب فکر کردم و همه چیز را از اول مرور کردم،
کم کم خواب به چشمهایم غلبه می‌کرد که آرام آرام دراز کشیدم و سرم را
روی بازویم گذاشتم، بعد از آن یادم نمی‌آید چه طور به خواب رفتم. از
صدای زنگ تلفن از جا پریدم اما قدرت حرکت نداشتم. آن قدر برای
خودش زنگ زد تا قطع شد. وقتی دوباره صدای آن را شنیدم، ناچار از جا

کنده شدم و تلوتلو خوران خودم را به دستگاه تلفن رساندم، هنوز
پلک‌هایم روی هم بود که مست خواب گفتم:
— الو!

— تو هنوز خوابی، نمی‌خواهی بیای؟! بابا، اینا نیم ساعته او مدن، هر
چی گوشی ات رو گرفتم می‌گه خاموشه! تلفن خونه رو هم که جواب
نمی‌دادی، داشتم از ترس سخته می‌کردم!
همان‌طور گیج خواب با صدای کش داری گفتم:
— مهسا؟! آرومتر بگو چی می‌گی. مغزم جواب نمی‌ده، کی او مده، من
باید الان چی کار کنم?!

— ساناز خانم، شاهین اینا او مدن، شهابم عین برج زهرمار اینجا
نشسته، فکر کنم دید تو نیستی حسابی تو لب رفت، اگه نه اولش بهتر بود.
از وقتی هم که او مده، حتی دو تا جمله حرف نزده، پاشو بیا دیگه تا
صدای اونم در نیومده! خودت شوهرت رو نمی‌شناسی?!

شنیدن اسم شهاب مستی خواب را از سرم پراند و ناخواسته قلبم
به تلاطم عجیبی افتاد. با صدای محکم‌تری گفتم:

— الان آماده می‌شم و می‌آم، تو برو چاییت رو تعارف کن!
— چایی بردم، با میوه و شیرینی هم پذیرایی شدند. حالا سرکار خانم
تشریف می‌آرید یا پیام با پس گردنی بیارم?!

— این قدر غر نزن دختر، عروس خوب نیست غر غرو باشه، گفتم می‌آم
دیگه مهسا جان!

غش غش خندید و گفت:

— درست عین مهسا جان گفتن‌های شاهین وقتی از دستم حرصی
می‌شه، صدام کردی! پس او مدی‌ها!
— باشه چشم!

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم، هنوز هم تعادلی روی

حرکاتم نداشتم. کمی روی تخت نشستم و سعی کردم تمرکز کنم که چه کار باید بکنم، عضلات بدنم به هیچ وجه در اختیار خودم نبود. زیر لب خودم را لعنت کردم که چرا دو قرص خواب پشت هم خورده بودم اما دیگر کاری از دستم برنمی آمد! به زحمت از جا بلند شدم، در کمد لباس هایم را باز کردم و به آن ها خیره شدم. ردیف لباس هایم جلوی نگاهم می رقصید. اولین چیزی که به دستم رسید، یک شلوار جین نوک مدادی بود، آن را برداشتم و به تن کردم. احساس می کردم که برایم گشاد شده ولی نه آن قدری که نتوانم بپوشم. تک پوش خاکستری مورد علاقه ام را هم از داخل کمد بیرون کشیدم و در کمد را بستم. جلوی آینه که نشستم و از میان چشمهایی خمار به تصویرم نگاه کردم، از رنگ و رویی که داشتم، یکه خوردم! پلک هایم ورم کرده بود و سفیدی چشمه هایم به قرمزی می زد! با دست های بی حس، کمی آرایش کردم بلکه پف چشم ها و رنگ پریده ام کمتر توی ذوق بزنند. بعد موهایم را برس کشیدم و آن ها را پشت سرم جمع کردم. شال خاکستری روشنی را هم از کشوی کنار تختم بیرون کشیدم و آن را روی سرم انداختم و با پاهایی کم جان به سمت در ورودی رفتم. در آپارتمان را باز کرده و نکرده هجوم سوز سردی که به تنم کشیده شد، لرز به جانم انداخت. تازه یادم آمد که چیزی روی لباسم تن نکرده ام. کاپشن بلندم را که تا بالای زانویم را می پوشاند به تن کردم و از آپارتمان خارج شدم. دستم را هنوز از روی زنگ آپارتمان آنها برنداشته بودم که مهسا عین جن مقابلم ظاهر شد. با دیدن چهره ی شادابش، پلک هایم کاملاً از هم باز شد و تبسمی روی لب هایم نشست.

— چقدر ماه شدی مهسا!

بلوز و دامن فیروزه ایی رنگی به تن داشت که فوق العاده برازنده اش بود، آرایش ملایمی کرده بود و شالی به رنگ لباسش با گل های کم رنگ سورتی بر سر داشت. عاقبت دست از نگاه خریدارانه ام برداشتم و قبل از

آن که او بتواند جوابی بدهد، دوباره گفتم:

— تو که این جوری پسر مردم رو به کشتن می‌دی!

— نترس عزیزم، پسر مردم امشب حسابی سر به راه شده، اصلاً نگاه نمی‌کنه. چرانمی‌آی تو؟!

وارد پذیرایی که شدم دیگر نفهمیدم باید با چه کسی حرف بزنم! پدر و مادر مهسا، پشت هم تبریک می‌گفتند و حال و احوال می‌کردند. مادر بزرگش صورتم را بوسید و به طرفه‌العینی از دخترش خواست که برای عروس و داماد، اسفند دود کند و حاج خانم صولتی خنده‌ی ریزی کرد و گفت، «واسه جفت عروس دو مادامون اسفند دود کنید!» مادر شهاب هم صورتم را بوسید و گفت:

— قربون عروس گلم برم!

بعد هم با نگرانی پرسید:

— چرا این قدر رنگت پریده، حالت خوب نیست؟!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

— عصری یکم حال ندار بودم ولی حالا خوبه خوبم!

سنگینی نگاه شهاب را حس کردم اما جرأت نداشتم حتی نیم‌نگاهی به صورتش بکنم! می‌ترسیدم به محض این که چشمم به صورتش بی‌افتد، اشکم سرازیر شود. ناچار برای گریز از رخ به رخ شدن با اون، مبلی را انتخاب کردم که در معرض دید شهاب نباشم و روی آن نشستم. تازه آن وقت بود که توانستم نفس حبس شده در سینه‌ام را رها کنم. ظرف پنج ثانیه بعد، شاهین کنار دست من نشسته بود و زیر گوشم نجوا می‌کرد.

— داداش کوچیکه رودل کرد، رفتی به امان خدا؟ از عصر عین مرغ پر

کنده شده!

به زور تبسمی کردم و در دلم گفتم، «کجای کاری؟ واسه یه چیز

دیگه ست که عین مرغ پرکنده شده، نه واسه دوری از من!» وقتی دید

جوابی نمی دهم دوباره خودش ادامه داد:

— باور کن دارم سخته می کنم!

با تعجب نگاهش کردم که باز گفت:

— می ترسم لجبازی کنه، بی خودی نه بیاره توی کار!

پلک هایم را بر هم گذاشتم و با خیال آسوده ایی گفتم:

— نترس! نه تو کار نمی آره.

— مطمئنی؟

— خیالت تخت، مطمئنم!

در آن لحظه، حس می کردم که سخت ترین کار دنیا، باز نگه داشتن

پلک هایم است! شاهین که متوجهی حال زار من شده بود، با نگرانی

پرسید:

— شما دو تا چیزیتون شده؟!!

— ما؟!!

— شهاب چیزی بهت گفته؟!!

— در مورد حافظه اش؟

— او هم؟

— چرا ولی نگفت که با تو مشکلی داره!

احساس کردم توجه اطرافیان به ما جلب شده، از طرفی هم باید

شاهین را به نحوی دست به سر می کردم تا به بازجویی اش ادامه ندهد.

به همین خاطر بالحن نسبتاً شوخی گفتم:

— این قدر با من پیچ نکن! الان خیال می کنند دارم بهت تقلب

می رسونم!

او هم بی اراده و تند خودش را عقب کشید و صاف نشست، طوری که

حتی رویش را هم از من برگرداند. بعد از آن بود که دوباره همه ی ذهنم با

شهاب پر شد طوری که اصلاً حواسم به هیچ کس و هیچ چیز دیگر نبود،

جز او! بیشتر از صد بار خودم را لعنت کردم که چرا آن گوشه را برای نشستن انتخاب کرده‌ام. ستونی که جلوی رویم قرار گرفته بود، نمی‌گذاشت شهاب را ببینم و دلم برای دیدنش پر می‌کشید! صدای حرف‌ها و خنده‌ی اطرافیان را مبهم می‌شنیدم اما توجه‌ایی به آن نداشتم و همچنان در بحر افکار درهم و سردرگم خودم غرق بودم که شنیدم مهسا صدایم می‌کند. ناچار تمام حواسم را به کمک طلبیدم و پرسیدم:

— جانم!؟

— مامان شام تهیه کرده، می‌گه باید واسه شام بمونند، عیبی نداره که؟! گونه‌اش را نوازش کردم و گفتم:

— چه عیبی داره، دست و پنجه‌اش هم درد نکنه، خودش فهمیده کجا چه خبره! هم تو هم شاهین خوب می‌دونید که امشب یه برنامه‌ی فورمالیته است، دیگه یه شام هم دور هم بخورید که بد نیست!

— یعنی اذیتش نکنم!؟

— دلت می‌آد؟

— نه والا!

— پس واسه چی فکرشو می‌کنی!؟

خندید و گفت:

— برم کمک مامان. اینم که این قدر نگاه می‌کنه، آدم از رو می‌ره! نه به اولش که سرش رو بالا نمی‌آورد نه به حالا که سرش با قدم‌های من می‌چرخه!

برگشتم، نگاه کوتاهی به شاهین انداختم و دوباره خیره به مهسا گفتم:

— مگه چیزی ازت کم می‌شه؟ دوستت داره، اومده خواستگاریت!

نگاه هم نکنه چی کار کنه!؟

مهسا پشت پلکی نازک کرد و گفت:

— اصلاً تو باید مرد می‌شدی، همه‌اش طرفدار این مردایی!

— من طرفدار کسی نیستم فقط طرفدار عشقم!

مهسا با حاضر جوابی پرسید:

— پس واسه چی عشقت رو تنها گذاشتی؟

فهمیدم بوهایایی برده، ناچار حرفی نزد که دوباره گفت:

— از اون وقت تا حالا که اومده، همه اش داره با این گوشی همراهش

بازی می‌کنه! شاهین می‌گفت که حافظه اش تقریباً برگشته، راست می‌گه؟

خواستم حرف را عوض کنم، لبخندی زدم و به شوخی پرسیدم:

— پس بگو واسه چی از پیش من بلند شد اومد اون طرف! دنبال بهونه

می‌گشته با تو حرف بزنه!

مهسا بی توجه به صحبت من، نگاهی به سمت مخالف پذیرایی کرد و

دوباره بالحن مشکوکی پرسید:

— واسه همین که به هم ریخته به نظر می‌آد، نه؟

آهی کشیدم و به اجبار جواب دادم:

— آره!

— نمی‌ری پیشش؟

— فکر کنم فعلاً ترجیح می‌ده تنها باشه!

— می‌فهمم، حق داره!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و برای ختم استنطاق مهسا، پرسیدم:

— پس چرا نمی‌ری کمک مامانت؟!

— اوه اوه یادم رفت، دارم می‌رم!

با رفتن مهسا دوباره تنها شدم. سرم را به دستم تکیه دادم و برای

لحظاتی پلک‌هایم را برهم گذاشتم، حتی با چشم‌های بسته هم حس

سرگیجه ره‌ایم نمی‌کرد. کم‌کم هیچ چیز از محیط اطرافم را نمی‌فهمیدم

به جز استشمام بوهای مختلف غذاها، چیده شده روی میز که فضای

خانه را اشباح کرده بود، بوی غذاها حالم را به هم می‌زد.

— سانا، مادر جون، حالت خوب نیست؟ رنگت دور از جون مثل میت شده!

با صدای نگران و مضطرب مادر شهاب، پلک‌هایم را به سختی از هم جدا کردم و زیر لب گفتم:
— راستش یه کم سرگیجه دارم، به نظرتون مشکلی نیست برگردم خونه مون یه کم استراحت کنم؟
— شام بخور بعد برو، تازه میز رو چیدن!
با التماس گفتم:

— اجازه بدین بی سر و صدا برم، فقط یواشکی به مهسا بگید حالم اصلاً خوب نبود و نمی‌تونستم بیشتر از این بمونم، باشه؟
— شهاب چی؟ الان سرش با خانم داییش گرمه، نمی‌دونم دارن چی می‌گن که شش دونگ حواس شهاب رو جمع کرده اما سر شام ببینه تو نیستی، ناراحت می‌شه‌ها!
— نمی‌شه، خیالتون راحت باشه!

دوباره التماس کنان گفتم:
— به خدا می‌ترسم حالم بدتر بشه، بد می‌شه یهو وسط مهمونی نقش زمین بشم، همه چی به هم می‌ریزه! تازه، اصلاً هم شگون نداره‌ها!
جمله‌ی آخرم نتیجه بخش بود و او بلافاصله گفت:
— باشه باشه، برو مادر! ولی دیدی حالت خوب نیست، فوری خبر بده. شهاب فردا از گردن من پایین نمی‌آد که واسه چی گذاشتی با این حال تنها بره!
— نه، چیزی نمی‌گه، خودش در جریان حال زیاد خوب نیست،

ممنون!
بی سر و صدا از جایم بلند شدم، از پشت ستون خودم را به دیوار کنار پذیرایی رساندم و آهسته به داخل راهروی ورودی خانه پیچیدم. طوری

سرم گیج می‌رفت که ناچار شدم لحظه‌ایی به دیوار تکیه بدهم مبادا روی زمین بی‌افتم، همان لحظه مادر مهسا صدایم کرد:

— ساناز، چی شده، کجا داری می‌ری؟

مختصر و کوتاه، با نفس‌های منقطع برایش گفتم که حال مساعدی برای ماندن ندارم. از رنگ و رویم فهمید که واقعاً نیاز به استراحت دارم، به همین خاطر با مهربانی خاصی گفت:

— ببین تو رو خدا چه شبی هم مریض شدی، بمیرم الهی، یکی نیست

بیاد پشت!

به زحمت گفتم:

— تنهایی راحت ترم، فقط می‌خوام بخوابم!

— برو عزیزم، آخر شب می‌دم مهسا برات شام بیاره. کاری داشتی

تماس بگیر!

— چشم.

دیگر معطل نکردم و با پاهای لرزان اما پرشتاب خودم را به آپارتمان رساندم. حالت تهوع شدید، امانم را بریده بود. طوری که تقریباً با حالت دو خودم را به داخل دستشویی پرت کردم و به آنی دچار عرق زدن‌های پی‌درپی شدم. از ظهر چیزی نخورده بودم جز همان دو تا قرص که با آب بلعیده بودم اما باز هم این حالت برای چند دقیقه ادامه داشت. عاقبت به زحمت آبی به سر و صورتم زدم و با نفس‌های منقطع، گیج و بی‌حال جسم بی‌جانم را به سمت بخاری هال کشاندم. چنان لرز کرده بودم که دندان‌هایم بی‌وقفه به هم می‌خورد، شالم را به گوشه‌ایی پرت کردم و کش سرم را با یک حرکت از موهایم جدا کردم و با کف دست کمی پوست سرم را مالش دادم بلکه جریان خون در آن آسان‌تر شود و نرم نرمک کنار بخاری روی زمین ولو شدم.

سر و صدای آزاردهنده‌ای در گوشم می‌پیچید و من همچنان خوابم می‌آمد، در دل نالیدم «تو رو خدا بذارین بخوابم!» و باز داشتم به دنیای

بی خبری کشانده می شدم که سر و صدای تپه های محکمی که به در
آپارتمان می خورد از جا پراندم. لحظاتی نمی دانستم کجا هستم یا چه
وقت از شبانه روز است اما با ادامه ی سر و صدایی که از پشت در ورودی
خانه به گوش می رسید، ذهنم هوشیار شد و یاد مهسا آه از نهادم بلند کرد.
می دانستم مهسا کسی نیست که به راحتی بی خیال شود و پی کارش برود.
ناچار دستم را به مبل تکیه دادم و به سختی از جا کنده شدم، هنوز گیج گیج
بودم. با قدم هایی سست به طرف در رفتم و از فکرم گذشت، «حتماً
واسه ام شام آورده، بعد هم می خواد بشینه تا صبح از ماجراهای امشب
حرف بزنه، منم که اصلاً حوصله ندارم!» چفت در را انداختم و
دستگیره ی را پیچاندم و قبل از آن که در کامل باز شود، چرخه ی زدم و
به طرف هال برگشتم. سوز سردی که به داخل رخنه کرد، لرز به جانم
انداخت، بعد هم صدای بسته شدن در را شنیدم و باز از ذهنم گذشت «یا
زهره، اومده که بمونه!» این فکر باعث شد که با صدای کم جان و نالانی که
به سختی برای خودم هم قابل شنیدن بود التماس کنم:

— مهسا جون، غذا نمی خوام، هیچی نمی خوام فقط می خوام بخوابم،
به خدا اصلاً حالم روبه راه نیست، فردا با هم...

یک دفعه پاهایم از زمین کنده شد و دیدم که در هوا معلق شده ام. از
ترس جیغی کشیدم و به دست و پا افتادم!

— الهی شهاب بمیره که تو این طوری نشی!

شنیدن صدای پرطنین و مهربان شهاب، حرکت دست و پایم را از کار
انداخت و تپش قلبم را دو چندان کرد. کمی سرم را چرخاندم و صورتم
مقابل صورت بی رنگ و مهتابی او قرار گرفت. از ذوق دیدن شهاب
چشم هایم پر از آب شد و رختی عجیب همه ی وجودم را در برگرفت.
شهاب با مهربانی نگاهم کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. بعد هم
آرام خم شد و مرا روی کاناپه ی کنار بخاری نشاند، خودش هم کنار آن

زانو زد. زیر لب نامش را زمزمه کردم، دستم را بالا آوردم تا گونه‌اش را لمس کنم که دستم را میانه‌ی راه گرفت. دوباره اسمش را محکم‌تر از قبل تکرار کردم. دستم را بین هر دو دستش گرفت و با صدای خش‌داری گفت:

— داشتم واسه شنیدن صدات، واسه همین لحنِ شهاب گفتنات بال بال می‌زدم!

سرش را روی سینه‌ام گذاشت و با همان صدای خش‌دار و لحنی پراز گلایه گفت:

— کجا ول کردی رفتی؟ نگفتی شهاب بدون تو چی کار کنه؟! خیلی بی‌انصافی به خدا!!

دستم لابه لای موهایش چرخید و این بار سرش را محکم‌تر به سینه‌ام فشرد. زیر لب گفتم:

— تو گفتی که نمی‌دونی باید چی کار کنم، گفتم شاید،... گفتم شاید دیگه...

بی‌آن‌که سرش را بلند کند، میان حرفم دوید و گفت:

— هیچی نگو ساناز! دیگه حتی یادم ننداز. بعدش می‌خواستم خودم رو واسه‌ی اون حرفای لعنتی خفه کنم.

نفس عمیقی کشیدم و در سکوت موهایش را نوازش کردم که ادامه داد:

— ولی خیلی بی‌رحمی به خدا! حالا من واسه خودم یه غلطی کردم، تو چه طور باور کردی؟ مگه نمی‌دونی چقدر دوستت دارم، نمی‌دونی چقدر بهت نیاز دارم؟ می‌دونی چند ساعته ندیدمت، لمست نکردم، صدات رو نشنیدم؟! ای بدی ساناز! خیلی بدی که منو این طوری تنها گذاشتی! از شوق شنیدن حرف‌هایش، اشک‌هایم روی صورتم رها شد، همین‌که بغضم شکست، تند سرش را بلند کرد و بالحن پرخواهشی گفت:

— جون شهاب گریه نکن!

دستش را گرفتم و با سرانگشت هایش، اشک های گونه ام را پاک کردم.
پلک هایش را برهم گذاشت و گفت:

— شاید ندونی که چقدر دوستت دارم فقط اینو بگم که با همه ی
وجودم دوستت دارم، بدون تو، دنیا بهم تنگ می شه سانازم!
دستش را به گونه ام چسباندم و گفتم:

— دیگه هیچ وقت بهم نگو که بهت ترحم کردم، این حرفت داشت منو
می کشت! یعنی اگه واسه عشق نبود، هیچ نیرویی نمی تونست اون قدر منو
به تو نزدیک کنه که حتی توی دنیای اغما و بیهوشی این وابستگی رو درک
کنی؟ شهاب جان چه طور تونستی به عشقم شک کنی؟! آخه چه طور؟
— به خدای همه ی عالم قسم، خودمم نفهمیدم دارم چی می گم! باور
کن فشار اطلاعاتی که یهو رفت رو مخم داشت مغزم رو متلاشی می کرد!
شاید اگه یک ساعت بعد اومده بودی توی اتاق، همه چی برام جا افتاده
بود ولی تو با اومدنِت یهو غافلگیرم کردی. سانازم، منو واسه خاطر
حماقتم می بخشی؟!

دستم را دور گردنش حلقه کردم، سرش را در آغوش گرفتم و گفتم:
— داشتم از دوریت جون می دادم، اون وقت تو از بخشش حرف
می زنی؟!

شهاب با حرکتی تند سرش را از حلقه ی دست هایم رها کرد و
مضطرب و کلافه پرسید:

— چرا دستت این قدر سرده؟!

نفس عمیقی کشید و باندامت گفت:

— خاک بر سر منه بی لیاقت کنند! ببین با این رفتار نسنجیده و احمقانه ام

چه به روز تو آوردم؟

داشت از جا بلند می شد که گفتم:

— کجا؟

— برم به چیزی پیدا کنم بخوری بلکه به کم جون بگیری، این طوری که

نمی شه!

— نمی خوام، ولش کن!

— ساناز عزیزم، دستات یخ کرده!

— تو گرمش کن!

— ولی...

— دیگه تنهام نذار!

حرفی نزد، فقط پاهایش زیر تنه اش خم شد و دوباره کنار کاناپه نشست. زیر لب زمزمه کردم:

— این بار، تو با مهربونیت منو گرم کن و تنهام نذار، خوابم می آد شهاب جان، خیلی!

بی آن که نگاهش از دست هایم جدا شود، روی کاناپه نشست و سرم را روی پاهایش گذاشت. دست هایش نرم و آهسته موهایم را نوازش می کرد که یک بار دیگر به دنیای بی خبری کشانده شدم. نمی دانم چقدر، شاید برای ساعتی خوابم برد اما وقتی بیدار شدم، سرم هنوز روی پاهای او بود و دستش لابه لای موهایم می چرخید و نگاهش روی صورتم قفل شده بود.

لبخندی از سر رضایت زدم و پرسیدم:

— خوابم برده بود؟

— او هوم، چه قدرم تو خواب ناز می شی، عین فرشته ها، پاک و

معصوم!

به زحمت از جا بلند شدم و پرسیدم:

— ساعت چنده، صبحه یا شب؟

— ساعت یازدهه! مهسا برات غذا آورده، می خوری عزیزم؟

شنیدن اسم غذا، احساس گر سنجی ام را تحریک کرد.

— خودت چی، چیزی خوردی؟

— می دونی که بدون تو از گلویم پایین نمی ره!

— آخه امشب فرق داشت، اون طفلک ها کلی واسه تهیه ی شام زحمت

کشیده بودند!

— واقعاً همین طور بود ولی باور کن وقتِ شام، حتی طرف میز غذا

نرفتم. هر چی دنبال تو گشتم، ندیدمت، فکر کردم تو آشپزخونه ایی.

تقریباً همه شام خورده بودند که از مادر شنیدم برگشتی خونه ی خودتون.

گفت حالت خوب نبوده، دیگه نفهمیدم چه طوری خودم رو رسوندم

اینجا! حالا همین جابشین تا سینی غذا رو بیارم.

نگاهش می کردم که در حین رفتن به سمت آشپزخانه، ادامه داد:

— مهسا می خواست بیاد تو خونه، گفتم خوابی، پشیمون شد و برگشت

و گفت «چون تو پیشش هستی نگران نیستم!» منم سینی غذا رو گذاشتم تو

آشپزخونه و برگشتم سرجام و مشغول انجام وظیفه ام شدم.

با تعجب پرسیدم:

— انجام وظیفه؟!

همراه با سینی غذا به طرف پذیرایی برمی گشت که چشمکی زد و

گفت:

— نوازش خانم کوچولوم، از واجباته خانم خانما!

خوردن غذا و خواب کوتاه اما پر از آرامشی که در کنار شهاب داشتم،

انرژی را چند برابر کرد. بعد از صرف شام، کنار هم جلوی بخاری

نشستیم و من سرم را به شانه های پهن و امن او تکیه دارم، نگاهم

به شعله های آتش کشیده شد و از سرافسوس گفتم:

— چه قدر بد شد که امشب این جواری حال من خراب بود! طفلک

مهسا دست تنها مونده، از همه بدتر مطمئنم الان دل تو دلش نیست

مشروح اخبار امشب رو برام بگه!

شهاب خندید، موهایم را نوازش کرد و بالحن بانمکی گفت:

— نیست که حالا از خیر گزارش می‌گذره! غصه‌ی چی رو می‌خوری؟
خاطرت جمع، به محض این که آب‌ها از آسیاب بی‌افته کل اخبار رو
گذاشته کف دستت! اما از طرفی هم حق باتوئه، منم امشب از هیچی سر
در نیاوردم، همه‌اش یه گوشه نشسته بودم و فیلم‌های گوشی همراه شاهین
رو نگاه می‌کردم. دلم واسه ات تنگ شده بود، با دیدن اون فیلم‌ها تنگ‌تر
هم شد. حوصله شو داری یه کم باهات درد دل کنم؟!

نگاهش کردم بی‌آن که حرفی بزنم، خودش فهمید چه قدر منتظر
شنیدنی حرف‌هایش هستم. گونه‌هایم را نوازش کرد، نفس عمیقی کشید
و گفت:

— راستش، وقتی تونستم وارد کامپیوتر بشم، به‌فایلی که خاطراتم رو
توش ذخیره کرده بودم رسیدم. در واقع یه جور روزنامه‌وار همه چی رو تو
اون نوشته بودم. می‌دوننی با خونندن اون اطلاعات، ذهنم کاملاً به‌هم
ریخت! آخه تا قبل از اون لحظه فکر می‌کردم فقط و فقط به‌خاطر عشق و
علاقه‌ایی که به‌من داشتی این کارا رو برام کرده بودی! شک و دودلی
داشت دیوونه‌ام می‌کرد، همه‌اش از ذهنم خطور می‌کرد که شاید همه‌ی
اون کارها، اون توجه‌ها، واسه خاطر ترحمی بوده که ناخواسته آزرده‌ات
می‌کرده! شاید می‌خواستی با اون کارها وجدانت رو آروم کنی!
نمی‌تونستم این که رابطه‌مون به‌خاطر ترحم بوده باشه رو هضم کنم،
همین فکر بود که اون طوری منو به‌هم ریخت. من... می‌خوام اینو بدونی
که از همون اول، وقتی پیشنهاد عقد کردن دادم، تو ذهنم به‌یه مسئله اعتقاد
داشتم و به‌خودم قول داده بودم که به‌اعتقادم پایبند بمونم. تصمیم داشتم
که هیچ وقت بهت دست نزنم، نمی‌خواستم تو رو آلوده‌ی این زندگی کنم.
خب، وقتی می‌دونستم که مهلت چندانی واسه زندگی ندارم، نباید

زندگی آینده‌ی تو رو هم خط خطی می‌کردم!

— شهاب؟! —

— کو چولوی من، فقط گوش کن، باشه؟

— آخه این حرفا...

انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

— فقط خواستم بدونی که نظرم عوض شده، همین!

پرسان نگاهش کردم که موهایم را با مهربانی نوازش کرد، سرم را

درباره به‌شانه‌اش تکیه داد و با صدای آرام و مطمئنی گفت:

— می‌دونی، وقتی تو بیمارستان به‌هوش اومدم تا چند ساعتی هیچ چیز

رو به‌خاطر نمی‌آوردم ولی بعد از اون فقط چهره‌ی تو جلوی چشمم

می‌رقصید. تعجب می‌کردم این صورتی که همیشه جلوی چشمم ظاهر

چرا از نظرم غایبه! منظورم اینه که چرا اون جا نبودی؟ نبودی ولی من

می‌دیدمت! فقط می‌دونم که بی‌قراری و آشفته‌گی خاصی داشتم، تا

لحظه‌ایی که اومدی به‌دیدنم. تازه اون موقع بود که چند تا خاطره و چند

جمله هم به‌اون چهره‌ایی که همیشه تو ذهنم از تو داشتم اضافه شد.

در دسرت ندیدم، به‌صبح نکشیده همه چی به‌یادم اومد ولی فقط هر چی

به‌خاطر اومده بود، در رابطه با اون ور خط بود، از این طرف هیچی

به‌خاطر نداشتم. خودت باید بهتر بدونی که هر چی از اون طرف به‌یاد

آورده بودم تو هم کنار بودی! همه‌ی اون خاطرات همراه با حضور تو بود.

واسه همین هم لحظه به‌لحظه بیشتر بهت وابسته می‌شدم، طوری که حتی

یک دقیقه هم نمی‌تونستم نبودنت رو تحمل کنم. همین احساس وابستگی

به‌تو وادارم کرد که به‌فکرم برسه هر چه سریع‌تر موانع کنار تو بودن رو از

جلوی راهم بردارم. وقتی خطبه‌ی عقد بینمون خونده می‌شد، دیگه احد

و ناسی نمی‌تونست تو رو از من جدا کنه جز خودت یا خدا!

مکشی کرد تا نفسی تازه کند. دستش را محکم میان دست‌هایم گرفتم و

با ملایمت آن را نوازش کردم که با صدای بم و گرفته‌ایی ادامه داد:
 - تقریباً مطمئن بودم که خدای بزرگ بیشتر از چند روزی برام مهلت
 نداشته که تو این دنیا و کنار تو باقی بمونم و این فکر ساعت به ساعت تو
 ذهنم قوی‌تر می‌شد! نتیجه‌اش هم اون رفتاری شد که صبح از من دیدی!
 این که با جدی‌ترین لحن باهات حرف می‌زدم، هیچ ملایمتی تو رفتارم
 نشون نمی‌دادم و هیجان و علاقه‌ام رو مدام سرکوب می‌کردم. توی
 مانتو فروشی یادته؟ هیچی بهت نگفتم، نه حرفی نه نشونه‌ایی از چیزی که
 تو ذهنم داشتم رو بروز ندادم فقط به خاطر تو، به خاطر این که هیچ کدوم از
 اون لحظات برات خاطره نشه یا اگه هم می‌شه، خاطره‌ی قشنگی نشه!
 می‌خواستم بعد از من، راحت‌تر از من دل بکُنی و رها بشی اما... همه‌ی
 اینا بعد از خطبه‌ی عقدمون، دود شد و به هوا رفت! نمی‌دونم چه حسی
 باعث شد همه‌ی خط و نشون‌هایی که واسه خودم کشیده بودم از یادم بره
 و رها و آزاد بهت ابراز علاقه کنم. اینم از قدرت خداست که یهو اون قدر
 تغییر کردم و همه چی رو سپردم دست خودش، بیشتر از اون نمی‌تونستم
 در مقابل تو بی تفاوت باشم یا ادای بی تفاوتی در بیارم ولی... هنوزم روی
 اعتقادی که از اول داشتم ثابت قدم مونده بودم تا امشب! امشب با خانم
 دایی خیلی حرف زدیم و واسه‌اش همه چی رو تعریف کردم. براش گفتم
 قبل از برگشتن به این دنیای خاکی، چی دیده بودم و این که مهلت چندانی
 برای موندن ندارم. می‌دونی که اون، زن مؤمن و با خداییه! واسه همین
 براش این چیزا رو گفتم ولی اون بعد از تموم شدن حرفام، فقط و فقط بهم
 خندید!

با تعجب پرسیدم:

خندید!؟

- آره خندید.

- چرا آخه!؟

— اون گفت: «اشتباه می‌کنی شهاب، این دنیا با اون دنیا خیلی متفاوت، آدم‌ها سال‌های زیادی رو تو این دنیا از خدا عمر می‌گیرند، ۵۰، ۷۰، ۹۰ یا حتی خیلی بیشتر از اینا و خب، به‌نظر ماها، عمر زیاد و خوبیه ولی با مقیاس اون دنیا، چند روزی بیشتر نیست! اون دنیا، بُعد زمان و مکان نداره، یا اگه هم داشته باشه، چیزی نیست که ما از اون سر در بیاریم پسرم! هیچ کس نمی‌دونه که چند سال تو این دنیا مهمونه ولی همه باید بدوند که عاقبت باید بار سفر ببندند و برند. تو هم مثل بقیه، نمی‌تونی بفهمی که چه قدر مهلت زندگی داری، شاید چند روزی که به‌تو مهلت دادند، به‌اندازه‌ی عمر مفیدی باشه که خیلی‌ها داشتند یا حتی بیشتر از اونا!»

— جدی می‌گی شهاب؟! پس اگه این‌طوره واسه چی به‌تو مهلت دادند و گفتند چند روزی؟

— منم همین رو از خانم دایی پرسیدم؟

— خب؟

— اون گفت: «فقط می‌خواستند به‌یادت بمونه که اگه حتی صد سال هم عمر کنی، در واقع دو سه روزی بیشتر تو این دنیا نبودی! اونا علاقه‌ات به این دنیا رو دیدند، فهمیدند که هنوز پات روی زمین خدا چسبیده و دستت تو دستای سانازه، به‌خاطر عشق پاکی که داشتید یه فرصت دوباره به‌تو دادند ولی یادآوری کردند تا چیزایی که بهت گذشته رو فراموش نکنی و از مهلتی که برایت گذاشتند، بهترین استفاده رو ببری! به‌قول مولا «چنان بکوش در دنیا گویی تا ابد زنده خواهی ماند و چنان بکوش در آخرت، گویی همین فردا خواهی مرد!»

اون‌ا از تو خواستند که این طوری زندگی کنی پسرم، نه این که امروز و فردا رفتنی باشی، اینو فقط و فقط خدای عالم می‌دونه و بس!
از فرط شادی، ریشه‌ایی به‌جانم افتاده بود نگفتنی! دستم را به‌گردن

شهاب اندختم و همراه اشک‌هایم که روی گونه‌ام می‌غلطید، صورتش را غرق بوسه کردم. در میان بارش اشک‌هایم، می‌خندیدم و تندتند می‌گفتم:
 - الهی ساناز پیش مرگت بشه، الهی فدات شم، الهی قربون اون چشم‌های مهربونت برم که دیگه طاقت بسته شدنش رو نداشتم. وای خدا جونم شکرت! چه طور تشکر کنم؟ چه طور شکر این هدیه رو بکنم؟!

شهاب به سختی توانست آرامم کند. من را محکم در آغوش گرفته بود و با صدایی بم و خش‌دار زیر گوشم مدام می‌گفت:
 - آروم باش عزیز دلم، آروم باش عروسک قشنگم، آروم باش!
 عاقبت وقتی طوفانی که از شادی در قلبم به پا شده بود، آرام گرفت، من را روی مبل نشاندد. خودش هم جلوی پایم نشست، دستم‌هایم را گرفت و گفت:

- از امروز هر چی مولا گفته، یه طوری زندگی می‌کنیم انگار واسه همیشه زنده‌ایم و هر دو آماده‌ایم انگار همین فردا، مسافریم! فقط یه چیز، اونم این که، این سفر قرار نیست از عظمت عشقمون چیزی کم کنه. باشه؟
 سرم را به علامت موافقت خم کردم که دوباره گفت:

- خوبه! پس حالا که تو هم موافقی، باید به فکر یه خونه‌ی کوچولو باشیم و یه مراسم جمع و جور به یاد موندنی! می‌خوام بعد از برگشتن پدر و مادرت از سفر حج، یه جشن کوچک راه بی‌اندازیم بعد بریم خونه‌ی خودمون، نظرت چیه؟

خیسی صورتم را با پشت دست پاک کردم و خندیدم و گفتم:
 - موافقم!

- و یه چیز دیگه که باید قول بدی حتماً بهم می‌دی!
 منتظر نگاهش می‌کردم که خندید و گفت:

- باید قول بدی یه عروسک کوچولو و ناز، درست عین خودت برابم

بیاری! یه دختر کوچولوی ناز و مامانی که از همین الان، ندیده دلم براش
ضعف می‌ره! قول می‌دی؟

شکلکی درآوردم و به شوخی گفتم:
— حالا اگه جای یه عروسک کوچولوی ناز و مامانی یه عروسک گردن
کلفت و درشت هیکل که قلب خیلی خیلی مهربونی داره واست بیارم
چی؟!

خندید، به خودش اشاره کرد و بالحن مسخره‌ای گفت:
— یعنی یه عروسک با این هیبت؟!
به شانه‌اش زدم و با دلخوری ساختگی گفتم:
— !! شهاب، لوس نشو، تو هم که از اولش این قدری نبودی! همه‌ی
بچه‌ها خیلی کوچولو و نازنازی هستند مگه نه؟
چشم‌هایش برقی زد و با شیطننت گفت:
— آره عزیزم، فقط وقتی بزرگ می‌شند، بعضی‌هاشون بازم ناز و مامانی
می‌مونند مثل تو، بعضی‌هاشون هم می‌شند یه گوریل غول پیکر، مثل من!
— تو اصلاً هم این طور نیستی!
یک دفعه میان خنده‌ی پر سر و صدایش ساکت شد و همراه با نگاهی
خیره به صورتم پرسید:

— ساناز؟ هنوز از یه قضیه‌ای سر در نیاوردم، اگه بپرسم راستش رو
برام می‌گی؟!
— آره عزیزم، هر چی می‌خوای بپرس، مطمئن باش عین حقیقت رو
می‌گم.

باشد و ایستاد، دو سه قدم از من دور شد و دیگه نگاهم نکرد. با
اضطراب پرسیدم:
— شهاب! چی تو فکرته؟!
برگشت خیره نگاهم کرد و با حالت خاصی پرسید:

— هنوز نمی‌دونم چرا روز اولی که او مدم خواستگاریت با اون وضع خنده‌دار منو از سرت وا کردی! می‌خوام بهش فکر نکنم ولی از وقتی خاطراتم برگشته، این مسئله داره مغزم رو مثل موریانه می‌خوره و تخریب می‌کنه!

صورتتم از شرمندگی گر، گرفته بود! اصلاً فکر نمی‌کردم چنین سوالی به ذهنش برسد! از رنگ و رویی که به هم زده بودم و حال آشفته‌ایی که به سراغم آمده بود، برداشت اشتباهی کرد و با صدای لرزانی پرسید:

— حتماً کسی تو زندگیت بوده که به خاطر من اونو سر دووندی! می‌خوام بدونم هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟!

هراسان‌تر از قبل اما محکم و بی‌تردید جواب دادم:

— نه نه شهاب! به جون خودت اشتباه می‌کنی، باور کن اصلاً پای کس دیگه‌ایی تو زندگی من نبوده. قسم می‌خورم! ابرویی بالا داد و با تردید پرسید:

— پس آخه چرا؟ چرا اون کار را رو کردی؟ چرا هر سه باری که تقاضام رو تکرار کردم، هر دفعه دست رد به سینه‌ام زدی؟!

سرم را زیر انداختم و با تته‌پته اما کوتاه و مختصر دلیل رد کرد تقاضایش را برایش گفتم. حرفم که تمام شد، نفس زنان و داغ داغ، همان‌طور سر به زیر ماندم. از خجالت نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم. شهاب، دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و وادارم کرد تا نگاهش کنم. موجی از ناباوری در چشم‌هایش می‌رقصید که پرسید:

— یعنی این حرفات رو باور کنم سانی؟!

عاجزانه نگاهش کردم و با التماس گفتم:

— تو رو خدا اذیتم نکن شهاب! خودم می‌دونم دلیل احمقانه‌ایی بوده... ولی خب اون موقع‌ها این قضیه برام خیلی مهم و حیاتی بود! باور کن پای هیچ کس دیگه‌ای وسط نبوده، هیچ وقت! تنها دلیلی که

نمی خواستم زیر بار ازدواج برم همین بود که الان گفتم، ولی سه باری در کار نبود شهاب جان! بار آخر که تو شرکت جواب رد دادم به خاطر یه مشکل دیگه بود، اگه نه با سر جواب مثبت داده بودم.

شهاب اخمی کرد و با کنجکاوی پرسید:

— این یکی رو می شه بیشتر توضیح بدی؟

به زحمت و با جان کندن چند جمله ایی از حرف های پدرم و نظر خودم را در رابطه با اختلاف سطح مالی و شرایط خانوادگی من به زبان آوردم و ساکت شدم. شهاب همچنان با ابروهایی گره خورده براندازم می کرد، بعد آهی کشید و گفت:

— حالا چی، هنوز همین طوری فکر می کنی؟!

— نه به خدا، دیگه هیچی برام مهم نیست جز وجود خودت!

شهاب نفس عمیقی کشید و آرام آرام گرهی ابروانش باز شد، بعد خندان به طرفم آمد و گفت:

— خدا رو شکر الان آس و پاسم، دیگه هیچی ندارم که بخوای از این

فکرای مزخرف بکنی، همه اش مال خودته خوشگلم!

این بار ابروهای من درهم گره خورد و با دلخوری گفتم:

— اگه جرأت داری فقط یه بار دیگه این حرف رو بزن، تازه، در اولین

فرصت باید بریم و همه اونارو...

نفهمیدم با چه سرعتی بغلم کرد و با خودش به سمت انتهای پذیرایی

برد. با اعتراض گفتم:

— چیکار می کنی شهاب؟!

— می خوام اتاقت رو ببینم!

— خب بذارم زمین، خودم پا دارم می آم باهات.

— نمی شه!!

— چرا؟!

— باید تنبیه بشی تا دیگه از این نقشه‌ها واسه‌ام نکشی.

بایک پادر اتاقم را باز کرد و وارد اتاق شد و بی آن که من را زمین بگذارد، سرگرم برانداز اتاق شد.

— شهاب جان، لطفاً بذارم زمین!

— نوچ!

— ای! می‌گم بذارم زمین!

— شرط داره.

— باشه، هر چی تو بگی قبول، فقط بذارم زمین، به خدا دارم سخته می‌کنم!

— از این که تو بغل منی؟

— از این که می‌ترسم بندازیم زمین!

— می‌دونی که نمی‌ندازمت!

— سنگینم، خسته می‌شی یهو ولم می‌کنی!

— جوجه طلایه من، بنده از بلند کردن جنابعالی خسته نمی‌شم، ضمناً

سفت‌تر از اونی گرفتمت که حتی اگه بخوای بتونی بیای پایین، اون وقت می‌ترسی بندازمت؟!!

به‌التماس افتادم و گفتم:

— به‌خدا هر شرطی بگی قبول می‌کنم فقط بذارم زمین!

— قول؟!!

— آره به‌جون خودت، قوله قول!

آهسته روی تخت نشاندم و دوباره چرخ‌های در اتاق زد و با حالت

خاصی به‌دور و برش زل زده بود که نفسی تازه کردم و پرسیدم:

— حالا شرطت چی هست؟

برگشت و نگاهم کرد اما حرفی نزد. دوباره تکرار کردم:
— بگو دیگه.

بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:
— می‌خوام کاری کنی که به آرزوت برسی!
— آرزو؟! آرزوهای من همه‌اش در مورد تو بود که به همه‌اش رسیدم.
دیگه چیزی بیشتر از این نمی‌خوام عزیزم!
— نه! در مورد من نه، در مورد کتابت، همونی که تو فکر نوشتنش
بودی!

با حیرت و ناباوری پرسیدم:
— کتاب بنویسم؟! آخه چه کتابی، ولم کن تورو خدا شهاب جان!
— تو قول دادی، می‌خوام اون رو بنویسی. همون که تو فکر کرده رو،
همونی که به خاطرش منو عذاب دادی، همونی که مدت‌ها بهش حسادت
می‌کردم رو باید بنویسی! اون کتاب، شب‌های زیادی نداشت خواب
راحت داشته باشم، باید اونو بنویسی که لااقل بی‌خوابی‌های من به‌هدر
نرفته باشه!

— شوخیت گرفته!
— شوخی چیه؟ مگه نمی‌خواستی عاشق بشی؟ مگه دنبال یه سوژه‌ی
داغ نبودى؟

کنارم نشست، گونه‌ام را بوسید و عاشقانه نگاهم کرد، طوری که برق
خواستن و نیاز را در چشم‌هایش می‌دیدم. زیر لب زمزمه کرد:
— از این عاشق‌تر، از این داغ‌تر سوژه‌ای سراغ داری؟!
به زحمت سری تکان دادم که با تأکید پرسید:
— پس می‌نویسی، آره؟!

باز فقط سرم را جنباندم و در گرمای نگاه تب دارش ذوب شدم.
دستش را دور شانهام حلقه کرد و مرا به طرف خودش کشید که صدای
زنگ تلفن همراهش بلند شد. نگاهش روی صورتم چرخید اما توجهی
به زنگ گوشی اش نداشت. عاقبت زیر لب گفتم:

— شهاب گوشیت!

سری تکان داد، بی حوصله گوشی را از جیبش بیرون کشید و با یک
نگاه به صفحه‌ی نمایش آن، آهی کشید و دکمه‌ی گوشی را فشرد.

— چی می‌گی شاهین؟

....—

— آره پیش سانازم.

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت، چشمکی زد و باز ادامه داد:

— خدارو شکر بهتره، فقط باید بیشتر استراحت کنه! ببینم چیزی

شده؟!

دیدم زیر لب می‌خنده و به من اشاره می‌کنه که سرم را جلوتر ببرم و
گوش بدهم، تند گوشم را به گوشی نزدیک کردم که شنیدم شاهین
می‌پرسد:

— حالا می‌گی من چی کار کنم؟

شهاب با خونسردی جواب داد:

— خب یه کم صبر داشته باش برادر من! شیش ماه اون صبر کرد،

نمی‌میری تو هم یه هفته صبر کنی!

صدای نالان شاهین بلند شد و گفت:

— بابا یک سال هم صبر می‌کنم ولی می‌ترسم آخرش بگه نه!

— نمی‌گه!

— امشب ۲ ساعت با هم حرف زدیم ولی تا آخرش، نه گفت آره و نه گفت، نه! دارم از اضطراب سنکوب می‌کنم. خوابم نمی‌بره به خدا!

— الان می‌گی من چی کار کنم داداشی؟!

— ای بابا، خودت نشستی و در دل خانمت، دل دادی قلوه گرفتی، از جال و روز منه بدبخت بی‌خبری! آخه به تو هم می‌گن برادر؟!

داشتم از خنده منفجر می‌شدم که صدای گوشی همراهم را از پذیرایی شنیدم. شهاب گوشی را از دهانش دور کرد و زیر لب زمزمه کرد:

— مهسا؟!

شانه‌ای بالا داد و به طرف پذیرایی رفتم. مهسا بود!

— الو؟

— ساناز؟ معلوم هست امشب یهو کجا غیبت زد؟ منو همین جوری ول کردی رفتی به امان خدا؟!

— به جون شهاب حالم خیلی بد بود و گرنه محال بود پیام خونه! — می‌دونم عزیزم، از رنگ و روت پیدا بود، شوخی کردم. الان

بهتری؟!

— آره شکر خدا!

— تنها که نیستی؟

— نه! شهاب اینجاست.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

— صدای منو که نمی‌شنوه؟

— نه! چی شده مگه؟

— این منو دیوونه کرده والا!

— کی!

— شاهین دیگه!

— آهان، خب مشککش چیه، چی می‌خواد؟

— هنوز یک ساعت نشده از اینجا رفتند، پنج بار زنگ زده!

— چی می‌گه؟

— می‌گه باید همین امشب جواب بدی!

— خب جوابش رو بده!

— نوچ، پررو می‌شه!

همان لحظه شهاب کنارم ایستاد، تازه مکالمه‌اش با شاهین تمام شده

بود، لبخندی به او زدم و اشاره کردم که مهسا است، او هم خندید.

حواسم رو دوباره به مهسا دادم و گفتم:

— مهسا جان، از من می‌شنوی اگه دوستش داری اذیتش نکن! جواب

مثبت رو بده، بذار امشب راحت بخوابه.

— آخه می‌دونی چند وقته منو گذاشته سرکار؟

— بنده خدا داشته فکرش رو می‌کرده، خوب بود همین جوری

بی‌گدار به آب می‌زد؟! تازه، خودت که بهتر می‌دونی شرایطی که شهاب

تو بیمارستان داشت هم به اندازه کافی توی فکر اون تأثیر داشت، دیگه

فکرش اون قدر آزاد نبوده که بخواد سریع‌تر از این تصمیم بگیره!

— می‌دونم، درست می‌گی ولی... خب منم می‌خوام فکر کنم!

— مگه فکرم داره؟ یعنی می‌خوای بگی نه؟!

— ای، مگه دیوونه‌ام؟

— خب پس دیگه فکر کردنت چیه؟!

— نمی‌دونم!

— این بار که تماس گرفت، خیالش رو راحت کن!

— آخه...

— دیگه آخه نداره!

— وای ساناز، خودشه! پشت خطی دارم!

— با من قطع کن و بله رو بهش بده، باشه؟

— باشه، هر چی تو بگی، پس فعلاً.

گوشی را قطع کردم. همان وقت شهاب گفت:

— هشت ماهه جیکش در نیومده، حالا یکساعت طاقت نداره! همین

امشب جواب می‌خواد آقا، پرونده‌ها!

— خب طفلک صبرش رو کرده، می‌خواد از بلا تکلیفی دربیاد!

— بابا، اون هم صبر کرد اینم؟؟!

— اون موقع مطمئن نبود، حالا مطمئن شده.

— اصلاً به من و تو چه، خودش هر غلطی می‌خواد بکنه. چرا هی پای

منو وسط می‌کشه و مزاحم می‌شه؟

حرفش را تمام نکرد، دستش را دور کمرم حلقه کرد و به صورتم خیره

شد. از نگاهش آتش می‌بارید. ناچار زیر لب گفتم:

— شهاب!!

— جانم!!

— تو گفتی وقتی پدرم اینا برگردند، می‌ریم خونه‌ی خودمون!

— آره عزیز دلم، گفتم.

— گفتی می‌خوای یه جشن کوچیک بگیریم!

— اینم خودم گفتم، عروسک.

— پس اگه این طورره...

نمی‌دانستم چه طور منظورم را برسانم، هنوز داشتم فکر می‌کردم

چه جور حرفم را بزنم که دوباره در هوا معلق شدم.

— شهاب؟ باز که همین کار رو کردی، تو رو خدا بذارم زمین!

— نمی شه، باید تنبیه بشی، تنبیهات از این به بعد فقط همین!

— دیگه چرا، مگه چی کار کردم؟!

همان طور که به سمت اتاقم بر می گشت، گفت:

— فکرای بدا من فقط می خوام پیش تو باشم، کنارت دراز بکشم و با

صدای تپش قلبت یه خواب راحت داشته باشم. بی خوابی داره از پا

می اندازدم اون وقت تو فکرای ناجور در مورد من می کنی. این اصلاً

خوب نیست عروسکا!

— من فکری نکردم، فقط خواستم تذکر بدم!

— همین دیگه، فکر اشتباهت باعث شد که تذکر بدی اگه نه که

نمی دادی!

با التماس گفتم:

— خب معذرت می خوام، دیگه در مورد تو فکر بد نمی کنم، حالا

بذارم زمین، پسر خوبی باش شهاب!

— قول؟

— قول قول؟

رضایت داد و من را دوباره رو تختم نشانید، خودش هم کنارم دراز

کشید و گفت:

— جسم و روح آدم، مکمل هم هستند ولی من اول از همه با روح تو

آخت شدم. اونو حس کردم، بغلش کردم، حتی نوازشش کردم! آدم دله ایی

نیستم که نتونم حد خودم رو بشناسم و وضعیتی که توش هستیم رو نفهم

یا فراموش کنم. می خوام باور کنی دختر!

با اطمینان گفتم:

— باورت دارم عزیزم، با همه‌ی وجودم، بازم معذرت می‌خوام. باشه؟
چشم‌هایش عاشقانه به صورت‌م خیره شد و به‌نرمی گفت:
— عذرخواهی نکن، فقط سرت رو بذار رو سینه‌ام و بذار آروم بخوابم
ولی قبلش باید قول کتاب رو بهم بدی، قبول؟
— شهاب جان دست بردار!
— می‌خوام کتابت رو بخونم، داستان عشق خودمون خوندن داره، مگه
نه؟!

خندیدم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با صدای تپش قلب
مهربانش، غرق انرژی جواب دادم:
— می‌نویسم فقط به‌خاطر تو، به‌عشق تو و از تو!
— نه، نشد دیگه! خودم رو که می‌شناسم فدات شم، می‌خوام بدونم
چه چیزایی تو اون سر کوچیک تو بوده که منو این‌طوری بیچاره‌ی خودت
کردی! فقط از خودت بنویس، اولین مشتری کتابت هم خودم هستم!
— اون‌طوری که نمی‌شه، پس از هر دو مون می‌نویسم، همه‌شو، موافقی؟
خندید، گونه‌ام را بوسید و گفت:
— عادلانه است، بخواب پرنده‌ی بهشتی من، بخواب تا با هم خواب

بهشت ببینیم!

چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که صدای گوشی تلفن همراهم بلند شد
و تا آمدم بجنبم، صدای گوشی همراه شهاب هم بلند شد. هر دو گیج
خواب به‌هم نگاه کردیم، مهسا و شاهین دست بردار نبودند! هر دو
گوشی‌هایمان را به‌دست گرفتیم و هم‌زمان گفتیم:
— الو!

شهاب از من دور شد و به طرف هال رفت، من هم به حرف های مهسا گوش می دادم و بی صدا دهن دره می کردم. وقتی حرفش تمام شد، گفتم:

— پس مبارکه! حالا فردا مفصل با هم صحبت می کنیم.

— باشه، فقط سانی؟ اگه زنگ زد و زمان پرسید چی بگم؟ نمی خوام

به این زودی باشه، لازمه یه چند وقتی نامزد باشیم، نه؟!

خواب آلود تکرار کردم:

— فردا در این مورد هم صحبت می کنیم، باشه؟!

آهی کشید و گفت:

— باشه ولی اگه اصرار کرد چی... حالا اگه لازم شد دوباره باهات

تماس می گیرم، فعلاً!

گوشی را قطع کردم و چند دقیقه بعد شهاب هم به اتاق برگشت. هر دو

با هم خندیدم و شهاب گفت:

— عجب روز و شبی بود! اینا نمی دارند راحت بخوابیم، شاهین رو

ولش کنند الان محضر دار خبر می کنه!

با حیرت گفتم:

— نه؟!

— آره!

کنارم دراز کشید و پرسید:

— نظرت چیه که گوشی هامونو خاموش کنیم؟

با شیطننت گفتم:

— موافقم، مشاوره باشه واسه فردا، الان دیگه وقت خوابه!

— پس یک، دو، سه!

هر دو گوشی همزمان با هم خاموش شدند. دوباره سرم را روی

۶۳۲ ➔ بر روی پیشانی ۹۵۶۶۶۶۶۶ ۲۵۷

سینه‌اش گذاشتم و کمی بعد با تردید پرسیدم:

– نظرت چیه که اینارم به بازی بگیریم؟!

– بازی؟! کیارو؟

– یه عشق دیگه واسه کتابم، چی می‌گی؟!

– او هوم، خوبه! بهش فکر کن، اما فعلاً فقط به من بچسب و بذار

خواب تو رو بینم عروسکم!

گونه‌اش را بوسیدم، او هم بوسه‌ایی روی موهایم گذاشت و محکم‌تر از قبل در آغوشم کشید. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که باز صدای زنگ تلفن بلند شد و هر دویمان خواب‌آلود و گیج زیر لب نالیدیم:

– نه! تلفن خونه رو نکشیدیم!!!!.....

پایان

آن شب گذشت و شب های بعد و شب های
بعدش، اما دریغ و افسوس که با گذشت همه آن
شب ها، هرگز فراموشی به سراغم نیامد و من
ناخواسته فقط و فقط به او فکر می کردم، بی آنکه او
را ببینم حضورش را در کنارم احساس می کردم.
حتی گاهی مثل آدم های گرفتار مالیخولیا با هم
حرف می زدیم به ندرت می خندیدیم، بیشتر بحث
می کردیم و بحث! و پایان همه ی بحث های مان
تقاضای دوباره ی او بود و جواب منفی من!

پرنده بهشتی ...



المهدی